

زمره سبز

جلد سوم مجموعه جواهرات گرانبها

نویسنده: کرسٲین گی یر

مترجم: نچلا محقق

پیش گفتار

بلگراویا، لندن

3 جولای 1912

دکتر بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: "جای زخم بدی باقی می‌مونه."

پل موفق شد لبخند کج و معوجی بزند. "خب، در هر حال، بهتر از فرضیاتی که این خانم دل‌نگران پیش‌بینی می‌کرد."

لوسی به او پرید: "چه خنده‌دار! من دل‌نگران نیستم و تو هم ... آقای ابله بی‌فکر، در مورد این مسأله شوخی نکن! می‌دونی که زخم چقدر زود عفونت می‌کنه و بعدش تو این دوره باید شانس بیاری که زنده بمونی. آنتی بیوتیکی در کار نیست و همه دکترها نادون و بی‌فایده‌ن."

دکتر که یک پماد قهوه‌ای رنگ را روی زخمی که تازه بخیه زده بود می‌مالید گفت: "خیلی هم ممنون." پماد مثل جهنم می‌سوزاند و پل به سختی ناله‌اش را فرو داد. فقط امیدوار بود نیمکت راحتی باشکوه لیدی تیلنی را خونی نکرده باشد.

"البته دست خودشون هم نیست." لوسی تلاش می‌کرد لحنش دوستانه‌تر باشد. حتی سعی کرد لبخند بزند. البته لبخند محزونی بود، ولی نیت مهم است. به دکتر گفت: "مطمئنم حداکثر تلاشتون رو می‌کنین."

لیدی تیلنی به او اطمینان داد: "دکتر هریسون¹ عالی هستند." پل زیر لب گفت: "و تنها کسی که در دسترسه." ناگهان احساس کرد به شدت خسته است. حتما در آن مایع شیرینی که دکتر به او داده بود، خواب آور وجود داشت.

دکتر هریسون گفت: "در هر حال، رازدارترین آنها هستم." پانسمانی به سفیدی برف روی بازوی پل قرار داد. "و صادقانه بگویم، نمی‌توانم تصور کنم درمان زخم‌های بریدگی و چاقو بعد از هشتاد سال چندان تفاوتی بکند."

لوسی نفس عمیقی کشید و پل حدس زد قرار است چه اتفاقی بیفتد. یک دسته مو از موهای حلقه حلقه بالای سرش جدا شده بود و لوسی آن را با حالت مبارزه طلبی پرحرارتی پشت گوشش گذاشت.

¹Dr. Harrison

"خب، شاید به صورت کلی خیلی هم فرق نکنه ولی اگر باکتری ...
اممم، باکتری یک جور ارگانسیم تک سلولیه که ..."

پل حرفش را قطع کرد: "بس کن، لوس!¹ دکتر هریسون خیلی خوب
می دونه باکتری چیه!" زخمش هنوز به طرز وحشتناکی می سوخت و
در همان حال آنقدر احساس خستگی می کرد که دوست داشت
چشمهایش را ببندد و به خواب برود. ولی این کار فقط لوسی را
بیشتر نگران و نارحت می کرد. با وجودی که چشمهای آبش از
عصبانیت برق می زد، پل می دانست که این عصبانیت فقط برای
پنهان کردن نگرانی - و حتی بدتر - ترس لوسی برای اوست. به
خاطر لوسی، نباید شرایط فیزیکی بد یا حتی ناامیدی خودش را
نشان می داد. برای همین به حرف زدن ادامه داد. "توی قرون وسطی
که نیستیم؛ الان قرن بیستمه. الان زمان پیشرفتهای پزشکی
مبتکرانه س. اولین دستگاه نوار قلب دیگه اختراع شده و تو چند سال
اخیر، علت بیماری سیفلیس و نحوه درمانش رو کشف کردن."

"انگار یه نفر مثل یه پسر خوب به درسهای کلاس اسرارش گوش
داده!" لوسی طوری بود که انگار ممکن است هر لحظه منفجر شود.
"چقدر کار خوبی کردی!"

¹Luce مخفف لوسی

دکتر هریسون هم به سهم خودش اظهار نظر کرد. "و پارسال اون زن فرانسوی ماری کوری جایزه نوبل شیمی رو گرفت."

"چی اختراع کرده بود؟ بمب اتم؟"

"گاهی اوقات به طرز اعجاب آوری بی‌سوادی لوسی. ماری کوری مخترع رادیو ..."

"اه، خفه شو!" لوسی دست‌هایش را به سینه زده و بدون توجه به نگاه ملامت آمیز لیدی تیلنی با عصبانیت به پل خیره شده بود. "الان می‌توننی سخنرانی‌هات رو برای خودت نگه داری! تو! ممکن! بود! بمیری! پس میشه لطف کنی و بگی من چه جووری قراره بدون تو از دردسر دور بمونم؟" اینجا، صدایش شکسته شد. "یا اصلا چطوری بدون تو زندگی کنم؟"

"متأسفم شاهزاده خانوم." لوسی نمی‌دانست که او واقعا چقدر متأسف است.

لوسی گفت: "هاه! اون قیافه رو که مثل یه توله سگ پشیمونه به خودت بگیر."

لیدی تیلنی همانطور که به دکتر هریسون کمک می‌کرد وسایلش را در کیف پزشکی‌اش بگذارد سری تکان داد و گفت: "فایده‌ای ندارد در مورد چیزهایی که ممکن بود اتفاق بیفتد فکر کنی فرزند عزیز من. همه چیز به بهترین صورت تمام شد. پل بدشانس و در عین حال خوش‌شانس بود."

لوسی داد زد: "خب، بله، ممکن بود خیلی بدتر تموم بشه ولی به این معنی نیست که همه چیز خوب و خوشه! هیچی هم خوب و خوش نیست، مطلقا هیچی!" اشک چشم‌هایش را پر کرد و این صحنه تقریبا قلب پل را شکست. "ما تقریبا سه ماهه اینجاییم و هنوز هیچ کدوم از کارهایی رو که قرار بود انجام بدیم انجام ندادیم، درست برعکس - فقط همه چی رو خراب‌تر کردیم! بالاخره موفق شده بودیم اون کاغذای لعنتی رو به دست بیاریم و بعد پل خیلی راحت اونا رو داد بره!"

"شاید یه کم عجله کردم." سرش روی بالش افتاد. "ولی تو اون لحظه، احساس کردم این کار درسته." چون در آن لحظه احساس کردم به طرز وحشتناکی به مرگ نزدیک هستم. شمشیر لرد آلاستر می‌توانست خیلی راحت کارش را تمام کند. با این حال، نباید

می گذاشت لوسی این را بفهمد. "اگه گیدئون بیاد طرف ما، هنوز هم شانس داریم. به محض اینکه اون کاغذ رو بخونه، می فهمه ما داریم چی کار می کنیم و چرا." با خودش فکر کرد دست کم باید امیدوار باشیم اینطور باشد.

لوسی گفت: "ولی ما خودمون هم نمی دونیم دقیقا توی اون کاغذ چیه. ممکنه همهش به رمز باشه یا ... وای، تو حتی نمی دونی چی رو به گیدئون دادی. ممکنه لرد آلاستر هر چیزی رو به تو داده باشه - صورت حساب های قدیمی، نامه های عاشقانه، کاغذ سفید ..."

این فکر قبلا به ذهن خود پل هم رسیده بود ولی کاری بود که شده بود. زیر لب گفت: "گاهی فقط باید اعتماد کنی که همه چیز خودش خوب پیش بره." و امیدوار بود این مسأله در مورد خودش هم صادق باشد. فکر اینکه ممکن است یک بسته اسناد بی ارزش را به گیدئون داده باشد به اندازه کافی بد بود؛ حتی بدتر از آن این بود که ممکن بود پسرک آنها را یک راست به کنت سن ژرمن تحویل دهد. در این صورت آنها تنها برگ برنده خود را دور انداخته بودند. ولی گیدئون گفته بود عاشق گوئنت است و طوری گفته بود که ... خب، قانع کننده بود.

پل سعی کرد بگوید: "اون به من قول داد." ولی فقط یک زمزمه نامفهوم بیرون آمد. در هر صورت هم دروغ بود. وقت نکرده بود جواب گیدئون را بشنود.

صدای لوسی را شنید که می‌گفت: "اینکه سعی کردیم با ائتلاف فلورنتین همکاری کنیم ایده احمقانه‌ای بود." چشم‌هایش بسته شد. هر چیزی که دکتر هریسون به او داده بود، سریع عمل کرده بود. لوسی ادامه داد: "و بله، می‌دونم می‌دونم. ما خودمون باید این جریان رو حل می‌کردیم."

لیدی تیلنی گفت: "ولی شما که قاتل نیستید، فرزندم."

"چه فرقی داره خودت یک قتل رو مرتکب بشی یا یه نفر دیگه رو بفرستی انجامش بده؟" لوسی آه عمیقی کشید و با وجود اینکه لیدی تیلنی با حرارت با او مخالفت کرد ("عزیز من، چنین حرف‌هایی را نزن! شما از کسی نخواستید مرتکب قتل شود، شما فقط کمی اطلاعات را رد و بدل کردید!"), ناگهان لوسی تسلی ناپذیر به نظر می‌رسید. "پل، ما هر چیزی رو که می‌تونستیم خراب کنیم، خراب کردیم. تمام کاری که توی این سه ماه کردیم این بوده که وقتمون و پول مارگارت رو هدر بدیم و کلی آدم دیگه رو هم درگیر کردیم."

لیدی تیلنی حرفش را تصحیح کرد: "پول لرد تیلنی است و حتما تعجب می‌کنید اگر بشنوید معمولا آنها را روی چه چیزهایی هدر می‌دهد. مسابقات اسب سواری و دخترهای رقص کمترین آنهاست. او حتی متوجه مبالغ کمی که من برای مقاصد خودمان برداشته‌ام نمی‌شود. و اگر هم بشود، اطمینان دارم آنقدر جنتلمن هست که چیزی در موردش نگوید."

دکتر هریسون با لبخند به آنها اطمینان داد: "من که به نوبه خودم، اصلا از اینکه درگیر این ماجرا شدم احساس تأسف نمی‌کنم. به تازگی زندگی برایم کسل کننده شده بود. و هر روز خدا که نمی‌توانید مسافران زمانی از آینده را ملاقات کنید که شغلتان را بهتر از شما می‌دانند. و بین خودمان باشد، رفتار متکبرانه آقایان دو ویلر و پینکرسون-اسمایت¹ در بین محافظان برای اینکه باعث شود هر کسی پنهانی کمی حس یاغی‌گری داشته باشد کافیست."

لیدی تیلنی گفت: "کاملا صحیح است. جاناتان دو ویلر از خود راضی همسرش را تهدید کرده که اگر دست از طرفداری مدافعان حق رأی زنان برندارد او را در اتاقش حبس خواهد کرد." صدای مردانه

¹Pinkerton-Smythe

عبوسی را تقلید کرد: "بعد از آن چه خواهند خواست؟ حق رأی برای سگ‌ها؟"

دکتر هریسون گفت: "آه، پس برای همین بود که تهدید کرده بودید به او سیلی می‌زنید. آن مهمانی چای جایی بود که اصلاً کسل نشدم!"

"کاملاً هم اینطور نبود. من فقط گفتم نمی‌توانم تضمین کنم در صورتی که به این اظهار نظراتش ادامه دهد دست راستم چه کاری خواهد کرد."

دکتر هریسون حرفش را تصحیح کرد: "اگر او به این یاوه‌گویی‌هایش ادامه بدهد ... کلمات دقیق شما این بود. یادمانده است چون شما عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار دادید."

لیدی تیلنی خندید و بازویش را برای دکتر جلو آورد. "شما را تا دم در همراهی می‌کنم دکتر هریسون."

پل سعی کردم چشم‌هایش را باز کند و بنشیند تا از دکتر تشکر کند. ولی موفق نشد هیچ کدام از این‌ها را انجام دهد. با آخرین توانی که داشت من و منی کرد: "مممم ... نون."

لوسی پشت سر دکتر داد زد: "چی تو اون چیزی که بهش دادی بود،
دکتر؟"

دکتر دم در برگشت. "فقط چند قطره تنتور مورفین. کاملاً بی‌ضرر
است!"

ولی پل دیگر جیغ عصبانی لوسی را نشنید.

از آنجایی که طبق اطلاعات منابع محرمانه‌ی دولتی ما، ممکن است در چند روز آینده لندن مورد حمله نیروی هوایی آلمان قرار بگیرد، تصمیم گرفتیم بلافاصله مرحله اول پروتکل امنیتی را اجرا نماییم. کرونوگراف برای مدت زمان نامعلومی در اتاق مستندات قرار داده می‌شود و لیدی تیلنی، برادرم جاناتان و من از آن مکان ترابرد خواهیم کرد تا بدین وسیله زمانی که برای ترابرد صرف می‌شود به سه ساعت در روز محدود شود. سفر به قرن نوزدهم از اتاق مستندات مشکلی ایجاد نخواهد کرد؛ به ندرت کسی در طول شب آنجاست و در گاه‌شمار اشاره‌ای به ملاقات کننده‌ای از آینده نشده است بنابراین فرض می‌شود که هرگز کسی متوجه حضور ما نخواهد شد.

همانطور که انتظار می‌رفت، لیدی تیلنی به تغییر روند معمول سفر خود اعتراض کرد و اعلام کرد "هیچ منطقی در استدلالات ما نمی‌بیند،" ولی در نهایت مجبور بود تصمیم استاد اعظم ما را بپذیرد. زمان جنگ، تمهیدات خاصی را ایجاب می‌کند.

ترابرد امروز بعد از ظهر به سال 1851 به طرز شگفت آوری آرام پیش رفت؛ شاید به این دلیل که همسر عزیزم مقداری از کیک‌های چای فوق العاده خود را داده بود تا همراهان ببریم و نیز به این

دلیل که با به خاطر آوردن بحث‌های پرحرارتی که در سایر مواقع داشتیم، از موضوعاتی مانند حق رأی زنان پرهیز کردیم. لیدی تیلنی به شدت از این که نتوانست از نمایشگاه بزرگ هاید پارک دیدن کند متأسف بود ولی ما نیز در این باره با او هم عقیده بودیم و در نتیجه گفتگو به بحث و جدل ختم نشد. در عین حال، ایشان مدرک دیگری دال بر نامعقول بودن خود ارائه داد و پیشنهاد کرد از این به بعد وقت خود را به بازی پوکر بگذرانیم.

آب و هوای امروز: باران نم‌نم، دمای هوا 10 درجه بهاری.

گاه‌شمار محافظان

30 مارس 1916

گزارش از: تیموتی دو ویلر، حلقه داخلی

"پوتیوس سرو کوام نوگوام"¹

¹Potiussero quam nunquam. دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است.

یک

نوک شمشیر درست به طرف قلب من نشانه رفته بود. چشمان قاتل من شبیه چاله‌هایی سیاه بودند که انگار می‌خواستند هر چیزی را که به آنها نزدیک می‌شود در خود ببلعند. من می‌دانستم که نمی‌توانم فرار کنم. به سختی، چند قدمی عقب رفتم.

مرد به دنبال من آمد. "آنچه را که نامطلوب است از چهره زمین پاک خواهم کرد!" صدایش طنین خاصی داشت. "زمین خون شما را در خود فرو خواهد برد."

دست کم دو پاسخ هوشمندانه برای این کلمات شیطانی نوک زبانم بود. (خون من رو فرو ببره؟ بیشین بابا، زمین اینجا موزاییکه.) ولی چنان وحشت کرده بودم که نمی‌توانستم یک کلمه هم حرف بزنم. در هر حال، به نظر نمی‌رسید آن مرد هم در این لحظه از شوخی کوچک من خوشش بیاید. در واقع، به نظر نمی‌رسید اصلا حس شوخ‌طبعی داشته باشد.

یک قدم دیگر به عقب برداشتم و پشتم به دیوار برخورد کرد. قاتل با صدای بلند خندید. خب، شاید هم حس شوخ‌طبعی داشت ولی زیاد باب طبع من نبود.

با صدای بلند فریاد زد: "بمیر، شیطان!" و بدون هیچ هیاهوی بیشتری شمشیرش را در سینه من فرو برد.

در حالی که جیغ می کشیدم از خواب پریدم. خیس عرق بودم و قلبم طوری درد می کرد که انگار واقعا با شمشیر سوراخ شده است. چه خواب وحشتناکی! ولی واقعا جای تعجب داشت؟

تجربه دیروز (و پریروز) من چیزی نبود که باعث شود در رختخواب آرام بگیری و خواب راحتی داشته باشی. افکار ناخواسته مانند گیاهان گوشت خواری که دیوانه شده باشند در مغزم وول می زدند. فکر کردم، گیدئون فقط تظاهر می کرد. او واقعا عاشق من نبود.

صدای نرم و عمیق کنت سن ژرمن را بارها و بارها می شنیدم که می گفت: "لزومی ندارد برای جذب دختران تلاش زیادی بکند." و "هیچ چیزی ساده تر از پیش بینی عکس العمل های یک زن عاشق نیست."

آهان، آره؟ آن وقت زن عاشقی که بفهمد کسی به او دروغ می گفته و او را بازی می داده چه عکس العملی نشان می دهد؟ این عکس العمل را: ساعت ها با بهترین دوستش تلفنی حرف می زند، بعد تنهایی در تاریکی می نشیند و نمی تواند بخوابد و از خودش می پرسد اصلا چرا

باید عاشق این یارو می شده و همزمان زار زار گریه می کند چون او را خیلی می خواهد ... قبول، لزومی ندارد کسی نابغه باشد تا این را پیش بینی کند.

شماره‌های ساعت شب‌نمای کنار تختم 3:10 را نشان می داد، پس بالاخره کمی هم چرت زده بودم. حتی بیشتر از دو ساعت خوابم برده بود. و حتما یک نفر - مادرم؟ - آمده و روی مرا کشیده بوده؛ چون تنها چیزی که به یاد می آوردم این بود که دست‌هایم را دور زانویم حلقه کرده و روی تختم چمباتمه زده بودم و به صدای قلبم که خیلی تند می تپید گوش می دادم.

فکرش را که بکنی، عجیب است یک قلب شکسته اصلا بتپد.

"احساس می کنم قلبم از تراشه‌های چوبی قرمز با لبه‌های تیز ساخته شده و دارن من رو از درون تیکه تیکه می کنن و من اونقدر خونریزی می کنم تا بمیرم." سعی کردم وضعیت قلبم را برای زلی شرح بدهم (قبول دارم، دست کم به اندازه حرف‌هایی که شخصیت‌های خوابم می زدند چرند به نظر می رسید ولی گاهی اوقات حقیقت چرند است). و زلی با همدردی گفت: "می دونم چه حسی داری. وقتی مکس من رو ول کرد، اول فکر کردم از غصه می میرم. غصه و از کار افتادن اعضا

و جوارح داخلیم. به خاطر اینکه توی همه چیزهایی که در مورد عشق میگن، یه ذره حقیقت هم وجود داره: به کلیه‌ها توی می‌زنه، توی شکمت مشتمل می‌زنه، قلبت رو می‌شکنه و ... امم ... مثل کرم میفته به جون جیگرت. ولی اولاً، این‌ها همه‌ش می‌گذره؛ ثانیاً، اوضاع اونقدری که به نظرت میاد ناامید کننده نیست؛ و سوم هم اینکه قلبت از شیشه ساخته نشده."

با هق‌هق حرفش را تصحیح کردم: "سنگ، نه شیشه. قلب من یه سنگ جواهره و گیدئون اون رو به هزاران تکه شکسته؛ دقیقاً مثل الهام عمه مدی."

"یه جورایی باحاله - ولی نه! قلب واقعا از چیز خیلی متفاوتی ساخته شده، حرف من رو قبول کن." لزلی گلویش را صاف کرد و لحن صدایش کاملاً جدی شد انگار که بزرگترین راز تاریخ جهان را فاش می‌کند. "قلب از چیز خیلی محکم‌تری ساخته شده. غیر قابل شکسته و می‌تونی هر بار که بخوای اون رو تغییر شکل بدی. قلب از یه ماده سری ساخته شده."

باز هم گلویش را صاف کرد تا حس تعلیق را بیشتر کند. ناخودآگاه نفسم را حبس کردم.

لزلی اعلام کرد: "قلبها از چیزی مثل مارزپان ساخته شدن!"

"مارزپان؟" یک لحظه هق هقم را قطع کردم و پوزخند زدم.

لزلی با جدیت تمام تکرار کرد: "درسته، مارزپان. بهترین نوعش، با

کلی خمیر بادوم واقعی."

تقریبا خندیدم. ولی بعد به یاد آوردم که غمگین ترین دختر جهان

هستم. بینی ام را گرفتم و گفتم: "اگه اینطوره پس گیدئون یه تیکه

از قلب من رو گاز زده! و روکش شکلاتی دورش رو هم خورده! باید

می دیدی چه جوری شده بود وقتی ..."

ولی قبل از اینکه بتوانم دوباره از اول شروع کنم به گریه کردن، لزلی

آه بلندی کشید.

"گوئنی، متنفرم از اینکه این رو بگم ولی همه ی این گریه های

سوزناک و آه و ناله برای هیچ کسی فایده نداره. تو باید بس کنی!"

به او گفتم: "من که مخصوصا نمی کنم. خودش همینجور ازم می زنه

بیرون. یه لحظه هنوز خوشبخت ترین دختر دنیام و بعدش به من

میگه ..."

لزلی حرف مرا قطع کرد: "باشه، قبول، گیدئون عین یه آشغال کامل رفتار کرده، هرچند نمی‌تونم بفهمم چرا. منظورم اینه که، ببخشیدا؟ ولی چرا کنترل کردن دختری که عاشق شده راحت‌تره؟ من فکر می‌کردم دقیقا برعکس باشه. دخترایی که عاشقن عین بمب ساعتی می‌مونن. هیچ وقت نمی‌تونن بفهمی حرکت بعدیشون چیه. گیدئون و دوست خشک و متعصبش، کنت، اشتباه بزرگی کردن."

"من واقعا فکر کردم گیدئون عاشق من باشه. فکر اینکه فقط تظاهر می‌کرده خیلی ... " بدجنسی؟ ظالمانه؟ به نظر می‌رسید هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند احساسات مرا به درستی بیان کند.

"وای، عزیزم - ببین، اگه توی شرایط دیگه‌ای بودیم می‌تونستی چندین هفته برای خودت عزاداری کنی، ولی الان نمی‌تونن همچین کاری بکنی. انرژی‌ت رو برای چیزهای دیگه‌ای لازم داری. مثلا برای زنده موندن." لزلی به طرز غریبی جدی بود. "پس لطفا خودت رو جمع کن."

"زمریوس هم همین رو گفت. قبل از اینکه بره و من رو تنها بگذاره." "دوست کوچولوی نامریی‌ت درست می‌گه! تو باید الان حواست جمع باشه و همه اطلاعات و مدارک رو کنار هم بگذاری. آخ، این چی بود؟"

وایسا، باید پنجره رو باز کنم. برتی الان یہ بوی بد ول کرد. سگ بد! خب، کجا بودم؟ بله، همینہ، ما باید بفہمیم پدربزرگت چی تو خونہتون قائم کردہ." صدای لزلہ کمی تیز شد. "باید اعتراف کنم رافائل خیلی مفید از آب در اومد. اونقدری کہ آدم فکر می کنہ احمق نیست."

"اونقدری کہ تو فکر می کنی، البتہ." رافائل برادر کوچکتر گیدئون بود کہ تازہ بہ مدرسہی ما آمدہ بود. رافائل کشف کردہ بود معمایی کہ پدربزرگم برای ما گذاشتہ مختصات جغرافیایی بودہ است. و آن مختصات ما را یک راست بہ سمت خانہ خودمان ہدایت کردہ بود. "خیلی دوست دارم بدونم رافائل چقدر از رازہای محافظان و سفر زمان گیدئون سر در آورده."

لزلہ گفت: "می تونہ بیشتر از اون چیزی کہ ما حدس می زنیم باشہ. در ہر حال، وقتی بہش گفتم این مختصات رو برای این می خوام کہ بازی ہای معمایی، آخرین مُد لندنہ حرفم رو باور نکرد. ولی اونقدر باہوش بود کہ دیگہ چیزی نپرسہ." لحظہای مکث کرد. "چشم ہای نسبتا جذابی دارہ."

"اوهوم." چشم‌هایش واقعا جذاب بودند که یادم انداخت چشم‌های گیدئون هم دقیقا همانطور بود. سبز با هاله‌ای از مژه‌های بلند و تیره.

"نه اینکه من رو تحت تأثیر قرار بده. فقط نظرم رو گفتم."

من عاشق تو شدم. گیدئون موقع گفتن این حرف به شدت جدی به نظر می‌رسید و مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. من هم به او نگاه کردم و تک تک کلماتش را باور کردم! اشک‌هایم دوباره سرازیر شد و به سختی حرف‌های لزلی را می‌شنیدم.

"... ولی امیدوارم یک نامه طولانی باشه، یا یه جور دفترچه خاطرات که توی اون پدربزرگت همه چیزهایی رو که بقیه بهت نمیگن و خیلی چیزهای بیشتر از اون رو هم توضیح داده باشه. اون وقت دیگه می‌تونیم این کورمال کورمال تو تاریکی گشتن رو ول کنیم و یه نقشه درست بریزیم ..."

نباید اجازه بدهند چشم‌هایی مثل این وجود داشته باشد. یا باید قانونی باشد که بگوید پسرانی که چنین چشم‌های فوق‌العاده‌ای دارند مجبورند تمام وقت عینک دودی بزنند. مگر اینکه اثر چشم‌ها به خاطر گوش‌های برجسته بزرگ یا چیزی مثل آن از بین برود.

"گوئنی؟ دوباره که گریه نمی‌کنی، می‌کنی؟" صدای لزلی شبیه خانم کانتر معلم جغرافی ما وقتی بچه‌ها به او می‌گفتند فراموش کردند تکلیفشان را انجام دهند، شده بود. "عزیز دلم، اینجوری همیشه! باید بس کنی، دیگه با این داستانا چاقو رو توی قلب خودت بیشتر نچرخون! ما باید ..."

"حواسمون رو جمع کنیم. آره، درست میگی." تلاش زیادی لازم بود ولی سعی کردم فکر چشم‌های گیدئون را از سرم بیرون کنم و کمی اعتماد به نفس به صدایم بدهم. به لزلی مدیون بودم. هر چه نباشد، او بود که این چند روز مرا آماده کرده بود. قبل از اینکه تلفن را قطع کند باید به او می‌گفتم چقدر از اینکه دوست من است خوشحالم. حتی اگر باعث می‌شد دوباره به گریه بیفتم ولی این بار به خاطر اینکه احساساتی شده بودم!

لزلی به من اطمینان داد: "من هم همینطور. زندگی من بدون تو بی‌نهایت کسل کننده می‌شد!"

وقتی تلفن را قطع کرد، درست قبل از نیمه شب بود و من چند دقیقه‌ای واقعا کمی بهتر شده بودم. ولی حالا، سه و ده دقیقه نیمه

شب، دوست داشتم دوباره به او زنگ بزنم و دوباره همه چیز را از اول دوره کنم.

نه اینکه من ذاتا چنین آدم غرغرویی باشم. فقط اینکه اولین باری بود که در زندگی‌ام به عشق یک‌طرفه دچار شده بودم. منظورم عشق یک‌طرفه‌ی واقعی است. آن مدلی که واقعا زجرآور است. همه‌ی چیزهای دیگر در درجه دوم قرار گرفته بودند. حتی زنده ماندن هم مهم به نظر نمی‌رسید. راستش، فکر مرگ در این لحظه چندان هم بد نبود. من که اولین نفری نبودم که به خاطر قلب شکسته مرده است - همراهان خوبی خواهم داشت. پری دریایی کوچولو، ژولیت، پوکاهانتس¹، مادام کاملیا²، مادام باترفلای³ - و حالا من، گوئنت شپرد. قسمت خوبش این بود که می‌توانستم از هر چیز دراماتیکی که مربوط به چاقو می‌شد، مطابق اشاره لزی، صرف نظر کنم چون با حسی که الان داشتم بهتر بود سل می‌گرفتم و مرگ در اثر کم‌خونی تصویر زیباتری برای مرگ من ترسیم می‌کرد. با رنگی پریده و زیبا مانند سفید برفی روی تخته دراز کشیده بودم و موهایم دورم روی بالش پخش شده بود. گیدئون هم کنار من زانو زده و

¹Pocahontas

²the Lady of the Camellias

³Madame Butterfly

همانطور که آخرین کلماتم را ادا می‌کردم به تلخی به خاطر آنچه با من کرده بود احساس تأسف می‌کرد.

ولی اول باید به دستشویی می‌رفتم، خیلی ضروری بود.

چای نعنا با کلی لیمو و شکر درمان همه‌ی بیماری‌ها در خانواده ما بود و من حتما چند گالن از آن را خورده بودم. چون وقتی دیروز بعد از ظهر به خانه برگشتم مادرم بلافاصله متوجه شد که حالم خوب نیست. تشخیص آن کار سختی نبود چون گریه کردن باعث شده بود شبیه یک خرگوش زال به نظر بیایم. و اگر - همانطور که زمزیوس پیشنهاد داده بود - به او می‌گفتم در راه برگشتن به خانه از مقر فرماندهی محافظان در لیموزین پیاز خرد کرده‌ام، اصلا حرفم را باور نمی‌کرد.

مامان با لحنی که همزمان حس همدردی و عصبانیت شدید را منتقل می‌کرد از من پرسید: "اون محافظان لعنتی بلایی سرت آوردن؟ من فالک رو می‌کشم اگه ..."

من برای مطمئن کردن او به سرعت گفتم: "هیچ کس بلایی سر من نیاورده مامان. و اتفاقی هم نیفتاده."

زمریوس پنجه‌های پاهایش را روی زمین کوبید. "عمرا اگه این حرفت رو باور کنه! چرا اون بهونه‌ی پیاز رو نگفتی؟ تو اصلا به نصیحت‌های خوب من گوش نمیدی." زمریوس یک جن گارگویل سنگی کوچک با گوش‌های بزرگ، بال‌های خفاشی، یک دم پره‌دار شبیه اژدها و دو شاخ کوچک روی سر گربه مانندش بود. متأسفانه اخلاقش نصف قیافه‌اش هم بامزه نبود و هیچ کس به جز من نمی‌توانست اظهار نظرهای اعصاب خرد کنش را بشنود و به او جواب بدهد. در ضمن لازم است بگویم، دو چیز عجیب در مورد من وجود داشت که باید با آنها کنار می‌آمدم. اول اینکه من می‌توانستم از ابتدای کودکی جن‌های گارگویل و سایر ارواح را ببینم و با آنها حرف بزنم. و دومی که حتی عجیب‌تر هم بود این بود که من یکی از آن معدود مسافران زمان دوازده‌گانه بودم که مجبور بودند هر روز یکی دو ساعتی را به جایی در گذشته بروند. نفرین سفر زمان - خب، قبول، اصولاً می‌بایست یک موهبت باشد - قرار بود روی دختر خاله‌ام شارلوت تأثیر بگذارد که در این زمینه خیلی هم موفق‌تر می‌بود ولی معلوم شد که قرعه به نام من افتاده است. دلیلی هم نداشت که متعجب شوم. من همیشه در بازی‌هایی که می‌کردیم بدشانس‌ترین نفر بودم؛ و اگر در کلاس قرعه کشی می‌کردیم که چه کسی برای

خانم کانتر هدیه کریسمس بخرد، برگه‌ای که نام او رویش نوشته بود همیشه به من می‌افتاد (آدم چطور می‌تواند تصمیم بگیرد به یک معلم جغرافی چه هدیه‌ای بدهد؟)؛ اگر بلیط کنسرت داشتم، می‌توانستم شرط ببندم مریض می‌شدم؛ و وقتی به دلیل خاصی می‌خواستم خوشگل به نظر برسم، روی پیشانی‌ام یک جوش به اندازه‌ی یک چشم سوم در می‌آمد. بعضی آدم‌ها ممکن است درک نکنند چطور یک جوش شبیه سفر زمان است - حتی ممکن است حسرت مرا بخورند و فکر کنند در سفر زمان خوش می‌گذرد ولی این‌طور نیست. سفر زمان دردسرزا، اعصاب خرد کن و خطرناک هم هست. در ضمن فراموش نشود اگر من این موهبت مسخره را به ارث نبرده بودم هیچ وقت گیدئون را ملاقات نمی‌کردم و آن وقت قلبم، چه از مارزپان ساخته شده بود و چه نه، هنوز هم خوب بود. چون آن پسر یکی دیگر از دوازده مسافر زمان بود. یکی از معدود افرادی که هنوز زنده بودند. بقیه را فقط در زمان گذشته می‌توانستیم ملاقات کنیم.

مادرم با حالت مطمئنی گفت: "گریه کردی."

و بعد زمريوس گفت: "آهان، دیدی؟ حالا عین لیمو فشارت میده تا همه چی رو بریزی بیرون. یه لحظه هم از جلوی چشمش دورت نمی‌کنه و ما مجبور میشیم با شکار گنج امشبمون خداحافظی کنیم."

برایش ادایی در آوردم تا بفهمد امشب حال و حوصله دنبال گنج رفتن ندارم. خب، اگر می‌خواهی مردم به خاطر اینکه با هوا حرف می‌زنی فکر نکنند دیوانه شده‌ای، مجبوری برایشان ادا در بیاوری.

هوا به من جواب داد: "بهش بگو داشتی اسپری فلفل رو امتحان می‌کردی و اشتباهی رفت توی چشم خودت."

ولی من آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم. فقط با چشم‌های قرمز به مادرم نگاه کردم و سعی کردم حقیقت را بگویم. فکر کردم، خب، همین است که هست. "فقط اینکه ... نه، حالم خوب نیست. مربوط به ... مسائل دخترونه‌ست، می‌دونین که."

"وای عزیزم."

"می‌دونم اگه به لزی تلفن کنم، حالم بهتر میشه."

در کمال تعجبِ زمريوس - و من - مادرم با اين توضیح قانع شد. براي چای نعنا درست کرد، قوری و فنجان مورد علاقه‌ام را که نقش خال خالی داشت روی ميز کنار تختم گذاشت، موهایم را نوازش کرد و مرا تنها گذاشت. حتی مثل همیشه دائما زمان را هم به من یادآوری نکرد. ("گوئنت! ساعت از ده گذشته، تو چهل دقیقه‌ست داری با تلفن حرف می‌زنی. فردا تو مدرسه همدیگه رو می‌بینی.") گاهی بهترین مادر دنیا بود.

آهی کشیدم و پاهایم را از لبه تخت آویزان کردم و تلوتلو خوران به سمت دستشویی رفتم. احساس کردم نسیم خنکی آمد.

زیر لب پرسیدم: "زمريوس؟ اینجایی؟" و با دست دنبال کلید برق گشتم.

"بستگی داره." زمريوس سر و ته از سقف راهرو آویزان بود و چشم‌هایش را در نور به هم می‌زد. "من تا وقتی که تو دوباره به آبپاش تبدیل نشی انجام." صدایش را زیر و بغض‌آلود کرد و ادای من را درآورد و متأسفانه خوب هم از پس آن برآمد. "و بعدش اون گفت، من نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنی و بعدش من گفتم آره یا نه و بعدش اون گفت آره ولی گریه نکن ... " آهی نمایشی کشید.

"دختر بیشتر از هر انسان دیگه‌ای رو اعصاب من راه میرن. به علاوه‌ی مأموران مالیاتی بازنشسته، زن‌های فروشنده جوراب و نماینده‌های انجمن‌های باغبانی."

با صدای آهسته به طوری که بقیه اعضای خانواده بیدار نشوند، گفتم: "نمی‌تونم چیزی رو تضمین کنم. بهتره اسمی از همونی که می‌دونی نبریم وگرنه آبنمای خونگی مون دوباره راه میفته."

"من که از شنیدن اسمش هم خسته شده بودم. می‌تونیم محض تنوع هم شده یه کار معقول انجام بدیم؟ مثلاً بریم سراغ شکار گنج؟"

کمی خواب معقول‌تر بود ولی متأسفانه من الان کاملاً بیدار بودم. "باشه، اگه دوست داری شروع کنیم. ولی اول باید از شر این چایی‌ها خلاص بشم."

"چی؟"

به در دستشویی اشاره کردم.

زمریوس گفت: "آهان، فهمیدم. من همینجا منتظر می‌مونم."

صورت‌م در آینه دستشویی بهتری از چیزی که انتظار داشتم بود. متأسفانه اثری از مرض سل پیشرفته دیده نمی‌شد. پلک‌هایم کمی باد کرده بود - همین؛ انگار که زیادی سایه صورتی زده باشم.

وقتی دوباره به راهرو برگشتم پرسیدم: "تمام این مدت کجا بودی زمریوس؟ احیانا با اون که نبود؟"

زمریوس با اوقات تلخی پرسید: "با کی؟ داری از من در مورد اون می‌پرسی که اسمش رو نمی‌اریم؟"

"خب، آره." خیلی دوست داشتم بدونم گیدئون دیشب چه کار کرده بود. زخم بازویش در چه حالی بود؟ و اینکه احیانا چیزی در مورد من به کسی گفته بود؟ مثلا اینکه همه این‌ها یک سوء تفاهم بزرگ بوده؛ معلوم است من عاشق گوئنت هستم. وقتی به او این حرف را می‌زدم اصلا تظاهر نمی‌کردم.

"نخیرم! من دیگه گول نمی‌خورم." زمریوس بال‌هایش را باز کرد و به طرف زمین پرواز کرد. وقتی جلوی من روی زمین نشست به سختی به زانوهایم می‌رسید. "من بیرون رفتم. داشتم توی خونه رو می‌گشتم. اگه کسی بتونه اون گنج رو پیدا کنه، منم. حتی اگه فقط به این خاطر باشه که هیچ کدوم از شماها نمی‌تونین از دیوار رد

بشین. یا بدون اینکه گیر بیفتین توی کشوهای مادر بزرگت کند و کاو کنین."

گفتم: "بله، نامریی بودن حتما مزایایی هم داره." به اینکه زمریوس نمی‌تواند در چیزی کند و کاو کند چون پنجه‌های روح‌وارش حتی نمی‌توانست یک کشور را باز کند، اشاره‌ای نکردم. هیچ روحی که تا به حال دیده بودم نمی‌توانست اشیا را تکان بدهد. اغلب آنها، بر خلاف زمریوس، حتی نمی‌توانستند نفس بکشند. "ولی تو می‌دونی که ما دنبال گنج نمی‌گردیم فقط یه چیزی که پدر بزرگم برای ما گذاشته تا به ما کمک کنه چیزای بیشتری رو بفهمیم."

زمریوس بدون اینکه توجهی به من بکند ادامه داد: "این خونه پر از چیزهاییه که ممکنه گنج باشن. بگذریم از جاهای مخفی احتمالی برای پنهان کردنشون. بعضی از دیوارهای طبقه اول دو لایه هستن و بینشون راهرو داره - یه راهروی خیلی باریک که حتی به درد آدمایی که باسن بزرگ دارن نمی‌خوره."

"واقعا؟" من خودم هیچ وقت این راهروها را کشف نکرده بودم. "چطور میشه رفت توی اونها؟"

"توی بیشتر اتاق‌ها ورودی [راهروهای مخفی] رو با کاغذ دیواری پوشوندن ولی هنوز هم از کمد دیواری عمه بزرگت و یه دونه هم پشت اون میز بزرگ کنار دیوار اتاق غذاخوری راه هست. و یکی هم توی کتابخونه، پشت یک قفسه کتاب چرخان. آهان، یه راهی هم بین کتابخونه و راه پله‌ای که به اتاق‌های آقای برنارد می‌رسه هست و یکی هم میره طبقه دوم."

زیرلب گفتم: "که معلوم می‌کنه چطور به نظر میاد آقای برنارد همیشه یهو از غیب پیداش میشه."

"تازه این همه‌ش نیست. یک نردبون توی دودکش بزرگ دیواری خونه بغلی پلاک 83 هست. می‌تونن تا سقف ازش بری بالا. ولی دیگه نمی‌تونن از دودکش آشپزخونه استفاده کنن چون شومینه قدیمی رو با آجر مسدود کردن ولی پشت کمد دیواری توی راهروی طبقه اول یه سوراخی هست که برای رد شدن بابانوئل کافیه یا برای رد شدن سرپیشخدمت عجیب و غریب شما."

"یا دودکش پاک کن."

"بعدش می‌رسیم به زیر شیروونی!" زمزیوس وانمود کرد اصلا اظهار نظر سطحی من را نشنیده است. "همسایه‌هاتون می‌دونن این خونه

یه راز داره و یه زیرشیروونی دیگه هم زیر زیرشیروونی‌ای که همه ازش خبر دارن وجود داره؟ هر چند اگه بخوای اونجا دنبال چیزی بگردی بهتره از عنکبوت نترسی."

در حالی که یواش حرف زدن را فراموش کرده بودم گفتم: "پس بهتره اول یه جای دیگه رو بگردیم."

"البته اگه می‌دونستیم دنبال چی می‌گردیم کارمون راحت‌تر می‌شد." زمریوس چانه‌اش را با یکی از پنجه‌های عقبی‌اش خاراند. "منظورم اینه که این جوری می‌تونه هر چیزی باشه: کروکودیل خشک شده‌ی تو زیرپله، بطری اسکاچ پشت کتاب‌های توی کتابخانه، بسته نامه‌های توی کشوی مخفی میز عمه بزرگت، صندوقچه کوچیک توی حفره دیوار آجری..."

حرفش را قطع کردم: "یه صندوقچه تو دیوار آجری؟" و در مورد کدام زیر پله حرف می‌زد؟

زمریوس تأیید کرد: "وای خدا، فکر کنم برادرت رو بیدار کردی."

چرخیدم. برادر دوازده ساله‌ام، نیک، جلوی در اتاقش ایستاده بود و هر دو دستش را در موهای قرمز نامرتبش می‌کشید. "داری با کی حرف می‌زنی گوئنی؟"

پیچ کنان گفتم: "نصفه شبه. برگرد تو رختخوابت نیک."

نیک با تردید به من نگاه کرد و می‌توانستم ببینم لحظه به لحظه بیدارتر می‌شود. "در مورد صندوقچه توی دیوار آجری چی می‌گفتی؟"

"من .. من می‌خواستم دنبالش بگردم، ولی فکر کنم بهتره تا هوا روشن بشه صبر کنم."

زمریوس گفت: "مزخرفه. من می‌تونم تو تاریکی مثل ... خب، بذار بگیم جغد، ببینم. و تو هم نمی‌تونی وقتی همه بیدارن خونه رو بگردی. مگه اینکه بخوای بقیه هم بیان کمکت."

نیک گفت: "چراغ قوه‌م رو میارم. تو صندوقچه چیه؟"

"دقیق نمی‌دونم. لحظه‌ای فکر کردم. "ممکنه یه چیزی باشه که بابابزرگ برامون گذاشته."

نیک که توجهش جلب شده بود گفت: "اوه. و این صندوقچه کجا مخفی شده؟"

با حالت پرسشگرانه به زمریوس نگاه کردم.

زمريوس گفٽ: "من اون طرف راهروي مخفي پشت مرد چاق سيپيلوئه ديدمش، هموني كه روي اسبش نشسته. ولي كي مياد اسرار رو - منظورم گنجه - توي يك صندوقچه قديمي كسل كننده مخفي كنه؟ من فكر كنم كروكوديله خيلي بهتر باشه. كي مي دونه توش با چي پر شده؟ من موافقم پارهش كنيم."

من موافق نبودم. حسي به من مي گفٽ قبل كروكوديل را ديده ام. "بگذار اول به صندوقچه يه نگاهی بنديم. يه حفره ي خالي هم چندان بد نيست."

زمريوس تكرر كرد: "كسل كننده، كسل كننده، كسل كننده! احتمالاً يكي از اجدادت تنباكوش رو از دست زنش توي اون قايم كرده ... يا ... "ظاهراً ايده اي به ذهنش رسيد كه از آن خوشش آمده بود چون ناگهان لبخند زد. "يا بدن تيكه تيكه شده ي خدمتكار كه از راه راست به در شده و گمراه شده بوده!"

براي نيك توضيح دادم: "صندوقچه در راهروي مخفي پشت تابلوي عمو بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ هيو است. ولي ..."

"من برم اون چراغ قوه رو بيارم." برادرم بلافاصله به اتاقتش برگشت.

آهي كشيدم.

زمريوس چشم‌هايش را گرد کرد. "چرا دوباره آه می‌کشی؟ ضرری نداره که برادرت هم بیاد." بال‌هايش را باز کرد. "من برم یه دوری تو خونه بزنم مطمئن بشم بقیه‌ی خانواده خواب خوابن. ما که نمی‌خوایم وقتی داریم الماس‌ها رو پیدا می‌کنیم اون خاله‌ی فضولت مچ ما رو بگیره."

"کدوم الماس‌ها؟"

"یه بارم شده مثبت فکر کن!" زمريوس در هوا معلق شده بود. "خودت چی رو ترجیح میدی؟ الماس یا باقی‌مونده جنازه‌ی یه خدمتکار مقتول؟ همه‌ش به سلیقه بستگی داره. جلوی عموی چاق روی اسبتون همدیگه رو می‌بینیم."

"داری با یه روح حرف می‌زنی؟" نیک پشت من ظاهر شده بود. چراغ سقفی راهرو را خاموش کرد و به جای آن چراغ قوه‌اش را روشن کرد.

با سر تأیید کردم. نیک هیچ وقت به توانایی من در دیدن ارواح شک نکرده بود - برعکس. حتی وقتی فقط چهار سالش بود و من هشت ساله بودم عادت داشت اگر مردم حرف مرا باور نمی‌کردند از من دفاع کند. مثلاً در مقابل خاله گلندا. ما همیشه وقتی با خاله گلندا به

فروشگاه هارودز¹ می‌رفتیم و من با دربان یونیفرم پوش مؤدب آنجا، آقای گریزل² حرف می‌زدم، جرو بحث داشتیم. آقای گریزل پنجاه سال پیش مرده بود بنابراین مسلماً مردم تعجب می‌کردند که من ناگهان ایستاده‌ام و در مورد خانواده سلطنتی (آقای گریزل از تحسین کنندگان ملکه بود) و تابستان بارانی غیرمعمول امسال (آب و هوا دومین موضوع مورد علاقه‌ی آقای گریزل بود) حرف می‌زنم. تعداد زیادی از عابران می‌خندیدند، بعضی افراد می‌گفتند بچه‌ها چه تخیل فوق‌العاده‌ای دارند (و برای تأکید بر حرفشان موهای مرا به هم می‌ریختند) و خیلی افراد دیگر سرشان را تکان می‌دادند ولی هیچ کس به اندازه خاله گلندا عصبی نمی‌شد. او عادت داشت به شدت خجالت زده شود و مرا به دنبال خودش بکشد و اگر پایم را محکم می‌گذاشتم و حرکت نمی‌کردم مرا دعوا کند. او می‌گفت من هم باید از شارلوت یاد بگیرم (حتی آن زمان هم شارلوت آنقدر کامل و عالی بود که حتی یک سنجاق سرش را هم گم نمی‌کرد) و بدتر از همه مرا تهدید می‌کرد که آن شب به من دسر نمی‌دهد. ولی با اینکه تهدیدهایش را اجرا می‌کرد (و من همه‌ی دسرهای دوست داشتم، حتی مربای آلو)، نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که بدون یک کلمه

¹Harrods

²Mr. Grizzle

حرف از کنار آقای گریزل بگذرم. نیک همیشه سعی می‌کرد به من کمک کند و به خاله گلندا التماس می‌کرد مرا رها کند چون آقای گریزل بیچاره کس دیگری را نداشت با او صحبت کند و خاله گلندا زیرکانه با لحن شیرین و ملیحی می‌گفت: "وای، نیک کوچولو، کی می‌فهمی که خواهرت فقط داره جلب توجه می‌کنه؟ چیزی به نام روح وجود نداره. تو اینجا روح می‌بینی؟" و نیک را خلع سلاح می‌کرد.

نیک همیشه با ناراحتی سرش را تکان می‌داد و بعد خاله گلندا لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زد. روزی که تصمیم گرفت دیگر ما را با خودش به فروشگاه هارودز نبرد، نیک با عوض کردن تاکتیکش مرا شگفت زده کرد. او که در آن زمان ریزنقش و لپ‌دار بود - نیکپسر بچه دوست داشتنی نازی بود و به طرز شیرینی نوک زبانی حرف می‌زد - درست جلوی خاله گلندا ایستاد و پرسید: "می‌دونین آقای گریزل به من چی گفت خاله گلندا؟ گفت شما یه جادوگر پیر بدجنس بوگندو هستین!" البته، آقای گریزل هیچ وقت چنین حرفی نمی‌زد، او خیلی مؤدب بود، و خاله گلندا هم مشتری خیلی خوبی بود ولی مادرم شب قبل حرفی شبیه به این زده بود. خاله گلندا لب‌هاش را به هم فشار داد و دست شارلوت را گرفت و رفت. وقتی به

خانه برگشتیم دعوی ناخوشایندی با مادرم که از اینکه ما مجبور شدیم خودمان راه برگشت به خانه را پیدا کنیم عصبانی بود پیش آمد و خاله گلندا با لحن سردی گفت مامان مسؤول آن کنایه جادوگر بوگندو است و نتیجه این شد که ما دیگر هرگز اجازه پیدا نکردیم با خاله گلندا خرید برویم. ولی حتی حالا هم از گفتن کلمه بوگندو خوشمان می‌آمد.

وقتی بزرگ‌تر شدم دیگر به مردم در مورد اینکه می‌توانم چیزهایی را ببینم که آنها نمی‌توانند، حرفی نزدم. اگر نمی‌خواهی که تو را دیوانه فرض کنند، بهترین کار همین است. ولی من هیچ وقت مجبور نشدم در مقابل نیک، کارولین و لزی تظاهر کنم چون آنها روح‌های مرا باور می‌کردند. در مورد مامان و عمه بزرگ مدی زیاد مطمئن نبودم ولی دست کم به من نمی‌خندیدند. عمه مدی خودش در فواصل نامنظم الهامات عجیب و غریبی داشت در نتیجه احتمالا درک می‌کرد وقتی کسی حرفت را باور نمی‌کند چه حسی داری.

نیک آهسته گفت: "مهربونه؟" نور چراغ قوه روی پله‌ها می‌رقصید.

"کی؟"

"روح دیگه."

صادقانه گفتم: "بستگی داره."

"چه شکلیه؟"

"نسبتا بامزه‌س. ولی خودش فکر می‌کنه خطرناکه." همانطور که روی نوک پا به طبقه دوم که در اختیار خاله گلندا و شارلوت بود، می‌رفتیم، سعی کردم زمریوس را تا جایی که می‌توانم برای او توصیف کنم.

نیک آهسته گفت: "چه باحال. یه حیوون خونگی نامریی! کاش منم یکی داشتم!"

"حیوون خونگی! هیچ وقت جلوی زمریوس این حرف رو نزن!" تقریبا امیدوار بودم صدای خرخر دختر خاله‌ام را از پشت در اتاق خوابش بشنوم، ولی البته شارلوت خرخر نمی‌کرد. آدم‌های کامل وقت خوابشان صداهای بد بوگندو در نمی‌آوردند.

وسط راه طبقه اول، برادر کوچکم خمیازه‌ای کشید و من بالا فاصله احساس گناه کردم. "گوش کن نیک، ساعت سه و نیم نصفه شبه و تو باید بری مدرسه. اگه مامان بفهمه من تو رو بیدار نگه داشتم منو می‌کشه."

"من یه ذره هم خسته نیستم! و اگه الان من رو کنار بگذاری خیلی بدجنسیه! بابابزرگ چی تو صندوقچه قایم کرده؟"

"اصلا نمی‌دونم. شاید یه کتاب که همه چیز رو برام توضیح بده. یا حداقل یه نامه. بابابزرگ استاد اعظم لژ و محافظانش بوده. همه چیز رو در مورد من و این جریانات سفر زمان می‌دونست و قبل از مردنش می‌دونسته که شارلوت ژن رو به ارث نبرده. چون من شخصا تو گذشته دیدمش و همه چیز رو براش توضیح دادم."

نیک زیر لب گفت: "تو خیلی خوش‌شانسی." و انگار که از خودش خجالت کشیده باشد اضافه کرد: "راستش، من زیاد اون رو یادم نمیاد. ولی همیشه خوش اخلاق بود و اصلا هم سخت‌گیر نبود درست برعکس لیدی آریستا. همیشه بوی کارامل و یه چیز گیاهی می‌داد."

"بوی تنباکویی بود که با پیپ می‌کشید - مواظب باش!" درست به موقع جلوی نیک را گرفتم. از طبقه دوم رد شده بودیم ولی هنوز چند پله ناجور در مسیر طبقه اول وجود داشت که صدای جیرجیر بدی می‌کردند. چندین سال دزدکی و شبانه به آشپزخانه رفتن به من یاد داده بود که از این پله‌ها دوری کنم. با احتیاط از جاهایی که

صدا می‌داد گذشتیم و بالاخره به تابلوی عمو بزرگ بزرگ بزرگ
بزرگ بزرگ هیو رسیدیم.

"خب، رسیدیم."

نیک نور چراغ قوه‌اش را روی صورت جد ما انداخت. "خیلی بدجنس
بوده که اسم اسبش رو آنی چاقه گذاشته! اسب لاغر و دوست
داشتنی‌ایه، خودش بیشتر شبیه یه خوک چاق سبیل‌داره."

"موافقم." پشت قاب تابلو دنبال دستگیره‌ای می‌گشتم که سیستم باز
کردن در مخفی را راه می‌انداخت. مثل همیشه، کمی گیر کرده بود.

"همه‌شون عین بچه خوابیدن." زمریوس روی پله‌های کنار ما فرود
آمد. "البته باید بگم همه به جز آقای برنارد. ظاهراً مشکل بی‌خوابی
داره ولی نگران نباش. داره تو آشپزخونه یه بشقاب مرغ سرد می‌خوره
و یه فیلم کلینت ایستوود می‌بینه."

"خوبه." تابلو با صدای غرغر همیشه‌اش باز و چند پله در میان
دیوارها نمایان شد. چند متری بالاتر در انتهای پله‌ها در دیگری بود.
این در به حمام طبقه اول منتهی می‌شد و یک آینه بزرگ ورودی آن
را در کنار حمام پنهان می‌کرد. ما اغلب برای تفریح به اینجا
می‌آمدیم - قسمت هیجان انگیز این کار برای ما این بود که

نمی‌دانستیم کسی در حمام هست یا نه - ولی هیچ وقت نفهمیدیم دلیل وجود این راهروی مخفی چیست. شاید یکی از اجداد ما فکر کرده بود اینکه بتواند هر وقت دوست دارد به یک جای خلوت برود چیز خوبی است.

پرسیدم: "خب، زمریوس، صندوقچه کجاست؟"

"طرف چپ. بین دیوارها." در نور کم درست او را نمی‌دیدم ولی به نظر می‌رسید مشغول بیرون آوردن چیزی از لای دندان‌هایش است.

نیک گفت: "زمریوس یه کم به زبون سخته. من بهش میگم زمی¹. یا مری². می‌تونم برم تو و صندوقچه رو بردارم؟"

گفتم: "طرف چپه."

زمریوس گفت: "خودت به زبون سختی. شمی و مری و اینا نداریم! من از نسل جن‌های قدرتمند قدیمی هستم و اسم ما ..."

"چیزی تو دهنته؟"

زمریوس تف کرد و لب‌هایش را لیسید. "الان نه. قبلش یه کبوتر رو که روی پشت بوم خوابیده بود خوردم. پره‌های مسخره."

¹Xemi

²Merry

"ولی تو که نمی‌تونی چیزی بخوری!"

به زمزیوس برخورد. "هیچی نمی‌دونه، اون وقت لطف می‌کنه همیشه هم نظر میده! حتی نمی‌گذاره من یه کبوتر کوچولو بخورم!"

تکرار کردم: "تو نمی‌تونی کبوتر بخوری، تو یه روحی."

"من یه جنم! می‌تونم هر چه دلم می‌خواد بخورم! یه بار یه کشیش درسته رو خوردم. با لباس و عبا و همه چی! چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ حرفم رو باور نمی‌کنی؟"

"چرا تو چشمت رو باز نمی‌کنی ببینی کسی میاد یا نه؟"

"هی، حرفم رو باور نمی‌کنی؟"

نیک از پله‌ها پایین رفته و وارد حمام شده بود و نور چراغ قوه اش را روی دیوار می‌انداخت. "من که چیزی نمی‌بینم."

زمزیوس گفت: "گفتم که صندوقچه پشت دیوار آجریه. توی یه حفره، خنگ خدا. من دروغ نمی‌گم. اگه می‌گم یه کفتر خوردم، پس یه کفتر رو خورده‌م."

به نیک گفتم: "توی یه حفره پشت دیوار آجری."

"ولی من که جایی آجر لق نمی بینم." برادر کوچکم روی زمین زانو زد و دست‌هایش را به دیوار فشار داد و آن را امتحان کرد.

زمریوس گفت: "سلااااااام، من دارم با تو حرف می‌زنم! به من محل نمی‌گذاری بچه گریه‌تو؟" وقتی جواب ندادم گفت: "خب، باشه، روح یه کبوتر بود. در نهایت یکیه."

"روح کبوتر! - داری بامزه بازی در میاری؟ حتی اگه کبوتر روح داشتن - و من که تا حالا ندیدم - بازم نمی‌تونم اونا رو بخوری. ارواح نمی‌تونن همدیگه رو بکشن."

نیک گفت: "این اجرا محکم محکم."

زمریوس با عصبانیت خرناس کشید. "اولا، حتی کبوتر هم گاهی می‌تونن تصمیم بگیرن که تو این دنیا باقی بمونن و روح بشن، از من نپرس چرا. شاید یه جایی با یه گربه‌ای یه کار نیمه تموم دارن. ثانیا، لطف کن به من بگو تو چطور روح یه کبوتر رو از بقیه‌ی کبوترها تشخیص میدی. و سوم اینکه وقتی من بخورمشون زندگی روحی‌شون تموم میشه. چون همونطوری که نمی‌دونم چند بار بهت گفتم من یه روح معمولی نیستم. من یه جنم! شاید تو دنیای شما

کار زیادی نتونم بکنم ولی تو دنیای ارواح واسه خودم شخصیتی ام.
بالاخره کی می خوای این رو بفهمی؟"

نیک دوباره ایستاد و چند بار به دیوار لگد زد. "نچ، کاری نمی تونیم
بکنیم."

"هیسس! نکن، خیلی سر و صدا می کنی." سرم را داخل حمام کردم
و نگاه سرزنش آمیزی به زمریوس انداختم. "پس شخصیتی هستی.
عالیه. حالا چی؟"

"منظورت چیه؟ من یه کلمه هم در مورد آجر لق نگفتم."

"پس چه جوری صندوقچه رو برداریم؟"

"با قلم و چکش." جواب خیلی مفیدی بود فقط اینکه زمریوس این
جواب را نداد؛ آقای برنارد بود. از وحشت خشکم زد. آقای برنارد چند
قدم بالاتر از من روی پله ها ایستاده بود. می توانستم عینک دور
طلایی اش را ببینم که در تاریکی برق می زند. و دندان هایش را. یعنی
لبخند می زد؟

"آخ، گندش بزنی!" زمریوس آنقدر آشفته بود که روی فرش بالای
پله ها آب تف کرد. "حتما مرغ سرد رو مثل هوا داده تو که اینقدر

زود تمومش کرده. یا اینکه فیلمه خیلی خوب نبوده. این روزا همیشه خیلی به کلینت ایستوود اعتماد کرد."

متأسفانه من قادر نبودم چیزی به جز "چی؟" بگویم.

آقای برنارد با خونسردی تکرار کرد: "بهترین راه حل یه قلم و چکشه ولی من پیشنهاد می‌کنم فعلا بگذارینش برای بعد. حتی فقط اگه به این دلیل باشه که وقتی صندوقچه رو میارین بیرون مزاحم بقیه افراد خانواده نشین. آها، می‌بینم که آقای نیک هم اینجاست." بدون اینکه پلک بزند به چراغ قوه‌ی نیک نگاه کرد. "پابره‌نه! هر دوی شما در حد مرگ سرما می‌خورین." خودش دمپایی و یک لباس خواب برازنده که روی آن حروف اختصاری و.ب. گلدوزی شده بود، پوشیده بود. (والتر؟ ویلیام؟ ویلفرد؟) من همیشه آقای برنارد را به عنوان مردی بدون اسم کوچک تصور می‌کردم.

نیک پرسید: "شما از کجا می‌دونین ما دنبال یه صندوقچه می‌گردیم؟" صدایش نمی‌لرزید ولی می‌توانستم از روی چشمانش که گشاد شده بود بفهمم به اندازه من مبهوت و وحشت زده است.

آقای برنارد عینکش را صاف کرد. "فکر می‌کنم برای این باشه که خودم اون - امم - صندوقچه رو پشت دیوار گذاشتم. یه جور جعبه

چوبیه که با مثبت کاری برجسته ارزشمندی تزئین شده، یک کار عتیقه از اوایل قرن هجدهم که به متعلق به پدربزرگتون بود." وقتی فهمیدم دوباره می‌توانم صحبت کنم، پرسیدم: "و توی اون چیه؟"

آقای برنارد نگاه سرزنش آمیزی به من کرد. "طبیعیه که من در جایگاهی نبودم که این سؤال رو بپرسم. من فقط به نیابت از پدربزرگتون صندوقچه رو اینجا پنهان کردم."

زمربوس با ترشرویی گفت: "به من یکی دیگه این حرف رو نزنه. اونم وقتی که راه میفته و دماغش رو تو همه چیز فرو می‌کنه. و بعد از اینکه آدم رو گول می‌زنه که به خاطر مرغ سرد بیخودی احساس امنیت کنه و بعدش دزدکی راه میفته بیاد اینجا. ولی همه‌ش تقصیر توئه، تو آبپاش مسخره! اگه حرف من رو باور می‌کردی، این پیرمرد خوابگرد نمی‌تونست مچ ما رو بگیره!"

آقای برنارد ادامه داد. "البته قطعا خوشحال میشم به شما کمک کنم که صندوقچه رو دوباره بیرون بیارین. ولی ترجیح میدم امروز عصر وقتی مادربزرگ و خاله‌تون میرن که خانم‌های کلوپ روتاری¹ رو

¹Rotary Club

ببین این کار رو بکنیم. بنابراین پیشنهاد می‌کنم الان همه برگردیم به رختخواب. در هر صورت، شما دو تا بعدا باید برین مدرسه."

زمریوس گفت: "آره، و تو این فاصله خودش اون چیز رو از دیوار می‌کشه بیرون. بعد می‌تونه روی الماس‌ها دست بندازه و یه مشت گردوی کهنه پلاسیده رو برای ما بگذاره. من این قماش آدم‌ها رو می‌شناسم."

زیرلب گفتم: "احمق نشو." اگر آقای برنارد می‌خواست چنین کاری بکند، می‌توانست خیلی وقت پیش آن را انجام دهد چون هیچ کس چیزی در مورد آن صندوقچه نمی‌دانست. چه چیزی ممکن بود در آن باشد که پدر بزرگ آن را در خانه‌ی خودش پشت دیوار آجری پنهان کرده بود؟

نیک جلوتر از من رک و راست پرسید: "چرا می‌خواین به ما کمک کنین؟"

آقای برنارد گفت: "چون من کار با قلم و چکش رو خوب بلدم." و با صدای آهسته‌تر اضافه کرد: "و به خاطر اینکه متأسفانه پدر بزرگتون نمی‌تونه اینجا باشه تا به دوشیزه گوئنت کمک کنه."

ناگهان احساس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده و باید تلاش می‌کردم اشک‌هایم سرازیر نشود. زیر لب گفتم: "ممنون."

آقای برنارد آهی کشید. "انقدر زود امیدوار نشین. متأسفانه کلید صندوقچه ... گم شده. و من واقعا نمی‌تونم خودم رو راضی کنم که به همچین عتیقه‌ی ارزشمند و زیبایی چکش بزنم."

نیک پرسید: "یعنی نمی‌خواین به مامان و لیدی آریستا چیزی بگین؟"

"اگر همین الان برین به رختخواب نه." قبل از اینکه آقای برنارد برگردد و از پله‌ها بالا برود دیدم که دوباره دندان‌هایش در تاریکی برق زد. "شب به خیر و سعی کنین کمی بخوابین."

من و نیک آهسته گفتیم: "شب به خیر آقای برنارد."

زمریوس گفت: "خلافکار پیرا! فکر نکنه من می‌گذارم از جلوی چشمم دور شه."

حلقه‌ی خون به کمال خود می‌رسد،
 سنگ کیمیا ابدیت را پیوند می‌زند.
 توان جدیدی در آن ساعت در جوان برمی‌خیزد،
 که مردی را فناپذیر می‌سازد چون او صاحب قدرت است.
 ولی بر حذر باشید: وقتی ستاره دوازدهم نیروی خود را نمایان
 می‌کند،
 زندگی‌اش بر روی زمین به پایان طبیعی خود می‌رسد.
 و اگر جوان نابود شود، درخت بلوط پایدار می‌ماند
 تا انتهای زمان به سرعت در زمین ریشه می‌دواند.
 با مرگ ستاره، عقاب با قدرت بر می‌خیزد،
 و رویای باستانی و جادویی خود را تحقق می‌بخشد.
 زیرا ستاره‌ای از آسمان خارج می‌شود
 اگر با اختیار انتخاب کند که به خاطر عشق بمیرد.

از یادداشت‌های مخفی کنت سن ژرمن

دو

"خب؟" سینتیا دیل که در مدرسه در کلاس ما بود، دست‌هایش را روی باسنش گذاشته، آرنج‌هایش را بیرون داده، و جلوی ما ایستاده و راه ما به طبقه اول را سد کرده بود. سایر دانش آموزان، که مجبور بودند از طرف چپ و راست ما به زور رد شوند، از این راه‌بندان شکایت می‌کردند. سینتیا کراوات زشتی را که جزئی از لباس فرم دبیرستان سنت לנוکس بود در بین انگشتانش می‌چرخاند و صورتش حالتی جدی داشت. "لباسای مبدلتون قراره چه شکلی باشه؟" این آخر هفته تولدش بود و ما را هم به مهمانی لباس مبدلی که هر سال برگزار می‌کرد دعوت کرده بود.

سینتیا کم‌کم روی اعصاب ما می‌رفت. لزی سرش را تکان داد. "می‌دونی این روزها همینطور خل‌تر میشی، سین؟ منظورم اینه که از اول هم خل و چل بودی و داری هی بدتر میشی. مردم راه نمیفتن از مهموناشون بپرسن توی یه مهمونی لباس مبدل قراره چی بپوشن!"

در حالی که سعی می‌کردم سینتیا را به یک طرف هل بدهم گفتم: "دقیقا. مگه اینکه بخوای یه مهمونی تنهایی داشته باشی." ولی دستش به سرعت برق بیرون آمد و بازویم را گرفت.

سینتیا گفت: "من همیشه برای مهمونی‌های لباس مبدلم ایده‌های فوق‌العاده و عالی طراحی می‌کنم ولی بعدش یه مشت آدم ضدحال پیدا میشن که قوانین رو رعایت نمی‌کنن. مهمونی کارناوال حیوانات یادته؟ سر و کله‌ی یه مشت آدم پیدا شد که یه پر زده بودن تو موهاشون و گفتن لباس جوجه پوشیدن؟ بله، تو باید هم احساس گناه کنی، گوئنی! من می‌دونم این فکر کی بوده."

لزلی گفت: "همه که مادری ندارن که تفریحش ساختن ماسک فیل کاغذی باشه." با عصبانیت آهسته گفتم: "بگذار رد بشیم!" به خودم زحمت ندادم بگویم که چقدر مهمانی سینتیا در حال حاضر برای من بی‌اهمیت است ولی انتظار داشتم همه از صورتم این را بفهمند.

دستش روی بازویم محکم‌تر شد. "و بعدش مهمونی ساحل باربی بود." با به یاد آوردن این یکی، سینتیا به طرز محسوسی لرزید - و البته، دلیل خوبی هم داشت. نفس عمیقی کشید. "این بار می‌خوام مطمئن بشم. گرین اسلویز مایه‌ی شادی من بود، فوق‌العاده‌ست و من

نمی‌گذارم این بار کسی مهمونی رو خراب کنه. فقط بدونین که لاک سبز یا شال گردن سبز کافی نیست."

به سینتیا پریدم. "اگه یه دونه بزخم چشمت رو کبود کنم، می‌گذاری رد بشم؟ مطمئنا تا وقت مهمونیت کبودیش به سبزی می‌زنه."

سینتیا وانمود کرد حرف مرا نشنیده است. "من خودم با لباس یه دختر گل‌فروش با لباس سبز و یه سبد پر از گل‌های سبز میام. سارا لباس یه فلفل سبز رو می‌پوشه. میگه لباسش عالیه ولی من هنوز چیزی در موردش نمی‌دونم چون یک‌هو مجبور شد بره دستشویی. گوردون خودش رو شبیه یه چمنزار گل مروارید درست می‌کنه. کل هیکلش چمن مصنوعیه."

"سین ... "هیچ راهی نداشت که از او عبور کنیم.

"و شارلوت داده خیاط مخصوص یه لباس براش بدوزه ولی هنوز یه رازه. اینطور نیست شارلوت؟"

دخترخاله‌ام شارلوت که بین تعداد زیادی از دانش آموزان دیگر گیر افتاده بود سعی کرد بایستد ولی مجبور شد با جریان بچه‌ها از پله‌ها بالا برود. همانطور که رد می‌شد جواب داد: "حدس زدنش اونقدرها هم سخت نیست. فقط همین رو می‌گم که حریر با هفت سایه از رنگ

سبز. و مثل اینکه قراره با شاه اوبرون¹ بیام." این جمله آخر را از پشت سرش فریاد زد. با لبخند مسخره‌ای، مثل لبخند صبحانه، به من نگاه می‌کرد، و من باز دوست داشتم یک گوجه فرنگی به سمتش پرتاب کنم.

سینتیا با خوشحالی گفت: "خوش به حال شارلوت. با لباس سبز میاد، یه پسر هم میاره. از اون مدل مهمون‌هایی که من دوست دارم."

قطعا پسری که شارلوت می‌آورد نمی‌توانست ... نه، غیرممکن بود. گیدئون هیچ وقت گوش‌های نوک‌تیز نمی‌چسباند. یا می‌چسباند؟ شارلوت را نگاه کردم که مثل یک ملکه در بین جمعیت حرکت می‌کرد. موهای قرمز براقش را با یک مدل جدید بافته و آرایش کرده بود و دخترهای کلاس‌های پایین‌تر، همه با آن حالت بین تنفر و تحسین که تنها از حسادت محض ناشی می‌شود به او نگاه می‌کردند. احتمالا فردا کل حیاط مدرسه پر از مدل موهای بافته‌ی جذاب می‌شد.

¹ یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای قرون قدیم که بیشتر به دلیل نمایش‌نامه رویای نیمه شب تابستان ویلیام King Oberon¹ شکسپیر معروف است.

سینتیا پرسید: "خب شما دو تا با چه لباسی میان و کی رو با خودتون میارین؟"

لزلی با آهی از سر تسلیم گفت: "ما شکل مردان کوچک مریخی لباس می‌پوشیم، ای بهترین میزبان همه‌ی اعصار. و تو هم باید صبر کنی و بینی کی رو با خودمون میاریم. سورپرایزه."

سینتیا بازوی مرا رها کرد. "باشه. مردان کوچک مریخی. خیلی جذاب نیست ولی مبتکرانه است. نبینم به خودتون جرأت بدین و نظرتون رو عوض کنین." بدون اینکه خداحافظی کند سراغ قربانی بعدی‌اش رفت. "کیتی، سلام! همون جا وایسا. در مورد مهمونی من!"

همانطور که ناخودآگاه به گوشه‌ای که جیمز، روح مدرسه معمولاً می‌ایستاد نگاه می‌کردم تکرار کردم: "مردان کوچک سبز مریخی؟" امروز کسی آنجا نبود.

لزلی گفت: "باید یه جوری از سرمون بازش می‌کردیم دیگه. مهمونی سینتیا! کی حوصله‌ی اینجور چیزا رو داره؟"

"در مورد مهمونی چیزی شنیدم؟ منم میام!" برادر گیدئون، رافائل، که پشت ما سر در آورده بود و با حالتی مطمئن خودش را بین ما دو نفر جا کرد و بازوی مرا گرفت و دست دیگرش را دور کمر لزلی حلقه

کرد. کراواتش را به طرز خیلی خاصی دور گردنش پیچیده بود. خب، دقیق بگوییم، فقط نوعی گره دوتایی به آن زده بود. "من رو باش فکر می‌کردم شما انگلیسیا زیاد اهل جشن گرفتن نیستین! با این ساعت کاری محدود کلوپ‌ها و این جور چیزا."

لزلی خودش را از دست او رها کرد. "متأسفانه باید ناامیدت کنم. مهمونی سالانه لباس مبدل سینتیا از اون جور مهمونیایی که تو خوشت میاد نیست. مگه اینکه از اون مدلایی دوست داشته باشی که پدر و مادرش دائم مراقب بوفه هستن که مبادا یه چیز الکلی تو نوشیدنی‌ها یا دسر بریزیم."

من دفاع کردم: "آره، مادر و پدر سینتیا این کار رو می‌کنن ولی همیشه هم سعی می‌کنن با ما بازی‌های بامزه بکنن. و معمولا تنها کسانی هستن که می‌رقصن." از گوشه چشم به رافائل نگاه کردم و بلافاصله نگاهم را برگرداندم چون نیم رخش خیلی شبیه برادرش بود. "راستش خیلی تعجب کردم سینتیا هنوز تو رو دعوت نکرده."

رافائل آهی کشید. "کرده. من گفتم متأسفانه مشغولیت دیگه‌ای دارم. از مهمونی‌های موضوع دار که باید لباس خاص بپوشی متنفرم. ولی اگه می‌دونستم شما دو تا میرین ..."

نزدیک بود به او پیشنهاد بدهم که کراواتش را درست برایش ببندم (قوانین مدرسه در این مورد سختگیرانه بود) که دوباره دستش را دور کمر لزی انداخت و با خوشحالی گفت: "به گوئنت گفتم ما محل گنج رو تو اون بازی مرموزتون پیدا کردیم؟ هنوز گنج رو پیدا نکرده؟"

لزی کوتاه جواب داد: "بله." متوجه شدم که این بار از زیر دست او در نرفت.

"خب پس جریان بازی چطور پیش میره مینون¹؟"

"واقعا که باز... ولی لزی حرف مرا قطع کرد.

با خونسردی گفت: "متأسفم رافائل ولی تو دیگه نمی‌تونی بازی کنی."

"چی؟ ای بابا، این منصفانه نیست!"

من هم فکر نمی‌کردم منصفانه باشد. در اصل، ما بازی‌ای نمی‌کردیم که رافائل بیچاره را در آن راه ندهیم و او تا به حال به ما کمک کرده بود. "منظور لزی اینه که ..."

¹Mignonne زیبا

لزلی باز هم حرف مرا قطع کرد و این بار حتی سردتر از قبل گفت: "زندگی منصفانه نیست. باید از برادرت به خاطر این موضوع تشکر کنی. همونطور که مطمئنم می‌دونی، ما در دو طرف متفاوت از این چیزی هستیم که تو بهش میگی بازی. و ما نمی‌تونیم ریسک کنیم که تو اطلاعات رو به گیدئون برسونی. که در ضمن یه حروما ... اصلا آدم خوبی نیست."

"لزلی! دیوانه شده بود؟"

"چی؟ این شکار گنج به برادر من و جریان سفر زمان مربوط میشه؟" رافائل لزلی را رها کرد و انگار که به زمین میخکوب شده باشد همان جا ایستاد. "اون وقت، اون با شما دو تا چی کار کرده؟"

لزلی گفت: "یه جووری رفتار نکن انگار تعجب کردی! من مطمئنم تو و گیدئون در مورد همه چی با هم حرف می‌زنین." به من چشمک زد ولی من تنها می‌توانستم مات و مبهوت به او نگاه کنم.

رافائل با صدای بلند گفت: "نه، نمی‌زنیم! ما اصلا با هم وقت نمی‌گذرونیم. گیدئون همیشه یه جایی مشغول مأموریت‌های سریه. و اگر اتفاقا خونه باشه، روی مستندات مرموز چمباتمه زده یا به افق خیره شده. یا حتی بدتر، سر و کله‌ی شارلوت پیدا میشه و میره رو

اعصاب من." آنقدر ناراحت به نظر می‌رسید که دوست داشتم بازوهایم را دورش حلقه کنم، به خصوص وقتی با صدای آهسته اضافه کرد: "من فکر کردم ما با هم دوستیم. دیروز بعد از ظهر مطمئن بودم که خیلی خوب با هم کنار می‌ایم."

زللی - یا بهتر بودم بگم دوستم یخچال بزرگ - فقط شانه‌ای بالا انداخت. "بله، دیروز خوش گذشت. ولی بگذار با هم روراست باشیم. ما زیاد همدیگه رو نمی‌شناسیم. تو که نمی‌تونی بلافاصله بگی ما دوست شدیم."

رافائل گفت: "پس فقط داشتی از من استفاده می‌کردی تا اون مختصات رو پیدا کنی." با دقت به زلی نگاه می‌کرد، انگار امیدوار بود با او مخالفت کند.

"همونطور که گفتم زندگی منصفانه نیست." مشخص بود تا جایی که به زلی مربوط می‌شود مکالمه پایان یافته است. مرا مجبور کرد راه بیفتم و گفت: "گوئن، باید عجله کنیم. خانم کانتر امروز موضوع مقاله‌ها رو میده. و من اصلا دلم نمی‌خواد تحقیق در مورد وسعت دلتای شرقی رودخونه گنگ به من بیفته ..."

نگاهی به رافائل کردم؛ کمی گیج به نظر می‌رسید. سعی کرد دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کند ولی متوجه شد که لباس فرم مدرسه جیب ندارد.

گفتم: "وای، زلی، بهش نگاه کن!"

"... یا اقوامی که اسمایی دارن که نمی‌تونم تلفظ کنم!"

همانطور که همین الان سینتیا بازوی مرا گرفته بود، بازویش را گرفتم. پچ پچ کنان گفتم: "چیزی شده؟ اخلاقت عین قند و عسل شده، نه؟ چرا اینجوری پریدی به رافائل؟ اینم جزئی از یه نقشه‌ایه که من ازش خبر ندارم؟"

"فقط دارم جانب احتیاط رو رعایت می‌کنم." زلی به تابلوی اعلانات پشت سر من نگاه کرد. "اه، عالی شد! یه آگهی جدید دادن - طراحی زینت آلات! حرف زینت آلات شد، ... دستش را داخل یقه‌ی بلوزش کرد و یک زنجیر کوچک را بیرون آورد. "این رو ببین! اون کلیدی که از سفر زمانت برام آوردی رو مثل گردنبند انداختم گردنم. باحال نیست؟ به همه می‌گم کلید قلبمه."

تاکتیک انحرافی‌اش روی من تأثیری نداشت. "زلی، تقصیر رافائل نیست که برادرش یه آشغال عوضیه. و من باور می‌کنم که می‌گه هیچ

کدوم از رازهای گیدئون رو نمی‌دونه. تو این کشور و این مدرسه غریبه و هنوز کسی رو نمی‌شناسه."

"مطمئنا خیلی‌ها رو پیدا می‌کنه که با کمال میل حاضر میشن بهش برسن." لزلی کماکان به جلو خیره شده بود. کک و مک‌های روی بینی‌اش در نور خورشید می‌رقصیدند. "صبر کن و ببین. فردا همین موقع، من رو کلا فراموش کرده و به یه دختر دیگه می‌گه مینون."

"آره ولی ... " زمانی که سرخی گونه‌های لزلی او را لو داد تازه جریان برایم روشن شد. "آهان، حالا فهمیدم! اینکه به برادره کم محلی می‌کنی هیچ ربطی به گیدئون نداره! تو فقط تا حد مرگ می‌ترسی که عاشق رافائل بشی!"

"بیخود! در هر حال، رافائل از اون تیپایی نیست که من خوشم بیاد!" آهان. همه چیز مشخص شد. خب، من بهترین دوست لزلی بودم، هزار سال بود که او را می‌شناختم و این جواب هیچ کس را از حقیقت منحرف نمی‌کرد، حتی سینتیا.

"بس کن بابا، لزلی. کی این حرف رو باور می‌کنه؟"

لزلی بالاخره نگاهش را از تابلوی اعلانات برگرداند و لبخند موزیانه‌ای به من زد. "خب که چی؟ هر دوی ما که نمی‌تونیم در همین زمان خاص مرض نرمی هورمونی مغز بگیریم، می‌تونیم؟ همین که یکی‌مون مسؤول حرکات و رفتارهاش نیست کافیه."

"خیلی ممنونم."

"راست میگم دیگه! تو به هیچی به جز گیدئون فکر نمی‌کنی برای همین اصلا نمی‌تونی بفهمی چقدر جریان جدیه. تو به یه نفر احتیاج داری که درست فکر کنه، مثل من. و من هم قصد ندارم تحت تأثیر اون فرانسوی قرار بگیرم."

"وای، لزلی!" و او را محکم بغل کردم. هیچ کس، هیچ کس در دنیا دوست باهوش دیوانه فوق‌العاده‌ای مثل من نداشت. "ولی این خیلی وحشتناکه که تو شانس موفقیت در عشق رو به خاطر من از دست بدی."

"بفرما دوباره شروع کردی به اغراق." لزلی صدایش را پایین آورد و در گوش من گفت: "اگه اونم یه چیزی مثل برادرش باشه، نهایتاً بعد از یه هفته قلب منو می‌شکنه."

"خب که چی؟" ضربه ملایمی به دستش زدم. "قلب که از مارزپان ساخته شده، می تونی هر وقت دلت خواست شکلش رو عوض کنی!"

"به من نخند. چیزای که در مورد قلب مارزپانی گفتم استعاره‌ست و من واقعا بهش افتخار می کنم."

"البته! یه روز تمام دنیا ازت نقل قول می کنن. امکان شکستن قلب وجود ندارد چون قلب از مارزپان ساخته شده است." برگرفته از آموزه‌های عقل و هوش لزلی هی.

صدایی پشت سر ما گفت: "متأسفانه غلطه." صدای معلم ادبیات ما، آقای ویتمن بود که به عنوان یک معلم زیادی خوش قیافه بود.

دوست داشتم بپرسم مگر او در مورد قلب زنان چه می داند ولی بهتر بود کسی جواب آقای ویتمن را ندهد. او هم مثل خانم کانتر عادت داشت تکالیف غیر معمول بدهد و با اینکه به نظر خوش‌برخورد می رسید می توانست خیلی هم سخت گیر باشد.

لزلی احتیاط را کنار گذاشت و پرسید: "چی غلطه؟"

آقای ویتمن به ما نگاه کرد و سرش را تکان داد. "فکر می کردم تفاوت بین استعاره، تشبیه، نماد و تصویر رو به اندازه کافی بررسی

کردیم. وقتی داری از قلب شکسته صحبت می‌کنی استعاره محسوب
میشه ولی به مارزپان چی میگی؟"

چه کسی به این موضوع اهمیت می‌داد؟ و از کی تا به حال کلاس در
راهرو شروع می‌شد؟ امیدوارانه پرسیدم: "نماد ... امم ... تشبیه؟"

آقای ویتمن تأیید کرد و با خنده گفت: "بله، هر چند تشبیه خوبی
نیست." بعد دوباره جدی شد. "خسته به نظر می‌رسی گوئنت. تمام
شب رو بیدار دراز کشیدی و به تناقضات دنیا فکر کردی، درسته؟"

به او چه ربطی داشت؟ من کاملاً بدون همدردی‌های او هم از پس
خودم بر می‌آمدم.

آهی کشید. "این جریانات یه کم برای تو زیاده." با انگشتر خاتمی
که به عنوان یکی از محافظان دست می‌کرد و رفت. "انتظارش
هم میره. شاید دکتر وایت بتونه یه چیزی برات تجویز کنه تا دست
کم شب‌ها بتونی بخوابی." با اوقات تلخی به او نگاه کردم؛ او بر خلاف
من، قبل از اینکه برگردد و جلوتر از ما وارد کلاس شود لبخند دلگرم
کننده‌ای به من زد.

از لرزی پرسیدم: "من اشتباه شنیدم یا اینکه آقای ویتمن همین الان به من پیشنهاد کرد قرص خواب بخورم؟ اون هم درست بعد از اینکه به من اطلاع داد قیافه‌م وحشتناک شده."

لرزی صدایی درآورد. "این کارها بهش میاد! اون می‌خواد تو روزها عروسک خیمه شب بازی محافظان باشی و بعد شب‌ها هم با دارو بیهوش کنن تا یه وقت فکری به سرت نزنه. خب، نمی‌تونه ما رو گول بزنه." با انرژی یک حلقه مویش را از روی صورتش کنار زد. "ما قراره به اون محافظان نشون بدیم که اون‌ها تو رو دست کم گرفتن." با تردید گفتم: "اوهوم." ولی لرزی با اراده‌ی آهنین به من نگاه می‌کرد. "ما در اولین زنگ تفریح توی دستشویی دخترونه نقشه اصلی مون رو می‌کشیم."

در هر حال، آقای ویتمن اشتباه می‌کرد. من خسته به نظر نمی‌رسیدم (چند بار در آینه دستشویی دخترانه چک کردم) و در کمال تعجب، احساس خستگی هم نمی‌کردم. بعد از شکار گنج شبانه‌مان، به سرعت خوابم برده بود و این بار کابوسی در کار نبود. حتی ممکن بود خواب خوبی دیده باشم چون در آن لحظات جادویی

بین خواب و بیداری، احساس اعتماد به نفس و امیدواری می‌کردم. اگرچه حقیقت داشت که وقتی کامل بیدار شدم، حقایق غم‌بار دوباره به ذهنم هجوم آورده بودند و اولین و مهم‌ترین آنها: گیدئون فقط وانمود می‌کرد که عاشق من است.

با این وجود، کمی از آن روحیه‌ی امیدوارانه به طول روز هم سرایت کرد. شاید به خاطر اینکه بالاخره چند ساعت پشت سر هم خوابیده بودم. یا احتمالاً بالاخره برایم روشن شد، حتی در حالت رویا، که بیماری سل این روزها قابل درمان است. هرچند، ممکن بود فقط برای این باشد که بالاخره مجاری اشکم خشک شده بودند.

وقتی بعد از کلاس وسایلمان را جمع می‌کردیم با احتیاط از لزلی پرسیدم: "فکر می‌کنی امکان داره که شاید گیدئون برنامه ریزی کرده بوده که من عاشقش بشم ولی بعد خودش واقعا عاشق من شده باشه، یه جورایی اشتباهی؟" تمام مدت صبح از این موضوع پرهیز کرده بودم تا بتوانم وقتی در حال کشیدن نقشه هستیم، حواسم را جمع کنم ولی حالا دیگر باید در مورد این ایده‌ام حرف می‌زدم و گرنه منفجر می‌شدم.

لزلی بعد از لحظه‌ای تردید گفت: "بله."

با تعجب پرسیدم: "واقعا؟"

"شاید دیشب می‌خواستی همین رو به تو بگه. منظورم اینه که ما همیشه حرص می‌خوریم که تو فیلم‌ها سوء تفاهم‌های مصنوعی ایجاد می‌کنی که هدفشون اینه هیجان و تعلیق رو قبل از پایان خوش داستان بالا ببرن. در حالی که چند کلمه می‌تونست همه چیز رو روشن کنه."

"دقیقا! همونجایی که باید سر تلویزیون داد بزنی که بهش بگو دیگه، گاو احمق!"

لزلی تأیید کرد. "ولی تو فیلم‌ها، همیشه یه چیزی مانع میشه. سگه میاد سیم تلفن رو گاز می‌زنه، اون یکی دختره بدجنسی می‌کنه و خبر رو بهش نمی‌رسونه، مادر پسره میگه پسرش رفته کالیفرنیا ... می‌دونی که، از این جور چیزا!" شانهاش را به من داد و به دقت به تصویر من در آینه خیره شد. "می‌دونی، هر چی بیشتر به این موضوع فکر می‌کنم، احتمال این که اون عاشق تو نشده باشه به نظرم کمتر میشه."

از فرط آرامش خیال، اشک در چشم‌هایم جمع شد. "در این صورت، هنوز هم پست فطرته ولی ... فکر کنم بتونم ببخشمش."

لزلی لبخندی به من زد و گفت: "من هم همینطور. من اینجا ریمل
ضد آب و برق لب دارم. می‌خوای بزنی؟"

خب، ضرری که نداشت.

ما آخرین افرادی بودیم که از کلاس بیرون رفتیم. روحیه‌ی من آنقدر
خوب بود که لزلی احساس کرد وظیفه دارد با آرنج به پهلو‌ی من
بزند. "من واقعا نمی‌خوام حالت رو بگیرم ها ولی ممکنه ما اشتباه
کرده باشیم. چون ما زیادی فیلم‌های عاشقانه می‌بینیم."

گفتم: "آره، می‌دونم. اوه، جیمز اونجاست." اکثر دانش‌آموزان در
حال بیرون رفتن از مدرسه بودند بنابراین چند نفری بیشتر باقی
نمانده بودند که از حرف زدن من با یک گوشه دیوار تعجب کنند.
"سلام، جیمز!"

"روز خوش، دوشیزه گوئنت." مانند همیشه، یک کت دنباله‌دار
گلدار، شلوار تا سر زانو و جوراب کرم پوشیده بود. کفش‌های
ابریشمی با سگک نقره‌ای پایش بود و کراواتش را آنقدر استادانه
بسته بود که امکان نداشت کار خودش باشد. عجیب‌ترین
مشخصه‌های او، یک کلاه‌گیس مجعد، صورت پودر زده و خال‌های

مصنوعی‌ای بود که به صورتش چسبانده بود. به دلیلی که نمی‌توانستم درک کنم به آنها می‌گفت خال زیبایی. بدون همه‌ی اینها و با لباس‌های موجه، جیمز احتمالاً مرد خوش قیافه‌ای بود.

"امروز صبح کجا بودی جیمز؟ ما قرار داشتیم زنگ تفریح دوم همدیگره رو ببینیم، یادته؟"

جیمز سرش را تکان داد. "چقدر از این تب متفرم! و رویاها را هم دوست ندارم - اینجا همه چیز خیلی ... خیلی زشت است!" آه عمیقی کشید و به سقف اشاره کرد. "متعجبم کدام انسان بی‌ذوقی روی نقاشی‌ها را رنگ زده است؟ پدرم پول کلانی بابت آنها داده بود. من دختر گوسفندچران وسط نقاشی را خیلی دوست دارم هر چند مادرم می‌گوید به اندازه کافی پوشیده نیست." نگاه مایوسانه‌ای اول به من و بعد به لزلی انداخت؛ نگاهش مدتی طولانی روی دامن پلیسه لباس فرم مدرسه و بعد زانوهای ما ثابت ماند. "اگرچه اگر مادرم می‌دانست دختران جوان در رویاهای تب‌آلود من چه می‌پوشند وحشت زده می‌شد. خود من هم وحشت زده هستم. هیچ گاه فکر نمی‌کردم قادر باشم چنین فانتزی‌های فاسدی را تصور کنم."

به نظر می‌رسید جیمز روز چندان خوبی نداشته است. دست کم زمریوس تصمیم گرفته بود در خانه بماند (جیمز از زمریوس متنفر بود). گفته بود برای اینکه مراقب گنج و آقای برنارد باشد ولی من پنهانی شک داشتم می‌خواسته دوباره از پشت شانهای عمه مدی کتاب او را بخواند. عمه مدی وسط یک رمان عاشقانه بود و به نظر می‌رسید زمریوس هم از آن لذت می‌برد.

با ملایمت گفتم: "فاسد! چه اظهار نظر جذابی جیمز." مدت‌ها پیش، از اینکه برای جیمز توضیح بدهم که خواب نمی‌بیند و بیش از دویست و سی سال است که مرده، منصرف شده بودم. حدس می‌زنم هیچ کس دوست ندارد چنین خبری را بشنود.

جیمز ادامه داد: "دکتر بارو همین الان از من خون گرفت و حتی توانستم چند جرعه آب بنوشم. امیدوار بودم این بار رویای متفاوتی داشته باشم ولی افسوس، باز هم اینجا هستم."

به گرمی گفتم: "و من خیلی خوشحالم که می‌بینمت. اگر رفته بودی خیلی دلم برات تنگ می‌شد."

جیمز هم لبخندی زد. "خب، اگر انکار کنم که من هم به شما علاقه پیدا کرده‌ام دروغ گفته‌ام دوشیزه گوئنت. و حالا، آیا درس خود را در مورد آداب معاشرت ادامه بدهیم؟"

"متأسفانه وقت نداریم ولی فردا ادامه بدیم، باشه؟" روی پله‌ها برگشتم. "آهان، راستی جیمز، اسم اسب مورد علاقه‌ت تو سپتامبر سال 1782 چی بود؟"

دو پسری که میزی را با یک پروژکتور بر روی آن در راهرو هل می‌دادند ایستادند و هر دو هم زمان پرسیدند: "با من بودی؟" لزلی زد زیر خنده.

جیمز پرسید: "سپتامبر سال گذشته؟ مسلماً هکتور. هکتور همیشه اسب مورد علاقه من بوده. باشکوه‌ترین اسب خاکستری که قابل تصور است."

"و غذای مورد علاقه‌ت چیه؟"

پسرهایی که پروژکتور داشتند طوری به من نگاه کردند که انگار عقم را از دست داده‌ام. خود جیمز هم اخم کرد. "این دیگر چه سؤالی است؟ من الان اصلاً اشتها ندارم."

"مهم نیست. این هم می‌تونه بمونه برای فردا. خداحافظ جیمز."
 یکی از پسرهایی که پروژکتور را هل می‌داد گفت: "من فینلی¹ ام، گاو
 خنگ!" و دومی لبخند گشادی زد و گفت: "اسم من هم آدامه، ولی
 هی، برام مهم نیست. اگه دلت می‌خواد می‌تونی جیمز صدام کنی."
 به هیچ کدام از آنها اعتنایی نکردم و بازویم را در بازوی لزلی انداختم.

لزلی در راه طبقه پایین پرسید: "جریان چی بود؟"

توضیح دادم: "می‌خوام وقتی جیمز رو توی مهمونی رقص دیدم
 بهش در مورد آبله هشدار بدم. فقط بیست و یک سالش بوده. برای
 مردن خیلی جوونه، موافق نیستی؟"

لزلی گفت: "مطمئن نیستم صلاح باشه تو این جور چیزها دخالت
 کنی. می‌دونی که منظورم چیه - تقدیر، سرنوشت و این جور
 چیزها."

"ولی حتما دلیلی داره که اون هنوز توی این ساختمون می‌گرده.
 شاید سرنوشت من اینه که به اون کمک کنم."

لزلی پرسید: "دقیقا چرا باید به این مهمونی رقص بری؟"

¹Finley

شانه‌هایم را بالا انداختم. "ظاهرا کنت سن ژرمن تو اون گاه‌شمار لعنتی گفته من باید برم. تا بتونه بهتر من رو بشناسه یا یه همچین چیزی."

لزلی ابروهایش را بالا برد. "یا یه همچین چیزی؟"

آهی کشیدم. "حالا هر چی. در هر حال، این مهمونی در سپتامبر 1782 برگزار شده ولی جیمز تا سال 1783 آبله نگرفته. اگه موفق بشم بهش هشدار بدم ممکنه مثلا وقتی اپیدمی شروع میشه بتونه بره شهرستان. یا دست کم خونه لرد فلانی که اونجا آبله گرفته نره. تو چرا داری این جور پوزخند می‌زنی؟"

"تو می‌خوای به جیمز بگی از آینده اومدی و می‌دونی قراره به زودی آبله بگیره و به عنوان مدرک اسم اسب محبوبش رو به اون بگی؟"

"امم ... خب، من هنوز همه جزئیات نقشه رو در نیاوردم."

لزلی گفت: "واکسن بهتره." و در حیاط مدرسه را هل داد و باز کرد. "ولی اون هم زیاد کار آسونی نیست."

نالهای کردم و گفتم: "نه. این روزها چه کاری آسونه؟ آخ، لعنتی!" شارلوت کنار لیموزینی که منتظر بود تا مرا به مقر فرماندهی

محافظان که حالا هر روز به آنجا می‌رفتم، ببرد ایستاده بود. و این تنها یک معنی داشت: قرار بود باز هم با رقص مینوت، روش صحیح تواضع کردن، و تاریخ محاصره جبل الطارق شکنجه بشوم. اطلاعاتی خوب برای کسی که در سال 1782 به مهمانی رقص می‌رفت یا دست کم محافظان اینطور فکر می‌کردند.

در کمال تعجب، امروز چندان ناراحت نشدم؛ تقریباً. شاید به خاطر اینکه از فکر دیدار مجدد با گیدئون خیلی هیجان زده بودم.

لزلی چشمانش را تنگ کرد. "اون مرده با شارلوت کیه؟" به آقای مارلی موقرمز، کارآموز درجه اول اشاره می‌کرد که مهم‌ترین وجه مشخصه‌اش همراه با این عنوان پرطمطراق این بود که تمام صورت و هر دو گوشش سرخ می‌شد. آقای مارلی با سری آویخته کنار شارلوت ایستاده بود.

به لزلی گفتم او چه کسی است. اضافه کردم: "فکر کنم از شارلوت می‌ترسه. ولی باز هم فکر می‌کنه اون فوق‌العاده‌ست."

شارلوت ما را دید و با بی‌صبری دست تکان داد.

لزلی مرا بغل کرد و گفت: "حداقل از نظر رنگ مو هم که شده خیلی خوب به هم میان. موفق باشی. یادت باشه در مورد چی بحث کردیم. و خیلی مراقب باش. آها، و لطفا از اون آقای جوردانو عکس بگیر." صدای تودماغی استاد رقصم را تقلید کردم: "جوردانو، لطف کن فقط بگو جوردانو."

"آره، و گوئی؟ زیاد کار رو برای گیدئون راحت نکن، باشه؟"

وقتی سوار ماشین می‌شدم شارلوت به من پرید: "بالاخره اومدی! یه عمره اینجا منتظر تو هستیم. همه هم زل زدن به ما."

"انگار که تو هم بدت میاد! سلام آقای مارلی، حالتون چطوره؟"

آقای مارلی بلافاصله سرخ شد. "امم. خوبم. امم ... حال شما چطوره؟" برایش احساس تأسف کردم. خود من هم به سادگی سرخ می‌شدم ولی در مورد آقای مارلی، خون فقط به گونه‌هایش نمی‌رفت - گوش‌ها و گلویش هم رنگ گوجه فرنگی رسیده می‌شد. وحشتناک بود!

در صندلی رو به روی شارلوت نشستم.

ماشین حرکت کرد. شارلوت از پنجره بیرون را نگاه می کرد و من هم همانطور که فکر می کردم وقتی گیدئون را دیدم باید خونسرد و رنجیده برخورد کنم یا دوستانه و بی تفاوت، به افق خیره شده بودم. وقتی به نیمه راه استراند رسیدیم، شارلوت نگاه کردن به اطراف را متوقف کرد و توجهش را به ناخن هایش داد. بعد ناگهان، سرش را بالا آورد، مرا از سر تا پا برانداز کرد و با حالتی تهاجمی پرسید: "تو با کی میری مهمونی سینتیا؟"

مشخص بود که قصد دعوا دارد. چقدر خوب که به زودی می رسیدیم. لیموزین وارد منطقه پارکینگ جاده کراون آفیس شد. گفتم: "هومم، هنوز تصمیم نگرفتم. یا کرمیت قورباغه یا شرک، اگه وقت داشته باشن. تو چطور؟"

شارلوت نگاه خشنی به من انداخت و گفت: "گیدئون گفته با من میاد." خیلی واضح بود انتظار دارد عکس العمل نشان دهم.

با لبخند و حالت دوستانه ای گفتم: "خب، لطف داره." کار سختی نبود، چون دیگر مطمئن شده بودم روابط او با گیدئون چطور است.

شارلوت آهی کشید: "ولی من نمی دونم باید پیشنهادش رو قبول کنم یا نه." ولی نگاهش هنوز همانطور هوشیار و مراقب بود.

"مطمئنم از اینکه وسط اون همه رفتارهای بچه‌گانه باشه متنفره. اغلب به من از اینکه بعضی شونزده ساله‌ها چقدر ساده و نابالغ هستن شکایت کرده ..."

برای کسری از ثانیه فکر کردم اعصابم را کنترل نکنم و حقیقت را به او بگویم. ولی حتی اگر این کار را می‌کردم - خب، من که قصد نداشتم به او این رضایت را بدهم که برنده شده است. تأییدم کاملاً از سر تفاهم بود. "البته، اون می‌تونه با آدم بالغ و مطلعی مثل تو همراهی کنه شارلوت، و اگر این هم براش کافی نباشه، همیشه می‌تونه یه مکالمه‌ی جدی با آقای دیل¹ در مورد عواقب وحشتناک مصرف الکل در جوانان داشته باشه."

ماشین ترمز کرد و به یکی از جا پارک‌های مخصوص بیرون ساختمانی که قرن‌ها بود مقر فرماندهی انجمن مخفی محافظان محسوب می‌شد وارد شد. راننده موتور را خاموش کرد و هم‌زمان آقای مارلی از صندلی کمک راننده جلوی ماشین بیرون پرید. موفق شدم درست قبل از اینکه به در برسد در عقب را باز کنم. الان دیگر به خوبی می‌دانستم ملکه چه احساسی دارد که حتی اجازه ندارد خودش به تنهایی از ماشین پیاده شود.

¹Mr. Dale

کیفم را برداشتم، بدون توجه به دست آقای مارلی از ماشین پیاده شدم و تا جایی که می‌توانستم با خوشحالی گفتم: "من که می‌گم سبز رنگ مخصوص گیدئوننه."

آها! شارلوت حتی پلک هم نزد ولی این راند قطعا به نفع من تمام شده بود. وقتی چند قدمی جلو رفتم و مطمئن شدم کسی مرا نمی‌بیند لبخند کوچک پیروزمندانه‌ای زدم. البته، یک لحظه بعد لبخند روی صورتم خشک شد. گیدئون در آفتاب روی پله‌های بیرون ورودی مقرر فرماندهی محافظان نشسته بود. لعنتی! آنقدر مشغول پیدا کردن جواب مناسب برای شارلوت بودم که متوجه اطرافم نشدم. قلب مارزپانی احمق من نمی‌دانست از ناراحتی جمع شود یا از خوشحالی سریع‌تر بتپد.

وقتی گیدئون ما را دید، ایستاد و گرد و خاک را از شلوارش تکاند. قدم‌هایم را آهسته کردم تا تصمیم بگیرم چطور با او رفتار کنم. اگر لب پایینم شروع به لرزیدن می‌کرد، روش "دوستانه ولی بی‌تفاوت" احتمالا چندان متقاعد کننده نبود. متأسفانه روش "خونسرد ولی رنجیده به دلایل موجه" هم به دلیل اینکه به شدت نیاز داشتم خودم را در آغوش بیندازم قابل اجرا نبود. بنابراین لب پایینم را که

همکاری نمی کرد گاز گرفتم و سعی کردم تا جای ممکن بی تفاوت به نظر برسم. همانطور که نزدیک می شدم با رضایت خاصی دیدم که گیدئون هم لب پایش را گاز می گیرد و او هم کمی عصبی به نظر می رسد. با وجودی که لازم بود اصلاح کند و موهای قهوه اش طوری بود که انگار با انگشت آن را شانه کرده، باز هم مسحور ظاهر او شدم. مردد پایین پله ها ایستادم و برای حدود دو ثانیه مستقیم به چشمان همدیگر نگاه کردیم. بعد نگاهش به طرف دیگر برگشت و سلام کرد. احساس کردم با من نیست. شارلوت مرا کنار زد و از پله ها بالا رفت. یکی از بازوهایش را دور گردن گیدئون انداخت و گونه ی او را بوسید. گفت: "سلام به خودت."

مسلمان این کار خیلی موقرانه تر از این بود که یک جا میخکوب شوم و مثل احمق ها زل بزنم. حتما رفتار من به نظر آقای مارلی مثل این بود که ناگهان ضعف کرده ام چون پرسید: "می خواین کیفیتون رو براتون بیارم دوشیزه گوئنت؟"

گفتم: "نه، ممنون. خوبم." خودم را جمع و جور کردم، کیفم را که سر خورده بود و روی زمین افتاده بود برداشتم و دوباره حرکت کردم. به جای اینکه موهایم را به پشتم بیندازم و با نگاهی سرد از کنار

شارلوت و گیدئون بگذرم و بروم، با آرامش بی‌خیالانه‌ی حلزونی که از شدت پیری در حال مرگ است از پله‌ها بالا رفتم. شاید به خطر این بود که من و لزی زیاد فیلم عاشقانه دیده بودیم ولی [به نظرم] گیدئون شارلوت را کنار زد و دستش را به سمت بازوی من دراز کرد.

پرسید: "می‌تونم یه کلمه باهات حرف بزنم گوئنت؟"

آنقدر خیالم راحت شده بود که تقریباً زانوهایم خالی شد. "البته."

آقای مارلی با حالت عصبی پا به پا کرد. زیرلبی گفت: "همین الان هم دیر کردیم." و گوش‌هایش به شدت قرمز شد.

شارلوت هم چه‌چه زد: "راست میگه. گوئنی قبل از ترابرد باید رقصش رو تمرین کنه و تو می‌دونی که جوردانو اگه کسی معطلش کنه چه جوری میشه." اصلاً نمی‌دانم چطور این کار را کرد ولی طنین خنده‌ی شیرینش واقعی به نظر می‌رسید.

گیدئون گفت: "ده دقیقه دیگه میاد اونجا."

"نمیشه بمونه برای بعد؟"

"گفتم ده دقیقه." لحن صدای گیدئون در حد بی ادبی محض بود و آقای مارلی کاملاً وحشت زده به نظر می‌رسید. فکر کنم خودم هم همینطور بودم.

شارلوت شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: "هر جور راحتی." سرش را عقب داد و از کنار ما خرامید و رفت. خیلی هم خوب این کار را کرد. آقای مارلی مطیعانه دنبال او رفت.

وقتی هر دوی آنها در سالن جلویی ساختمان ناپدید شدند، گیدئون ظاهراً فراموش کرده بود چه می‌خواسته بگوید. کماکان به ساختمان مسخره‌ی روبه رویی خیره شده بود و انگار که گردنش گرفته باشد پشت گردنش را با دست می‌مالید. بالاخره هر دوی ما همزمان نفس عمیقی کشیدیم. من پرسیدم: "بازوت چطوره؟" و همزمان گیدئون هم پرسید: "تو خوبی؟" و این باعث شد هر دوی ما لبخند بزنیم.

"بازوی من خوبه." بالاخره به من نگاه کرد. وای، خدای من، آن چشم‌ها! بلافاصله دوباره زانوهایم سست شد و خوشحال شدم که آقای مارلی دیگر کنار ما نیست.

"گوئنت، من واقعا در مورد کل این جریان به شدت متأسفم. من ... من خیلی غیر مسؤولانه رفتار کردم. تو واقعا حقت نبود." چنان

ناراحت به نظر می‌رسید که به سختی می‌توانستم تحمل کنم.
 "دیشب صد بار سعی کردم با موبایلت تماس بگیرم ولی موفق
 نشدم."

فکر کردم بهتر نیست حرفش را قطع کنم و خودم را مستقیم در
 آغوش او بیندازم. ولی لزلی گفته بود نباید کار را برایش چندان
 راحت کنم. برای همین فقط ابروهایم را بالا بردم و منتظر ماندم.

گفت: "من نمی‌خواستم به تو آزار برسونم، خواهش می‌کنم باور
 کن." و مشخص بود از ته دل حرف می‌زد؛ صدایش گرفته بود.
 "دیشب وحشتناک ناراحت و ناامید به نظر می‌رسیدی."

آهسته گفتم: "اینقدرها هم بد نبود." فکر کردم می‌توانم خودم را
 برای این دروغ ببخشم. لزومی ندارد آن همه اشکی را که در آرزوی
 پرحرارتم برای مرگ ناشی از سل ریخته بودم به رخ بکشم. "من
 فقط ... یه کم دردناک بود ... (قبول، بزرگ‌ترین دروغ قرن بود!)" یه
 کم دردناک بود که فکر کنم تمام این مدت فقط تظاهر می‌کردی،
 منظورم اینه همه اون بوسه‌ها، اینکه گفتم عاشق منی ... "کم‌کم
 خجالت می‌کشیدم برای همین حرفم را قطع کردم."

گیدئون حتی از قبل هم شرمنده‌تر به نظر می‌رسید. "بهت قول میده دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی نیفته."

دقیقا منظورش چی بود؟ نمی‌توانستم درست تشخیص بدهم. "خب، الان که جریان رو می‌دونم، مسلما دیگه جواب نمیده." کمی محکم‌تر اضافه کردم: "و بین خودمون بمونه، در هر صورت نقشه‌ی مسخره‌ای بود. آدمای عاشق راحت‌تر از بقیه تحت تأثیر قرار نمی‌گیرن - کاملا برعکسه! با این همه هورمونی که داره می‌چرخه، اصلا نمی‌دونی حرکت بعدیشون چیه." در هر صورت، خودم که نمونه‌ی کامل این مسأله بودم.

"ولی آدم‌ها از روی عشق کارهایی می‌کنن که در حالت عادی اصلا انجام نمیدن." گیدئون دستش را بلند کرد انگار که می‌خواهد گونه‌ی مرا نوازش کند بعد دوباره آن را انداخت. "اگه عاشق باشی، اون یکی آدم یک‌هو برات از خودت مهم‌تر میشه." اگر او را نمی‌شناختم، تقریبا انتظار داشتم هر لحظه زیر گریه بزند. "از خود گذشتگی می‌کنی ... احتمالا منظور کنت همین بوده."

با حالت استهزاء آمیزی گفتم: "فکر نمی‌کنم کنت اصلا می‌فهمید چی داره میگه. اگه از من بپرسی اون چندان در امور عشقی تخصص

نداره و دانشش در مورد ذهن زنان هم ... قابل ترجمه!" حالا مرا ببوس؛ می‌خواهم بدانم بوسه با تهریش چه حسی دارد.

لبخندی صورت گیدئون را روشن کرد. گفت: "ممکنه درست بگی." و مثل کسی که بار سنگینی از قلبش برداشته شده باشد نفس عمیقی کشید. "در هر حال، خوشحالم این موضوع رو روشن کردیم. پس هنوز با هم دوستای خوبی باقی می‌مونیم، نه؟"

چی؟

تکرار کرد: "دوستای خوب؟" و ناگهان دهانم خشک شد. ادامه داد: "دوستای خوبی که می‌دونن می‌تونن به هم اعتماد کنن و به هم تکیه بکنن. برای من خیلی مهمه که تو به من اعتماد داشته باشی."

چند لحظه طول کشید ولی بعد برایم روشن شد که جایی در این مکالمه، راه ما از همدیگر جدا شده است. چیزی که گیدئون سعی داشت بگوید این نبود که "لطفا منو ببخش، من عاشقت هستم." بلکه این بود "بیا دوستای خوبی برای هم باشیم." و هر ابلهی می‌داند که این دو حرف کاملا متفاوت هستند.

معنی‌اش این بود که او عاشق من نشده است.

معنی‌اش این بود که من و لزی زیادی فیلم عاشقانه دیده بودیم.

معنی‌اش این بود ...

فریاد زدم: "حرومزاده!" خشم، خشم شدید و سوزان چنان با خشونت درون من زبانه می‌کشید که صدایم را خشن کرده بود. "عجب رویی داری! چطور جرأت می‌کنی؟ یه روز منو می‌بوسی و میگی عاشقم شدی؛ روز بعدش میگی متأسفی که همچین دروغای وحشتناکی گفتم و بعد از من می‌خواهی به تو اعتماد کنم؟"

حالا گیدئون هم متوجه شده بود که منظور ما دو نفر با هم فرق داشته است. لبخند از صورتش محو شد. "گوئن -"

"یه چیزی بهت بگم؟ به خاطر هر قطره اشکی که برای تو ریختم پشیمونم!" سعی داشتم سرش فریاد بزنم ولی به طرز تأسفباری موفق نشدم. "و لازم هم نیست تصور کنی که تعداد زیادی بوده!" صدایم در حد غور غور بود.

"گوئن!" گیدئون سعی کرد دست مرا بگیرد. "وای، خدایا! خیلی متأسفم. من واقعا نمی‌خواستم ... خواهش می‌کنم!"

خواهش می‌کنم چه؟ با عصبانیت به او خیره شدم. متوجه نشده بود که فقط همه چیز را خراب‌تر می‌کند؟ و آیا فکر کرده بود آن نگاه ملتسانه‌اش چیزی را تغییر می‌دهد؟ می‌خواستم برگردم و بروم ولی گیدئون مچ دستم را محکم گرفته بود.

"گوئن، به من گوش کن. ما دوران خطرناکی رو در پیش داریم، و مهمه که ما دو تا کنار هم باشیم. من ... من واقعا از تو خیلی خوشم میام، می‌خوام با هم ..."

قطعا نمی‌خواست دوباره حرفش را تکرار کند. آن چرندیات قبلی در مورد دوستان خوب. ولی دقیقا همین کار را کرد.

"... دوستای خوبی باشیم. متوجه نمیشی؟ اگر ما به هم اعتماد نداشته باشیم ..."

خودم را از دستش رها کردم. "انگار که من می‌خوام با یکی مثل تو دوست باشم!" صدایم برگشته بود و آنقدر بلند بود که کبوترها از روی سقف پرواز کردند. "تو کوچکترین ایده‌ای در مورد این که دوستی چه معنی‌ای داره نداری!"

و ناگهان همه چیز خیلی خیلی ساده بود. موهایم را به عقب انداختم، روی پاشنه‌های چرخیدم و به سرعت دور شدم.

تو باید از صخره بپری و در راه پایین آمدن بال‌هایت را بسازی.

ری بردبری

سه

بگذار دوست باقی بمانیم - این دیگر انتهای کار بود!

پرسیدم: "شرط چی می‌بندی هر بار یه نفر هر جای دنیا این حرف رو می‌زنه یه فرشته می‌میره؟" خودم را در دستشویی زنانه حبس کرده بود تا با موبایلم به زلزلی زنگ بزنم و تمام تلاشم را می‌کردم که جیغ نکشم؛ با اینکه بعد از گذشت نیم ساعت از گفتگویم با گیدئون، هنوز احساس می‌کردم می‌خواهم فریاد بزنم.

زلزلی حرف مرا تصحیح کرد: "اون گفت می‌خواد دوستای خوبی برای هم باشین." مثل همیشه، به هر کلمه دقت می‌کرد.

گفتم: "دقیقا همون معنی رو داره."

"نه. منظورم اینه که آره، شاید." لزلی آهی کشید. "نمی‌فهمم. مطمئنی قطعا اجازه دادی چیزی رو که می‌گفت تموم کنه؟ یادته چطور تو فیلم ده تا چیزی که در مورد تو ازش متنفرم ..."

"من اجازه دادم حرفش رو تموم کنه. و باید بگم که متأسفانه!" به ساعت نگاه کردم. "آخ، لعنتی. به آقای جورج گفتم یه دقیقه‌ای برمی‌گردم." به خودم در آینه بالای روشویی قدیمی نگاه کردم. دوباره گفتم: "لعنتی!" دو دایره قرمز روی گونه‌هایم بود. "فکر کنم حساسیت زدم."

وقتی به لزلی گفتم چه دیده‌ام تشخیصش این بود. "به خاطر عصبانیت. چشمات چطوره؟ داره برق خطرناک می‌زنه؟"

به تصویرم نگاه کردم. "آره، یه جورایی. یه کم شبیه هلنا بونام کارتر¹ در نقش بلاتریکس لسترینج² تو هری پاتر شدم. تا حدی تهدید آمیز." "خوبه. گوش کن، الان برو بیرون و تا جایی که می‌تونی به همه اخم و تخم کن، باشه؟"

مطیعانه سر تکان دادم و قول دادم این کار را بکنم.

¹Helena Bonham Carter

²Bellatrix Lestrange

بعد از این تماس، کمی بهتر شدم هر چند آب سرد هم نتوانست
خشم یا دو دایره قرمز روی گونه‌هایم را از بین ببرد.

اگر آقای جورج متعجب بود در این همه مدت چه کار می‌کردم،
چیزی نشان نداد.

با لحن مهربانی پرسید: "همه چی مرتبه؟" بیرون سالن ناهارخوری
قدیمی منتظر من بود.

"همه چی مرتبه!" از لای در نگاه کردم ولی با اینکه برای درسم
خیلی دیر کرده بودم، اثری از جوردانو و شارلوت دیده نمی‌شد. "فقط
باید ... ام، یه کم رژ می‌زدم."

آقای جورج لبخند زد. به جز خطوط لبخند دور چشم‌ها و گوشه‌های
لبش، هیچ چیز در صورت گرد و دوستانه‌اش نشان نمی‌داد که بیش
از هفتاد سال سن دارد. نور به سر طاسش افتاده بود و کل سرش مرا
یاد کاسه‌ای می‌انداخت که آن را تا حد برق انداختن ساییده‌اند.

نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به او لبخند نزنم. صرف دیدن
آقای جورج همیشه اثر آرامش بخشی روی من داشت. گفتم: "راست
میگم. اینجا روی صورت می‌زنی." و به دو لکه قرمز ناشی از خشم
روی صورتم اشاره کردم.

آقای جورج بازویش را به من داد. "بیا، دختر شجاع من. به اون‌ها خبر میدم که برای ترا برد تو میریم طبقه پایین."

با تعجب به او نگاه کردم. "ولی جوردانو و سیاست مستعمراتی قرن هجدهم چی؟"

آقای جورج لبخند کوچکی زد. "بگذار این طوری بگم: من از انتظار کوتاهم زمانی که تو دستشویی بودی استفاده کردم و به جوردانو گفتم متأسفانه امروز برای درس وقت نداریم."

آقای جورج خوب مهربان! او تنها کسی از محافظان بود که به نظر می‌رسید در مورد من به عنوان یک انسان به خودش زحمت می‌دهد. هر چند شاید کمی رقص مینوت می‌توانست مرا تا حدی آرام کند. مثل وقتی که بعضی‌ها عصبانیتشان را روی کیسه بوکس خالی می‌کنند یا با رفتن به باشگاه. از طرف دیگر، واقعا الان تحمل لبخند مغرورانه‌ی شارلوت برایم سخت بود.

آقای جورج اضافه کرد: "کرونوگراف منتظره."

با رضایت بازوی آقای جورج را گرفتم. برای اولین بار، حتی مشتاق ترا برد - چند ساعت سفر زمان روزانه‌ام به گذشته - هم بودم و نه فقط برای فرار از زمان حال وحشتناکی که به معنی گیدئون بود.

بلکه برای اینکه سفر زمان امروز نقطه کلیدی نقشه‌ای بود که زلی و من کشیده بودیم. اگر آن طور که امیدوار بودیم پیش می‌رفت.

در راه رفتن به اعماق سرداب‌های عظیم، من و آقای جورج درست از وسط مقرر فرماندهی محافظان عبور کردیم. اینجا، حتی در راهروهای تو در تو، چیزهایی زیادی بود که باعث می‌شد فکر کنی در یک موزه هستی. تعداد بی‌شماری تابلوهای نقاشی، نقشه‌های قدیمی، پرده‌های منقش دست‌باف و مجموعه‌های کاملی از شمشیر که روی دیوارها آویزان بود. چینی‌هایی که ارزشمند به نظر می‌رسیدند، کتاب‌های جلد چرمی و آلات موسیقی قدیمی در قفسه‌های شیشه‌ای به نمایش گذاشته شده بودند و تعداد زیادی جعبه‌ها و صندوقچه‌های چوبی طرح‌دار نیز وجود داشت. تحت شرایط دیگر، به شدت دوست داشتم بفهمم داخل آنها چیست.

آقای جورج گفت: "من چیز زیادی در مورد آرایش نمی‌دونم ولی اگه می‌خواهی یه کم از عصبانیت رو در مورد گیدئون برای کسی خالی کنی، خب، من شنونده‌ی خوبی هستم."

انگار که می‌خواهم کشف کنم گیدئون چه کسی است، به گندی گفتم: "در مورد گیدئون؟ آها، همه چیزبین من و گیدئون رو به

راهه." بفرما! همانطور که راه می‌رفتم به دیوار مشت زدم. "ما دوستیم، نه بیشتر. فقط دوست." متأسفانه این کلمه به راحتی از دهانم بیرون نیامد. موقع گفتن آن تقریباً انگار دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم.

"من خودم هم شونزده ساله بودم، گوئنت." چشم‌های ریز آقای جورج برق مهربانی داشت. "و قول میدم نگم قبلاً بهت هشدار داده بودم. هر چند که داده بودم -"

"مطمئنم وقتی شما شونزده ساله بودین پسر خیلی خوبی بودین." تصور اینکه آقای جورج هیچ‌وقت با حيله‌گری کسی را فریب داده، او را بوسیده و به دروغ به او حرف‌های زیبایی زده باشد برایم دشوار بود. 'فقط کافیه تو و من توی یه اتاق باشیم و من حس می‌کنم باید تو رو لمس کنم و ببوسم.' همانطور که راه می‌رفتم سعی کردم با قدم‌های محکم‌تر، خاطره نگاه کردن گیدئون به خودم را پاک کنم. چینی‌های داخل قفسه‌های شیشه‌ای کمی تکان می‌خوردند و صدا می‌کردند.

خوب است. چه کسی برای خالی کردن عصبانیتش نیاز به رقص مینوت دارد؟ این هم به همان خوبی است. هرچند خرد کردن یکی از آن گلدان‌های گران قیمت ممکن بود اثر بهتری داشته باشد.

آقای جورج مدتی از گوشه چشم به من نگاه کرد ولی بالاخره فقط بازوی مرا فشار داد و آهی کشید. در فواصل نامنظم از کنار زره و کلاهخودها عبور می‌کردیم و مثل همیشه من با ناراحتی حس می‌کردم تحت نظر هستم.

زیر لب به آقای جورج گفت: "یه نفر توی این زره‌ها هست، نه؟ یه کارآموز بیچاره که تمام روز نمی‌تونه بره دستشویی، نه؟ می‌تونم حس کنم که به ما زل زده."

آقای جورج به آرامی خندید و گفت: "نه. ولی داخل کلاهخودها دوربین امنیتی نصب کردن. احتمالا برای همینه که احساس می‌کنی تحت نظری."

آهان. دوربین امنیتی. دست کم لازم نبود برای دوربین‌های امنیتی احساس تأسف کنم.

وقتی به اولین پله‌هایی که به اتاق‌های سرداب منتهی می‌شد رسیدیم، تازه به ذهنم خطور کرد که آقای جورج چیزی را فراموش کرده است. "نمی‌خواین چشم‌های من رو ببندین؟"

آقای جورج گفت: "فکر کنم می‌تونیم امروز ازش معاف بشیم. کسی این‌جا نیست که مخالفتی داشته باشه، هست؟"

با تعجب به او نگاه کردم. معمولاً باید تمام مسیر را با چشم‌بند سیاهی که دور چشمانم بسته شده بود راه می‌رفتم چون محافظان نمی‌خواستند من بتوانم راه رسیدن به جایی که کرونوگراف را نگه می‌داشتند و سفر زمان از آن امکان پذیر بود را پیدا کنم. به هر دلیلی، آنها فکر می‌کردند اگر من راه را بلد باشم، آن را می‌دزدم که البته مزخرف محض بود. نه فقط آن دستگابه نظر من غیر طبیعی و ترسناک بود - منظورم این است که داخل آن پر از خون بود! - کوچک‌ترین تصویری از اینکه چرخ‌دنده‌های کوچک، اهرم‌ها و شیارهای آن برای راه انداختن دستگاه چطور تنظیم می‌شوند نداشتیم. ولی همه محافظان در مورد احتمال دزدی به شدت پارانویا داشتند.

این مسأله احتمالا به این دلیل بود که در گذشته دو کرونوگراف وجود داشت. و تقریبا هفده سال پیش، دختر دایی من لوسی و دوست پسرش پل، شماره‌های نه و ده در حلقه دوازده‌گانه‌ی مسافران زمان، با یکی از آنها فرار کرده بودند. تا الان کشف نکرده بودم آنها چرا کرونوگراف را دزدیدند. ولی در هر حال، کورکورانه و در تاریکی در مورد کل این جریان تحقیق می‌کردم.

"آهان، راستی، مادام روسینی از من خواست به تو بگم که تصمیم گرفته رنگ دیگه‌ای رو برای لباس مجلس رقصت انتخاب کنه. متأسفانه رنگش رو فراموش کردم ولی مطمئنم تو در اون لباس سحرانگیز میشی." آقای جورج زیرلبی خندید. "حتی با اینکه جوردانو باز هم به من در مورد اشتباهاتی که تو حتما در قرن هجدهم مرتکب میشی تذکر داده."

دلم ریخت. من باید با گیدئون به آن مهمانی می‌رفتم و اصلا نمی‌توانستم تصور کنم بتوانم فردا بدون اینکه چیزی را بشکنم، با او برقصم. مثلا، پایش را.

پرسیدم: "چه عجله‌ایه؟ منظورم اینه که از نقطه نظر ما، چرا مهمونی رقص حتما باید فردا شب باشه؟ چرا نمی‌تونیم چند هفته صبر

کنیم؟ در هر حال، اون مهمونی حتما همون روز توی سال 1782 برگزار میشه و ربطی هم به تاریخی که ما از اینجا به اون مهمونی میریم نداره." حتی اگر گیدئون را هم در نظر نمی‌گرفتیم، این سؤالی بود که از مدت‌ها پیش به آن فکر می‌کردم.

آقای جورج اجازه داد اول من از پله‌های مارپیچی پایین بروم و گفت: "کنت سن ژرمن زمان دقیقی رو که در زمان حال اجازه داریم بین ملاقات‌های شما با اون فاصله بندازیم، تعیین کرده."

هر چقدر در میان هزارتوی سرداب‌ها پایین‌تر می‌رفتیم، بوی رطوبت قوی‌تر می‌شد. اینجا این پایین، تابلویی روی دیوارها نبود و با اینکه حسگرهای حرکتی مراقب بودند که هر جا می‌رویم چراغی روشن شود، راهروهایی که به سمت راست و چپ ما منشعب می‌شدند پس از چند متر در تاریکی وهم آلودی ناپدید می‌شدند. ظاهراً چندین بار افرادی اینجا گم شده بودند. بعضی از آنها چندین روز بعد آن در بخش‌هایی از شهر که از معبد دور بود، سر در آورده بودند. ولی این‌ها فقط شایعه بود.

"ولی چرا کنت می‌گه حتما باید فردا باشه؟ و چرا محافظان عین برده‌ها دستورات اون رو دنبال می‌کنن؟"

آقای جورج جوابی نداد. فقط آه عمیقی کشید.

گفتم: "داشتم فکر می‌کردم اگه چند روز بیشتر به خودمون وقت بدیم، خب، کنت حتی متوجه هم نمیشه، میشه؟ اون اونجا تو سال 1782 نشسته و زمان برای اون کندتر نمی‌گذره. ولی من می‌تونم این چیزای مربوط به مینوت رو با آرامش یاد بگیرم و ممکنه حتی بدونم کی، کی رو توی جبل الطارق محاصره کرده و چرا." ترجیح دادم گیدئون را از ماجرا کنار بگذارم. "اون وقت لازم نیست کسی هی در مورد من مزخرف بگه و نگران اشتباهات وحشتناکی که من توی مهمونی مرتکب میشم باشه که نکنه یه جوری رفتار کنم که نشون بده من از آینده اومدم. پس چرا کنت می‌گه در زمان ما حتما باید فردا برم به مهمونی؟"

آقای جورج زیر لب گفت: "بله، چرا؟ تقریبا مثل اینه که از تو می‌ترسه. و و از چیزی که اگر زمان بیشتری داشته باشی ممکنه بفهمی."

دیگر راه زیادی تا آزمایشگاه قدیمی شیمی نمانده بود. اگر اشتباه نمی‌کردم بعد از پیچ بعدی بود. برای همین قدم‌هایم را آهسته کردم. "از من می‌ترسه؟ اون بدون اینکه به من دست بزنه داشت من رو

خفه می کرد و چون می تونه فکرها رو بخونه دقیقا می دونه که من از اون می ترسم نه اینکه برعکسش باشه."

"داشت تو رو خفه می کرد؟ بدون اینکه به تو دست بزنه؟" آقای جورج ایستاد و به من خیره شد. به نظر می آمد شوکه شده است. "خداوندا! گوئنت، چرا قبلا این موضوع رو به ما نگفته بودی؟" "باور می کردین؟"

آقای جورج پشت دستش را روی سر طاسش کشید و وقتی دهانش را باز کرد چیزی بگوید، صدای پا شنیدیم و در سنگینی بسته شد. آقای جورج مضطرب به نظر می رسید - بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم - و مرا در جهت صدای در راهنمایی کرد و چشم بند سیاهی را از جیب کتش بیرون آورد.

فالک دو ویلر بود. عموی گیدئون و استاد اعظم لژ، که با انرژی در راهرو راه می رفت. ولی وقتی ما را دید لبخندی زد.

"آه، شما اینجاین. مارلی بیچاره همین الان به دفتر زنگ زد که پرسه چی به سر شما اومده، برای همین فکر کردم خودم یه نگاهی بکنم."

من چشم‌هایم را به هم زدم و مالیدم انگار که آقای جورج همین الان چشم‌بند را باز کرده باشد ولی ظاهراً این نمایش ضرورتی نداشت چون فالک دو ویلر حتی متوجه هم نشد. در اتاق کرونوگراف را که زمانی آزمایشگاه قدیمی شیمی بود باز کرد.

فالک شاید یکی دو سال از مادرم بزرگ‌تر بود و مثل تمام اعضای خانواده‌ی دو ویلر که من تا به حال دیده بودم خیلی خوش‌قیافه بود. من همیشه به چشم آلفای گله‌ی گرگ‌ها به او نگاه می‌کردم. موهای پرپشتش زود خاکستری شده بود و با چشم‌های کهربایی‌اش تضاد چشمگیری داشت.

با لحن شادی به آقای مارلی که روی یک صندلی در اتاق کرونوگراف نشسته بود و حالا از جایش پریده و با حالتی عصبی انگشتانش را در هم گره می‌کرد گفت: "بیا، می‌بینی مارلی؟ کسی گم نشده."

آقای مارلی تته پته کرد: "من فقط ... من فکر کردم برای اینکه خیالمون راحت باشه ... عذرخواهی می‌کنم قربان ..."

آقای جورج گفت: "نه، نه، ما خوشحالیم که تو وظایفت رو اینقدر جدی می‌گیری." و فالک پرسید: "آقای ویتمن کجاست؟ من و اون

قرار داشتیم دین اسمیت رو برای چای ببینیم و من قرار بود ویتمن رو ببرم."

آقای مارلی گفت: "همین الان رفت. گفتن باید حتما اون رو ببینن."
"درسته، پس من هم الان میرم. ممکنه تو راه به اون برسیم. توماس، میای؟"

آقای جورج بعد از نگاه زیرچشمی کوتاهی به من، سرش را تکان داد.
"فردا می‌بینمت گوئنت. موقع رفتن به مهمونی رقص." ولی فالک در نیمه راه رفتن به سمت در، دوباره برگشت و با حالتی که سعی داشت عادی به نظر بیاید گفت: "آها، و به مادرت سلام من رو برسون گوئنت. حالش خوبه؟"
"مامانم؟ بله، خوبه."

"خوشحالم این رو می‌شنوم." حتما تا حدی مات و مبهوت به نظر می‌رسیدم چون فالک گلویش را صاف کرد و ادامه داد: "این روزها مادرهای تنها که تمام وقت کار می‌کنن همیشه زندگی راحتی ندارن، برای همین براش خوشحالم."

حالا عمدا خودم را مات و مبهوت نشان دادم.

"یا - یا شاید هم تنها نیست؟ زن جذابی مثل گریس حتما مردای زیادی رو می‌بینه، برای همین شاید فرد خاصی ..."

فالک منتظر جواب من بود ولی وقتی با حالت متحیر اخمی کردم، به ساعتش نگاه کرد و فریاد زد: "آخ، چقدر دیر شده. جدا باید راه بیفتم."

وقتی فالک در را پشت سرش بست پرسیدم: "اینی که الان گفت سؤال بود؟"

آقای جورج و آقای مارلی همزمان گفتند: "بله" و آقای مارلی قرمز شد و اضافه کرد: "امم، دست کم به نظر من که این طور اومد می‌خواست بدونه مادرت دوست پسر ثابت داره یا نه."

آقای جورج خندید. "فالک درست می‌گفت، خیلی دیر شده. اگه گوئنت می‌خواد امشب تکلیفی انجام بده باید همین الان اون رو به گذشته بفرستیم. چه سالی رو انتخاب کنیم گوئنت؟"

همانطور که با لزی توافق کرده بودیم با حالتی بی‌تفاوت گفتم: "برام مهم نیست. اون روز 1956 بود، درست میگم؟ 1956 بود؟ اون موقعی موشی توی سرداب‌ها نبود. حتی نسبتا آرامش داشت." البته یک کلمه هم در مورد ملاقات پنهانی با پدر بزرگم در آرامش سرداب

بدون موش حرف نزد. "موفق شدم لغات فرانسه رو بدون اینکه دائم بلرزم یاد بگیرم."

آقای جورج گفت: "مشکلی نیست." آقای مارلی پرده‌ای را که گاو صندوق حاوی کرونوگراف را پنهان می‌کرد کنار کشید و آقای جورج دفتر بزرگی را ورق زد.

سعی کردم از بالای شانه‌ی آقای جورج به دفتری که ورق می‌زد نگاه کنم ولی پشت عریضش سر راهم بود.

آقای جورج گفت: "بگذار ببینم. اون روز 24 جولای 1956 بود. تو کل بعد از ظهر رو اونجا بودی و شش و نیم عصر برگشتی."

گفتم: "شش و نیم زمان خوبیه." انگستانم را پشتم صلیب کردم و آرزو کردم نقشه‌مان بگیرد. اگر می‌توانستم دقیقا به همان زمانی که در آن ملاقات اتاق را ترک کرده بودم برگردم، پدر بزرگم هنوز همان جا بود و لازم نبود برای دیدنش وقت تلف کنم.

آقای جورج گفت: "فکر کنم بهتره بگذاریم شش و سی و یک دقیقه. ما که نمی‌خواهیم تو با خودت برخورد کنی."

آقای مارلی که صندوقچه حاوی کرونوگراف را روی میز گذاشته بود در حالی که دستگاہ را که به اندازه یک ساعت سربخاری بود از پوشش مخملش بیرون می‌آورد زیر لبی گفت: "ولی دقیقش اینه که اونجا هنوز شب نشده. آقای ویتمن گفت ..."

آقای جورج در حالی که با چرخ‌دنده‌های کوچک و ریز می‌رفت گفت: "بله، می‌دونیم آقای ویتمن در مورد قوانین خیلی سخت‌گیره." بین طرح‌های رنگارنگی از نقش‌ها، سیارات، حیوانات و گیاهان، جواهرات گران‌بهایی بر روی این دستگاہ عجیب کار گذاشته شده بود که آنقدر بزرگ و براق بودند که احساس می‌کردی حتماً قلبی هستند - شبیه مهره‌هایی که خواهر کوچکم دوست داشت با آنها بازی کند. به هر کدام از مسافران زمان در حلقه‌ی دوازده جواهرات متفاوتی نسبت داده شده بود. جواهر من یاقوت سرخ بودو الماسی که آنقدر بزرگ بود که احتمالاً به اندازه یک بلوک آپارتمانی در غرب لندن ارزش داشت، به گیدئون "تعلق" داشت. "در هر صورت، من فکر می‌کنم ما آنقدر جنتلمن هستیم که یک بانوی جوان را در طول شب در یک سرداب تنها رها نکنیم، موافق نیستی لئو؟"¹

آقای مارلی با تردید تصدیق کرد.

¹Leo

گفتم: "لئو؟ اسم قشنگیه."

آقای مارلی که گوش‌هایش مثل چراغ عقب ماشین برق می‌زدند گفت: "مخفف لئوپولد^۱ه." پشت میز نشست، دفتر را جلویش گذاشت و در یک خودکار را برداشت. مشخص بود دست‌خط ریز و تمیزی که مجموعه‌ی بلندی از تاریخ‌ها، زمان‌ها و اسامی با آن ثبت شده بود، متعلق به اوست. "مادرم فکر می‌کنه اسم وحشتناکیه ولی رسمه که اسم اولین پسر رو در خانواده ما لئوپولد بگذارن."

آقای جورج یک لحظه برگشت و به چشم‌های من نگاه کرد. "لئو از اعقاب مستقیم بارون میروسلاو الکساندر لئوپولد راکوزی^۲ ه. می‌دونی که، همراه سفر افسانه‌ای کنت سن ژرمن که در گاه‌شمار به اسم پلنگ سیاه^۳ شناخته میشه."

ماتم برده بود. "واقعا؟"

در ذهنم، آقای مارلی را با راکوزی لاغر رنگ پریده که چشم‌های سیاهش آنقدر مرا می‌ترساند مقایسه کردم. ولی واقعا نمی‌دانستم باید

^۱Leopold

^۲Baron Miroslav Alexander Leopold Rakoczy

^۳Black Leopard

به او بگویم شانس آورده که شبیه جد اسرارآمیزش نیست یا شاید موقرمز و کک‌مکی و صورت گردالی بودن از آن هم بدتر بود.

آقای مارلی شروع کرد: "می‌دونین، پدربزرگ پدری من -" ولی آقای جورج سریع حرفش را قطع کرد و با لحن محکمی گفت: "مطمئنم پدربزرگت خیلی به تو افتخار می‌کرد. به خصوص اگه می‌دونست چقدر خوب امتحانات رو پشت سر گذاشتی."

آقای مارلی گفت: "به جز امتحان کاربرد جنگ افزار سنتی. فقط نمره قابل قبول گرفتم."

"خب، هیچ کس این روزها به این موضوع نیاز نداره. کاربرد جنگ افزار سنتی یه موضوع از مد افتاده‌ست." آقای جورج دستش را به طرف من دراز کرد. "درست شد گوئنت. پیش به سوی 1956. من کرونوگراف رو برای دقیقا سه ساعت و نیم تنظیم کردم. کیفیت رو محکم بچسب و مطمئن باشی موقع برگشت چیزی رو توی سرداب جا نگذاشتی، یادت می‌مونه؟ آقای مارلی اینجا منتظرته."

با یک دست کیف مدرسه‌ام را گرفتم و دست آزادم را به آقای جورج دادم. انگشت اشاره‌ام را در یکی از شیارهای پشت زبانه در کرونوگراف گذاشت. سوزنی در انگشتم فرو رفت و یاقوت باشکوه

روشن شد و کل اتاق را در نوری سرخ فرو برد. چشمانم را بستم و اجازه دادم احساس گیجی همیشگی مرا در خود غرق کند. ولی یک ثانیه بعد آنها را باز کردم، آقای جورج و آقای مارلی و همینطور میز ناپدید شده بودند.

اتاق تاریک‌تر بود و تنها یک لامپ کوچک آن را روشن می‌کرد و پدربزرگم لوکاس در زیر نور آن ایستاده بود و با حالتی گیج و پرسشگرانه به من نگاه می‌کرد.

با وحشت فریاد زد: "تو ... تو - پس کار نکرد؟" لوکاس در سال 1956، سی و دو ساله بود و چندان شباهتی به پیرمرد هشتاد ساله‌ای که من وقتی دختر کوچکی بودم می‌شناختم نداشت. "تو اونجا ناپدید شدی و الان دوباره اینجا ای."

با غرور گفتم: "بله." و سعی کردم با احساسم برای اینکه او را در آغوش بگیرم مبارزه کنم. همیشه در ملاقات‌هایمان همینطور بود: دیدن او بغضی را در گلویم ایجاد می‌کرد. پدربزرگم وقتی من ده ساله بودم فوت کرده بود و دیدار مجدد با او، شش سال بعد از تشییع جنازه‌اش، هم ناراحت کننده و هم فوق العاده بود. ناراحت کننده، نه برای اینکه وقتی در گذشته ملاقات می‌کردیم او آن پدربزرگی که

می‌شناختم نبود و نوعی نسخه کامل نشده از او بود بلکه برای اینکه من برای او کاملاً غریبه بودم. او کوچک‌ترین تصویری از اینکه من چند بار روی زانوی او نشسته بودم یا اینکه وقتی پدرم فوت کرده بود، او کسی بود که با داستان‌هایش مرا آرام می‌کرد نداشت. ما همیشه عادت داشتیم با زبان مخفی اختراع خودمان که کس دیگری نمی‌فهمید به هم شب به خیر بگوییم. او نمی‌دانست من چقدر او را دوست داشتم و من نمی‌توانستم به او بگویم. هیچ کس دوست ندارد بعد از اینکه تنها چند ساعت در زندگی‌اش با کسی وقت گذرانده، این طور چیزها را از او بشنود. به بغض گلویم تا جایی که می‌توانستم اعتنایی نکردم. "برای شما، فقط حدود یه دقیقه گذشته برای همین شما رو می‌بخشم که هنوز اون سبیل رو نزدین. ولی برای من چند روزی گذشته و کلی اتفاقات افتاده."

لوکاس دستی به سبیلش کشید و لبخند زد. "پس تو فقط ... خب، این کارت خیلی هوشمندانه بود، نوه."

"بله، موافقین؟ ولی راستش این فکر دوستم لزی بود. تا بتونیم مطمئن باشیم که حتما شما رو می‌بینم و اینکه مجبور نیستیم وقت تلف کنیم."

"و من حتی یه دقیقه هم وقت نداشتم فکر کنم قدم بعدی مون چی باشه. تازه داشتم با ملاقات تو کنار میومدم و در مورد این جریانات فکر می کردم." لوکاس سرش را به یک طرف خم کرد و مرا بررسی کرد. "بله، تو فرق کردی. قبلا اون سنجاق توی موهاش نبود و تقریبا لاغرتر به نظر میای."

گفتم: "ممنون."

"تعریف نبود. یه جوری به نظر میای انگار که روزای سختی رو گذروندی." یه کم نزدیک تر شد و با دقت مرا برانداز کرد. با ملایمت پرسید: "همه چی رو به راهه؟"

"همه چی مرتبه." قصد داشتم با خوشحالی این را بگویم ولی در کمال وحشت زدم زیر گریه. هق هق کنان گفتم: "همه چی مرتبه."

لوکاس ناشیانه به پشت من زد و گفت: "آخ، عزیزم. انقدر بده؟"

چندین دقیقه نمی توانستم هیچ کاری به جز اشک ریختن انجام دهم. و فکر کرده بودم توانسته ام خودم را کنترل کنم! خشم نسبت به رفتار گیدئون، به نظر عکس العمل درستی می آمد - خیلی شجاعانه و بالغانه. و در یک فیلم حتما خیلی بهتر از این همه گریه

به چشم می‌آمد. متأسفانه زمریوس در مورد مقایسه‌ی من با یک
آبنمای خانگی حق داشت.

"دوست!" بالاخره، دماغم را بالا کشیدم چون پدربزرگم حق داشت
که دست کم توضیحی در این مورد بشنود. "اون می‌خواد ما با هم
دوست باشیم. و اینکه من بهش اعتماد کنم."

لوکاس سرش را پایین انداخت و متحیرانه اخمی کرد. "و این باعث
شده تو گریه کنی چون...؟"

"چون دیروز گفته بود عاشق منه!"

لوکاس از قبل هم متعجب‌تر شد. "خب، اینکه لزوماً راه بدی برای
شروع دوستی به نظر نمیاد."

انگار که کسی برق دستگاه آبنمای خانگی را قطع کرده باشد،
اشک‌هایم خشک شد. فریاد زدم: "بابابزرگ! انقدر ساده نباشین! اول
منو می‌بوسه، بعد می‌فهمم همه‌ی این‌ها تاکتیک و حقه‌بازی بوده و
بعد میاد این مزخرفات رو در مورد بیا با هم دوست باشیم می‌گه!"

"آهان. فهمیدم. عجب ... عجب آدم رذلی!" ظاهرا لوکاس هنوز هم قانع نشده بود. "بخشید که سؤالات احمقانه می پرسم ولی امیدوارم منظورمون اون پسره دو ویلر نباشه. شماره یازده، الماس؟"

گفتم: "بله. دقیقا در مورد همون حرف می زنیم."

پدر بزرگ غرغری کرد. "واقعا که! این نوجوون ها! انگار که این جریان خودش به اندازه ی کافی پیچیده نیست!" یک دستمال پارچه ای را طرف من انداخت، کیف مدرسه ام را از دستم گرفت و با جدیت گفت: "گریه کردن بسه. چقدر وقت داریم؟"

"کرونوگراف رو طوری تنظیم کردن که من ساعت ده شب به وقت شما برگردم." گریه کردن به طرز خنده داری برایم خوب بود؛ خیلی بهتر از جایگزین آن یعنی خشونت بزرگسالانه. "چیزی برای خوردن دارین؟ یه کمی گرسنه مه."

این حرف باعث شد لوکاس بخندد. "در این صورت، بهتره برگردیم بالا، جوجه کوچولو، و یه چیزی برای تو گیر بیاریم که بهش نوک بزنی. این پایین خیلی خفه س. و من هم باید به خونه زنگ بزنم و بگم که امشب دیر میام." در را باز کرد. "بیا، می تونی در طول مسیر

برام تعریف کنی چه خبره. اگه کسی تو رو دید یادت نره که دختر
عمو هیزل من از شهرستان هستی."

تقریبا یک ساعت بعد، در دفتر لوکاس نشسته بودیم و آنقدر با
جدیت فکر می کردیم که رسما از گوش هایمان بخار بلند می شد.
جلوی ما انبوهی از کاغذ پر از یادداشت های خرچنگ قورباغه ای بود
که اکثرا از تاریخ، دایره، فلش و علامت سؤال تشکیل می شد. علاوه
بر آنها، چند کتاب بزرگ جلد چرمی (گاه شمار محافظان در چند
دهه گذشته) و بشقاب همیشگی بیسکویت ها هم بود. به نظر
می رسید در طول اعصار، محافظان ذخیره ی نامحدودی از این
بیسکویت ها دارند.

لوکاس دائم تکرار می کرد: "اطلاعات خیلی کم و زمان خیلی کمی
داریم." به طرز خستگی ناپذیری در اتاق بالا و پایین می رفت و
موهایش را به هم می ریخت. با وجود همه ی آن موادی که برای صاف
کردن موهایش زده بود، به تدریج موها در همه ی جهت سیخ
می ایستادند. "فکر می کنی من چی تو اون صندوقچه مخفی کردم؟"

گفتم: "شاید یه کتابی که همه اطلاعاتی رو که من می‌خوام توش داره." بدون هیچ مشکلی از کنار مرد جوان نگهبانی که پایین پله‌ها بود گذشتیم. همانطور که در ملاقات قبلی‌مان دیده بودم، هنوز خواب بود و بوی الکل که می‌داد کافی بود که عابران را هم خواب‌آلوده کند. در واقع به نظر می‌رسید محافظان در سال 1956 خیلی کمتر از چیزی که انتظار داشتم سخت‌گیری می‌کنند. برای هیچ‌کس عجیب نبود که لوکاس تا دیر وقت کار می‌کند یا اینکه دختر عمویش هیزل از شهرستان همراه اوست. البته افراد زیادی هم در این وقت شب در ساختمان باقی نمانده بودند. مشخص بود آقای جورج جوان به خانه رفته که جای تأسف داشت. دوست داشتم دوباره او را ببینم.

لوکاس متفکرانه بیسکوییتش را جوید و گفت: "یه کتاب، خب، شاید." سه بار نزدیک بود سیگار روشن کند و هر بار من آن را از دستش گرفته بودم. نمی‌خواستم این بار که برگشتم باز هم بوی سیگار بدهم. "کد و مختصات منطقی به نظر میاد، این قسمتش رو دوست دارم و به من هم میاد از این کارها بکنم. من همیشه روی کد نقطه ضعف داشتم. فقط اینکه لوسی و پل از کجا می‌دونستن اون کد توی اون چیزه ... کتاب اسب زرد؟"

صبورانه گفتم: "سوار سبز بابابزرگ. کتاب توی کتابخونه شما بود و کاغذی که روی اون کد نوشته شده بود بین ورق‌هاش بود. شاید لوسی و پل اونجا گذاشتن."

"ولی این منطقی نیست. اگه اون‌ها در سال 1994 در گذشته ناپدید شده باشن، چرا من باید چندین سال بعد یه صندوقچه رو توی خونه‌ی خودم بین دیوار مخفی کنم؟" ایستاد و روی کتاب‌ها خم شد. "این موضوع داره من رو دیوونه می‌کنه! می‌دونی چه حسی داره که احساس کنی راه حل توی دستاته؟ کاش سفر به آینده هم با کرونوگراف امکان پذیر بود. اون وقت می‌تونستی خودت رو در رو از من بپرسی."

ناگهان ایده‌ای به ذهنم رسید، و آنقدر ایده‌ی خوبی بود که بی اختیار دلم می‌خواست خودم را تشویق کنم و به پشت خودم بزنم. به چیزی که پدربزرگ در آخرین ملاقاتمان گفته بود فکر کردم. آن طور که می‌گفت، لوسی و پل که از زمانی که برای ترابرد اینجا صرف می‌کردند خسته شده بودند، به زمان عقب‌تری در گذشته رفته بودند و چیزهای هیجان‌انگیزی مثل اجرای هملت در سال 1602 در زمان زندگی خودِ شکسپیر را دیده بودند.

فریاد زدم: "فهمیدم!" و از خوشحالی رقص کوچکی کردم.

پدبزرگم اخم کرد. با کنجکاوی پرسید: "دقیقا چی رو فهمیدی؟"

هیجان زده گفتم: "فرض کنیم من رو با کرونوگرافتون به زمان عقب‌تری بفرستین. بعد می‌تونم لوسی و پل رو ببینم و از خودشون بپرسم."

لوکاس سرش را بلند کرد. "و چه زمانی می‌خوای اون‌ها رو ببینی؟ ما نمی‌دونیم اون‌ها در چه سالی پنهان شدن."

"ولی می‌دونیم که چه زمانی میان اینجا برای ملاقات شما. اگه من هم اون موقع پیام، می‌تونیم با هم در موردش بحث کنیم ..."

پدبزرگم حرفم را قطع کرد: "ولی زمان ملاقات‌های اون‌ها در سال 1948 و 1949 وقتی از سال‌های 1992 و 1993 میومدن بوده ..."

هر تاریخی را که می‌گفت به یادداشت‌هایمان ضربه می‌زد و انگشت اشاره‌اش را بر روی چندین خطی که با فلش به آنها اشاره شده بود می‌کشید - "در اون زمان‌ها لوسی و پل هم خودشون چیز زیادی نمی‌دونستن و هر چیزی رو که می‌دونستن به من گفته بودن. نه، اگه قرار باشه اون‌ها رو ببینی باید بعد از فرارشون با کرونوگراف باشه."

دوباره به یادداشت‌هایمان ضربه زد. "این طوری منطقیه. هر چیز دیگه فقط اوضاع رو بیشتر در هم می‌ریزه."

"پس ... پس من به سال 1912 که قبلا هم یک‌بار اون‌ها رو اونجا تو خونه‌ی لیدی تیلنی در اتون پلیس دیدم میرم."

"این هم یه گزینه‌ست ولی از نظر زمانی جور در نمیاد." لوکاس با ناراحتی به ساعت روی دیوار نگاهی کرد. "تو حتی در مورد تاریخش هم مطمئن نبودی چه برسه به ساعتش توی روز. و فراموش نکنیم که ما اول باید خون تو رو توی کرونوگراف وارد کنیم در غیر این صورت نمی‌تونیم برای سفر زمان ازش استفاده کنی." دوباره موهایش را بالا زد. "و بالاخره اینکه باید خودت تنهایی از اینجا تا بلگراویا بری و این کار احتمالا در سال 1912 زیاد هم راحت نیست ... آها، به لباس هم احتیاج داریم ... نه، با تمام خوش بینی دنیا هم توی زمان به این کوتاهی نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. باید به چیز دیگه‌ای فکر کنیم. راه حل نوک زبونمه. فقط زمان بیشتری لازم دارم که روش فکر کنم و شاید یه سیگار ..."

سرم را تکان دادم. به این راحتی تسلیم نمی‌شدم. می‌دانستم ایده‌ی خوبی است. "می‌تونیم کرونوگراف رو توی این زمان به بیرون خونه‌ی

لیدی تیلنی ببریم و بعد یه راست به سال 1912 سفر کنم - این طوری کلی وقت داریم، نه؟ و در مورد لباس هم ... چرا اینطور به من زل زدین؟"

ناگهان، چشم‌های لوکاس کاملاً گشاد شده بود. زیر لب گفت: "وای، خدای من! همینه!"

"چی؟"

"کرونوگراف! نوه، تو یه نابغه‌ای!" لوکاس میز را دور زد و مرا در آغوش کشید.

تکرار کردم: "من یه نابغه‌م؟" این بار نوبت پدربزرگم بود که رقص شادی انجام دهد.

"بله! و من هم یه نابغه‌ی دیگه‌م. نابغه‌ایم، هر دوی ما؛ چون حالا می‌دونیم که چی توی صندوقچه پنهان شده!"

خب، من نمی‌دانستم. "چی؟"

لوکاس فریاد زد: "کرونوگراف!"

"کرونوگراف؟"

"خیلی منطقیه. هر زمانی هم که لوسی و پل با اون رفته باشن، به یه روشی دوباره کرونوگراف به دست من رسیده و من اون رو پنهان کردم. برای تو! توی خونه‌ی خودم. خیلی ایده‌ی مبتکرانه‌ای نیست ولی منطقیه."

"اینطور فکر می‌کنین؟" با تردید به او خیره شدم. به نظر من خیلی دور از دسترس بود ولی البته من هیچ وقت در منطق قوی نبودم. "به من اعتماد کن نوه، می‌دونم درست میگم!" هیجانی که در صورت لوکاس بود جایش را به اخم داد. "البته این طوری انواع احتمالات جدید مطرح میشن. حالا باید خیلی جدی فکر کنیم." نگاه دیگری به ساعت دیواری انداخت. "لعنتی، وقت بیشتری می‌خوایم."

گفتم: "می‌تونم سعی کنم راضی‌شون کنم دفعه بعدی که ترابرد می‌کنم هم دوباره من رو به سال 1956 بفرستن. فقط اینکه فردا بعد از ظهر نیست چون فردا باید برم به اون مهمونی رقص و دوباره کنت رو ببینم." حتی فکر کردن به آن هم باعث شد بلافاصله احساس تهوع کنم و نه فقط به خاطر گیدئون.

لوکاس فریاد زد: "نه، نه، نه! این طوری نمیشه. ما باید قبل از اینکه تو دوباره کنت رو ببینی یه قدم جلوتر باشیم." پیشانی اش را مالید.
"فکر کن، فکر کن، فکر کن!"

به او اطمینان دادم: "نمی‌تونین بخاری رو که داره از گوش‌هام بیرون میاد ببینین؟ من تو یه ساعت گذشته کاری به جز فکر کردن نکردم." ولی ظاهراً با خودش حرف می‌زد.

"اول باید خون تو رو وارد کرونوگراف کنیم. تو نمی‌توننی این کار رو توی سال 2011 بدون کمک انجام بدی؛ خیلی پیچیده‌ست. وبعد باید برات توضیح بدم چطور خود کرونوگراف رو تنظیم کنی." نگاه مضطرب دیگری به ساعت انداخت. "اگه الان به دکترمون زنگ بزنم می‌تونه نیم ساعته برسه اینجا، البته اگه شانس بیاریم و خونه باشه ... تنها مشکل اینه که چطور توضیح بدم چرا ازش می‌خوام از دختر عموم هیزل خون بگیره؟ وقتی لوسی و پل اینجا بودن، رسماً برای آزمایشات پزشکی خونشون رو گرفتیم ولی تو به صورت ناشناس اینجا هستی و باید همینطور باقی بمونه یا ..."

حرفش را قطع کردم: "صبر کنین. نمی‌تونیم خودمون از من خون بگیریم؟"

لوکاس به من نگاه کرد: "خب، من مهارت‌های خیلی زیادی دارم ولی هیچ اطلاعی در مورد کار با سوزن پزشکی ندارم. راستش، حتی نمی‌تونم دیدن خون رو هم تحمل کنم. حالم به هم می‌خوره ..."

گفتم: "من خودم می‌تونم خون بگیرم."

"واقعا؟" شگفت زده شده بود. "در زمان شما تو مدرسه بهتون یاد میدن چطور از سوزن پزشکی استفاده کنین؟"

بی‌صبرانه گفتم: "نه بابابزرگ، یاد نمیدن. ولی ما یاد می‌گیریم که اگه خودت رو با چاقو ببری خون می‌ریزه بیرون. چاقو دارین؟"

لوکاس مکشی کرد. "خب، من نمی‌دونم فکر خوبیه یا نه."

"باشه، خودم یکی دارم." کیف مدرسه‌ام را باز کردم و جعبه عینکی را که لزی کارد میوه خوری ژاپنی را در آن پنهان کرده بود تا اگر در سفر زمان به من حمله شد و به اسلحه نیاز داشتم از آن استفاده کنم، بیرون آوردم. وقتی در جعبه را باز کردم پدربزرگم کاملا مبهوت شده بود.

گفتم: "قبل از اینکه بپرسین، نه، این جزئی از وسایل معمول مدرسه دانش‌آموزان در سال 2011 نیست."

لوکاس آب دهانش را فرو داد، پشتش را صاف کرد و گفت: "باشه. پس بگذار بریم تالار اژدها و وسط راه هم یه لوله آزمایش از آزمایشگاه دکتر برداریم." به گاه‌شمارهای روی میز نگاهی کرد و یکی از آنها را زیر بغلش زد. "این رو با خودمون می‌بریم. و بیسکویت‌ها رو. برای اعصاب من! کیفیت یادت نره."

"ولی چرا باید بریم تالار اژدها؟" جعبه عینک را در کیفم گذاشتم و بلند شدم.

"کرونوگراف اونجاست." لوکاس در را پشت سر من بست و گوشش را تیز کرد که بشنود آیا صدایی در راهرو می‌آید یا نه. ولی همه جا ساکت بود. "اگه کسی رو ببینیم، می‌گیم من دارم تو رو به یه تور اختصاصی از ساختمون می‌برم، باشه دختر عمو هیزل؟"

با سر تأیید کردم. "منظورتون اینه که کرونوگراف همین طوری اونجا وله؟ در زمان ما، از ترس دزد توی یه گاوصندوق اون پایین تو سرداب‌ها مخفی شده."

لوکاس گفت: "قطعا صندوقش توی تالار اژدها هم قفله." مرا به سمت پله‌های طبقه پایین هدایت کرد. "ولی ما از دزدی نمی‌ترسیم. حتی الان بین ما مسافر زمانی نیست که بتونه ازش استفاده کنه."

تنها هیجان واقعی وقتی بود که لوسی و پل ترابرد می‌کردن تا وقتشون رو با ما بگذرونن ولی اون هم سال‌ها پیش بود. در حال حاضر، کرونوگراف مرکز توجه محافظان نیست. من که میگم از خوش‌شانسی ما دوتااست."

ساختمان واقعا هم به نظر خالی می‌آمد با اینکه لوکاس زیرلبی به من گفته بود که هیچ وقت کاملا خالی نمی‌ماند. با حسرت از پنجره به بعد از ظهر دل انگیز تابستانی نگاه کردم. چه حیف که نمی‌توانستم دوباره بیرون بروم و سال 1956 را از نزدیک کشف کنم. لوکاس متوجه نگاه من شد و با لبخند گفت: "باور کن من هم ترجیح میدم یه جای راحت با تو بشینم و سیگار بکشم ولی کارهای زیادی داریم."

"شما جدا باید سیگار رو کنار بگذارین بابابزرگ. سیگار کشیدن برای سلامتتون خیلی بده. و لطفا اون سبیل رو بزنین. اصلا بهتون نمیاد." لوکاس آهسته گفت: "هیسس. اگه کسی بشنوه به من میگن بابابزرگ واقعا توضیح دادنش سخته."

ولی ما کسی را ندیدیم و وقتی چند دقیقه بعد وارد تالار اژدها شدیم می‌توانستیم ببینیم که خورشید عصرگاهی هنوز هم در پشت باغ‌ها و

دیوارها روی رودخانه تیمز می‌درخشد. تالار اژدها با وسعت شاهانه، پنجره‌های عریض و حکاکی‌های رنگ آمیزی شده استادانه‌اش بر روی دیوارها در سال 1956 هم مانند سال 2011 به طرز نفس‌گیری زیبا بود و من مثل همیشه سرم را بالا بردم تا به اژدهای کنده‌کاری شده‌ی عظیمی که بر روی سقف و در بالای چلچراغ‌های عظیم تاب خورده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است به هوا پرواز کند نگاه کنم.

لوکاس در را قفل کرد. خیلی عصبی‌تر از من به نظر می‌رسید و وقتی کرونوگراف را از جایگاهش - یک قفسه کوچک - بیرون آورد و روی میز وسط تالار گذاشت دست‌هایش می‌لرزید.

لوکاس گفت: "وقتی لوسی و پل رو با این به گذشته می‌فرستادم یه ماجراجویی بزرگ بود. خیلی به ما خوش می‌گذشت."

به لوسی و پل فکر کردم و سر تکان دادم. من فقط یک بار آنها را در منزل لیدی تیلنی دیده بودم ولی می‌توانستم تصور کنم منظور پدر بزرگم چه بود. به طرز احمقانه‌ای همزمان به گیدئون فکر کردم. آیا لذتی که از ماجراهایمان با هم می‌برد هم فقط تظاهر بود؟ یا فقط آن قسمتی که وانمود کرده بود عاشق من است؟

به آرامی به جای گیدئون، کارد میوه خوری ژاپنی و کاری را که می‌خواستم با آن انجام دهم به ذهنم آوردم. و حدس بزنید چه شد، جواب داد. دست کم، اشکم سرازیر نشد.

پدربزرگم کف دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد و گفت: "کم کم احساس می‌کنم برای این ماجراجویی‌ها خیلی پیر شدم."

نگاهم به سمت کرونوگراف کشیده شد. برای من دقیقا شبیه همانی بود که مرا به اینجا فرستاده بود، دستگاهی پیچیده، پر از زبانه، اهرم، کشوهای کوچک، چرخ دنده، پیچ و مهره که همه با نقاشی‌های مینیاتوری پوشیده شده بود.

لوکاس که ظاهرا کمی رنجیده بود گفت: "ناراحت نمیشم اگه با من مخالفت کنی. یه چیزی تو مایه‌های ولی شما هنوز برای اینکه احساس پیری بکنی خیلی جوانی."

"آهان. آره، معلومه که هستین. با اینکه اون سبیل باعث میشه چندین سال پیرتر به نظر بیاین!"

"آریستا می‌گه باعث میشه من جدی و سیاست مدارانه به نظر بیام."

من فقط با حالت معنا داری ابرو هام را بالا بردم و پدر بزرگم که با خودش حرف می زد روی کرونوگراف خم شد. "حالا، با دقت نگاه کن: با این ده تا چرخ کوچک سال رو تنظیم می کنی. و قبل از اینکه از من بپرسی چرا اینقدر زیاد، برای اینه که تاریخ رو با اعداد رومی وارد می کنیم - امیدوارم اون ها رو بلد باشی."

"فکر کنم بلام." یک دفترچه یادداشت فندار و خودکار از کیفم بیرون آوردم. امکان نداشت بدون نوشتن همه ی این چیزها یادماند.

لوکاس به چرخ دنده دیگری اشاره کرد و گفت: "و این یکی رو برای ماهی که می خوای بری تنظیم می کنی. ولی مراقب باش - برای این یکی، به هر دلیلی، فقط هم برای همین یکی، با سیستم تقویم قدیمی سلتیگ¹ کار می کنیم که ماه اول نوامبره و ماه دوازدهم اکتبر."

چشم هایم را گرد کردم. کاملا به محافظان می آمد! مدت ها بود که شک داشتم آنها چیزهای ساده را هم کدگذاری می کنند تا آنها را تا جای ممکن پیچیده کنند فقط برای اینکه اهمیت خودشان را بیشتر

¹Celtic

جلوه بدهند. ولی دندان‌هایم را به هم فشار دادم و بعد از حدود بیست دقیقه فهمیدم که در نهایت وقتی سیستم را یاد بگیری، کل این ماجرا دیگر شبیه جادوگری نیست.

حرف پدربزرگم را که قصد داشت دوباره از اول شروع کند قطع کردم و دفترچه‌ام را بستم. "دیگه می‌تونم انجام بدم. حالا باید خون من رو واردش بکنیم. و بعدش ... ساعت چنده؟"

"خیلی مهمه موقع تنظیم کرونوگراف هیچ اشتباهی نکنی ..."

لوکاس با ناراحتی به کارد میوه خوری ژاپنی که دوباره از جعبه عینک بیرون آورده بودم نگاه می‌کرد. "در غیر این صورت یه جای دیگه فرود میای ... خب، یه زمان دیگه. و حتی بدتر از اون، هیچ کنترلی روی زمانی که میری نداری. وای، خدایا، اون چاقو وحشتناکه. واقعا می‌خوای این کارو بکنی؟"

"معلومه که می‌خوام." آستینم را بالا زدم. "فقط نمی‌دونم کجا رو ببرم بهتره. زخم روی دست موقع سفر زمان توجه جلب می‌کنه. و از انگشت هم فقط چند قطره خون میاد."

لوکاس کمی لرزید؛ گفت: "اگه تقریبا نوک انگشتت رو ببری این طور نیست. مثل خوک خونریزی می کنه. من یه بار این کار رو کردم ..."

"فکر کنم ساعد بهتر باشه. آماده‌ای؟" کمی خنده‌دار بود که لوکاس از من بیشتر ترسیده بود.

به سختی آب دهانش را فرو داد و به فنجان گلداری که قرار بود خون مرا در آن بریزیم چنگ زد. "مگه اونجا یه سرخرگ اصلی نیست؟ وای، خدایا، احساس می‌کنم زانو هام می‌لرزه. آخرش به خاطر بی‌توجهی پدر بزرگت، اینجا تو سال 1956 تا حد مرگ خونریزی می‌کنی."

"بله، یه سرخرگ بزرگ خوب؛ ولی برای اینکه تا حد مرگ خونریزی کنی باید اون رو از طول ببری. برای همینه که خیلی از خودکشی‌ها ناموفقه و اون‌ها رو پیدا می‌کنن و نجات میدن؛ البته دفعه بعدش یاد می‌گیرن چطوری این کار رو درست انجام بدن."

لوکاس فریاد زد: "محض رضای خدا!"

خودم هم کمی احساس تهوع داشتم ولی چاره‌ی دیگری نبود. مرگ یک بار شیون هم یک بار! به چهره‌ی وحشت زده‌ی لوکاس اعتنایی

نکردم و تیغهی چاقو را حدود ده سانت بالاتر از مچ داخل ساعدم قرار دادم. بدون اینکه زیاد فشار بدهم آن را روی پوست رنگ‌پریده‌ام کشیدم. قصد داشتم یک خراش جزئی باشد ولی از آن چیزی که انتظار داشتم عمیق‌تر شد و خط قرمز باریک به سرعت وسعت گرفت. خون از آن سرازیر شد. یک لحظه بعد، دردی که شبیه احساس سوزشی ناراحت‌کننده بود هم شروع شد. جوی باریک ولی ثابتی از خون در فنجانی که در دست‌های لرزان لوکاس بود ریخت. عالی بود. در حالیکه تحت تأثیر قرار گرفته بودم گفتم: "همچین پوست رو می‌بره انگار گره‌ست. زلی گفته بود. واقعا یه چاقوی تیز کشنده‌ست."

لوکاس اصرار کرد: "بگذارش کنار." حالتش طوری بود که انکار هر لحظه ممکن است حالش به هم بخورد. "خداوندا، تو واقعا دختر شجاعی هستی، یه مونترروز واقعی. مصداق کامل شعار خانوادگی ..."

خنده‌ی ریزی کردم. "بله، حتما از شما به ارث بردم."

لبخند لوکاس کمی کج و معوج بود. "درد نداره؟"

گفتم: "معلومه که داره. خون کافی بود؟"

"بله، باید کافی باشه." انگار داشت بالا می‌آورد.

"می‌خواین پنجره رو باز کنم؟"

"خوبم." فنجان را کنار کرونوگراف گذاشت و نفس عمیقی کشید. "بقیه‌ش راحتیه." لوله آزمایش را برداشت. "فقط باید توی هر کدوم از این سوراخ‌ها سه قطره از خونت رو بریزم. می‌بینی، زیر کلاغ کوچولویی که اینجاست و زیر نمادهای یین و یانگ¹؟ بعد چرخ رو می‌چرخونم و این اهرم رو به پایین فشار میدم. درست شد. می‌شنوی؟"

چندین چرخ‌دنده‌ی کوچک داخل کرونوگراف شروع به چرخش کرد. صدای غژ غژ و خر خر و هیس هیس شنیده شد و به نظر می‌آمد هوا گرم شده است. یاقوت درخشش کوتاهی کرد و بعد صدای چرخ دنده‌ها قطع شد و همه چیز دوباره به حالت اول برگشت. "وهم برانگیزه، نه؟"

سرم را به علامت تأیید تکان داد و سعی کردم به موهای سیخ شده‌ی دستم توجهی نکنم. "پس الان خون همه‌ی مسافران زمان به جز گیدئون توی کرونوگراف اصلی هست، درسته؟ اگه خون اون هم وارد

¹ yin and yang

بشه چه اتفاقی میفته؟" دستمال لوکاس را تا کردم و آن را روی زخم فشار دادم.

لوکاس گفت: "حتی اگر در نظر نگیریم که هیچ کس به طور قطعی نمی‌دونه چی میشه، این اطلاعات فوق محرمانه هم هست." کمی رنگ به صورتش برگشته بود. "هر محافظی باید زانو بزنه و قسم بخوره که هیچ وقت راز رو برای کسی خارج از لژ فاش نمی‌کنه. به زندگیش قسم بخوره."

"اووه."

لوکاس آهی کشید. "ولی یه چیزی بهت بگم ... من در مورد قانون شکنی تا حدی نقطه ضعف دارم." به محفظه‌ی کوچکی روی کرونوگراف که با ستاره‌ای دوازده‌پر تزیین شده بود اشاره کرد. "یه چیز قطعی: وقتی خون هر دوازده مسافر وارد بشه، یه فرایند داخل کرونوگراف کامل میشه و یه چیزی توی این محفظه قرار می‌گیره. پیش‌گویی‌ها از عصاره‌ای در زیر ستاره‌ی دوازده‌پر یا به عبارت دیگه، سنگ کیمیا، حرف می‌زنه. همه‌ی جواهرات گران‌بها یکپارچه می‌شوند، رایحه‌ی زمان شب را فرا می‌گیرد، وقتی که زمان، انجمن برادری را پیوند می‌زند، یک مرد تا ابد زندگی خواهد کرد."

با ناامیدی گفتم: "همه‌ی راز همینه؟ باز هم چیزهای مبهم و گیج کننده."

"خب، اگه همه‌ی این اشاره‌ها رو کنار هم بگذاری، نسبتا معنادار میشه. زیر علامت ستاره دوازده‌پر، همه‌ی بیماری‌ها و بدی‌ها متفرق می‌شوند. به نظر میاد اگر این ماده‌ای که در کرونوگراف تولید میشه درست استفاده بشه، می‌تونه همه‌ی بیماری‌های بشر رو درمان کنه."

این تعریف خیلی بهتر بود.

زیر لب گفتم: "خب، در این صورت، فکر می‌کنم این همه دردسر ارزشش رو داره." به شیفتگی جنون آمیز محافظان در مورد رازداری و قوانین و مراسم پیچیده‌شان فکر می‌کردم. اگر نتیجه، درمانی برای همه‌ی بیماری‌ها بود، تقریبا می‌شد فهمید چرا آنقدر از خودشان راضی بودند. بله، چنین داروی معجزه‌آسایی ارزش چند صد سال صبر را داشت. و کنت سن ژرمن به خاطر پیدا کردن روش این اکتشاف، لایق چنین احترامی بود. فقط کاش چنین شخصیت مشمئز کننده‌ای نداشت ...

لوکاس، انگار که فکر مرا حدس زده باشد گفت: "ولی لوسی و پل شک داشتند که آیا باید تئوری سنگ کیمیا را باور کنیم یا نه. اون‌ها

می گفتن کسی که از قتل جد بزرگ خودش ابایی نداشته باشه، لزوماً آرزوی خوشبختی بشریت توی دلش نیست." گلویش را صاف کرد.
"خونش بند اومد؟"

"هنوز نه، ولی کم شده." دستم را بالا گرفتم تا روند کار را سریع تر کنم. "حالا باید چی کار کنیم؟ یه امتحانی بکنم؟"

لوکاس دستهایش را به هم مالید و گفت: "محض رضای خدا، مگه ماشینه که بخوای امتحانی یه دور بزنی؟"

پرسیدم: "چرا نه؟ مگه قصدمون همین نبود؟"

لوکاس به کتاب چرمی قطوری که آورده بود نگاه کرد و گفت: "خب، چرا. فکر کنم درست میگی. دست کم می تونیم مطمئن بشیم کار می کنه، حتی اگه خیلی هم وقت نداشته باشیم." ناگهان دوباره مشتاق شده بود. به جلو خم شد و گاه شمار را باز کرد. "باید مراقب باشیم تاریخی رو انتخاب نکنیم که اینجا وسط یه جلسه ی لژ فرود بیای. یا به یکی از برادران دو ویلر برخورد کنی. اون ها ساعت ها و ساعت ها از زندگیشون رو برای ترا برد توی تالار اژدها گذروندن."

"ممکنه لیدی تیلنی رو ببینم؟ تنهایی؟" فکر خوب دیگری به سرم زده بود. "ترجیحا یه جایی تو سال 1912."

"مطمئن نیستم کار عاقلانه‌ای باشه." لوکاس گاه‌شمار را ورق می‌زد.
 "ما نمی‌خواهیم اوضاع رو از چیزی که هست پیچیده‌تر بکنیم."

فریاد زد: "ولی ما نمی‌تونیم این شانسی خوب کمی رو که داریم
 هدر بدیم." به چیزی که زلزلی دائم می‌گفت فکر می‌کردم. او می‌گفت
 من باید از هر فرصتی استفاده کنم و مهم‌تر از همه، تا جایی که به
 فکرم می‌رسد سؤال بپرسم. "کی می‌دونه فرصت بعدی کی پیش
 میاد؟ ممکنه چیز دیگه‌ای تو صندوقچه باشه و ممکنه فایده‌ای هم
 برام نداشته باشه. ما اولین بار کی هم‌دیگه رو دیدیم؟"

لوکاس که در گاه‌شمار غرق شده بود گفت: "12 آگوست 1948،
 دوازده ظهر. هیچ وقت یادم نمیره."

گفتم: "دقیقا و ما مطمئن میشیم که یادتون نمیره. می‌خوام
 تاریخش رو براتون بنویسم." فکر کردم بله، من واقعا کمی نابغه بودم.
 روی برگه‌ای از دفتر یادداشت‌م نوشتم:

قابل توجه لرد لوکاس مونتروز - مهم!!!

12 آگوست 1948، 12 ظهر، آزمایشگاه شیمی. لطفا تنها بیایید.

گوئنت شپرد

برگه را با یک حرکت پاره و آن را تا کردم.

پدر بزرگم برای یک لحظه سرش را از روی گاه‌شمار بلند کرد. "می‌تونم تو رو بفرستم سال 1852، 16 فوریه نیمه شب. جایی که لیدی تیلنی از زمان خودش در روز 25 دسامبر 1929 ساعت 9 صبح ترابرد کرده." زیر لب ادامه داد: "بیچاره، حتی نتونسته روز کریسمس رو در آرامش توی خونش بگذرونه. دست کم یه چراغ لامپا بهش دادن. گوش کن، اینجا نوشته: 12:30 بعد از ظهر؛ لیدی تیلنی از سال 1852 برمی‌گردد و بسیار شاد به نظر می‌رسد. در نور چراغ لامپایی که برده بود، بافتن دو خوکچه‌ی قلاب بافی برای بازار خیریه شب دوازدهم را که امسال با موضوع زندگی روستایی برگزار می‌شود، تمام کرده بود." برگشت و به من نگاه کرد. "خوک قلاب بافی! می‌توننی تصور کنی؟ البته، اگه تو یک‌هو جلوی اون ظاهر بشی حتما تا سر حد مرگ شوکه میشه. واقعا می‌تونیم این ریسک رو بکنیم؟"

"تنها سلاحش یه میل قلاب بافیه و تا جایی که من یادم میاد سر اون‌ها تیز نیست." روی کرونوگراف خم شدم. "خب، اول، سال. 1852 که با حرف ام شروع میشه درسته؟ MDCCCLII. و بعد ماه فوریه که تو تقویم سلتیکی که می‌گفتین شماره‌ی سه است. نه، چهار -"

"چی کار داری می‌کنی؟ اول باید اون زخم رو پانسمان کنیم و بعدش یه کم فکر کنیم."

گفتم: "وقت نداریم. روز ... این اهرم روز رو تنظیم می‌کنه، درسته؟" لوکاس با نگرانی از بالای شانهام نگاه می‌کرد. "عجله نکن. باید دقیق دقیق باشه وگرنه ... وگرنه ... دوباره به نظر می‌رسید دارد بالا می‌آورد." و هیچ وقت نباید کرونوگراف رو توی دستت نگه داری وگرنه اون رو هم با خودت می‌بری به گذشته. و بعد نمی‌تونی برگردی."

آهسته گفتم: "مثل لوسی و پل."

"بگذار اول محض احتیاط، یه مدت زمان کوتاه سه دقیقه‌ای رو انتخاب کنیم. برای دوازده و سی تا دوازده و سی و سه دقیقه تنظیم کن. حداقل اون موقع با خیال راحت نشسته داره خوکچه قلاب بافی

می‌کنه. اگر احیانا خواب بود، بیدارش نکن وگرنه ممکنه سخته کنه -
"

حرفش را قطع کردم: "ولی اگه غش کنه توی گاه‌شمار این موضوع
رو می‌نویسن، نه؟ وقتی لیدی تیلنی رو دیدم به نظرم اومد شخصیت
خیلی جدی‌ای داره و از اون مدل آدم‌هایی نیست که غش و ضعف
کنه."

لوکاس کرونوگراف را به سمت پنجره برد و پشت پرده گذاشت.
"می‌تونیم مطمئن باشیم توی این قسمت اتاق مبلمانی نیست. لازم
نیست چشمات رو گرد کنی. تیموتی دو ویلر یه بار روی یه میز فرود
اومد و پای خودش رو شکست."

"فرض کنیم لیدی تیلنی درست همین جا وایساده و داره با حالت
رویایی به بیرون نگاه می‌کنه؟ اه، اون طوری به من نگاه نکنین!
شوخی می‌کنم، بابا بزرگ!" با ملایمت او را کناری زدم، روی زمین
رو به روی کرونوگراف زانو زدم و زبانه‌ی کوچکی را که درست زیر
یاقوت بود باز کردم. دقیقا اندازه انگشتم بود.

"یه لحظه صبر کن! زخمت!"

گفتم: "می‌تونیم سه دقیقه‌ی دیگه به اون برسیم. بعدا می‌بینمتون."
نفس عمیقی کشیدم و نوک انگشتم را محکم روی سوزن فشار دادم.
احساس دل‌پیچه آشنا مرا فرا گرفت و همانطور که نور قرمز شروع به
تابیدن کرد و لوکاس می‌گفت: "ولی من هنوز باید ..."، همه چیز
جلوی چشمم محو شد.

به واسطه‌ی شایعاتی که حاکیست ارتش ژاکوبین‌ها¹ به دربی² رسیده و اکنون در حال پیشروی به سمت لندن است، به مقر فرماندهی جدید نقل مکان کردیم. از صمیم قلب امیدواریم گزارشات مربوط به الحاق ده هزار سرباز فرانسوی به نیروهای شاهزاده چارلز ادوارد استوارت، مدعی جوان تاج و تخت (که در میان عوام به نام شاهزاده چارلی برازنده شناخته می‌شود)، نادرست باشد، در نتیجه بتوانیم کریسمس آرامی را در شهر جشن بگیریم. غیرممکن است بتوان مکانی مناسب‌تر از ساختمان‌های مقدس اینجا در معبد برای محافظانمتصور شد. البته، شوالیه‌های معبد، خود نیز محافظان اسرار بزرگی بوده‌اند. نه تنها کلیسای معبد از ملک ما قابل رؤیت است، سرداب‌های آن نیز به سرداب‌های ما متصل می‌باشد. به صورت رسمی، ما در معبد نیز فعالیت‌های هرروزه‌ی خود را دنبال می‌کنیم ولی محل اقامتی برای نوآموزان، کارآموزان، و مهمانان و نیز خدمتکاران ما وجود دارد و همچنین، چندین آزمایشگاه برای اهداف کیمیاگری طراحی شده است. مفتخریم اعلام کنیم افتراهایی که لرد آلاستر پخش کرده بود (رجوع به گزارش 2 دسامبر) در تخریب روابط خوب کنت سن ژرمن با شاهزاده‌ی ولز موفق نبوده و اینکه به

¹Jacobite

²Derby

لطف حمایت والاحضرت توانستیم این مجموعه ساختمانها را به دست آوریم. مراسم رسمی انتقال اسناد مخفی لژ از دستان کنت سن ژرمن به اعضای حلقه‌ی داخلی امروز در تالار اژدها برگزار خواهد شد.

گاه‌شمار محافظان

18 دسامبر 1745

گزارش از: سر اولیور نیوتن، حلقه داخلی

چهار

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به تفاوت نور عادت کردم. تالار تنها با نور چراغ لامپایی که روی میز بود روشن شده بود. تصویری که در زیر نور گرم و کم‌سوی آن می‌دیدم، نمایشی از یک زندگی آرام و باثبات بود: یک سبد، چندین گلوله کاموای صورتی، یک قوری چای با رو قوری نمدی، و فنجان‌هایی که با گل سرخ تزئین شده بود. همین‌طور لیدی تیلنی که روی یک صندلی نشسته بود و قلاب بافی می‌کرد و

با دیدن من دست‌هایش روی پایش افتاد. مشخص بود از زمانی که قبلاً همدیگر را دیده بودیم مسن‌تر است و تارهای نقره‌ای در موهای قرمزش که با دقت فر خورده بود، دیده می‌شد. با این وجود، هنوز هم همان حالت شاهانه‌ی غیر قابل دسترسی مادر بزرگم را داشت. و اصلاً به نظر نمی‌رسید قصد جیغ زدن یا حمله با میل قلاب باقی‌اش را داشته باشد.

گفت: "کریسمس مبارک."

کمی متحیر جواب دادم: "کریسمس مبارک." برای یک لحظه نمی‌دانستم چه باید بگویم ولی بعد خودم را جمع و جور کردم. "نگران نباشین. من دنبال خون شما یا چیزی مثل اون نیستم." از سایه‌ی پرده بیرون آمدم.

لیدی تیلنی با لحنی که سرزنش ملایمی را نشان می‌داد، انگار که می‌داند دقیقاً در مورد چه چیزی صحبت می‌کند، گفت: "اوه، موضوع خون را که مدت‌ها پیش حل کردیم گوئنت. در فکر بودم که چه زمانی دوباره پیدایت می‌شود. چای؟"

"نه، ممنون. ببینین، متأسفانه فقط چند دقیقه وقت دارم." یک قدم جلوتر رفتم و یادداشت را به او دادم. "این باید به دست پدر بزرگم

برسه تا بتونه ... خب، تا همه چیز همون طوری که باید، اتفاق بیفته.
این خیلی مهمه."

"متوجهم." لیدی تیلنی یادداشت را گرفت و سر فرصت باز کرد.
اصلا به نظر نمی‌رسید ناراحت شده باشد.

پرسیدم: "چرا انتظار اومدن من رو داشتین؟"

"چون به من گفته بودی وقتی به ملاقاتم می‌آیی نترسم. متأسفانه
نگفتی چه زمانی برای همین من سال‌ها و سال‌ها صبر کردم تا تو مرا
بترسانی." خنده‌ی ملایمی کرد. "ولی بافتن خوکچه‌های قلاب‌بافی
اثر آرامش بخشی دارد. صادقانه بگویم، به راحتی از فرط کسالت به
خواب می‌روم."

جواب مؤدبانه‌ای مانند "با این حال برای مقاصد خیرخواهانه‌ای
هست" را در نوک زبانم داشتم ولی وقتی به سبد نگاه کردم به جای
آن گفتم: "وای، چقدر نازن!" واقعا بودند. خیلی بزرگ‌تر از چیزی که
انتظارش را داشتم بودند؛ مانند اسباب بازی‌های نرم در اندازه‌ی
واقعی.

لیدی تیلنی گفت: "یکی بردار."

"واقعا؟" به کارولین فکر کردم و دستم را داخل سبد بردم. خوک‌ها نرم و پشمالو بودند.

لیدی تیلنی که ردی از غرور در صدایش بود گفت: "پشم آنقوره و کشمیر. من هرگز چیز دیگری استفاده نمی‌کنم. اغلب مردم برای قلاب بافی از پشم گوسفند استفاده می‌کنند ولی به نظر من خیلی خشن است."

"امم، بله. ممنون." خوک صورتی کوچک را به سینه‌ام چسباندم و سعی کردم افکارم را جمع کنم. کجا بودیم؟ گلویم را صاف کردم. "دفعه‌ی آینده کی همدیگه رو می‌بینیم؟ منظورم توی گذشته‌ست."
 "1912 بود. البته از دیدگاه من دفعه‌ی آینده محسوب نمیشه." آهی کشید. "چه روزهای هیجان انگیزی بودند -"

"وای، لعنتی!" آن احساس پیچ و تاب دوباره به سراغم آمده بود. محض رضای خدا چرا زمان بیشتری را تنظیم نکرده بودیم؟ با عجله گفتم: "پس در هر صورت، شما بیشتر از من می‌دونین. وقت نیست که در مورد جزئیات حرف بزنیم، ولی ... شاید بتونین یه نصیحت خوب به من بکنین که کمکم کنه؟" چند قدمی را به عقب به طرف پنجره برداشتم و از دایره‌ی نور چراغ خارج شدم.

"نصیحت؟"

"بله. خب، یه چیزی تو مایه‌های: از فلان چیز دوری کن؟" منتظر به او نگاه کردم.

لیدی تیلنی هم به همان اندازه منتظر جواب من بود: "از چه چیزی دوری کن؟"

"من هم دقیقا همین رو نمی‌دونم. از چی باید دوری کنم؟"

لیدی تیلنی با حالتی جدی گفت: "مثلا ساندویچ گوشت نمک سود و نور آفتاب. برای پوستت خوب نیست." و بعد جلوی چشمانم محو شد و من به سال 1956 برگشتم.

ساندویچ گوشت نمک سود! خدایا صبرم بده! باید می‌پرسیدم از چه کسی باید دوری کنم نه چه چیزی. ولی الان دیگر دیر شده بود. فرصت را از دست داده بودم.

لوکاس وقتی خوکچه را دید داد زد: "این دیگه چیه؟"

بله، به جای اینکه از هر ثانیه ارزشمندم برای کسب اطلاعات از لیدی تیلنی استفاده کنم، آنقدر احمق بودم که برای یک اسباب بازی صورتی نرم وقت بگذارم. با خستگی گفتم: "همونطور که می‌بینی،

این یه خوک قلاب بافیه، بابابزرگ." واقعا از خودم ناامید شده بودم!
 "آنقوره و کشمیر. بقیه‌ی مردم از پشم خشن گوسفند استفاده
 می‌کنن."

لوکاس سری تکان داد و گفت: "در هر حال به نظر میاد آزمایشمون
 جواب داده. تو می‌تونی از کرونوگراف استفاده کنی و می‌تونیم برای
 ملاقات قرار بگذاریم. تو خونه‌ی من."

ناله کردم: "خیلی زود تموم شد. هیچی دستگیرم نشد."

"حداقل الان یه ... امم، خوک داری و لیدی تیلنی هم سخته نکرده.
 یا سخته کرد؟"

با بیچارگی سرم را تکان دادم. "معلومه که نه."

لوکاس کرونوگراف را به پوشش مخلمش برگرداند و آن را در
 جایگاهش گذاشت. "نگران نباش. اینجوری وقت کافی داریم که تو
 رو دزدکی به سرداب ببریم و وقتی منتظر برگشت تو هستیم برنامه
 ریزی کنیم. با اینکه نمی‌دونم اگر اون کانترل بی‌مصرف بیدار شده
 باشه این بار چه طوری می‌خواهیم قانعش بکنیم."

وقتی بالاخره به اتاق کرونوگراف در زمان خودمان برگشتم به شدت سرخوش و شاد بودم. خب، شاید سفری که برای به دست آوردن خوکچه صورتی انجام داده بودم (آن را در کیف مدرسه‌ام چپاندم) نتیجه‌ی خیلی خاصی به دنبال نداشت ولی لوکاس و من نقشه‌ی هوشمندانه‌ای کشیده بودیم. اگر کرونوگراف اصلی واقعا در صندوقچه بود، دیگر لازم نبود تنها به شانسمان تکیه کنیم.

آقای مارلی پرسید: "اتفاق خاصی نیفتاد؟"

خب، بگذار فکر کنم: من تمام بعد از ظهر را با پدربزرگم مشغول توطئه چینی و شکستن همه‌ی قوانین بودم. خون مرا وارد کرونوگراف کردیم و بعد مرا به سال 1852 فرستادیم تا با لیدی تیلنی توطئه چینی کنیم. قبول، عملا توطئه‌ای با او نچیده بودم ولی در هر صورت ملاقات ممنوعه‌ای بود.

گفتم: "لامپ سرداب هی وز وز می‌کرد؛ و لغات فرانسه‌م رو حفظ کردم."

آقای مارلی روی گاه‌شمار خم شد و واقعا با دست خط ریز و تمیزش نوشت: ساعت 1943، یاقوت از سال 1956 برگشت، در آنجا تکالیفش را انجام داده بود، لامپ سوسو می‌زد. خنده‌ام را خوردم. باید در مورد

همه چیز چنین یادداشت‌های دقیقی را می‌نوشت؟! شرط می‌بندم
برج فلکی‌اش سنبله بود. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. آرزو کردم
مادرم قبل از برگشتن من زلی را به خانه نفرستاده باشد.

با این وجود به نظر نمی‌رسید آقای مارلی عجله‌ای داشته باشد. به
طرز اعصاب خرد کنی، آهسته در خودکارش را می‌بست.

گفتم: "خودم می‌تونم راهم رو پیدا کنم."

آقای مارلی وحشت زده گفت: "نه، نباید این کار رو بکنی. من خودم
شما رو تا لیموزین می‌رسونم." گاه‌شمار را بست و بلند شد. "و باید
چشم‌تون رو ببندم - می‌دونین که مجبورم."

آهی کشیدم و اجازه دادم چشم‌بند مشکی را دور سرم ببندد. "من
هنوزم نمی‌فهمم چرا نباید راه برگشت از این اتاق رو بدونم." البته
الان کاملاً می‌دانستم چرا نباید بدانم.

آقای مارلی با لحن متعجبی گفت: "چون تو گاه‌شمار اینطور نوشته."
گفتم: "چی؟ اسم من توی گاه‌شمار هست و گفتن که من نباید راه
اومدن و برگشتن به اینجا رو یاد بگیرم؟ چرا نه؟"

حالا صدای آقای مارلی مشخصا معذب بود. "طبیعتا اسمتون که اونجا نیست وگرنه این همه سال فکر نمی‌کردن اون یکی یاقوت، منظورم دوشیزه شارلوته، ... " گلویش را صاف کرد و بعد ساکت شد و شنیدم که در را باز کرد. بازوی مرا گرفت و گفت: "اجازه میدین؟" مرا به طرف راهرو هدایت کرد. نمی‌توانستم او را ببینم ولی مطمئن بودم بازهم به شدت سرخ شده است. احساس می‌کردم در کنار یک بخاری روشن راه می‌روم.

پرسیدم: "دقیقا در مورد من چی اونجا نوشته؟"

"متأسفم، ولی من واقعا نمی‌تونم ... همین الان هم زیاد حرف زدم." تقریبا می‌توانستم بشنوم که دست‌هایش را به هم می‌مالد، یا دست کم آن دستی که مرا نگرفته بود. و این آدم با این شخصیت ادعا می‌کرد از اعقاب راکوزی خطرناک است! شوخی می‌کرد!

سعی کردم تا جایی که می‌توانم صدایم دوستانه باشد: "خواهش می‌کنم لئو!"

"متأسفم ولی چیز بیشتری از من دستگیرتون نمیشه." در سنگین اتاق پشت سر ما بسته شد. آقای مارلی دست مرا رها کرد تا آن را قفل کند که به نظرم ده دقیقه‌ای طول کشید؛ سعی کردم یک قدم

محکم به جلو بردارم تا کمی در وقت صرفه جویی کنم ولی با چشمان بسته چندان راحت نبود. خوب بود آقای مارلی دوباره بازویم را گرفت چون بدون راهنما ممکن بود این پایین یک راست داخل دیوار بروم. سعی کردم تملق او را بگویم. ضرری که نداشت. شاید بعدا حاضر باشد اطلاعات بیشتری را بیرون بریزد.

"می‌دونستین من جد شما رو شخصا دیده‌م؟" در واقع از او عکس هم گرفته بودم ولی متأسفانه نمی‌توانستم آن را به آقای مارلی نشان بدهم. حتما در مورد من به خاطر بردن اشیای ممنوعه به گذشته خبرچینی می‌کرد.

"واقعا؟ حسرت موقعیت شما را می‌خورم. بارون حتما شخصیت پرابهتی داشته."

"امم، بله، خیلی پرابهت." شک نکن که اینطور بوده! معتاد پیر ترسناک! "از من در مورد ترانسیلوانیا سؤال کرد ولی متأسفانه نتونستم چیز زیادی بهش بگم."

آقای مارلی گفت: "بله، زندگی در تبعید حتما براش سخت بوده." یک ثانیه بعد، "اییییی" جیغ ماندی بیرون داد.

فکر کردم حتما یک موش بوده و از وحشت چشم بند را از چشمم کشیدم. ولی موش باعث جیغ کشیدن آقای مارلی نشده بود. گیدئون بود. هنوز هم مثل بعد از ظهر اصلاح نکرده بود حتی بدتر هم شده بود ولی چشم‌هایش به شدت براق و مراقب بودند. و به طرز فوق‌العاده اعصاب خرد کنی خوب به نظر می‌رسید.

با لبخند گفت: "فقط منم."

آقای مارلی تته پته کرد: "می‌بینم. منو از ترس سخته دادی."

مرا هم همینطور. لب پایینم دوباره شروع به لرزیدن کرد و دندانم را در آن فرو بردم تا آن لب مسخره را ثابت نگه دارم.

گیدئون گفت: "شما می‌تونی بری خونه. من گوئنت رو تا ماشین می‌رسونم." و انگار که مطمئن باشد من دستش را می‌گیرم آن را به طرف من دراز کرد.

تا جایی که برای کسی که دندان جلوییش را در لب پایینش فرو کرده امکان داشت متکبرانه به او نگاه کردم - احتمالا در اصل شبیه سمور آبی شده بودم - و دستش را نادیده گرفتم.

آقای مارلی گفت: "شما نمی‌تونین این کار رو بکنین. وظیفه‌ی منه که دوشیزه گوئنت رو به ... آآآآآآآآخ." با وحشت به من خیره شد. "وای، دوشیزه گوئنت، چرا چشم بند رو درآوردین؟ این خلاف قانونه."
نگاه بدی به گیدئون انداختم و گفتم: "فکر کردم موش دیدین. و چندان هم اشتباه نمی‌کردم."

آقای مارلی با لحنی شاکی به گیدئون گفت: "ببین چی کار کردی! من نمی‌تونم چی کار می‌تونم ... قوانین می‌گه ... و اگه ما ..."
"انقدر گیر نده مارلی. بیا گوئن، بیا بریم."

آقای مارلی من و من کرد: "ولی شما نمی‌تونین ... باید اصرار کنم ... و ... و تو حق نداری به من بگی چی کار کنم ..."

"پس برو چغلی من رو بکن." گیدئون بازوی مرا گرفت و دنبال خودش کشید. فکر کردم مقاومت کنم ولی بعد متوجه شدم این طوری وقت بیشتری را از دست می‌دهم. احتمالا تا فردا صبح هم همین‌طور اینجا ایستاده‌ایم و با هم بحث می‌کنیم. برای همین اجازه دادم مرا ببرد و با حالت عذرخواهانه‌ای به آقای مارلی نگاه کردم.
"بعدا می‌بینمت لئو."

گیدئون گفت: "آره، دقیقا. بعدا می بینیمت لئو."

آقای مارلی پشت سر ما تته پته کنان گفت: "تو ... این جریان تموم نشده." صورتش در آن راهروی تاریک مثل گوشت قرمز برق می زد.

"وای، نه، از حالا دارم از ترس می لرزم." به نظر نمی رسید برای گیدئون مهم باشد که آقای مارلی هنوز می تواند صدایش را بشنود. "خودنمای احمق."

صبر کردم تا از پیچ بعدی بگذریم و بعد خودم را از دست او رها کردم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا حدی که تقریبا می دویدم.

گیدئون پرسید: "قصد داری تو المپیک شرکت کنی؟"

برگشتم تا با او رو در رو شوم. "چی می خواهی؟" حتما زلی به نحوه پرخاش کردنم افتخار می کرد. "عجله دارم."

"فقط می خواستم مطمئن بشم که عذرخواهی امروز بعد از ظهر من رو متوجه شدی." تمام آن تمسخری که نشان داده بود از صدایش محو شده بود.

ولی از صدای من نه. "اوهوم، متوجه شدم! و معنیش این نیست اون رو قبول کردم."

"گوئن -"

"باشه، نمی‌خواد دوباره بگی واقعا از من خوشت میاد. می‌دونی چی، من هم از تو خوشم میومد. در اصل، خیلی هم خوشم میومد. ولی الان دیگه تموم شده." با حداکثر سرعتی که می‌توانستم از پله‌های مارپیچی بالا می‌دویدم. در نتیجه وقتی به بالای پله‌های رسیدم کاملا از نفس افتاده بودم. احساس می‌کردم می‌خواهم از نرده‌ها آویزان شوم و نفس نفس بزنم. ولی قصد نداشتم ضعف خودم را نمایان کنم. به خصوص اینکه به نظر نمی‌رسید گیدئون برای رسیدن به من اصلا خودش را خسته کرده باشد. برای همین با عجله ادامه دادم تا اینکه بالاخره گیدئون به من رسید و مچ دستم را گرفت و مرا مجبور کرد بایستم. انگشتانش زخمم را فشار داد و خودم را عقب کشیدم. دوباره شروع به خونریزی کرد.

گیدئون خیلی جدی به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: "عیبی نداره که از من متنفر باشی، واقعا می‌گم، من مشکلی با این موضوع ندارم. ولی من چیزهایی رو کشف کردم که به خاطر اون لازمه من و تو با هم همکاری کنیم. برای اینکه تو ... برای اینکه ما از این ماجرا زنده بیرون بیایم."

سعی کردم خودم را رها کنم ولی فقط مچ دستم را محکم تر گرفت. با اینکه بیشتر دلم می‌خواست جیغ بزنم "آآآآخ!"، پرسیدم: "چه جور چیزایی رو؟"

"هنوز دقیق نمی‌دونم. ولی ممکنه مشخص بشه که در مورد لوسی و پل و هدف اون‌ها اشتباه می‌کردم. برای همین مهمه که تو ..."

حرفش را قطع کرد، دست مرا رها کرد و به کف دستش خیره شد. "این خونه؟"

لعتی. نباید گناهکار به نظر برسم. "چیزی نیست. امروز صبح تو مدرسه دستم رو با لبه‌ی یه تیکه کاغذ بریدم. برگردیم سر حرفمون. تا وقتی که چیز مشخص‌تری پیدا نکردی ..."

واقعا برای سر هم کردن این جمله به خودم افتخار می‌کردم! "من قطعا با تو روی هیچ چیزی همکاری نمی‌کنم."

گیدئون دوباره سعی کرد بازویم را بگیرم. "ببین، این زخمه بدجوریه. بگذار ببینم ... بهتره بریم دکتر وایت رو ببینیم. ممکنه هنوز توی ساختمون باشه."

"احتمالا منظورت اینه که نمی‌خوای مطلب دقیق‌تری در مورد چیزی که ادعا می‌کنی کشف کردی بگی." دستم را کاملا دراز کرده

بودم تا هم او را دور نگه دارم و هم اینکه نتواند زخم مرا با دقت ببیند.

گیدئون گفت: "برای اینکه خودم هم مطمئن نیستم ازش چه نتیجه‌ای بگیرم." و مثل لوکاس همین چند دقیقه‌ی پیش، با لحن نسبتاً ناامیدی اضافه کرد: "زمان بیشتری احتیاج دارم!"

دوباره شروع کردم: "کی نداره؟" به اتاق کار مادام روسینی رسیده بودیم و از اینجا تا در ورودی راهی نبود. "خداحافظ گیدئون. فردا می‌بینمت - متأسفانه."

پنهانی منتظر بودم دوباره مرا بگیرد و نگه دارد ولی این کار را نکرد. دنبال من هم نیامد. دوست داشتم حالت صورتش را ببینم ولی برنگشتم تا به او نگاه کنم. در هر حال، کار احمقانه‌ای بود چون در این صورت اشک‌هایی را که دوباره روی گونه‌هایم سرازیر شده بود می‌دید.

نیک جلوی در ورودی خانه منتظر من بود. گفت: "بالاخره اومدی! من می‌خواستم بدون تو شروع کنم ولی آقای برنارد گفت باید منتظر بشیم. اول مطمئن شد که سیفون توالت خراب شده و کسی نمی‌تونه

ازش استفاده کنه و گفت باید کاشی‌ها رو در بیاره تا بتونه سیستم
آبش رو تعمیر کنه. ما در مخفی رو از داخل قفل کردیم. باهوشیم،
نه؟"

"خیلی باهوش."

"ولی لیدی آریستا و خاله گلندا تا یه ساعت دیگه بر می‌گردن و
حتما می‌گن بهتره تعمیرات رو تا فردا عقب بندازه."

"پس باید عجله کنیم." به تندی او را در آغوش گرفتم و موهای
قرمز نامرتبش را بوسیدم. باید برای این کار وقت می‌گذاشتم! "تو که
به کسی چیزی نگفتی، گفتی؟"

چهره‌ی نیک کمی گناهکار بود. "فقط کارولین. اون خیلی ... اه،
خب، می‌دونی که او همیشه فقط یه خبری هست می‌فهمه و کلی
سؤال پرسید. ولی چیزی نمی‌گه و کمک می‌کنه حواس مامان و عمه
مدی و شارلوت رو پرت کنیم."

گفتم: "به خصوص شارلوت." بیشتر با خودم حرف می‌زدم تا با نیک.
"هنوز همه طبقه‌ی بالا توی اتاق غذاخوری هستن. مامان لزی رو
دعوت کرد که برای شام بمونه."

در اتاق غذاخوری تازه داشتند میز را ترک می‌کردند. که معنی‌اش این بود عمه مدی روی صندلی دسته‌دارش کنار آتش می‌نشست و پاهایش را بالا می‌گذاشت و آقای برنارد و مامان وسایل شام را جمع می‌کردند. همه از دیدن من خوشحال شدند، همه به جز شارلوت. خب، البته شاید او فقط در پنهان کردن شادی‌اش خیلی موفق بود.

زمریوس از لوستر پایین آمد و فریاد زد: "بالاخره اومدی! تقریباً داشتم از فرط کسالت می‌مردم."

با وجود اینکه هنوز بوی اشتها برانگیز شام می‌آمد و مامان گفت چیز گرمی برای من نگه داشته است، قهرمانانه ادعا کردم که گرسنه نیستم چون در معبد شام خورده‌ام. شکمم در اعتراض به این دروغ شگفت‌آور منقبض شد ولی نمی‌توانستم برای برآورده کردن تقاضایش وقت تلف کنم.

لزلی به من لبخند زد. "خوراک کاری عالی بود. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و نخورم. مامانم الان داره یکی از اون مراحل تجربی وحشتناکش رو می‌گذرونه. حتی سگمون هم غذاهای گیاهی‌ای رو که مامانم این روزها می‌پزه نمی‌خوره."

شارلوت با لحن تندی گفت: "با همه این احوالات، به نظر میاد هنوزم ... خب، بگذار بگم تغذیه ت خوبه." موهایش را بافته و آن را دوباره بالا برده بود ولی چند حلقه‌ی کوچک رها شده و به طرز زیبایی صورتش را احاطه کرده بود. چطور کسی می‌توانست به این زیبایی و به این بدجنسی باشد؟

کارولین گفت: "تو خیلی خوش شانسی. کاش منم یه سگ داشتم. یا هر حیوون دیگه‌ای."

شارلوت گفت: "مهم نیست. ما هم نیک رو داریم. تقریباً شبیه اینه که یه میمون داشته باشیم."

نیک گفت: "تو رو هم فراموش نکنیم، یک عنکبوت کثیف زهردار!"
 زمزیوس که دوباره بالای لوستر برگشته بود چه‌چه زد: "خوب گفتم، مرد جوان!" و پنجه‌هایش را به هم زد.

مامان به آقای برنارد کمک می‌کرد که ظرف‌های کثیف را در محفظه‌ی ظرف‌های آشپزخانه بگذارد. "کارولین، تو نمی‌تونی حیوون خونگی داشته باشی چون خاله گلندا به حیوانات حساسیت داره."

کارولین گفت: "می‌تونیم یه دونه ازین موش‌های بدون مو بگیریم. باز هم بهتر از هیچیه."

شارلوت دهانش را باز کرد و بعد دوباره بست؛ مشخص بود نتوانسته چیز ناجوری پیدا کند که در مورد موش‌های بی‌مو بگوید.

عمه مدی در صندلی‌اش راحت نشسته بود. خواب‌آلوده به گونه‌ی گرد و سرخش اشاره کرد. "به عمه بزرگ پیرت یه بوس بده گوئنت. چقدر حیفه که این روزها انقدر کم تو رو می‌بینیم. دیشب یه خواب دیگه در مورد تو دیدم و باید بگم خواب خوبی هم نبود ..."

"میشه بعدا اون رو برام تعریف کنین؟" او را بوسیدم و در گوشش زمزمه کردم: "و میشه لطفا یه کاری کنین شارلوت طرف‌های حمام آبی پیداش نشه؟"

چال‌های گونه عمه مدی عمیق‌تر شد و به من چشمک زد. ناگهان دوباره کاملا بیدار شده بود.

مامان که با یکی از دوستانش قرار داشت، امروز حال بهتری نسبت به چند روز پیش داشت. وقتی به من نگاه می‌کرد حالت نگران یا آه‌های اغراق آمیزی در کار نبود. در کمال تعجب، حتی گفت لزی می‌تواند کمی بیشتر بماند و سخنرانی معمولش در مورد خطرات اتوبوس

سواری در شب را هم ایراد نکرد. حتی بهتر از آن، گفت نیک می‌تواند به آقای برنارد کمک کند مخزن توالت را که خراب شده بود، تا هر وقت که طول بکشد درست کند. کارولین تنها کسی بود که شانس نیاورد و باید به رختخواب می‌رفت. التماس کرد: "ولی من می‌خوام وقتی اونا گن.. وقتی مخزن رو تعمیر می‌کنن اونجا باشم." و وقتی نتوانست دل مامان را نرم کند جلوی خودش را گرفت که گریه نکند. شارلوت به کارولین گفت: "من هم الان میرم بخوابم. با یه کتاب خوب."

زمریوس گفت: "در سایه سار کوه خون آشام. به صفحه‌ی 413 رسیده که خون‌آشام جوان کریستوفر سنت ایوز¹ بالاخره موفق میشه مری لوی² زیبا رو به رختخواب بکشونه."

شگفت زده به او نگاه کردم و در کمال تعجب ناگهان خجالت زده به نظر رسید. "فقط یه نگاه کوچولو کردم، راست میگم." و از لوستر پایین پرید و روی لبه پنجره نشست.

¹Christopher St. Ives

²Mary Lou

عمه مدی به سرعت در مقابل حرف شارلوت عکس العمل نشان داد. "آخ، عزیزم، فکر کردم ممکنه یه مدت همراه من تو اتاق موسیقی بشینی. من خیلی دوست دارم یه دست اسکرابل¹ بازی کنم."

شارلوت چشم‌هایش را گرد کرد. "دفعه‌ی قبل مجبور شدیم شما رو از بازی بیرون کنیم چون اصرار داشتی لغت گربه‌گوش واقعا وجود داره."

عمه مدی بلند شد و بازوی شارلوت رو گرفت. "وجود داره. یه گربه‌ست که گوش داره. ولی امروز ناراحت نمیشم اگه بگی حساب نیست."

شارلوت گفت: "کفتربهار و گاودونی هم حساب نیست."

عمه مدی دوباره به من چشمک زد و گفت: "ای بابا ولی عزیزم قطعا کفتربهار داریم."

قبل از اینکه با لزلی به اتاقم بروم مامان را در آغوش کشیدم. "راستی، من باید سلام فالک دو ویلر رو به شما برسونم. می‌خواست بدونه شما دوست پسر ثابتی داری یا نه."

¹Scrabble. نوعی بازی درست کردن لغت با حروف.

بهتر بود این پیغام را نگه می‌داشتم تا شارلوت و عمه مدی از اتاق خارج شوند چون هر دو سر جایشان میخکوب شدند و با علاقه و توجه به مامان نگاه کردند.

مامان کمی سرخ شد. "چی؟ تو چی بهش گفتی؟"

"خب، من گفتم یه عمره با هیچ مردی بیرون نرفتم و آخرین مردی که به طور منظم می‌دیدین همیشه وقتی فکر می‌کرد کسی نگاه نمی‌کنه خودش رو می‌خاروند."

"تو همچین چیزی رو نگفتی!"

خندیدم. "نه، نگفتم."

عمه مدی گفت: "اوه، شما دو تا دارین در مورد اون بانک‌دار خوش‌قیافه‌ای حرف می‌زنین که آریستا می‌خواست تو رو به او شوهر بده، گریس؟ آقای ایچمن^۱؟ شرط می‌بندم شپشی چیزی داشت."

لزلی زیر لبی خندید.

^۱Itchmanitch به معنی خارش است و عمه مدی با کلمات بازی کرده.

"اسمش هیچمن¹ بود عمه مدی." مادرم کمی لرزید و بازوهایش را مالید. "خدا رو شکر هیچ وقت در مورد شپش یا هر چیزی که داشت مطمئن نشدم. پس، واقعا بهش چی گفتی؟ فالک رو میگم."

گفتم: "هیچی. می‌خوای دفعه‌ی بعدی که موقعیتش پیش اومد ازش بپرسم دوست دختر ثابتی داره یا نه؟"

مامان گفت: "اصلا همچین کاری نکن." بعد لبخند شیطنت آمیزی زد و اضافه کرد: "نداره. اتفاقی از یکی از دوستانم شنیدم. دوستم یه دوستی داره که فالک رو خوب می‌شناسه ... نه اینکه این جریان برام جالب باشه ها."

زمریوس گفت: "نه، البته که نه!" از لبه‌ی پنجره پرواز کرد و وسط میز غذاخوری نشست. "می‌تونیم بالاخره شروع کنیم؟"

نیم ساعت بعد، زلزلی تمام اخبار جدید را دریافت کرده و کارولین صاحب یک خوکچه‌ی قلاب بافی صورتی تاریخیاصل از سال 1929 شده بود. وقتی به او گفتم که از کجا آمده، خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت که به افتخار لیدی تیلنی اسم خوکش را مارگارت

¹Hitchman

می‌گذارد. وقتی همه چیز مجدداً آرام گرفت، با خوشحالی خوکچهاش را بغل کرد و به خواب رفت.

[همه چیز آرام گرفت،] البته به جز آقای برنارد که به قلم و چکش زدن ادامه داد. صدایش در تمام خانه شنیده می‌شد. به هیچ وجه نمی‌توانستیم آجرهای دیوار را مخفیانه بیرون بیاوریم؛ و آقای برنارد و نیک هم نتوانستند صندوقچه را مخفیانه به اتاق من بیاورند. عمه مدی درست پشت سر آنها وارد شد.

نیک با حالت عذرخواهانه گفت: "وسط پله‌ها به ما رسید."

عمه مدی گفت: "و بلافاصله اون صندوقچه‌ی کوچک رو شناخت." هیجان زده بود. "اووه، این برای برادرم لوکاس بود! چندین سال توی کتابخونه افتاده بود و بعد - درست قبل از مرگش - ناگهان ناپدید شد. بنابراین فکر می‌کنم حق دارم بدونم قصد دارین با این چی کار کنین."

آقای برنارد آهی کشید و به من گفت: "متأسفانه چاره‌ای نداشتیم. لیدی آریستا و خانم گلندا در همون لحظه وارد خونه شدن."

عمه مدی که ظاهراً از خودش خیلی راضی بود لبخندی زد: "بله، پس بین بد و بدتر، من بده بودم، درسته؟"

لزلی گفت: "تا وقتی که شارلوت نفهمه اینجا چه خبره ایرادی نداره."

"نگران نباش، همین الان با عصبانیت رفت توی اتاقش چون من کلمه‌ی مقواقیچی رو درست کرده بودم."

زمریوس گفت: "که همه می‌دونن یه جور قیچی برای بریدن مقواست. برای هر خونه‌ای واجبه."

عمه مدی کنار صندوقچه روی زمین زانو زد و در خاک آلودش را نوازش کرد. "کجا پیداش کردین؟"

آقای برنارد نگاه پرسشگرانه‌ای به من کرد و من شانه‌هایم را بالا انداختم. حالا که اینجا بود چه فرقی می‌کرد که کل داستان را بداند یا نه.

آقای برنارد، باوقار گفت: "من به دستور برادرتون اون رو پشت دیوار مخفی کرده بودم. یه شب قبل از فوت ایشون."

حرفش را تکرار کردم: "فقط یه شب قبل از فوتش؟" برای من خبر جدیدی بود.

"و توش چیه؟" عمه مدی می‌خواست بداند. دوباره ایستاده بود و دنبال جایی برای نشستن می‌گشت. و چون جای دیگری ندید، کنار لزلی در لبه تخت من نشست.

نیک پرسید: "آره، سؤال اساسی همینه."

آقای برنارد گفت: "سؤال اساسی اینه که چطور صندوقچه رو باز کنیم. چون کلیدش در زمان اون سرقت ناپدید شده، همراه با دفترچه خاطرات لرد مونترروز."

لزلی و نیک یک‌صدا پرسیدند: "کدوم سرقت؟"

عمه مدی توضیح داد: "روز تشییع جنازه‌ی پدربزرگت خونه رو دزد زد. وقتی همه‌ی ما داشتیم در گورستان آخرین وداعمون رو با اون می‌کردیم." به آقای برنارد نگاه کرد و اضافه کرد: "چه روز غم‌انگیزی بود، اینطور نیست آقای برنارد عزیز؟" آقای برنارد بدون هیچ نشانه‌ای از احساسات گوش می‌داد.

این داستان به طرز مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. تا جایی که به یاد می‌آوردم، دزدها قبل از اینکه بتوانند چیزی پیدا کنند فرار کرده بودند. ولی وقتی این را به نیک و لزلی گفتم، عمه مدی با من مخالفت کرد.

"نه، نه، فرشته کوچواوی من. پلیس فقط تصور کرد که چیزی دزدیده نشده چون همه‌ی پول‌ها، مدارک این خونه و جواهرات گرانبها هنوز توی گاوصندوق بودن."

آقای برنارد گفت: "و این تنها در صورتی منطقیه که سارقان فقط دنبال دفترچه خاطرات بوده باشن، نه چیز دیگه. من به خودم اجازه دادم و در اون زمان فرضیه‌م رو با پلیس در میون گذاشتم ولی هیچ کس حرف من رو باور نکرد. به علاوه، هیچ نشانه‌ای از اینکه کسی سعی کرده باشه به زور وارد خونه بشه نبود. باید رمز دزدگیر رو می‌دونستن. برای همین فکر کردن حتما لرد مونتروز دفترچه رو جای دیگه‌ای گذاشته."

عمه مدی گفت: "من حرفتون رو باور کردم آقای برنارد. ولی متأسفانه باید بگم هیچ کس در اون زمان برای نظر من ارزش چندانی قائل نبود. در واقع، در هیچ زمان دیگه‌ای هم ارزش قائل نبودن." مشتاقانه ادامه داد. "در هر حال، سه روز قبل از مرگ لوکاس، الهامی داشتم و مطمئن بودم که اون به خاطر مرگ طبیعی از دنیا نرفته. ولی مثل همیشه، مردم فکر کردن من دیوونه‌م. ولی

الهام خیلی واضحی بود: یه پلنگ تنومند روی سینه‌ی لوکاس پرید و گلویش رو پاره کرد."

لزلی زیر لب گفت: "اوه، خیلی واضحه." و من پرسیدم: "دفترچه خاطرات چی شد؟"

آقای برنارد گفت: "هیچ وقت پیدا نشد. کلید این صندوقچه هم که با اون بود همینطور، چون لرد مونترروز همیشه کلید رو داخل دفترچه خاطراتی که می‌نوشت می‌گذاشت و من این رو می‌دونم چون با چشم خودم دیده بودم."

زمریوس بی‌صبرانه بال‌هایش را به هم می‌زد. "چرا این دری وری‌ها رو تموم نمی‌کنین و یه دیلم نمیارین؟"

نیک گفت: "ولی .. ولی بابابزرگ سخته کرده بود."

عمه مدی آه عمیقی کشید. "خوب، بعدا اینطور به نظر می‌رسید. در هر صورت، هشتاد سالش بود. پشت میز کارش توی دفترش در معبد افتاده بود. ظاهرا الهام من دلیل خوبی برای اینکه کالبد شکافی کنن نبود. وقتی از آریستا خواستم اصرار کنه خیلی از دست من عصبانی شد."

نیک زیر لب گفت: "موهای تنم سیخ شد." و کمی نزدیک تر آمد و به من چسبید. مدتی، هیچ کس چیزی نگفت. فقط زمریوس دور چراغ سقفی می چرخید و می گفت: "وای، زود باشین!" البته من تنها کسی بودم که صدای او را می شنیدم.

بالاخره زلی گفت: "این جا خیلی اتفاقاتِ ظاهرا همزمان افتاده." با او موافقت کردم: "بله. لوکاس صندوقچه رو پشت دیوار مخفی می کنه و کاملا اتفاقی روز بعدش می میره."

عمه مدی گفت: "درسته و کاملا اتفاقی من سه روز قبل از مرگش الهام داشتم."

نیک اضافه کرد: "و کاملا اتفاقی دفترچه خاطراتش بدون هیچ ردی ناپدید میشه."

آقای برنارد با لحنی تقریبا عذرخواهانه گفت: "و کاملا اتفاقی، کلیدی که دوشیزه زلی با زنجیر دور گردنش انداخته دقیقا عین کلید این صندوقچه ست. تمام مدت شام نمی تونستم ازش چشم بردارم."

زلی مات و مبهوت دستش را روی زنجیرش گذاشت. "چی، این؟ کلید قلبم؟"

گفتم: "ولی نمی‌تونه باشه. من اون رو از کشوی یه میز توی معبد یه زمانی در قرن هیجدهم کش رفتم. این دیگه زیادی اتفاقیه، فکر نمی‌کنین اینطور باشه؟"

"همنطور که انیشتین گفته، شانس تنها حاکم مشروع جهانه. و انیشتین می‌دونه چی داره میگه." عمه مدی به جلو خم شد تا با علاقه به کلید نگاه کند.

زمریوس از سقف داد زد: "انیشتین نبود، ناپلئون بود. و ناپلئون اون موقع‌ها عقل درست و حسابی نداشت."

آقای برنارد گفت: "البته ممکنه اشتباه کرده باشم. کلیدهای قدیمی خیلی شبیه هم هستن."

لزلی با قفل زنجیر ور رفت و کلید را به من داد. "در هر حال ارزش امتحان رو داره."

کلید را دست آقای برنارد دادم. آقای برنارد کنار صندوقچه زانو زد و کلید را در قفل کوچک ظریف فرو برد، و بقیه‌ی ما نفس‌هایمان را حبس کردیم. کلید به راحتی چرخید.

لزلی آهسته گفت: "فوق‌العاده‌ست!"

عمه مدی با رضایت سرش را به علامت تأیید تکان داد. "می بینی که فقط هم شانس و اتفاق نیست. تقدیره. و حالا، آقای برنارد، دیگه ما رو منتظر نگذارین. درش رو بردارین."

"یه لحظه صبر کنین!" نفس عمیقی کشیدم. "خیلی مهمه که همه‌ی ما که اینجا در این اتاق هستیم در مورد چیزی که توی صندوقچه‌ست کاملاً رازدار باشیم!"

چقدر زود من هم این عادت را پیدا کردم! تنها چند روز پیش بود که در مورد محافظان و این همه رازداری آنها غر می‌زدم و حالا اینجا، خودم عملاً یک انجمن مخفی برای خودم تشکیل می‌دادم. تنها چیزی که لازم داشتیم این بود که بگویم باید قبل از خروج از اتاق من چشم همه را ببندند.

زمریوس گفت: "به نظر میاد تو می‌دونی توی اون چیه." چندین بار سعی کرده بود سرش را از چوب داخل صندوقچه ببرد ولی هر بار سرفه کنان بیرون می‌آمد.

نیک گفت: "معلومه که یه کلمه هم نمی‌گیم." به نظر می‌رسید به او برخورد کرده است و لزلی و عمه مدی هم رنجیده به نظر می‌آمدند. حتی

آقای برنارد هم که همیشه بی تفاوت بود یکی از ابروهایش را بالا برده بود.

با تحکم گفتم: "قسم بخورین." و برای اینکه مطمئن شوم آنها فهمیده‌اند چقدر جدی هستم اضافه کردم: "به جونتون قسم بخورین!"

عمه مدی تنها کسی بود که از جایش پرید و دستش را با شوق و ذوق روی قلبش گذاشت. بقیه هنوز مردد بودند. لزی غر زد: "نمیشه به چیز دیگه‌ای قسم بخوریم. فکر کنم در حد دست چپمون کافی باشه."

سرم را تکان دادم. "زود باشین. قسم بخورین!"

عمه مدی با خوشحالی فریاد زد: "به جونم قسم می‌خورم!"

بقیه تا حدی خجالت زده زمزمه کردند: "قسم می‌خورم." نیک با حالتی عصبی شروع به خنده کرد چون عمه مدی سرود ملی را زیر لب زمزمه می‌کرد تا نشان دهد موقعیت چقدر حساس است.

آقای برنارد - اول نگاهی به من کرد تا مطمئن شود موافق هستم - در صندوقچه را باز کرد و لولاها کمی جیر جیر کرد. با دقت چندین

پوشش مخملی قدیمی را کنار زد و وقتی بالاخره چیزی که در آن بود آشکار شد، همه به جز من با تعجب آااه! و اووووه! کردند. حتی زمریوس فریاد زد: "واای، لعنت بر شیطون پیر بدجنس!"

عمه مدی بعد از مدتی گفت: "احتمالا این همون چیزیه که من فکر می‌کنم؟" چشم‌هایش هنوز به اندازه نعلبکی گرد بود.

موهایم را از صورتم کنار زدم و گفتم: "بله، یه کرونوگرافه."

نیک و عمه مدی با اکراه، آقای برنارد بدون اینکه کسی بفهمد و لزلی با اعتراض رسمی از اتاق بیرون رفتند. مادرش تا آن زمان دو بار به موبایلش زنگ زده بود که پرسد آیا (الف) اتفاقا به قتل نرسیده یا (ب) تکه تکه گوشه‌ای در هاید پارک نیفتاده باشد، برای همین واقعا چاره‌ی دیگری نداشت.

با این وجود، اول مرا مجبور کرد قسم بخورم کاملا به نقشه‌ای که کشیده بودیم می‌چسبم. دستور داد: "به جون خودت." و من هم قسم خوردم. اگرچه بر خلاف عمه مدی، از خیر سرود ملی گذشتم.

بالاخره اتاقم دوباره ساکت شد و دو ساعت بعد، بعد از اینکه مادرم سرش را از در داخل کرد تا نگاهی به من بکند، دیگر کل خانه ساکت شده بود. به شدت با خودم مبارزه کردم تا تصمیم بگیرم آیا بلافاصله کرونوگراف را امتحان کنم یا نه. برای لوکاس فرقی نمی‌کرد که من امروز به سال 1956 بروم یا فردا یا چند هفته دیگر. و یک شب خواب خوب، محض تنوع هم که شده احتمالا برای من معجزه می‌کرد. از طرف دیگر، فردا باید به آن مهمانی رقص می‌رفتم و دوباره با کنت سن ژرمن رو به رو می‌شدم و هنوز نمی‌دانستم او چه نقشه‌ای دارد.

کرونوگراف را در لباس خوابم پیچیدم و آن را به طبقه‌ی پایین بردم. زمزیوس پرسید: "چرا اون چیز رو دنبالت دور خونه می‌کشی؟ می‌تونی از اتاق خودت هم تو زمان سفر بکنی."

"بله، ولی از کجا بدونم تو سال 1956 کی اینجا می‌خوابیده؟ و بعدش هم بالاخره که مجبورم کل خونه رو بگردم و ممکنه باز هم یه نفر من رو جای دزد بگیره. نه، می‌خوام یه راست توی راهروی مخفی سفر کنم. اون وقت دیگه خطری نداره که موقع فرود کسی من رو

بینه. لوکاس جلوی تابلوی عمو بزرگ بزرگ بزرگ هیو منتظره." "

زمریوس یادآوری کرد: "تو هر دفعه تعداد بزرگ‌ها رو یه چیز میگی. اگه من جای تو بودم می‌گفتم جد چاق من."

محلی به او نگذاشتم و روی پله‌هایی که جیر جیر می‌کردند تمرکز کردم. کمی بعد، تابلو را بدون صدا باز کردم - آقای برنارد به آن روغن زده بود برای همین دیگر جیر جیر نمی‌کرد. به علاوه، روی هر دو در حمام و دری که به راهرو باز می‌شد هم قفل کار گذاشته بود. اول مردد بودم که آنها را قفل بکنم یا نه چون اگر به هر دلیلی موقع برگشت خارج از راهروی مخفی فرود می‌آمدم، خودم را خارج از راهرو و کرونوگراف را داخل آن حبس کرده بودم.

بالاخره روی زمین زانو زدم و به زمریوس گفتم: "دعا کن که کار کنه." انگشت اشاره‌ام را در شیار کوچک زیر یاقوت گذاشتم و آن را محکم روی سوزن فشار دادم. (ضمناً، آدم به درد آن عادت نمی‌کرد. هر بار مثل آتش جهنم درد داشت.)

زمریوس مشغول حرف زدن بود: "اگه بتونم حتما ... " و بعد به همراه کرونوگراف ناپدید شد.

نفس عمیقی کشیدم ولی هوای مرطوب و کهنه راهرو کمکی به رفع حالت تهوعم نکرد. کمی لرزان از جایم بلند شدم، چراغ قوه‌ی نیک را محکم‌تر گرفتم و دری را که به راه پله می‌رسید باز کردم. تابلو باز هم با صدای جیر جیر و غرغری شبیه فیلم‌های ترسناک قدیمی باز شد.

لوکاس با صدای آهسته گفت: "آهان، اومدی." آن طرف در منتظر من بود و او هم با یک چراغ قوه مسلح شده بود. "یه لحظه فکر کردم ممکنه رأس نیمه شب یه روح ظاهر بشه."

"با لباس خواب پیتز خرگوشه؟"

"من یه کم پیش یکی دو تا نوشیدنی خوردم چون ... ولی خوشحالم که در مورد چیزی که توی صندوقچه بود درست می‌گفتم."

"بله، و خوشبختانه کرونوگراف هنوز کار می‌کنه. طبق توافقمون یه ساعت وقت داریم."

"پس بیا، زود باش، قبل از اینکه اون دوباره شروع کنه به داد و فریاد و همه‌ی خونه رو بیدار کنه."

وحشت زده زمزمه کردم: "کی شروع کنه به داد و فریاد؟"

"هری کوچولو دیگه. داره دندان در میاره یا یه همچین چیزی. مثل
آزیر جیغ می‌زنه."

"دایی هری؟"

"آریستا میگه به دلایل آموزشی باید بگذاریم گریه کنه وگره وقتی
بزرگ میشه آدم بی‌جرزه‌ای از آب در میاد. ولی دیگه خارج از حد
تحمل آدمه. بعضی وقتا یواشکی میرم ببینمش، بی‌جرزه یا باجرزه.
اگه براش شعر "یه روزی آقا خرگوشه" رو بخونی، ساکت میشه."

"بیچاره دایی هری. اگه از من بپرسین که شبیه یه مورد کلاسیک از
عقدہ‌های دوران کودکیه." تعجبی نداشت که این روزها اینقدر
مشتاق بود به هر چیزی که در مسیر تفنگ شکاریش قرار داشت
شلیک کند؛ مرغابی وحشی، گوزن، باقرقره، قرقاول و به خصوص
خرگوش. دایی هری رئیس انجمنی بود که قصد داشتند شکار
خرگوش با سگ شکاری را مجدداً در گلوسترشایر قانونی کنند.
"شاید بهتر باشه براش یه چیز دیگه بخونین. و یه خرگوش عروسکی
نرمالو هم براش بخرین."

بدون اینکه کسی متوجه ما شود به کتابخانه رسیدیم و وقتی لوکاس
در را پشت سرمان بست و قفل کرد نفس راحتی کشید. "موفق

شدیم!" خود اتاق تقریبا مشابه زمان خودم بود با این تفاوت که دو صندلی راحتی کنار شومینه روکش متفاوتی داشتند، نقش شطرنجی اسکاتلندی سبز و آبی به جای گل رزهای کرم رنگ در زمینه سبزی که الان روی مبلها بود. یک قوری روی گرم کن و دو فنجان بر روی میز کوچک بین صندلیها قرار داشت و - چشم‌هایم را بستم و وقتی دوباره آنها را باز کردم هنوز حقیقت داشت، توهم نبود - یک بشقاب ساندویچ هم بود! بیسکویت خشکی در کار نبود، ساندویچ واقعی مغذی! باورم نمی‌شد. لوکاس خودش را روی یکی از صندلی‌های راحتی انداخت و به دیگری اشاره کرد.

"لطفا بنشین و اگه گرسنه‌ای از خودت پد ... ولی من از خودم پذیرایی کرده بودم. "امیدوارم ساندویچ گوشت نمک سود نباشن."

لوکاس گفت: "نه، گوشت و خیار. خسته به نظر می‌رسی."

"شما هم همینطور."

"من هنوز از هیجان‌ات دیشب حالم جا نیومده. همونطور که گفتم همین الان یه ویسکی خوردم. خب، دو تا. ولی الان دو تا چیز برام روشنه ... بله، یه ساندویچ دیگه هم بردار و سر فرصت درست بجو. خیلی ترسناکه که یک‌هوا اون‌ها رو فرو میدی."

گفتم: "ادامه بدین." وای، چقدر غذا خوشمزه بود! احساس می‌کردم هیچ وقت در زندگی‌ام چنین ساندویچ‌های خوشمزه‌ای نخورده‌ام. "کدوم دو تا چیز براتون روشن شده؟"

"خب، اولاً، با اینکه از دیدنت خوشحالم، ملاقات ما باید خیلی جلوتر از این صورت بگیره تا نتیجه‌ای داشته باشه. ما باید تا جایی که می‌تونیم نزدیک زمان تولد تو ملاقات کنیم. تا اون موقع، احتمالاً من فهمیده‌م که لوسی و پل چه نقشه‌ای دارن و چرا؛ و قطعاً بیشتر از اون چیزی که الان می‌دونم می‌فهمم. یعنی دفعه‌ی بعدی هم همدیگه رو می‌بینیم باید سال 1993 باشه. اون وقت می‌تونم در مورد این مسأله‌ی مهمونی رقص هم به تو کمک کنم."

بله، منطقی به نظر می‌رسید.

"و دوم اینکه، هیچ کدوم از این‌ها جواب نمیده مگر اینکه من راهم رو به مرکز قدرت محافظین باز کنم، درست وسط حلقه‌ی داخلی." من به شدت سر تکان دادم و حرفش را تأیید کردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم چون دهانم پر بود.

"تا الان که خیلی مشتاق این کار نبودم." لوکاس به نشان خانواده مونتروز که بالای شومینه آویزان بود نگاهی کرد. شمشیری که با گل

سرخ احاطه شده بود و زیر آن نوشته هیک رودوس، هیک سالتا¹، که چیزی شبیه به "آن چه را واقعا می‌توانی انجام دهی نشان بده" معنی می‌داد.

"قطعا از موقعیت خوبی توی لژ شروع کردم - در هر صورت، نمایندگان خانواده مونتروز در سال 1745 در بین اعضای مؤسس بودن و به علاوه با یه حامل ژن احتمالی از شاخه یشم هم ازدواج کردم. با این حال، واقعا قصد نداشتم بیشتر از حد لازم خودم رو به لژ متعهد کنم ... خب، الان همه چیز فرق کرده. به خاطر تو و لوسی و پل باید چاپلوسی کِنِت دو ویلر رو بکنم. نمی‌دونم موفق میشم یا نه ولی ..."

"اوه، بله، موفق میشین! شما حتی استاد اعظم میشین." خرده نان‌ها را از لباس خوابم تکاندم. تازه موفق شده بودم بادگلویی از سر رضایت را پنهان کنم. چه احساس خوبی بود که شکمت سیر باشد. "بگذار فکر فکر کنیم؛ سال 1993، شما ..."

"هیسس!" لوکاس به جلو خم شد و انگشتش را روی لبش گذاشت. "نمی‌خوام بشنوم. شاید خیلی منطقی رفتار نمی‌کنم ولی نمی‌خوام"

¹HIC RHODOS, HIC SALTA

بدونم آینده برای من چه جوری رقم می‌خوره مگه اینکه مرتبط به تو باشه. من سی و هفت سال تا دیدن مجدد تو وقت دارم و دوست دارم اون‌ها رو ... خب، تا جای ممکن بدون اضطراب بگذرونم. می‌تونی درک کنی؟"

"بله." نگاه غمگینی به او کردم. "بله، خوب درک می‌کنم." تحت این شرایط، احتمالا صلاح نبود به او بگویم عمه مدی و آقای برنارد مشکوک هستند که به مرگ طبیعی فوت نکرده است. می‌توانم بعدا وقتی در سال 1993 همدیگر را دیدیم به او هشدار بدهم.

به سندلی‌ام تکیه دادم و سعی کردم لبخند بزنم. "پس در مورد جادوی کلاغ صحبت کنیم، بابابزرگ. چون یه چیزی در مورد من هست که شما نمی‌دونین."

لندن هنوز تحت حمله است. دیروز و روز قبل از آن، اسکادران هوایی آلمان تمام روز بالای سر ما پرواز می‌کردند و بمب‌هایی می‌انداختند که کل منطقه‌ی لندن را به شدت تخریب کرده است. در حال حاضر، شورای شهر لندن سرداب‌هایی زیر بخش‌هایی از شهر و دادگاه‌های سلطنتی برای استفاده عمومی به عنوان پناهگاه در زمان حمله هوایی ساخته است. بنابراین، ما شروع به مسدود کردن بعضی از راهروهایمان کرده‌ایم و تعداد نگهبانان فعال در زیرزمین را سه برابر کرده و آن‌ها را با اسلحه‌های جدید و قدیمی مسلح نموده‌ایم.

ما سه نفر امروز بعد از طی فرایند امنیتی، مجدداً از اتاق مستندات به سال 1851 ترابرد کردیم. هر سه با خود کتاب به همراه داشتیم و اگر لیدی تیلنی کمی بیشتر در مورد شوخی‌های من در رابطه با موضوع مطالعه‌اش حس شوخ طبعی داشت و مجدداً شروع به بحث و مجادله نمی‌کرد همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. من کماکان بر روی نظرم در مورد اینکه کارهای شاعر آلمانی معاصر ریکله¹ مزخرف محض است پافشاری می‌کنم، هیچ کس نمی‌تواند یک کلمه از آنها را بفهمد و به علاوه مطالعه ادبیات آلمان در زمانی که در میانه‌ی جنگ هستیم میهن پرستانه نیست. متنفر هستم از اینکه کسی سعی کند

¹Rilke شاعر مشهور آلمانی

مرا مجبور کند نظرم را تغییر دهم و لیدی تیلنی مصمم به این کار است. همین حالا سعی داشت یک متن گیج کننده در مورد دست‌های چروکیده‌ای که خیس و سنگین مانند قورباغه‌ای بعد از باران جست و خیز می‌کنند را برای من توضیح دهد که ضربه‌ای به در زده شد. البته، ...

گاه‌شمار محافظان

2 آوریل 1916

"دو آ کومفشننت ایدم، نون است ایدم."¹ (ترنس²)

حاشیه: 1986/5/17

مشخص است که این صفحه به دلیل ریختن قهوه نامفهوم شده است. صفحات 34 تا 36 کاملاً از بین رفته‌اند. قصد دارم قانونی را به تصویب برسانم که بر مبنای آن نوآموزان تنها تحت نظارت بتوانند گاه‌شمار را مطالعه کنند.

د. کلارکسون، بایگان (به شدت خسته!)

¹ دو فردی که کار یکسانی را انجام می‌دهند، یکی نیستند.

²Terence

پنج

زمريوس که در راهروى مخفى منتظر من بود گفت: "واى، نه، بازم گريه کردى!"

فقط گفتم بله. خداحافظى با لوکاس خيلى سخت بود و فقط من نبودم که بايد چند قطره اشكى را فرو مى خوردم. ما تا سى و هفت سال ديگر همدیگر را نمى دیدیم، دست کم از نقطه نظر او، و این زمان برای هر دوى ما به طرز غير قابل تصورى طولانى بود. احساس مى کردم دوست دارم بلافاصله به سال 1993 سفر سفر کنم ولى لوکاس از من قول گرفته بود که شب را خوب بخوابم. البته اگر مى شد به آن خواب خوب گفت؛ ساعت دو شب بود و من بايد فردا یک ربع به هفت بيدار مى شدم. مامان احتمالا بايد برای بیرون آوردن من از رختخواب جرثقیل مى آورد.

وقتی زمريوس جواب نداد نور چراغ قوه را روی صورتش انداختم. شايد فقط تصور مى کردم ولى فکر کردم کمی غمگين به نظر مى رسد و متوجه شدم که تمام روز به او توجه نکرده ام.

گفتم: "لطف کردی منتظر من موندی، زمی ... زمریوس." و ناگهان احساس محبت زیادی نسبت به او کردم. دوست داشتم او را نوازش کنم ولی نمی‌شد ارواح را نوازش کرد.

"من منتظر نبودم، فقط اتفاقی اینجا بودم. داشتم اطراف رو می‌گشتم تا یه جای خوب برای مخفی کردن اون پیدا کنم." به کرونوگراف اشاره کرد. آن را دوباره در لباس خوابم پیچیدم و زیر بازویم جا دادم.

زمریوس کنار من به طبقه‌ی بالا پرواز کرد. "اگه پشت کمدت رو بشکنی - چون فقط یه تخته چوبیه، راحت می‌تونی اونو بشکنی - می‌تونی چهار دست و پا بری تو فضای پشتش. همه جور جای مخفی اون پشت هست."

"فکر کنم امشب اون رو بگذارم زیر تختم." آنقدر خسته بودم که پاهایم مثل سرب سنگین شده بود. چراغ قوه را خاموش کردم. می‌توانستم راه اتاق خوابم را در تاریکی پیدا کنم. احتمالا حتی در خواب هم می‌توانستم این کار را بکنم. در هر حال تا وقتی به در اتاق شارلوت رسیدم نیمه خواب بودم برای همین وقتی در ناگهان باز شد و نور داخل اتاق بیرون تابید تقریبا کرونوگراف را انداختم.

زمریوس زیرلب گفت: "اه، لعنتی. همه همین الان خواب خواب بودن، قسم می‌خورم!"

شارلوت پرسید: "یه کم سنت برای لباس خواب خرگوشی بالا نرفته؟" به چارچوب در تکیه داده بود؛ در لباس خواب بند بندی خیلی زیبا به نظر می‌رسید و موهایش با موجی براق روی شانه‌هایش ریخته بود. (خوبی مدل موی بافته همین است - بافت به صورت فر موی طبیعی عمل می‌کند و برای همین وقتی آنها را باز می‌کنی شبیه فرشته‌های درخت کریسمس به نظر می‌رسی.)

زیرلی طوری که خاله گلندا هم بیدار نشود گفتم: "دیوونه شدی این طوری من رو می‌ترسونی؟"

"چرا نصفه شبی تو راهروی من پرسه می‌زنی؟ و اون چیه داری با خودت می‌بری؟"

"منظورت چیه، راهروی تو؟ انتظار داری از دیوار خونه برم بالا که برسم به اتاق خودم؟"

شارلوت از چارچوب در دور شد و یه قدم جلوتر آمد. این بار با لحن تهدید آمیزی تکرار کرد: "زیر بغلت چیه؟" چون زیرلی حرف می‌زد

ترسناک تر هم شده بود. و حتی ... خطرناک هم به نظر می‌رسید؛
برای همین جرأت نمی‌کردم از کنارش عبور کنم.

زمریوس گفت: "اوهو. یه نفر اوضاع و اخلاقش به هم ریخته. من که
دوست ندارم امروز با اون درگیر بشم."

من هم اصلا قصد نداشتم چنین کاری بکنم. "منظورت لباس
خوابمه؟"

دستور داد: "نشون بده اون تو چیه!"

یک قدم به عقب برداشتم. "تو دیوونه‌ای! برای چی می‌خوای نصفه
شبی لباس خوابم رو نشونت بدم. حالا لطفا اجازه بده رد بشم.
می‌خوام برم بخوابم."

شارلوت هم هیس هیس کرد: "و من می‌خوام ببینم چی رو داری با
خودت می‌بری. تو واقعا فکر می‌کنی من هم به اندازه‌ی تو ساده‌م؟
فکر می‌کنی من متوجه نگاه‌های توطئه آمیز و اون پیچ‌ها تون
نشدم؟ اگه می‌خوای چیزی رو از من مخفی کنی باید پنهان‌کاریت
بیشتر از این باشه. اون صندوق کوچیکی که برادرت و آقای برنارد
برای تو آوردن چی بود؟ اون چیزی که زیر بغلته توی اون بود؟"

زمريوس بينی‌اش را با یکی از بال‌هایش خاراند و گفت: "احمق نیست."

اگر هر زمان دیگری از روز بود و کمتر خواب آلوده بودم، مطمئناً داستان خوبی سر هم می‌کردم ولی الان، اعصابم کشش نداشت. به شارلوت پرخاش کردم: "به تو ربطی نداره."

شارلوت هم به من پرید: "اوه، چرا داره. من ممکنه یاقوت و عضو حلقه‌ی دوازده نباشم ولی بر خلاف تو دست کم مثل یکی از اعضا فکر می‌کنم! من نمی‌تونستم چیزهایی رو که شماها توی اتاق تو می‌گفتین بشنوم، درهای این خونه خیلی کلفته ولی چیزی که شنیدم کافی بود!" یک قدم دیگر به طرف من برداشت و به لباس خوابم اشاره کرد. "پس اگه نمی‌خوای اون رو ازت بگیرم، همین الان نشونش بده."

"داشتی دزدکی حرف‌های ما رو گوش می‌کردی؟" ناگهان حالت تهوع به من دست داد. چقدر فهمیده بود؟ می‌دانست که کرونوگراف است؟ و به نظر می‌رسید در این یک دقیقه وزن کرونوگراف دو برابر شده است. با هر دو دستم محکم آن را گرفتم و چراغ قوه‌ی نیک با

صدای بلندی روی زمین افتاد. ولی الان خیلی مطمئن نبودم که می‌خواهم خاله گلندا به خوابش ادامه دهد.

شارلوت یک قدم دیگر به من نزدیک شد و من ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. "می‌دونستی من و گیدئون آموزش کراو ماگا^۱ دیدیم؟"

"نه، ولی می‌دونستی دقیقا همین الان شبیه اون موش دیوونه تو کارتون عصر یخبندان شدی؟"

زمریوس گفت: "شاید شانس بیاریم و کراو ماگا فقط یه جور بازی بی خطر باشه. مثل کاما سوترا^۲. ها ها ها!" نخودی خندید. "ببخشین، من همیشه تو بدترین موقعیت‌ها بهترین جوک‌هام رو می‌سازم."

شارلوت به من اطلاع داد: "کراو ماگا یه هنر رزمی اسرائیلیه و خیلی هم مؤثره. من می‌تونم با یه لگد بزخم زیر معدهت و از پا بندازمت. یا می‌تونم با یه ضربه گردنت رو بشکنم!"

"من هم می‌تونم داد بزخم بیان کمک!" تا الان تمام مکالمه به صورت پچ‌پچ بود و حتما شبیه حرف زدن دو تا مار به گوش می‌آمد: هیسس، هیسس، هیسس.

^۱ سبک رزمی اسرائیلی Krav Maga

^۲ نوعی دانش سانسکریت در مورد هنر عشق ورزی.

اگر همه افراد خانه را صدا می‌کردم و به اینجا می‌کشاندم چه اتفاقی می‌افتاد؟ احتمالا جلوی شارلوت را می‌گرفتم که گردن مرا نشکند ولی بعد همه می‌فهمیدند من چه چیزی را در لباس خوابم پیچیده بودم و با خودم می‌بردم.

به نظر می‌رسید شارلوت فکر مرا حدس زده است. همانطور که جلو می‌آمد خنده‌ی استهزاء آمیزی کرد؛ روی انگشتان پایش می‌رقصید. "زود باش پس، داد بزن!"

زمریوس گفت: "اگه من جای تو بودم می‌زدم."

ولی در نهایت مجبور به این کار نشدم چون آقای برنارد پشت سر شارلوت ظاهر شد. مانند همیشه، انگار از غیب ظاهر شده است. پرسید: "می‌تونم کمکی به شما بانوان جوان بکنم؟" و شارلوت مثل گربه به سرعت چرخید. برای کسری از ثانیه، فکر کردم صرفا به عنوان یک عکس‌العمل غیر ارادی به زیر معده‌ی آقای برنارد لگد می‌زند ولی خوشبختانه این کار را نکرد، هر چند انگشتانش با حالت عصبی می‌پرید.

آقای برنارد با بی تفاوتی گفت: "من خودم هم گاهی شبها احساس گرسنگی می‌کنم. خوشحال میشم برای شما یه خوراکی کوچیک درست کنم چون در هر حال دارم میرم این کار رو بکنم."

آنقدر از دیدن او احساس آرامش کردم که خنده‌ای عصبی سر دادم. چانه‌ام را به طرف بسته‌ای که به سینه‌ام چسبانده بودم گرفتم و گفتم: "من داشتم همین کار رو می‌کردم. ولی این بچه کاراته‌باز قند خونش پایین افتاده. شرط می‌بندم به شدت به یه خوراکی احتیاج داره."

شارلوت خیلی آهسته به اتاقش خزید. انگشت اشاره‌اش را با تهدید سمت من گرفت و گفت: "حواسم بهت هست." آنقدر حالتش نمایشی بود که انگار هر لحظه می‌خواهد چیز دراماتیکی بگوید. البته فقط گفت: "و به شما هم آقای برنارد."

وقتی در اتاقش را بست و راهرو دوباره تاریک شد پیچ پیچ کنان گفتم: "باید مراقب باشیم، اون توی تاج محل آموزش دیده."

زمریوس با لحن تحسین آمیزی گفت: "این شوخی هم بد نبود!"

لباس خوابم را محکم گرفتم. "و به یه چیزی شک کرده! ممکنه حتی فهمیده باشه که ما دقیقا چی پیدا کردیم. حتما پشت سرمون به محافظان چغلی می‌کنه و اگه اون‌ها بفهمن که ما ..."

آقای برنارد با لحنی که به طرز غیر معمولی خشن بود حرف مرا قطع کرد. "حتما زمان و مکان بهتری برای بحث در مورد این مسائل هست." چراغ قوه‌ی نیک را از زمین برداشت، آن را روشن کرد و نور آن را به پنجره‌ی نیم دایره‌ای بالای در اتاق شارلوت انداخت. نیمه باز بود.

سرم را پایین آوردم تا نشان دهم متوجه شده‌ام. شارلوت می‌توانست همه‌ی حرف‌ها را بشنود. "بله، درست می‌گین. شب به خیر، آقای برنارد."

"خوب بخوابین دوشیزه گوئنت."

مادرم صبح برای بیرون آوردن من از رختخواب به جرثقیل نیازی نداشت. روش او ظالمانه‌تر بود. از بابانوئل پلاستیکی وحشتناکی که کارولین پارسال در مهمانی براونیز¹ برنده شده بود استفاده کرد.

¹Brownies

همین که روشن می‌شد دائم با صدای وحشتناک گوشخراشی تکرار می‌کرد: "هو، هو، هو، کریسمس همگی مبارک!"

ابتدا سعی کردم صدا را با پتویم خفه کنم. ولی بعد از شانزده بار "هو هو هو" تسلیم شدم و پتو را کنار انداختم. و بلافاصله، از کارم پشیمان شدم چون به یاد آوردم که امروز قرار است چه اتفاقی بیفتد. مهمانی رقص!

اگر امروز بعد از ظهر معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتاد که به من امکان دهد به سال 1993 پیش پدربزرگم سفر کنم، باید بدون اطلاعاتی که لوکاس می‌توانست به من بدهد با کنت رو به رو می‌شدم.

زبانم را گاز گرفتم. باید همان دیشب دوباره به گذشته سفر می‌کردم. از طرف دیگر، در این صورت احتمالا شارلوت حواسش به من بود در نتیجه با در نظر گرفتن تمام شرایط، تصمیم من برای رفتن درست بود.

تلو تلو خوران از تخت بیرون آمدم و به دستشویی رفتم. فقط سه ساعت خوابیده بودم. بعد از نمایش دیشب شارلوت، ریسک نکردم و طبق دستورات زمریوس، واقعا پشت کمدم را شکستم و فضایی را پشت آن پیدا کردم که پر از خرت و پرت‌های قدیمی بود که یک

کروکدیل درست شبیه همان که در فضای زیر سالن موسیقی اتاق رقص بود را هم شامل می‌شد. شاید کروکدیل‌ها دوقلو بودند. شکم کروکودیل را شکافتم و کرونوگراف را داخل آن مخفی کردم.

بعد از آن، در حالی که از خستگی در حال مرگ بودم، خوابم برد که دست کم به این معنی بود که خواب بدی ندیدم. در واقع اصلا خوابی ندیدم. بر خلاف عمه مدی!

وقتی تلوتلو خوران برای صبحانه به طبقه‌ی اول آمدم - دیر رسیدم چون زمان زیادی را دنبال کانسیلر مامان می‌گشتم تا سایه‌های دور چشمم را پنهان کنم - عمه مدی در راهرو جلوی مرا گرفت و به اتاق خودش برد.

پرسیدم: "مشکلی پیش آمده؟" ولی می‌دانستم لزومی ندارد این سؤال را بپرسم. اگر عمه مدی ساعت هفت و نیم صبح بیدار شده باشد، حتما مشکلی پیش آمده بود. موهایش به هم ریخته بود و یکی از دو بیگودی که قرار بود موهای طلایی‌اش را از پیشانی‌اش بالا بزند، شل شده بود و تقریبا روی گوشش آویزان بود.

"وای گوئنت، عزیزم، چه سؤالی پرسیدی!" عمه مدی روی تخت نامرتبش نشست و به نقش گل‌های کاغذ دیواری یاسی‌اش خیره شد.
"یه الهام داشتم!"

وای، نه!

پیشنهاد کردم: "بگذارین حدس بزنم - یه نفر یه قلب یاقوتی رو زیر پاشنه‌ی چکمه‌ش خرد کرد؟ یا شاید هم یه کلاغ پرواز کنان وارد ویتترین یه فروشگاه ... امم ... ساعت شد؟"

عمه مدی سرش را با چنان شدتی تکان داد که بیگودی دوم هم به خطر افتاد. "نه گوئنت، نباید در مورد این چیزها شوخی کنی. من ممکنه همیشه ندونم معنی الهاماتم چیه ولی بعدا قطعاً معنی پیدا می‌کنن." دست مرا گرفت و به طرف خودش کشید. "و این بار خیلی واضح بود. من تو رو با یه پیراهن آبی با دامن پفی دیدم و همه جا شمع روشن بود و مردم ساز موسیقی می‌نواختن."

موهای تنم سیخ شد. اینکه خودم در مورد مهمانی حس بدی داشتم کافی نبود، عمه مدی هم باید می‌رفت و یک الهام دیگر پیدا می‌کرد. و من جلوی او اشاره‌ای به مهمانی رقص نکرده بودم یا چیزی در مورد رنگ لباسم به او نگفته بودم.

عمه مدی خوشحال شد که بالاخره کاملاً توجه مرا جلب کرده است. "اول همه چیز خیلی آرام بود و همه می‌رقصیدن، حتی خودت، ولی بعد دیدم که سالن رقص سقف نداره. ابرای سیاه وحشتناکی تو آسمون بالای سرت جمع می‌شدن و یه پرنده‌ی بزرگ از اون‌ها بیرون اومد و آماده بود که روی تو فرود بیاد." ادامه داد: "بعد، وقتی سعی کردی فرار کنی، یه راست رفتی توی ... وای، وحشتناک بود! همه جا پر از خون بود، همه چیز از خون سرخ شده بود، حتی آسمون هم قرمز شد و قطره‌های بارون، قطره‌های خون بودن ..."

"عمه مدی ...؟"

عمه مدی دست‌هایش را به هم می‌مالید. "بله، می‌دونم، عشق من، واقعا هولناک بود و من امیدوارم معنیش اون چیزی که به نظر میاد نباشه ..."

حرفش را دوباره قطع کردم: "فکر کنم یه چیزی رو جا انداختیم. من توی چی ... منظورم اینه که گوئنت توی خواب شما توی چی رفت؟" "خواب نبود، الهام بود." عمه مدی چشم‌هایش را از قبل هم گشادتر کرد. "یه شمشیر. تو یه راست دوییدی به طرف اون."

"شمشیر؟ از کجا اومده بود؟"

عمه مدی دست‌هایش را بالا انداخت. "اون ... فکر کنم توی هوا
 آویزون بود. ولی این موضوع مهم نیست." کمی رنجیده بود و ادامه
 داد: "مهم، اون همه خونه."

روی تخت کنار او نشستیم: "اوهوم. و شما دقیقا می‌خواین من با این
 اطلاعات چی کار کنم؟"

عمه مدی به اطراف نگاه کرد و یک آبنبات لیمویی از میز کنار
 تختش برداشت و در دهانش گذاشت.

"وای، عزیزم، خودم هم نمی‌دونم. فقط فکر کردم شاید برات مفید
 باشه ... به عنوان یه هشدار ..."

"درسته. قول میدم همه‌ی تلاش‌م رو بکنم طرف هیچ شمشیری که
 تو هوا آویزون باشه ندوم." عمه مدی را بوسیدم و بلند شدم. "شاید
 بهتر باشه شما هم یه کم بیشتر بخوابین. الان وقت خوبی برای شما
 نیست."

"درست میگی، باید همین کار رو بکنم." کش و قوسی به خودش
 داد و پتو را روی خودش کشید و گفت: "ولی این الهام رو دست کم
 نگیرو لطفا مراقب خودت باش."

"حتما." نزدیک در دوباره برگشتم. "اممم،" گلویم را صاف کردم:
 "تصادفا یه شیر که توی خوابتون نبود، نه؟ یا یه الماس؟ یا ... شاید
 خورشید؟"

عمه مدی با چشم‌های بسته گفت: "نه."

زیر لب گفتم: "همین فکر رو می‌کردم" و در را آهسته پشت سرم
 بستم.

وقتی پشت میز صبحانه نشستم بلافاصله متوجه شدم شارلوت
 نیست.

خاله گلندا گفت: "دختر بیچاره مریض شده. یه کمی تب داره و
 سرش شدیداً درد می‌کنه. فکر می‌کنم همین آنفولانزایی رو که شایع
 شده گرفته باشه. لطفا همیشه تو مدرسه بگی که دختر خاله‌ت
 نمی‌تونه بیا تو گوئننت؟"

با اوقات تلخی سری تکان دادم. آنفولانزا؟ - جدا که خنده‌داره!
 شارلوت می‌خواست در خانه بماند تا با آرامش اتاق مرا بگردد.

ظاهرا این ایده به فکر زمزیوس هم که در ظرف میوهی روی میز صبحانه چمباتمه زده بود، رسیده بود. "بهت گفتم که دختر خالهت احمق نیست."

و آقای برنارد که با بشقابی از تخم مرغ نیمرو وارد می‌شد، نگاه هشدار دهنده‌ای به من انداخت.

خاله گلندا گفت: "این چند هفته‌ی اخیر برای دختر بیچاره خیلی ناراحت کننده بوده." نیک با بی ادبی صدایی در آورد ولی خاله گلندا توجهی به او نکرد. "تعجبی نداره که الان بدنش نیاز به استراحت داره."

لیدی آریستا که چایش را می‌نوشید با جدیت گفت: "مزخرف نگو گلندا. ما مونتروزها بنیه‌ی تحمل بدتر از این‌ها رو هم داریم. شخصا، پشت لاغرش را صاف کرد و ادامه داد: "هیچ وقت در زندگیم یک روز هم مریض نشده‌م."

گفتم: "راستش، من هم زیاد حالم خوب نیست." واقعا هم نبود، به خصوص وقتی یادم آمد که راهی برای قفل کردن در اتاق خوابم از بیرون وجود ندارد. مانند اکثر درهای خانه‌ی ما، قفل در از آن مدل‌های قدیمی بود که فقط از داخل قفل می‌شوند.

مادرم بلافاصله از جایش پرید و دستش را روی پیشانی من گذاشت. خاله گلندا چشم‌هایش را گرد کرد. "واقعا که! گوئنت مثل همیشه نمی‌تونه تحمل کنه که مرکز توجه نباشه."

"پیشونیت خنکه." مامان نوک بینی مرا گرفت؛ انگار که پنج سالم باشد. "و این هم خشک و گرمه، همونطوری که باید باشه." موهایم را نوازش کرد. "اگه دوست داری می‌تونم آخر هفته لوست کنم. می‌تونیم توی رختخواب صبحانه بخوریم و ..."

کارولین که خوک قلاب بافی صورتی روی پایش بود گفت: "اوووه، آره، و می‌تونیم مثل قدیما برامون داستان پیتز خرگوشه رو بخونیم. بعد به گوئنت کمپوت سیب میدیم و روی پیشونیش دستمال تر می‌گذاریم."

لیدی آریستا یک برش خیار را روی نان تستش که پنیر، گوشت، گوجه فرنگی و تخم مرغ را قبلا مرتب رویش چیده بود قرار داد. "گوئنت، تو اصلا مریض به نظر نمی‌ای. برعکس، تصویر کاملی از سلامت هستی."

چه کسی باور می‌کرد؟ آنقدر خسته بودم که چشم‌هایم را به زور باز نگه داشته بودم؛ شبیه چیزی بودم که یک خون آشام گاز زده باشد - و حالا این حرف را می‌زدند.

آقای برنارد گفت: "من تمام روز توی خونه هستم. می‌تونم برای دوشیزه شارلوت سوپ جوجه درست کنم و مراقبش باشم." با اینکه با خاله گلندا صحبت می‌کرد ولی منظورش به من بود و من به خوبی متوجه حرفش شدم.

متأسفانه خاله گلندا برنامه دیگری برای او داشت. "من می‌تونم مراقب دختر خودم باشم آقای برنارد. می‌خوام شما به والدین-جونز برین و سفارشات من و لباس شارلوت برای مهمونی رو بگیرین."

آقای برنارد نگاه مضطربی به من کرد: "اون که توی آیلینگتونه.¹ یعنی من مدت طولانی بیرون از خونه‌م."

خاله گلندا با اوقات تلخی اخمی کرد: "بله، همینطوره."

لیدی آریستا گفت: "موقع برگشتن لطفاً یه کم گل هم بخرین آقای برنارد. یه مقدار گل‌های بهاری برای سالن ورودی، میز غذاخوری و اتاق موسیقی. چیز پر زرق و برقی مثل اون لاله‌های طاووسی که

¹Islington

دفعه قبل گرفته بودین، نباشه. من رنگ‌های سفید، زرد روشن و یاسی رو توصیه می‌کنم."

مامان همه‌ی ما را بوسید و خداحافظی کرد که به سر کارش برود. "اگر گل فراموشم نکن دیدین، چند تا برای من بگیرین آقای برنارد. یا زنبق، اگه گل‌فروشی داشت."

آقای برنارد گفت: "حتما."

من هم گفتم: "و حالا که مشغول خریدن گل هستین، چند تا گل سوسن هم برای من بگیرین. می‌تونین وقتی من مردم سر قبرم بکارین چون وقتی مریضم دارین من رو می‌فرستین مدرسه." ولی مادرم دیگر از اتاق بیرون رفته بود.

زمریوس سعی کرد مرا دلداری بدهد. "نگران نباش. اگه اون تبرزین موقرمز تو خونه بمونه، شارلوت نمی‌تونه همینطوری راحت بره اتاق تو. حتی اگر هم بره به فکرش نمی‌رسه پشت کمدت رو باز کنه و بره توی فضای پشتش. و حتی اگه این کار رو هم بکنه هیچ وقت جرأت نمی‌کنه توی شکم کروکدیل رو بگرده. الان خوشحالی دیشب مجبورت کردم شکمش رو بشکافی؟"

با سر تأیید کردم؛ با اینکه از فکر اینکه دوباره چهار دست و پا در آن جای تاریک پر از تار عنکبوت بروم به خودم لرزیدم و البته هنوز هم نگران بودم. اگر شارلوت واقعا حدس زده بود یا عملاً می دانست که باید دنبال چه چیزی بگردد، به این زودی ناامید نمی شد. و اگر موفق نمی شدم رفتن به آن مهمانی را عقب بیندازم، حتی از همیشه هم دیرتر به خانه بر می گشتم. احتمالاً خیلی خیلی دیر بر می گشتم. اگر محافظان می فهمیدند که کرونوگراف دزدی اینجا در خانه‌ی ماست چه اتفاقی می افتاد؟ کرونوگرافی که فقط به خون گیدئون برای بسته شدن حلقه نیاز داشت! ناگهان تمام موهای بدنم سیخ شد. احتمالاً وقتی ناگهان می فهمیدند چقدر به تکمیل مأموریت زندگی شان نزدیک هستند سکت می کردند. و من چه کسی بودم که چیزی را از آنها پنهان کنم؟ چیزی که ممکن است معلوم شود درمان همه‌ی بیماری‌های دنیاست!

زمریوس گفت: "و باید این احتمال رو هم در نظر بگیریم که دختر بیچاره واقعا مریض باشه."

جواب دادم: "بله درسته، و زمین هم صافه." به طرز احمقانه‌ای این جمله را با صدای بلند گفتم. همه در حالی که جا خورده بودند به من خیره شدند.

کارولین با مهربانی به من گفت: "نه گوئنی، زمین گرده. من هم اولش باورم نشد. ولی ظاهرا با سرعت نور توی جهان در حال حرکتی." یک تکه از نان تستش را جدا کرد و جلوی بینی خوک صورتی قلاب بافی گرفت. "ولی همینه که هست. مگه نه مارگارت؟ یه لقمه نون و گوشت دیگه می‌خوری؟"

نیک آهسته گفت: "اوینک!" و لیدی آریستا با ناراحتی‌دهانش را جمع کرد. "قانون ما این نبود که عروسک یا اسباب بازی سر میز غذا نیاریم؟ و همینطور دوست واقعی یا خیالی؟"

کارولین گفت: "ولی مارگارت که خیلی خوب بود." با این حال، خوک را زیر میز روی زمین گذاشت.

خاله گلندا با حالت سرزنش آمیزی عطسه کرد. ظاهرا این روزها به عروسک هم حساسیت داشت.

با اینکه زمريوس به من قول داده بود مثل جانس از کرونوگراف محافظت کند (من به این حرفش خندیده بودم هر چند از ته دل نبود) و اگر شارلوت سعی داشت وارد اتاق من شود بلافاصله به من خبر بدهد، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و نگران اینکه اگر دست محافظان به کرونوگراف برسد چه اتفاقی می‌افتد نباشم. ولی نگرانی فایده‌ای نداشت. باید به هر نحوی که شده روز را سپری می‌کردم و امیدوار می‌بودم که بهترین اتفاق بیفتد. اولین کاری که در فهرستم بود: یک ایستگاه جلوتر از اتوبوس پیاده شوم تا در استارباکس درمانی برای خواب آلودگی‌ام پیدا کنم.

از پسری که پشت میز سفارش بودم پرسیدم: "می‌تونین سه تا اسپرسو به یک ماکیاتوی کاراملی اضافه کنین؟"

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: "اگه شماره موبایلت رو به من بدی، بله."

نگاه دقیق‌تری به او انداختم و در حالی که احساس خوبی داشتم، من هم به او لبخند زدم. موهای تیره و چتری بلندش مرا به یاد یکی از آن مردان خوش قیافه در یک فیلم فرانسوی می‌انداخت. البته او تا

وقتی خوش قیافه بود که در ذهنم با گیدئون مقایسه‌اش نمی‌کردم که به طرز احمقانه‌ای بلافاصله این کار را انجام دادم.

یک نفر از پشت سر من گفت: "خودش دوست پسر داره." رافائل بود؛ وقتی با اخم به طرف او برگشتم، چشم‌های سبزش از خوشحالی برق می‌زدند. "در هر حال، می‌تونی خیلی راحت از لباس فرم مدرسه‌ش تشخیص بدی که برای تو خیلی جوونه. یه کافه لاته و یه مافین کرنبری لطفا."

چشم‌هایم را گرد کردم و نوشیدنی مخصوص خیلی قوی‌ام را با لبخند عذرخواهانه‌ای برداشتم. "اتفاقا، من دوست پسر ندارم ولی در حال حاضر ... خب، یه جور مشکل زمانی دارم. دو سال دیگه شماره‌م رو ازم بخواه."

"حتما."

رافائل گفت: "می‌دونی که این کار رو نمی‌کنه. شرط می‌بندم از هر دختر خوشگلی شماره تلفن می‌گیره."

من بدون حرف راه افتادم ولی رافائل به من رسید. "هی، وایسا! ببخشید مزاحم مغازلهت شدم." نگاه مشکوکی به قهوه‌اش کرد. "فکر می‌کنی توی این تف کرده؟"

از فنجان کاغذی خودم قلمپ بزرگی خوردم و لب و زبان و سقف دهانم را سوزاندم. وقتی دوباره فکرم به کار افتاد، فکر کردم آیا تزریق وریدی ایده‌ی بهتری نبود.

رافائل گفت: "من دیروز با اون دختره سلیا¹ که توی کلاس نمونه رفتم سینما. دختر محشریه. خوشگل و بامزه، این طور فکر نمی‌کنی؟" همانطور که بینی‌ام در کف شیری قهوه‌ام بود گفتم: "ها؟" (هم‌نشینی با زمزیوس کم‌کم روی من اثر می‌گذاشت.)

ادامه داد: "خیلی بهمون خوش گذشت. فقط به زلی چیزی نگو. ممکنه حسودیش بشه."

زدم زیر خنده. چقدر شیرین - سعی می‌کرد مرا گول بزند. "باشه. مثل سنگ قبر ساکت می‌مونم."

رافائل مشتاقانه پرسید: "پس واقعا فکر می‌کنی ممکنه حسودیش بشه؟"

"اوه، حتما. از حسادت سبز میشه. مخصوصا اینکه کسی به اسم سلیا تو کلاس ما نیست."

¹Celia

رافائل بینی‌اش را مالید؛ کمی خجالت زده شده بود. "اون مو بوره؟
که مهمونی داده؟"

"سینتیا."

رافائل با ناراحتی گفت: "ولی من واقعا با اون رفتم سینما." لباس فرم
مدرسه با ترکیب ناخوشایند زرد بدرنگ و آبی سیر به رافائل از ما هم
بدتر می‌آمد. و آن حالتی که دستش را لای موهایش می‌برد مرا یاد
نیک می‌انداخت و حس مادرانه‌ام را برانگیخت. فکر کردم به خاطر
اینکه مثل برادر بزرگ‌ترش متکبر و خودخواه نیست باید جایزه
بگیرد.

پیشنهاد دادم: "یه جوری آروم این خبر رو به لزی میدم، خوبه؟"

لبخند مرددی زد: "ولی بهش نمیگی که اسما رو قاطی کردم ... اه،
بهتره چیزی بهش نگی ... یا شاید -"

"بسپرش به خودم." وقتی از هم جدا می‌شدیم کراواتش را کشیدم.

"هی، تبریک میگم! امروز درست کراوات بستت."

رافائل با لبخند کجی گفت: "سیندی¹ برام بسته. یا هر اسمی که داره."

اولین کلاس ما ادبیات انگلیسی با آقای ویتمن بود. عذرخواهی مرا در مورد شارلوت با یک حرکت سر پذیرفت، هر چند نتوانستم مقاومت کنم و دور کلمه مریض در هوا با انگشتانم علامت نقل قول نگذارم.

وقتی آقای ویتمن برگه‌های تصحیح شده‌ی تکالیف هفته‌ی پیش ما را می‌داد، لزلی زیر لب گفت: "باید اون رو با خودت می‌آوردی."

"چی، کرونوگراف رو؟ به مدرسه؟ دیوونه شدی؟ فرض کن آقای ویتمن پیداش کنه! بیچاره آقای سنجاب، حتما سخته می‌کنه. تازه حتما بلافاصله به دوستان محافظ دیگه‌ش هم میگه و اون‌ها هم من رو دار می‌زنن، با تیر و کمان بهم شلیک می‌کنن، یا روی چرخ خردم می‌کنن یا هر کار دیگه‌ای که قوانین طلایی مسخره‌شون میگه که مجازات منه انجام میدن." کلید صندوقچه را به لزلی دادم. "بیا، کلید قلبت. من واقعا می‌خواستم این رو بدم به رافائل ولی فکر کردم تو خوشت نمیاد."

¹Cindy

لزلی چشم‌هایش را گرد کرد و به ردیف اول جایی که رافائل نشسته بود و مراقب بود که حتی طرف لزلی نگاه هم نکند سرک کشید.

گفتم: "بلافاصله دوباره بنداز گردنت و اجازه نده شارلوت اون رو ازت بگیره."

لزلی زیر لب گفت: "کراو ماگا. یه فیلمی نبود که جنیفر لویز می‌تونست ازین کارا بکنه؟ اونی که آخرش شوهر سابق وحشی‌ش رو حسابی کتک زد؟ من هم دوست دارم کراو ماگا یاد بگیرم."

"فکر می‌کنی شارلوت ممکنه کمدر رو با لگد باز کنه؟ فکرش رو که می‌کنم تعجب نمی‌کنم اگه به اون و گیدئون یاد داده باشن چطور بدون کلید قفل‌ها رو باز کنن. حتما یه کارگاه آموزشی با یه مأمور MI6¹ هم داشتن: نیازی به قلم و چکش نیست - فقط از روش ظریف سنجاق سر استفاده کنید." آه عمیقی کشیدم.

"اگه شارلوت واقعا می‌دونست ما چی پیدا کردیم، حتما تا حالا به محافظان گفته بود. اون فکر می‌کنه قراره چیزی رو کشف کنه که باعث میشه خودش مهم به نظر برسه و تو بد."

"بله، و اگه پیداش کنه موفق میشه."

¹ اداره امنیت انگلیس.

" امیدوارم موضوع صحبت شما دو تا در مورد غزل شماره 130 باشه. " آقای ویتمن ناگهان بالای سر ما پیدایش شد.

لزلی گفت: "مدتهاست که در مورد چیز دیگه‌ای حرف نمی‌زنیم." آقای ویتمن یک ابرویش را بالا برد. "متأسفانه احساس می‌کنم شما دخترها اخیرا ذهنتون رو روی چیزهایی متمرکز کردین که به کار مدرسه‌تون هیچ کمکی نمی‌کنه. شاید فکر خوبی باشه که یه نامه برای والدینتون بفرستیم. با توجه به هزینه‌ای که برای تحصیل شما در اینجا می‌پردازن، فکر می‌کنم در عوض انتظار تعهد مشخصی رو از طرف شما دارن." تکالیف ما را روی میز جلوی ما گذاشت. "یه کم توجه بیشتر به شکسپیر، مقاله‌هاتون رو خیلی بهتر می‌کرد. متأسفانه نمرات متوسطی گرفتین."

با اوقات تلخی زیر لب گفتم: "و فکر می‌کنه برای چی اینطوری شده؟" عجب رویی داشت! اولاً من باید تمام وقت اضافه‌ام را صرف سفر زمان، پرو لباس و آموزش رقص می‌کردم و حالا هم آقای ویتمن به من می‌گفت از کار مدرسه‌ام غفلت می‌کنم!

آقای ویتمن انگار که فکر مرا خوانده باشد گفت: "شارلوت نشون داده که کاملاً امکان پذیره هر دوی این کارها رو با هم ترکیب کرد،

گوئنت. نمراتش عالیہ. و هیچ وقت اعتراض نکرده. بہترہ تو ہم از اون سرمشق بگیری و یہ کم منظم تر باشی."

با عصبانیت به او کہ دور می شد نگاه کردم.

زللی دوستانہ آرنجش را به پهلوی من زد. "یکی از ہمین روزا به آقای سنجاب وحشتناک میگویم در موردش چه نظری داریم. در نہایت، وقتی تقریباً مدرسہ رو تموم کردیم. ولی امروز فقط ہدر دادن انرژیہ."

"آرہ، حق با توئہ. من انرژیہ رو برای بیدار موندن لازم دارم." خمیازہ کشیدم. "امیدوارم اون سہ تا اسپرسویی کہ خوردم عجلہ کنن و راهشون رو به جریان خون من پیدا کنن."

زللی تأیید کرد. "باشہ، وقتی پیدا کردن باید حتما در مورد اینکہ چطور می تونی از زیر این مہمونی در بری فکر کنیم."

آقای مارلی با بیچارگی دستہایش را به ہم مالید. "ولی شما نمی تونین مریض بشین! ہمہی مقدمات کار آمادہ شدہ. من نمی دونم چه جوری باید به بقیہ بگم."

خودم را به سختی از لیموزین بیرون کشیدم و با صدای خسته‌ای گفتم: "تقصیر شما نیست که من مریضم. یا حتی تقصیر من. کار خداست و در مورد این چیزها کاری نمیشه کرد."

"اوه، بله، میشه! باید بشه!" آقای مارلی با اوقات تلخی به من نگاه کرد و اضافه کرد: "اونقدرها هم مریض به نظر نمی‌رسی." انصاف نبود چون من غرورم را زیر پا گذاشته بودم و کانسیلر مامان را از صورتم پاک کرده بودم. اول لزلی فکر کرده بود با کمی سایه چشم خاکستری و یاسی به من کمک کند ولی بعد از نیم نگاهی به صورتم، لوازم آرایش را دوباره در کیفش گذاشت. سایه‌ی دور چشم‌هایم می‌توانست همین طوری هم در هر فیلم خون آشامی مورد استفاده قرار بگیرد و مثل مرده‌ها رنگ پریده بودم.

کیف مدرسه‌ام را به آقای مارلی دادم و گفتم: "شاید اینکه چقدر مریض به نظر می‌رسم مهم نباشه - مهم اینه که واقعا چقدر مریض هستم." با توجه به اینکه خیلی ضعیف و شکننده بودم، این بار می‌توانست کیف مرا بیاورد. "و فکر می‌کنم تحت این شرایط، می‌تونیم مهمونی رقص رو عقب بندازیم."

آقای مارلی فریاد زد: "غیر ممکنه!" و بلافاصله دستش را به دهانش کوبید و با وحشت به اطراف نگاه کرد که مبادا کسی شنیده باشد. همانطور که به طرف مقرر فرماندهی لژ می‌رفتیم هیس هیس کرد: "می‌دونین چقدر زمان و زحمت برای این مقدمات صرف شده؟" من چنان کشان کشان حرکت می‌کردم که به سختی پیش می‌رفتیم. "کار راحتی نبود که مدیر مدرسه‌تون رو مجبور کنیم اجازه بده انجمن هنرهای نمایشی آماتور از اتاق هنر سرداب برای تمرینشون استفاده کنن. البته امروز! و کنت سن ژرمن صریحا گفته -"

آقای مارلی کم کم روی اعصابم می‌رفت. (انجمن هنرهای نمایشی آماتور؟ آقای گیلز، مدیر مدرسه؟ هیچ کدام از این‌ها را نمی‌فهمیدم.) "گوش کن، من مریضم! مریض! سه تا آسپرین خوردم ولی فایده‌ای نداشت. در واقع داره حالم هی بدتر میشه. تب هم دارم. و نفسم تنگی می‌کنه." برای تأکید بر چیزی که گفته بودم، نرده‌ی پله‌هایی را که به ساختمان می‌رسید گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم.

آقای مارلی بع بع کرد: "فردا! می‌تونی فردا مریض بشی. آقای جورج! بهش بگین نمی‌تونه تا فردا مریض بشه وگرنه همه‌ی برنامه زمانی ما به هم می‌ریزه!"

"حالت خوب نیست گوئنت؟" آقای جورج که دم در ظاهر شده بود، با ملاحظه دستش را دور من انداخت و مرا به داخل ساختمان برد. اینطوری بهتر بود.

انگار که درد می‌کشم سر تکان دادم. "احتمالا ویروس آنفولانزای شارلوت رو گرفتیم." ها، ها! دقیقا! ما هر دو یک مدل آنفولانزای خیالی را داریم. بهتر است تا آخر راه را برویم! "سرم داره می‌ترکه."

آقای جورج گفت: "عزیزم، واقعا در این زمان بدشانسیه."

آقای مارلی که با حالتی که انگار خیلی مهم است دنبال ما می‌دوید گفت: "من هم سعی دارم همین رو بهش بفهمونم." محض تنوع، صورتش مثل خرچنگ سرخ نبود بلکه سفید با لکه‌های قرمز بود. انگار که نمی‌توانست تصمیم بگیرد برای این موقعیت چه رنگی بشود. "حتما دکتر وایت می‌تونه تزریقی چیزی براش بکنه، نه؟ فقط باید چند ساعت دووم بیاره."

آقای جورج گفت: "بله، این هم یه راهه."

شوکه شده بودم؛ چپ چپ به او نگاه کردم. از آقای جورج انتظار همدردی و حمایت بیشتری داشتم. کم‌کم حقیقتا احساس بیماری می‌کردم ولی از ترس. به نوعی احساس می‌کردم اگر محافظان متوجه

شوند من وانمود می‌کنم، برخورد چندان خوبی با من نخواهند داشت. ول دیگر دیر شده بود. راه برگشتی وجود نداشت.

آقای جورج، به جای رفتن به کارگاه مادام روسینی که قرار بود در آنجا لباس‌های قرن هجدهم را بپوشم، مرا به تالار اژدها برد و آقای مارلی هم که هنوز کیف مدرسه‌ی مرا می‌آورد و با اوقات تلخی با خودش حرف می‌زد دنبال ما آمد.

دکتر وایت، فالک دو ویلر، آقای ویتمن و مردی که نمی‌شناختم (شاید وزیر بهداشت بود) دور میز نشسته بودند. وقتی آقای جورج به آرامی مرا داخل اتاق هل داد، همه سرهایشان را برگرداندند و به ما خیره شدند. احساس معذب بودنم همینطور بیشتر می‌شد.

آقای مارلی به محض اینکه بعد از ما وارد اتاق شد اعلام کرد: "میگه مریض شده!"

فالک دو ویلر بلند شد. "لطفا اول در رو ببند مارلی. حالا، دوباره شروع کنیم. کی مریضه؟"

آقای مارلی انگشت اشاره‌اش را با حالت متهم کننده‌ای به طرف من گرفت و گفت: "اون!" و من در مقابل وسوسه‌ی اینکه چشم‌هایم را گرد کنم مقاومت کردم.

آقای جورج دست مرا رها کرد، با ناله روی یک صندلی خالی نشست و عرق سر طاسش را با دستمال پاک کرد. "درسته. حال گوئنت خوب نیست."

در حالی که دقت می‌کردم به طرف پایین و سمت راست نگاه کنم گفتم: "واقعا متأسفم." جایی خوانده بودم که مردم وقتی دروغ می‌گویند همیشه با بالا و سمت چپ نگاه می‌کنند. "ولی امروز اصلا حالم برای رفتن به اون مهمونی خوب نیست. به زحمت روی پاهام وایسادم و همینطور هم بدتر میشم." به پشتی صندلی آقای جورج تکیه دادم تا بر حرفم تأکید کنم.

تازه آن موقع دیدم که گیدئون هم حضور دارد و قلبم یک لحظه ایستاد.

اصلا انصاف نبود که صرف دیدن او برای سردرگم کردن من کافی باشد؛ آن هم در حالی که او فقط با حالت عادی دست‌هایش را در جیب شلوار جینش کرده و کنار پنجره ایستاده بود و فقط به من لبخند می‌زد. خب، قبول، لبخند آشکار و شاد و سرحالی نبود، فقط کمی گوشه‌ی لبش بالا رفته بود ولی چشم‌هایش هم همزمان لبخند می‌زد و به هر دلیلی دوباره بغض گلویم را گرفت.

به سرعت به طرف دیگری نگاه کردم و رابرت کوچولو، پسر دکتر وایت را که وقتی هفت ساله بود در یک استخر غرق شده بود، کنار شومینه دیدم. پسرک روح کوچولو اوایل خجالتی بود ولی حالا دیگر به من اعتماد می‌کرد. برایم دست تکان داد ولی من فقط توانستم سری برایش تکان بدهم.

آقای ویتمن با تمسخر به من نگاه کرد و پرسید: "می‌تونم بپرسم چه جور بیماری ناگهانی و غیر منتظره‌ای داری؟ همین الان توی مدرسه کاملا صحیح و سالم بودی." دست‌هایش را به سینه زد و بعد ظاهراً فکر کرد روشش غلط بوده و تاکتیکش را عوض کرد. این بار، با صدای نرم و مردانه‌ای با ملایمت و همدردی گفت: "اگر احيانا در مورد مهمونی رقص عصبی هستی گوئنت، ما درک می‌کنیم. شاید دکتر وایت بتونه چیزی بهت بده که به ترست از حضور جلوی جمع غلبه کنی."

فالک تأیید کرد. "ما وقعا نمی‌تونیم قرار امروز رو عقب بندازیم."

بعد آقای جورج هم از پشت به من خنجر زد. "آقای ویتمن درست میگه، یه کم ترس از حضور در جمع کاملاً طبیعیه. هر کسی هم جای تو بود عصبی می‌شد. برای همین نیازی نیست خجالت بکشی."

فالک اضافه کرد: "و تنها هم نخواهی بود. گیدئون تمام مدت با توئه."

قصد نداشتم این کار را بکنم ولی به سرعت نگاهی به گیدئون انداختم و وقتی دیدم نگاهش به نگاه من گره خورد، به همان سرعت آن را برگرداندم.

فالک ادامه داد: "قبل از اینکه بفهمی چی شده، بر می‌گردی اینجا و همه چیز تموم شده."

مردی که حدس می‌زدم وزیر بهداشت باشد سعی کرد مرا وسوسه کند. "فقط به اون لباس دوست داشتنی فکر کن." ببخشید؟ فکر می‌کردم من یه دختر بچه‌ی ده ساله هستم که هنوز با عروسک باربی بازی می‌کنم؟

بقیه هم زمزمه تأیید سر دادند و همه برای تشویق به من لبخند زدند؛ همه به جز دکتر وایت که ابروهایش با اخم همیشگی در هم کشیده شده بود. حالت خصمانه‌اش هر کسی را می‌ترساند. رابرت کوچولو سرش را با حالتی عذرخواهانه به یک طرف خم کرد.

تا جایی که می‌توانستم محکم گفتم: "گلوب درد می‌کنه، سر درد دارم و همه بدنم درد می‌کنه. فکر نمی‌کنم ترس از حضور در جمع

اینطوری باشه. دختر خاله‌م امروز آنفولانزا داشت و خونه موند و حالا هم من ویروسش رو گرفتم. به همین سادگی!"

آقای مارلی از آن پشت جیرجیر کرد: "یه نفر باید دوباره برایش توضیح بده که این واقعه اهمیت تاریخی داره." ولی آقای ویتمن حرفش را قطع کرد.

پرسید: "گوئنت، مکالمه‌ی امروزمون رو یادت میاد؟" و لحن صدایش حتی از قبل هم چرب و نرم‌تر شد.

منظورش کدام بود؟ قطعا مزخرفاتش در مورد مشکلات تکالیف مدرسه‌ام را به عنوان مکالمه توصیف نمی‌کرد؟ البته، ظاهرا می‌کرد.

"شاید به خاطر آموزش‌هایی که دادیم باشه ولی کاملا مطمئنم که اگر شارلوت جای تو بود، نسبت به وظیفه‌ش آگاه بود. شارلوت هیچ وقت شرایط فیزیکی خودش را بالاتر از مأموریتش برای هدف ما قرار نمی‌داد."

خب، تقصیر من نبود که آنها رفته و به دختر اشتباهی آموزش داده بودند، نه؟ سخت‌تر از قبل به پشت صندلی آویزان شدم. "راستش، اگه شارلوت هم به اندازه‌ی من حالش بد بود، نمی‌تونست به اون مهمونی بره."

آقای ویتمن طوری به نظر می‌رسید که انگار ممکن است هر لحظه کنترلش را از دست بدهد. "فکر نمی‌کنم متوجه باشی من در مورد چی حرف می‌زنم."

"اینطوری به هیچ جایی نمی‌رسیم!" دکتر وایت با روش خشن همیشگی‌اش این حرف را زد. "ما فقط داریم زمان ارزشمند خودمون رو از دست میدیم. اگه دختره واقعا مریض باشه، نمی‌تونیم با حرف زدن حالش رو خوب کنیم. و اگه داره تظاهر می‌کنه ... "صندلی‌اش را عقب داد، بلند شد و چنان با سرعت میز را دور زد و به طرف من آمد که رابرت کوچولو به سختی به او رسید. "دهن باز!"

واقعا از حد گذرانده بودند! با عصبانیت به او نگاه کردم ولی او سر مرا با هر دو دستش گرفته بود و انگشتانش از گوش‌ها تا گلوی مرا بررسی می‌کردند. بعد دستش را روی پیشانی من گذاشت. قلبم فرو ریخت.

بعد گفت: "هممم." و حالت صورتش از قبل هم خشن‌تر شد. "غدد لنفاوی ورم کرده، حرارتش بالاست - این، واقعا خوب نیست. لطفا دهن‌ت رو باز کن گوئنت."

با تعجب، کاری را که گفته بود انجام دادم. ورم غدد لنفاوی؟ حرارت بالا؟ نکند از فرط ترس واقعا مریض شده بودم؟

"همونطور که فکر می‌کردم." دکتر وایت یک چوب بستنی از جیب جلوی کتش بیرون آورد و با آن زبانم را فشار داد. "گلوش ملتهبه، لوزه‌هاش ورم کرده ... تعجبی نداره گلودرد داری. حتما وقتی آب دهنت رو قورت میدی مثل آتیش می‌سوزونه."

رابرت با همدردی گفت: "دختر بیچاره. حتما الان از اون شربت سینه وحشتناکا بهت میده." صورتش را با چندش جمع کرد.

پدرش از من پرسید: "سردته؟"

با تردید تأیید کردم. محض رضای خدا چرا این کار را می‌کرد؟ چرا به من کمک می‌کرد؟ آن هم از میان همه‌ی مردم، دکتر وایتکه همیشه طوری رفتار می‌کرد انگار در اولین فرصت من با کرونوگراف فرار می‌کنم؟

"فکر می‌کردم. تبت برای مدتی بالاتر هم میره." دکتر وایت به طرف بقیه برگشت. "به نظر میاد عفونت ویروسی باشه."

محافظان حاضر نگران به نظر می‌رسیدند. من خودم را مجبور کردم به گیدئون نگاه نکنم اگر چه خیلی دوست داشتم صورتش را ببینم. فالک دو ویلر پرسید: "می‌تونی برای مریضی چیزی بهش بدی، جیک؟"

"یه چیزی که تبش رو بیاره پایین، فقط همین. ولی امکان نداره بتونه با عجله برای مهمونی امشب آماده بشه. باید بره تو رختخواب." دکتر وایت با اوقات تلخی به من نگاه کرد. "اگه شانس بیاره فقط یه عفونت یه روزه‌ست که این روزها شایع شده. ولی ممکنه چند روز هم طول بکشه تا ..."

آقای ویتمن شروع کرد: "با همه این‌ها، حتما می‌تونیم -"

دکتر وایت با بی‌ادبی حرفش را قطع کرد: "نه، نمی‌تونیم." تمام تلاشم را می‌کردم طوری به او نگاه نکنم که انگار هفتمین مورد از عجایب هفتگانه‌ی جهان است. "به جز اینکه گیدئون به سختی می‌تونه با ویلچر اون رو به مهمونی رقص برسونه، رفتار غیر مسؤولانه و نقض قوانین طلایه اگه اون رو با عفونت ویروسی حاد به قرن هجدهم بفرستیم."

مرد ناشناسی که حدس می‌زدم وزیر بهداشت باشد گفت: "درسته. ما نمی‌دونیم سیستم ایمنی بدن افراد در قرن هجدهم در برابر ویروس‌های جدید چه واکنشی نشون میده. ممکنه آثار ویرانگری داشته باشه."

آقای جورج زیر لب گفت: "مثل سرخپوستان مایا¹ در گذشته."

فالک آه عمیقی کشید. "خب، به نظر می‌رسه ما چاره‌ای نداریم. گیدئون و گوئنت امشب به مهمونی نمیرن. شاید بتونیم به جای اون عملیات اپال رو جلو بندازیم. مارلی، میشه لطفا تغییر برنامه‌مون رو به بقیه اطلاع بدی؟"

"بله قربان." آقای مارلی که مشخصا ناراحت بود، به طرف در رفت. نگاهی که به من انداخت کاملا سرزنش آمیز بود. و البته برای من هیچ اهمیتی نداشت. مهم‌ترین چیز این بود که من مهمانی رقص را عقب انداخته بودم. هنوز هم نمی‌توانستم شانسم را باور کنم.

ریسک کردم و نگاه محتاطانه‌ای به گیدئون انداختم. بر خلاف بقیه، به نظر نمی‌رسید از به عقب افتادن گشت و گذار ما ناراحت شده باشد، چون به من لبخند می‌زد. آیا حدس زده بود من در مورد

¹Maya Indians

بیماری‌ام تظاهر کرده‌ام؟ یا فقط خوشحال بود که امروز از شر پوشیدن آن لباس‌ها راحت شده است؟ در هر صورت، در مقابل وسوسه لبخند زدن به او مقاومت کردم و نگاهم را به دکتر وایت که مشغول صحبت با وزیر بهداشت بود برگرداندم.

خیلی دوست داشتم خصوصی با او حرف بزنم. ولی به نظر می‌رسید دکتر کاملاً مرا فراموش کرده و غرق در صحبت شده است.

صدایی را شنیدم که با همدردی می‌گفت: "بیا گوئنت." آقای جورج بود. "تو رو یه راست برای ترابرد می‌بریم و بعد از اون می‌تونی بری خونه."

سرم را تکان دادم.

این، بهترین اتفاق امروز بود.

سفر به زمان گذشته با کمک کرونوگراف می‌تواند بین 120 ثانیه تا 240 دقیقه طول بکشد. در مورد آکوامارین، سیتیرین، یشم، یاقوت کبود و یاقوت سرخ، زمان حداقل برابر با 121 ثانیه و زمان حداکثر 239 دقیقه است. به منظور اجتناب از سفر زمان کنترل نشده، حاملان ژن باید هر روز 180 دقیقه ترابرد کنند. اگر کمتر از این زمان ترابرد کنند، ممکن است در بیست و چهار ساعت آینده سفر زمان کنترل نشده رخ دهد (به پرونده‌های سفر زمان، 6 ژانویه 1902، 17 فوریه 1902 - تیموتی دو ویلر مراجعه شود).

طبق تحقیقات تجربی کنت سن ژرمن در سال‌های 1720 تا 1738، یک حامل ژن می‌تواند با کمک کرونوگراف تا پنج ساعت و نیم در روز یعنی 330 دقیقه ترابرد کند. در صورت تجاوز از این زمان، حاملان ژن دچار سردرد، احساس سرگیجه و ضعف خواهند شد و قوه‌ی ادراک و تعادلشان به شدت تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. برادران دو ویلر توانستند این حقایق را در سه آزمایش موازی روی خودشان در سال 1902 تجربه کنند.

تاریخچه محافظان، جلد 3

فصل اول: "اسرار کرونوگراف"

شش

هیچ وقت با آرامشی که امروز بعد از ظهر داشتم ترابرد نکرده بودم. سبدی به من دادند که همراه خودم ببرم و داخل آن روانداز، یک فلاسک چای داغ، بیسکویت (البته!) و میوه‌های خرد شده در یک ظرف غذا بود. وقتی روی مبل راحتی سبز جاگیر شدم، تقریباً احساس عذاب وجدان داشتم. کمی به این فکر کردم که کلید را از مخفیگاهش بیرون بیاورم و بالا بروم ولی این کار فقط پیچیدگی اوضاع را بیشتر می‌کرد و ممکن بود گیر بیفتم. من جایی در سال 1953 بودم. تاریخ دقیق را نپرسیدم چون باید نقش یک بیمار ضعیف بیچاره‌ی آنفولانزایی را بازی می‌کردم.

همین که فالک تصمیم گرفت برنامه را تغییر دهد، فعالیت پرشوری در بین محافظان به راه افتاد. در انتها، مرا به همراه آقای مارلی بی‌میل به اتاق کرونوگراف فرستادند. مشخص بود که نمی‌خواهد اسیر من شود و بیشتر ترجیح می‌داد بماند و در بحث شرکت کند. برای همین جرأت نکردم از او چیزی در مورد عملیات اپال بپرسم؛

من هم به همان اندازه بد اخلاق بودم. رابطه‌ی ما قطعاً در دو روز گذشته بدتر شده بود ولی آقای مارلی آخرین کسی بود که در حال حاضر فکر خودم را در موردش ناراحت می‌کردم.

در نتیجه، در سال 1953، اول میوه‌ام را خوردم، بعد بیسکویت‌ها و بالاخره روانداز را روی خودم انداختم و روی مبل دراز کشیدم. علی‌رغم نور نامناسبی که لامپ روی سقف می‌انداخت، پنج دقیقه هم طول نکشید که به خواب رفتم. حتی فکر روح بی‌سری که ظاهراً در این سرداب‌ها می‌گشت هم نتوانست مرا بیدار نگاه دارد. سر حال و درست به موقع برای برگشت بیدار شدم که چیز خوبی بود چون در غیر این صورت با پشت روی پاهای آقای مارلی فرود می‌آمدم.

وقتی آقای مارلی که فقط با یک تکان سر از من استقبال کرد، یادداشت‌هایش را در گاه‌شمار می‌نوشت (احتمالاً چیزی در مایه‌های یاقوت ضد حال به جای انجام وظیفه، در سال 1953 ول گشت و تا خرخره میوه خورد)، از او پرسیدم آیا دکتر وایت هنوز هم در ساختمان هست یا نه. واقعا می‌خواستم بدانم چرا به بقیه نگفت من تظاهر می‌کنم و مرا لو نداد.

آقای مارلی جواب داد: "ایشون وقت نداره خودش رو برای درد و مرض‌های کوچیک تو ... منظورم آنفولانزای شماست، ناراحت کنه. در حال حاضر، بقیه دارن برای عملیات اپال به وزارت دفاع میرن." کلمات و من نمی‌تونم اونجا باشم، همه‌ش هم به خاطر توطوری به وضوح شنیده می‌شد انگار که آن را با صدای بلند گفته باشد.

وزارت دفاع؟ چه غلطی ...؟ می‌دانستم فایده‌ای ندارد از آقای عصبانی بپرسم جریان چیست. با این اخلاقی که داشت هیچ چیزی به من نمی‌گفت. در واقع، به نظر می‌رسید به این نتیجه رسیده بهتر است اصلا دیگر با من حرف نزنند. چشم‌های مرا با دقت و با نوک انگشت بست و مرا از هزارتوی راهروهای سرداب با یک دست روی آرنج و دست دیگر روی کمرم هدایت کرد. هر قدمی که بر می‌داشتیم این تماس فیزیکی برایم آزاردهنده‌تر می‌شد به خصوص که دست‌های داغ و عرق کرده بودند. به سختی می‌توانستم صبر کنم تا از پله‌های مارپیچ بالا رفته و به طبقه همکف برسیم و او را از خودم دور کنم. وقتی رسیدیم، آهی کشیدم، چشم‌بند را باز کردم و گفتم خودم از اینجا راهم را تا لیموزین پیدا می‌کنم.

آقای مارلی اعتراض کرد: "من هنوز بهتون اجازه ندادم. در هر صورت، وظیفه‌ی منه که شما رو تا دم در خونه‌تون برسونم."

"اه، بس کن!" وقتی سعی کرد دوباره چشم‌بند را دور سرم ببندد با عصبانیت او را هل دادم. "بقیه‌ی راه رو بldم و اگه اصرار داری که دم در خونه‌ی من بیای قطعا دستت رو از روی کمر من بر می‌داری." و دوباره راه افتادم.

آقای مارلی دنبال من آمد و با ترش‌رویی صدایی در آورد. "یه طوری رفتار می‌کنی انگار تماس ناجوری با تو داشتم!"

برای اینکه اذیتش کنم گفتم: "بله، همین‌طوره."

آقای مارلی فریاد زد: "این واقعا ... ولی هر چیزی که می‌خواست بگوید در فریاد هیجان زده‌ای با لهجه فرانسوی گم شد."

"حق نداری بدون این یقه از اینجا خارج بشی مرد جوان!" در اتاق خیاطی باز شد و گیدئون و بلافاصله بعد از او مادام روسینی عصبانی بیرون آمدند. مادام روسینی دست‌هایش را همراه با پارچه سفید پلیسه‌ای که در آن بود در هوا تکان تکان می‌داد. "همینجا بمون! فکر می‌کنی من این یقه رو برای تفریح درست کردم؟"

گیدئون وقتی ما را دید ایستاد. من هم ایستادم ولی متأسفانه نه با حالت عادی - بیشتر شبیه کسی که تبدیل به ستون نمک شده باشد. و نه به خاطر اینکه از دیدن کت اپل‌دار عجیبش که شانه‌های او را شبیه کشتی‌گیرانی که دارو تزریق می‌کردند کرده بود تعجب کرده بودم بلکه به دلیل اینکه ظاهراً هر بار او را می‌دیدم کاری به جز زل زدن به او نمی‌توانستم انجام بدهم. قلبم هم تند و تند می‌تپید.

آقای مارلی پشت سر من مثل بزغاله بع بع کرد: "انگار که آگه به اختیار خودم باشه اصلاً به تو دست می‌زنم! من فقط این کار رو می‌کنم چون مجبورم." گیدئون یکی از ابروهایش را بالا برد و لبخند طعنه‌آمیزی به من زد.

به سرعت به همان اندازه طعنه آمیز به او لبخند زدم و مخصوصاً تا جایی که می‌توانستم آهسته از کت عجیب و غریب تا شلواریک برجسته‌ی خنده‌دار و ران‌های پوشیده در جورابش تا کفش‌های سگ‌داری که پوشیده بود نگاه کردم.

مادام روسینی هنوز هم یقه‌ی پلیسه‌ی خشک را تکان می‌داد. "سندیت، مرد جوان! چند بار باید این رو بهت بگم؟ آها، زیبای گردن آهوپی کوچولوی من هم اومد." لبخند گشادی روی صورتش

نشست. "بن سواق، ما پتیت¹. به این احمق بگو من رو اینقدر عصبانی نکنه."

"باشه، ردش کن بیاد." گیدئون اجازه داد مادام روسینی یقه را دور گردنش ببندد. "هرچند احتمال اینکه با کسی رو به رو بشم کمه و حتی اگر هم کسی رو ببینم، نمی‌تونم تصور کنم مردم روز و شب با یه یقه چین‌چینی آهار زده مثل این اینور و اونور برن."

"اوه، چرا، می‌رفتن - حداقل مردان درباری که می‌رفتن."

با لبخندی از سر بدجنسی گفتم: "نمی‌دونم چی ناراحت می‌کنه. واقعا بهت میاد. باعث میشه سرت شبیه یه شکلات گنده توی پوشش کاغذی کوچولوش به نظر بیاد."

"آره، می‌دونم." گیدئون هم پوزخند می‌زد. "برای خوردن خوب میشه. ولی دست کم حواس مردم رو از این شلوارک پرت می‌کنه. البته من امیدارم این‌طور باشه."

مادم روسینی ادعا کرد: "اون‌ها خیلی خیلی جذاب و دخترپسنده." نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

¹Bonsoir, ma petite عصر به خیر، کوچولوی من

گیدئون گفت: "خوشحالم که می‌بینم باعث شدم سرحال بیای. ردای من لطفا، مادام روسینی."

لب پایینم را گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. تنها چیزی که لازم داشتم این بود که طوری با این حرومزاده شوخی کنم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است! انگار که واقعا با هم دوستیم. ولی دیگر دیر شده بود.

همانطور که رد می‌شد گونه‌ام را نوازش کرد و آنقدر سریع بود که نتوانستم هیچ عکس‌العملی نشان بدهم. "زود خوب شو گوئن."

"آها، درست شد! دست کم ظاهرت برای ماجراجویی در عصر ملکه الیزابت اول، اون یاغی کوچولو، مناسبه." مادام روسینی لبخند شیطنت آمیزی زد. "ولی مطمئنم توی راه این یقه رو درمیاره، پسر بد."

خود من هم به پسر بد که دور می‌شد خیره شده بودم. هومم ... شاید هم شلوارک یک ذره جذاب و دختر پسند بود.

آقای مارلی آرنج مرا گرفت و بعد انگار که دستش سوخته باشد بلافاصله آن را رها کرد. "بیا، ما هم باید بریم." در مسیر رفتن به ماشین، چندین قدم بینمان فاصله انداخته بود. در هر صورت،

صدایش را می‌شنیدم که با خودش حرف می‌زد: "اعصاب خورد کنه. من که قطعا اون رو نمی‌پسندم."

ترس من در مورد اینکه شارلوت کرونوگراف را پیدا کرده باشد، بی اساس بود. نبوغ خانواده‌ام را دست کم گرفته بودم. وقتی به خانه برگشتم، نیک بیرون اتاق من با یویو بازی می‌کرد.

گفت: "فقط اعضا اجازه ورود به مقرر فرماندهی رو دارن. رمز عبور؟" "من رئیس، یادت رفته؟" موهای قرمز مجعدش را به هم ریختم. "ایی، بازم آدامس گیر کرده؟" نیک با اوقات تلخی شروع به اعتراض کرد و من از فرصت استفاده کردم و داخل اتاقم خزیدم.

به سختی اتاقم را تشخیص دادم. آقای برنارد که احتمالا هنوز گل‌فروشی به گل‌فروشی به دنبال گل می‌گشت، عمه مدی را خبر کرده بود تا تمام روز در اتاق من باشد و او هم اتاق را با سلیقه‌ی عمه مدی‌وار خودش کمی تغییر داده بود. من آدم شلخته‌ای نبودم ولی در هر حال، وسایلم به دلایل نامعلوم تمایل داشتند کف اتاق پخش شوند. امروز، برای اولین بار در مدتی طولانی، می‌توانستم دوباره فرش را ببینم و تخت هم تمیز و مرتب شده بود. عمه مدی از جایی

یک روتختی سفید زیبا گیر آورده بود. لباس‌هایم مرتب و تا شده روی یک صندلی بود، برگه‌های کاغذ، کتاب‌های تمرین و کتاب‌های درسی منظم شده و روی هم روی میزم قرار داشتند و حتی گلدانی که یک سرخس خشکیده در آن بود هم از لب پنجره رفته بود. به جای آن، یک دسته گل زیبا قرار داشت که بوی خوب گل فریضا می‌داد. حتی زمریوس هم شلخته‌وار از چراغ سقفی آویزان نشده بود و کاملاً دکوری دمش را دور خودش پیچیده بود و روی دراور درست کنار یک بشقاب بزرگ شکلات نشسته بود.

زمریوس گفت: "اتاقت کاملاً حس متفاوتی داره، نه؟ باید بگم عمه جونت یه چیزایی از فنگ شویی¹ می‌دونه."

عمه مدی که با یک کتاب روی تخت نشسته بود گفت: "نگران نباش، چیزی رو دور نریختم. فقط یه کم تمیز کاری و گردگیری کردم تا بتونم راحت بشینم."

دست خودم نبود باید او را یک بوس بزرگ می‌کردم. "من رو بگو که تمام روز نگران و وحشت زده بودم."

¹ فنگ شویی هنر باستانی شرقی، برای قرار دادن هر وسیله در جای صحیح خود چه در منزل و چه در محیط کار است.

زمريوس با انرژي سرش را به علامت تأييد پايين آورد. "حق داشتهي نگران باشي. هنوز ده صفحه هم نخونده بوديم، امم، منظورم اينه عمه مدی هنوز ده صفحه هم نخونده بود که شارلوت دزدکی اومد تو. واقعا جا خورده بود که عمه جونت اينجاست. ولی زود خودش رو جمع کرد و گفت می خواسته يه پاک کن قرض بگيره."

عمه مدی هم همین داستان را تعريف کرد. "چون تازه ميزت رو مرتب کرده بودم، تونستم بهش کمک کنم. آهان، راستی مداد رنگی هات رو هم تراشيدم و به ترتيب رنگ مرتب کردم. بعدا دوباره برگشت و گفت اومده پاک کن رو پس بده. بعد من و نیک به نوبت تمام بعد ازظهر رو مراقب بوديم. بالاخره هر از گاهی بايد می رفتم توالت."

نیک که دنبال من به اتاق آمده بود گفت: "دقیقا پنج بار."

عمه مدی با عذرخواهی گفت: "به خاطر اون همه چایيه که خوردم." "وای، ممنونم عمه مدی. هر دوی شما فوق العاده بودين." دوباره موهای نیک را به هم ريختم.

عمه مدی خندید. "دوست دارم آدم مفیدی باشم. به ويولت گفتم فردا توی اتاق تو بياد به دیدنم."

نیک فریاد زد: "عمه مدی! شما که نرفتین همه چیز رو در مورد کرونوگراف به ویولت بگین، درسته؟"

ویولت پرپل پلام، دوست عمه مدی، تقریبا مثل لزی برای من بود.

عمه مدی با ناراحتی به نیک نگاه کرد. "معلومه که نه! من به جونم قسم خوردم یه کلمه هم نگم! به اون گفتم این بالا، نور برای بافتنی بهتره و آریستا هم مزاحمون نمیشه. هر چند گوئنت جان، یکی از پنجره‌ها لازمه تعمیر بشه. یه سوزی از یه جایی میاد. من تمام مدت احساس می‌کنم یه نسیم سردی میاد."

زمریوس گناهکار به نظر می‌رسید. گفت: "من مخصوصا این کار رو نکردم. کتابه خیلی هیجان انگیزه."

فکرم از حالا مشغول امشب بود. "عمه مدی، نوامبر 1993، کی تو اتاق من می‌خوابید؟"

عمه بزرگم متفکرانه اخمی کرد. "بگذار فکر کنم - 1993؟ مارگارت تاچر هنوز هم نخست وزیر بود؟ اگه بود که ... اوه، اسمش چی بود؟"

زمريوس گفت: "واى عزيز جان! عمه جون پيرت داره قاطى مى کنه. بهتره از خودم بپرسى! همون سالى بود که فيلم روز گراندهاگ¹ اومد تو سينما - من چهارده بار ديدمش - و رابطه‌ى مخفيانه‌ى بين پرنس چارلز و کاميلا پارکر بولز² علنى شد و اسم نخست وزير ..."

حرفش را قطع کردم: "اينش مهم نيست. من فقط مى خوام بدونم مى تونم از اينجا با خيال راحت به سال 1993 برم يا نه." مشکوک بودم نکند شارلوت يک لباس رزمى مشكى گير آورده باشد و در حال حاضر بيست و چهار ساعته در راهروها ول بچرخد. "تو اون زمان کسى اينجا مى خوابيد يا نه عمه مدى؟"

عمه مدى فرياد زد:
 "لانفير پولگودينگيلگو گريچئورندروبوئالانتيزيلو گگوگو چ³. " زمريوس، نيك و من مات و مبهوت به او خيره شديم.

زمريوس گفت: "حالا ديگه رسما مخش قاطى کرد. امروز بعد از ظهر هم وقتى سر کتاب خوندن جاهايى که نبايد مى خنديد به اين فکر افتاده بودم."

¹Groundhog Day

²Prince Charles and Camilla Parker-Bowles

³Lanfairpwllgwyngyllgogerychwyrndrobwlilllantisiliogogoch اسم شهرى در کشور ولز!!

عمه مدی تکرار کرد:

"لانفیر پولگودینگیلگو گریچئور ندر و بوئالانتیزیلو گو گو کوچ." با خوشحالی لبخند زد و یک آببات لیمویی در دهانش انداخت. "اسم شهر محل تولد خانه دار خونه مون تو ولز بود. هیچ کس نمی تونه بگه من حافظه م خوب نیست."

"عمه مدی من فقط می خوام بدونم..."

عمه مدی حرف مرا قطع کرد: "بله، بله، بله. اسم خانه دار مون در اون زمان گلا دیولا لنگدون¹ بود و اوایل دهه نود تو اتاقی که الان اتاق مادرته می خوابید. تعجب کردی، نه؟ بر خلاف نظر همه، مغز عمه بزرگت خوب کار می کنه. اون زمان، بقیه ی اتاق های اینجا فقط گاهی به عنوان اتاق مهمان استفاده می شدن؛ بقیه ی اوقات خالی بود. گلا دیولا یه کم گوشش سنگین بود برای همین می تونی راحت بری تو ماشین زمانت و سال 1993 بیای بیرون. لازم نیست نگران باشی." خنده ی ریزی کرد. "گلا دیولا لنگدون - فکر نکنم ما هیچ وقت پای سیبش رو فراموش کنیم. زن بیچاره، هرگز به فکرش نرسید هسته های سیب رو در بیاره و با چوبش بندازه دور."

¹Gladiola Langdon

وجدان مامان در مورد آنفولانزایی که من ادعا کرده بودم دارم کمی ناراحت بود. فالک دو ویلر شخصا بعد ازظهر به او زنگ زده بود و تجویز دکتر وایت در مورد استراحت و مقدار زیادی نوشیدنی گرم را به او منتقل کرده بود. مامان حدود صد بار به من گفت چقدر متأسف است که به حرف من گوش نداده و با دست خودش سه تا لیمو برایم آب گرفت. بعد نیم ساعت کنار تختم نشست تا مطمئن شود من نوشیدنی گرم لیمویی را می‌خورم. حتما دندان‌هایم خیلی قانع کننده به هم خورده بودند چون مرا در دو پتوی اضافی پیچید و یک بطری آب داغ هم زیر پایم گذاشت.

سر مرا نوازش کرد و گفت: "من مادر خیلی بدی هستم. و تو هم در حال حاضر خیلی شرایط سختی داری."

این را درست می‌گفت و نه فقط برای اینکه احساس می‌کردم در سونا هستم. احتمالا می‌شد روی شکمم تخم مرغ سرخ کرد. چند ثانیه‌ای برای خودم دلسوزی کردم. ولی بعد گفتم: "شما اصلا مادر خیلی بدی نیستی مامان."

مامان حتی از قبل هم آشفته تر شد. "امیدوارم اون پیرمردا تو رو مجبور نکنن کار خطرناکی انجام بدی. اون‌ها دیوونه‌ی اسرارشون هستن."

به سرعت چهار قلب آب لیموی گرم خوردم. مثل همیشه، به شدت دو دل بودم: آیا باید همه چیز را به مامان می‌گفتم یا نه؟ احساس خوبی نداشتم که به او دروغ بگویم، یا دست کم چنین چیزهای مهمی را از او پنهان کنم. ولی در عین حال، نمی‌خواستم نگران من باشد یا با محافظان در بیفتد. و احتمالاً اگر می‌فهمید کرونوگراف دزدی را در اینجا پنهان کردم و با آن بدون نظارت سفر می‌کنم، خیلی خوشحال نمی‌شد.

مامان گفت: "فالک به من اطمینان داد که تنها کاری که تو می‌کنی اینه که در گذشته توی یه سرداب می‌نشینی و تکالیفت رو انجام میدی. اون گفت لازم نیست نگران چیزی باشم به جز اینکه مطمئن بشم به اندازه‌ی کافی زیر نور خورشید هم میری."

دوباره یک لحظه تردید کردم و بعد پوزخندی زدم. "درست می‌گه. اون زیر تاریکه و تا حد مرگ خسته کننده‌س."

"خوبه. من متنفرم از اینکه چیزی مثل اتفاقی که برای لوسی در گذشته افتاد برای تو هم اتفاق بیفته."

"مامان، دقیقا چه اتفاقی افتاده بود؟" اولین باری نبود که در دو هفته‌ی گذشته این سؤال را می‌پرسیدم و او هنوز هم جواب قانع کننده‌ای به من نداده بود.

مامان باز هم پیشانی مرا نوازش کرد: "خودت می‌دونی چه اتفاقی افتاد. وای، موش کوچولوی بیچاره‌ی من! داری از تب می‌سوزی."
با ملایمت دستش را پس زدم. داشتم می‌سوختم ولی نه از تب.

گفتم: "مامان، من واقعا باید بدونم برای لوسی چه اتفاقی افتاده."
مامان لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره از اول آن چیزهایی را که می‌دانستم به من گفت: لوسی وپل فکر کردند که حلقه‌ی دوازده نباید بسته‌شود، برای همین کرونوگراف را دزدیدند، با آن فرار کردند و مخفی شدند چون محافظان با آنها هم‌عقیده نبودند.

من گفتم: "و چون فرار کردن از دست محافظان و شبکه‌ی اونها کاملا غیرممکن بود - می‌تونم شرط ببندم اون‌ها همه جا چشم و

گوش دارن و افرادشون رو تو اسکاتلند یارد¹ و پلیس مخفی² هم وارد کردن - در نهایت، تنها کاری که لوسی و پل می‌تونستن انجام بدن این بود که با کرونوگراف به گذشته سفر کنن." و پنهانی پتو را از روی پاهایم کنار زدم تا کمی هوای خنک بخورد. "فقط نمی‌دونیم که اون‌ها به چه سالی رفتن."

"درسته. باور کن برای اون‌ها هم راحت نبود که برن و همه چیز رو اینجا پشت سر بگذارن." به نظر می‌رسید که مامان سعی دارد جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

"بله، ولی چرا فکر می‌کردن حلقه خون نباید بسته بشه؟" محض رضای خدا، داشتم کباب می‌شدم! چرا ادعا کرده بودم لرز دارم؟ مامان به من نگاه نمی‌کرد و به پشت سرم خیره شده بود. "تنها چیزی که می‌دونم اینه که اون‌ها به انگیزه‌های کنت سن ژرمن اعتماد نداشتن و قانع شده بودن که راز محافظان بر اساس یه مجموعه از دروغ‌ها بنا شده. الان متأسفم که اون موقع سؤال بیشتری نپرسیدم ... ولی فکر می‌کنم لوسی از این بابت خوشحال بود. نمی‌خواست من رو هم تو خطر بندازه."

¹Scotland Yard

²Secret Service

گفتم: "محافظان فکر می‌کنن راز حلقه‌ی خون یه جور داروی معجزه‌گره. درمانی برای همه‌ی بیماری‌های بشر." از چهره‌ی مامان مشخص بود که این اطلاعات برایش جدید است. "چرا لوسی و پل باید جلوی پیدا شدن همچین داروی معجزه‌آسایی رو بگیرن؟ چرا باید با اون مخالف باشن؟"

"چون ... چون فکر می‌کردن بهایی که باید براش بدن خیلی بالاست." مامان این کلمات را زمزمه کرد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین آمد و روی گونه‌اش غلتید. به سرعت آن را پشت دستش پاک کرد و ایستاد. با صدای عادی گفت: "سعی کن یه کم بخوابی عزیزم. مطمئنم به زودی گرم میشی. خواب همیشه بهترین داروئه."

"شب به خیر مامان." تحت شرایط دیگر، حتما او را با سؤالات بیشتر بمباران می‌کردم ولی به سختی می‌توانستم صبر کنم تا در اتاق خوابم را ببندد. پتوها را با خیال راحت پرت کردم و چنان ناگهانی پنجره را باز کردم که دو کبوتر (یا شاید هم روح کبوتر بودند؟) را که برای شب پشت پنجره اطراق کرده بودند ترساندم. قبل از اینکه

زمریوس از پرواز دور خانه‌اش برای چک کردن اوضاع برگردد، لباس خواب خیس از عرقم را هم با لباس تمیز و خشک عوض کرده بودم.

زمریوس گزارش داد: "همه تو رختخوابن، حتی شارلوت. اگر چه با چشم‌های کاملاً باز به سقف زل زده و داره حرکات کشش پشت پا انجام میده. شبیه خرچنگ پخته شدی."

"حس خرچنگ پخته رو هم دارم." آهی کشیدم و در را قفل کردم. نمی‌خواستم وقتی ترا برد می‌کردم هیچ کس به خصوص شارلوت به اتاقم بیاید. هر برنامه‌ای هم که با پاهای کشش یافته‌اش داشت، نمی‌توانست آن را در این اتاق اجرا کند.

کمد را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. چهار دست و پا رفتن به داخل سوراخ و به طرف کروکودیلی که کرونوگراف داخل آن پنهان شده بود کار سختی بود. جلوی لباس خواب تمیزم خیلی زود خاکی و سیاه شد و چندین تار عنکبوت به من آویزان شده بودند. چندش آور بود.

وقتی دوباره چهار دست و پا در حالی که کرونوگراف زیر بغلم بود بیرون آمدم، زمریوس گفت: "یه چیز کوچیکی ... اونجاته." معلوم شد چیز کوچک، عنکبوتی به اندازه‌ی دست کارولین است. (خب، تقریباً.)

خیلی خودم را کنترل کردم که جیغ نزنم و نه تنها کل خانه بلکه کل محل را از خواب بیدار نکنم. بعد از اینکه عنکبوت را کنار انداختم، زیر تخت من خزید. (خیلی جالب است که چیزی با هشت تا پا چقدر می‌تواند تند بدود.)

تقریباً یک دقیقه ایستادم تا نفسم جا بیاید. بعد دوباره با حالت چندش خودم را تکان دادم و کرونوگراف را تنظیم کردم.

زمریوس گفت: "اینجوری نکن. بعضی عنکبوت‌ها راحت بیست برابر این هستند."

"کجا؟ تو سیاره‌ی زوگ؟ اونجا عیبی نداره." کرونوگراف را روی صندوقچه‌ی کوچکش در کمد گذاشتم و انگشتم را در محفظه‌ی زیر یاقوت قرار دادم. "یک ساعت و نیم دیگه بر می‌گردم. میشه لطفا حواست به اون رطیله هم باشه؟" چراغ قوه‌ی نیک را در دست گرفتم، برای زمریوس دست تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم.

زمریوس با یک حرکت دراماتیک، دست را روی سینه‌اش گذاشت. "اگر فنا شوی؟ هنوز یک روز هم نگذشته ..."

انگشتم را محکم به سوزن فشار دادم و گفتم: "وای، خفه شو ژولیت."

وقتی نفس بعدی‌ام را کشیدم دهانم پر از پارچه شد. با عجله آن را بیرون تف کردم و چراغ قوه را روشن کردم.

یک حوله بود، درست جلوی صورتم. کمد پر از لباس‌هایی بود که در دو ردیف آویزان شده بودند و مدتی طول کشید تا توانستم در بین آنها روی پایم بایستم.

صدای زنی بیرون از کمد پرسید: "صدا رو شنیدی؟"

وای، نه! خواهش می‌کنم، نه!

"چی شده عزیزم؟" صدای یک مرد بود. خیلی خیلی مردد به نظر می‌رسید.

از ترس خشکم زده بود.

صدای زن گفت: "از توی کمد یه نوری میاد." هیچ تردیدی در این صدا شنیده نمی‌شد. در واقع، دقیق‌تر بگویم، خیلی شبیه صدای خاله گلندا بود.

لعنتی! چراغ قوه را خاموش کردم و با احتیاط پشت ردیف دوم لباس‌ها رفتم تا جایی که پشتم به دیوار برخورد کرد.

"شاید تو ..."

"نه، چارلز!" صدا از قبل هم تحکم آمیزتر شد. "من خیالات نمی‌کنم؛ اگر منظورت از حرفی که می‌خواستی بزنی این بود."

"ولی من ..."

"توی کمد یه نوری بود و تو لطف می‌کنی و همین الان بلند میشی و می‌بینی چی بوده. وگرنه باید شب رو تو اتاق خیاطی بگذرونی." مشخص بود شارلوت هیس هیس کردن را از مادرش به ارث برده است. "یا نه - صبر کن! بهتره این کار رو نکنی - اگه خانم لنگدون فردا صبح تو رو اونجا ببینه، مادر از من می‌پرسه آیا زندگی مشترکمون به مشکلی برخورده یا نه؛ که آخرین چیزیه که من می‌خوام چون زندگی ما به هیچ مشکلی بر نخورده، یا در هر حال زندگی من که نخورده حتی اگر تو فقط برای این با من ازدواج کرده باشی که پدرت می‌خواسته با یه خانواده اشرافی نسبت داشته باشه."

"ولی گلندا ..."

"سعی نکن برای من تظاهر کنی! همین دیروز بود که لیدی پرسدیمر¹ به من گفت ..." و خاله گلندا به بد و بیراه گفتن به شوهرش ادامه داد و این کار باعث شد نور داخل کمد را به کلی

¹Lady Presdemere

فراموش کند. همچنین، فراموش کرد که نصفه شب است و برای مدتی طولانی به جان شوهرش غر زد. تنها صدایی که هر از گاهی از چارلز می‌شنیدم جیرجیر وحشت زده‌ای بود. تعجبی نداشت از هم طلاق گرفته بودند. حتی جای تعجب داشت که این دو نفر چطور توانستند شارلوت کوچولوی عزیز را هم به دنیا بیاورند.

بالاخره، گلندا به شوهرش گفت او سعی کرده خوابی را که حقتش بود خراب کند و بعد صدای کشیدن ملحفه‌ها آمد. تنها چند لحظه بعد صدای خرخر او را شنیدم. شیر داغ و عسل به بعضی افراد کمک می‌کند بخوابند. ظاهراً در مورد خاله گلندا فرق داشت.

عمه مدی و حافظه‌ی بی‌نظیرش را نفرین کردم و نیم ساعت دیگر صبر کردم تا خیالم راحت باشد و بعد در کمد را باز کردم. نمی‌توانستم کل زمانم در سال 1993 را اینجا بگذرانم. بابابزرگ حتماً تا الان از نگرانی بیمار شده بود. اتاق کمی از داخل کمد روشن‌تر بود. دست کم آنقدر روشن بود که شکل وسایل را تشخیص بدهم و به آنها برخورد نکنم.

تا جایی که می‌توانستم آهسته به طرف در رفتم و دستگیره را به طرف پایین فشار دادم. دقیقا در همان لحظه، خاله گلندا در رختخواب نشست. "یه نفر اینجاست! چارلز!"

منتظر نشدم چارلز بیچاره بیدار شود یا چراغ را روشن کنند، در را باز کردم و با حداکثر سرعتی که می‌توانستم در راهرو دویدم و پایین رفتم و بعد بدون توجه به جیر جیر پله‌ها از راهروی طبقه‌ی دوم به طبقه‌ی اول رفتم. خودم هم نمی‌دانستم به کجا می‌دوم ولی حس عجیبی داشتم که انگار همه‌ی این کارها را قبلا هم انجام داده‌ام - این‌طور نبود؟

در طبقه‌ی اول، به کسی برخورد کردم و بعد از اینکه وحشت اولیه‌ام برطرف شد فهمیدم پدر بزرگم است. بازوی مرا گرفت و مرا به طرف کتابخانه کشید.

وقتی در را بست با صدای آهسته گفت: "این همه شلوغ بازی برای چیه؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ من جلوی تابلوی عمو بزرگ بزرگ بزرگ هیو داشتم سخته می‌کردم؛ فکر کردم برای تو اتفاقی افتاده."

نفس نفس زنان گفتم: "افتاد. به لطف عمه مدی، درست تو اتاق خواب خاله گلندا فرود اومدم. و متأسفانه فکر کنم من رو دید. احتمالا همین الان داره به پلیس زنگ می‌زنه."

با دیدن لوکاس کمی جا خوردم. در سال 1993، شبیه پدربزرگی بود که وقتی دختر کوچکی بودم می‌شناختم. شباهت خیلی کمی به لوکاس جوان که موهایش را با نوعی ژل یا کرم مو صاف می‌کرد داشت. احمقانه بود ولی اشک در چشم‌هایم جمع شد.

بابابزرگ متوجه نشد. پشت در گوش ایستاده بود. "همین‌جا منتظر باش تا یه نگاهی به اطراف بکنم." به طرف من برگشت و لبخند زد: "محض احتیاط، اون جا ساندویچ گذاشتم. اگه اتفاقا کسی اومد ..."

جمله‌اش را تمام کردم: "من دختر عموی شما هیزل هستم."

"نه، اگه کسی اومد، بهتره مخفی بشی! اون طرف اتاق، زیر میز."

ولی لزومی به پنهان شدن نبود. لوکاس خیلی زود برگشت. من از فرصت استفاده کردم تا نفسم جا بیاید، یک ساندویچ بخورم و حساب کنم چند دقیقه تا زمان برگشتنم وقت دارم.

لوکاس گفت: "نگران نباش. داشت به چارلز می‌گفت از زمان ازدواجشون اون مسؤل کابوس‌هایی بوده که می‌بینه." سرش را تکان داد. "کی فکرش رو می‌کرد تنها وارث یه مجموعه هتل‌های زنجیره‌ای با این طرز برخورد کنار بیاد؟ مهم نیست، گلندا رو فراموش کنیم. بیا یه نگاهی به تو بندازیم نوه. دقیقا همونطور که یادم میاد، شاید یه کم هم خوشگل‌تر. لباس خوابت چی شده؟ شبیه دودکش پاک‌کن‌ها شدی."

با دستم اشاره‌ای کردم که مهم نیست. "اینجا اومدن خیلی هم راحت نبود. نمی‌تونستم تو سال 2011 کرونوگراف رو بزخم زیر بغلم و دور خونه راه بیفتم چون شارلوت مشکوک شده و مثل یوزپلنگ مراقب منه. شاید در همین لحظه داره قفل در اتاق من رو می‌شکنه. من که تعجب نمی‌کنم. و الان زیاد وقت نداریم چون باید طبقه‌ی بالا تو کمد منتظر می‌موندم." با عصبانیت نچ‌نچی کردم. "و اگه برای برگشت توی اتاق خودم فرود نیام، بیرون می‌مونم چون در رو از تو قفل کردم - اه، عالی شد!"

نالهای کردم و روی مبل افتادم. "چه افتضاحی! باید بعدا دوباره همدیگه رو ببینیم؛ قبل از اون مهمونی رقص لعنتی. پیشنهاد می‌کنم

روی سقف قرار بگذاریم. فکر کنم تنها جاییه که کسی مزاحمون نمیشه. فردا نصفه شب از دید شما چگونه؟ یا براتون خیلی سخته بدون اینکه کسی متوجه بشه روی سقف برین؟ زمریوس میگه از دودکش راه داره ولی نمی‌دونم ..."

بابابزرگ با لبخند گفت: "یه دقیقه صبر کن. من چند سالی وقت داشتم روی این مسأله فکر کنم و از قبل یه چیزی رو برات آماده کردم." به میز اشاره کرد. کنار بشقاب ساندویچ‌ها کتابی روی میز قرار داشت؛ یک کتاب قطور.

"آنا کارنینا¹؟"

پدربزرگ با سر تأیید کرد. "بازش کن!"

حدس زدم: "یه کد توی اون مخفی کردین؟ مثل سوار سبز؟" باورم نمی‌شد! لوکاس سی و هفت سال وقت صرف کرده بود تا معمای دیگری برای من طرح کند؟ احتمالا باید چندین روز حروف می‌شمردم. "می‌دونی، من واقعا ترجیح میدم فقط به من بگین توش چیه. هنوز چند دقیقه وقت داریم."

بابابزرگ به من گفت: "عجله نکن. چند خط اول رو بخون."

¹Anna Karenina

کتاب را در فصل اول باز کردم. "خانواده‌های خوشبخت همه شبیه به هم هستند؛ هر خانواده‌ای بدبختی مخصوص به خودش را دارد. ام .. بله. خیلی خوب نوشته. و خیلی عاقلانه‌ست. ولی در هر صورت ..."

"عادی به نظر میاد، نه؟" لوکاس با خوشحالی لبخند می‌زد. "ولی این یه نسخه‌ی مخصوصه! سیصد صفحه اول و سیصد صفحه آخر اصل نوشته‌ی تولستوی هستن. به علاوه‌ی 200 صفحه اون وسطا. ولی بقیه‌ش از طرف من برای توئه - دقیقا با همون رسم الخط. یک استتار عالی! تو می‌تونی اطلاعاتی رو که من تونستم توی این سی و هفت سال جمع آوری کنم اینجا پیدا کنی - هرچند هنوز نمی‌دونم دقیقا دلیل اینکه لوسی و پل با کرونوگراف فرار کردن چی بوده." کتاب را از من گرفت و ورق زد. "ما مدارکی داریم که کنت مستندات خاص و مهمی رو درست از سال تأسیس لژ از محافظان پنهان کرده؛ پیشگویی‌هایی که نشون میده سنگ کیمیا دقیقا اون چیزی که می‌خواد همه فکر کنن نیست."

"پس چیه؟"

"ما هنوز کاملا مطمئن نیستیم. داریم روش کار می‌کنیم تا اون مستندات رو به دست بیاریم." بابابزرگ سرش را خاراند. "گوش کن،

من خیلی فکر کردم و متوجه شدم که در سال 2011 زنده نخواهم بود. احتمالاً قبل از اینکه به سنی برسی که بتونم همه‌ی چیزهایی رو که قبل از مرگم موفق شدم کشف کنم به تو بگم مرده‌م."

نمی‌دانستم چه بگویم ولی سرم را تکان دادم.

پدربزرگم لبخند عالی بابابزرگوار خودش را زد، همان که تمام صورتش را چین می‌انداخت. "خیلی هم بد نیست گوئن. بهت اطمینان میدم حتی اگه امروز هم بمیرم ناراحت نمیشم. من زندگی فوق العاده‌ای داشتم." خطوط خنده عمیق‌تر شدند. "فقط حیف که نمی‌تونم تو زمان خودت به تو کمک کنم."

دوباره با سر تأیید کردم و سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

"اه، بی‌خیال کلاغ کوچولو. تو باید بهتر از همه بدونی که مرگ هم جزئی از زندگیه." لوکاس دست مرا نوازش کرد. "دست کم میشه انتظار داشت اینقدر شخصیت داشته باشم که وقتی مردم پیام به عنوان روح همین خونه رو تسخیر کنم. واقعا به یه کم حمایت نیاز داری."

زیر لب گفتم: "آره، خیلی خوب میشه ولی در عین حال هم خوب نمیشه." ارواحی که من می‌شناختم خیلی هم شاد و خوشحال

نبودند. مطمئن بودم که ترجیح می‌دهند جای دیگری باشند. هیچ کدام از آنها از روح بودن لذت نمی‌بردند. در واقع اکثرشان اصلا فکر نمی‌کردند مرده باشند. نه، خوب بود که بابابزرگ بین آنها نبود.

پرسید: "کی باید برگردی؟"

به ساعت نگاه کردم. خدایا، چقدر زمان زود می‌گذرد! "نه دقیقه‌ی دیگه. و باید تو اتاق خواب خاله گلندا ترا برد کنم چون تو زمان خودم در اتاق رو از داخل قفل کردم."

لوکاس گفت: "می‌تونیم درست چند لحظه قبلش هلت بدیم تو اتاق. تا بیاد بفهمه چی شده ناپدید میشی ..."

در همان لحظه، کسی در کتابخانه را زد. "لوکاس، تو اونجایی؟"

لوکاس با صدای آهسته گفت: "قایم شو!" ولی من قبل از آن عکس العمل نشان داده بودم و درست قبل از اینکه در باز شود و لیدی آریستا داخل اتاق بیاید زیر میز پریدم. فقط می‌توانستم پاها و حاشیه‌ی لباس خوابش را ببینم ولی صدایش جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت.

"نصفه شبی این پایین چی کار می‌کنی؟ اون‌ها احيانا ساندويچ تن ماهی نیست؟ می‌دونی که دکتر وایت چی گفته." آهی کشید و خودش را روی صندلی‌ای که برایش گرم کرده بودم انداخت. حالا می‌توانستم تا شانیه‌هایش را ببینم که مثل همیشه کاملا صاف بودند. فکر کردم آیا اگر سرش را برگرداند می‌تواند مرا ببیند یا نه.

با اوقات تلخی نچ نچ کرد. "چارلز اومد سراغ من. می‌گه گلندا تهدید کرده اون رو می‌زنه."

لوکاس گفت: "اوه، خدا." خیلی خونسرد بود. "مرد بیچاره. تو چی کار کردی؟"

مادربزرگم جواب داد: "یه ویسکی بهش دادم." و نخودی خندید.

نفسم را حبس کردم. مادر بزرگ من و خنده نخودی؟ هیچ وقت نشنیده بودم چنین کاری بکند. ما همیشه حتی از خندیدن او هم تعجب می‌کردیم و خنده‌ی نخودی چیز کاملا متفاوتی بود. مثلا انگار که اپرای واگنر را با فلوت بزنند. مادر بزرگم با لحن تحقیرآمیزی گفت: "و بعد هم زد زیر گریه!" این لحن بیشتر به لیدی آریستا می‌آمد. "بنابراین بعدش من یه گیللاس ویسکی لازم داشتم."

"آفرین دخترم!" می توانستم از لحن صدای پدر بزرگم تشخیص بدهم که لبخند می زند و ناگهان قلبم گرم شد. آن دو با هم خیلی خوشبخت به نظر می رسیدند. (خب، در هر حال از گردن به پایین.) تازه آن موقع متوجه شدم اصلا نمی دانستم زندگی مشترک آنها چگونه خواهد بود.

لیدی آریستا گفت: "فکر کنم وقتش شده که گلندا و چارلز بالاخره از این خونه برن. فکر نکنم بچه هامون تو انتخاب همسر خیلی موفق بوده باشن، نه؟ جین زن هری خیلی کسل کننده س، چارلز آدم ضعیفیه و نیکلاس شوهر گریس هم مثل موش کلیسا فقیره."

"ولی گریس رو خوشحال می کنه، همینش مهمه."

لیدی آریستا بلند شد. "بله، من هم نیکلاس رو از بقیه بیشتر دوست دارم. اگه گریس هنوز به اون پسره ی غیر قابل تحمل دو ویلر، اون جاه طلبه، گیر داده بود از این هم بدتر می شد." می توانستم ببینم که به خودش لرزید. "مردای دو ویلر همه شون به طرز عجیبی از خود راضین. امیدوارم لوسی خیلی زود سر عقل بیاد."

"فکر می کنم پل با بقیه فرق داره." بابا بزرگ لبخند می زد. "پسر خوبیه."

"شک دارم - تو اون خانواده زياد تفاوت خاصي وجود نداره. با من
ميای بالا؟"

"می خواستم يه کم بیشتر کتاب بخونم ..."

بله، و به علاوه می خواستی با نوهات از آینده صحبت کنی، لطفا! چون
زمان من در حال اتمام بود. نمی توانستم ساعت را از اینجا ببینم ولی
می توانستم صدای تیک تیکش را بشنوم. و کم کم دل پیچه را
هماحساس می کردم.

"آنا کارنينا. کتاب افسرده کننده ايه، اينطور فکر نمی کنی عزیزم؟"
دست های ظريف مادر بزرگم را دیدم که کتاب را برداشت و تصادفی
آن را باز کرد. حدس می زدم لوکاس نفسش را حبس کرده باشد -
من که این کار را کرده بودم. "آيا کسی می تواند برای کس دیگری
توضیح دهد دقیقا چه احساسی دارد؟ شاید باید بعدا دوباره اون رو
بخونم. ولی عینک لازم دارم."

لوکاس محکم گفت: "اول من می خونم."

"بله، ولی امشب کتاب خوندن کافيه." کتاب را روی ميز گذاشت و
به طرف لوکاس خم شد. من نمی توانستم دقیقا ببینم ولی به نظر
می رسید همديگر را می بوسند.

لوکاس گفت: "یکی دو دقیقه‌ی دیگه میام بالا عسلکم." که حرف اشتباهی بود چون به محض شنیدن کلمه‌ی عسلک - وای خدا! منظورش لیدی آریستا بود! - چنان وحشیانه از جایم پریدم که سرم به زیر میز خورد.

مادر بزرگم به تندی پرسید: "این چی بود؟"

"منظورت چیه؟" دست لوکاس را دیدم که آنا کارنينا را از روی میز پایین انداخت.

"اون صدا!"

لوکاس گفت: "من چیزی نشنیدم." ولی نتوانست مانع این شود که لیدی آریستا به طرف من برگردد. تقریباً می‌توانستم چشم‌هایش را که با شک و تردید برق می‌زدند در بالای بینی رومی‌اش ببینم.

حالا چه؟

لوکاس گلویش را صاف کرد و لگد محکمی به کتاب زد. کتاب روی کفپوش پارکت به طرف من سر خورد و در فاصله نیم متری میز ایستاد. لیدی آریستا قدمی به سمت من برداشت و شکمم منقبض شد.

با خودش حرف می‌زد: "ولی این ..."

لوکاس گفت: "یا الان یا هیچ وقت"، و من حدس زدم منظورش به من بود. با یک حرکت سریع دستم را دراز کردم، کتاب را قاپیدم و آن را به سینه‌ام چسباندم. مادر بزرگم از تعجب فریاد زد. ولی قبل از اینکه بتواند خم شود و زیر میز را نگاه کند، دم‌پایی‌های گلدوزی شده‌اش جلوی چشمم محو شد.

وقتی به سال 2011 برگشتم، در حالی که قلبم به شدت می‌تپید چهار دست و پا از زیر میز بیرون آمدم و خدا را شکر کردم که میز از سال 1993 یک سانت هم تکان نخورده است. بیچاره لیدی آریستا - احتمالاً بعد از دیدن اینکه میز دست درآورده و یک کتاب را قاپیده، به یک ویسکی دیگر احتیاج داشت.

ولی تنها چیزی که من نیاز داشتم رختخوابم بود. وقتی شارلوت در مسیر طبقه‌ی دوم راه مرا سد کرد حتی تعجب هم نکردم، انگار قلبم به اندازه کافی برای یک روز هیجان تجربه کرده بود.

"شنیدم مریض بودی و باید تو رختخواب می‌موندی." چراغ قوه را روشن کرد و مرا با نور شدیدش کور کرد. یادم آمد چراغ قوه‌ی نیک را جایی در سال 1993 جا گذاشته‌ام. احتمالاً در کمد.

گفتم: "درسته. ظاهرا منم ویروس تو رو گرفتم. به نظر میاد از اون ویروساییه که نمی گذاره ما شب بخوابیم. رفتم یه چیزی پیدا کنم بخونم. تو چی کار می کنی؟ تمرین بدن سازی؟"

"چرا که نه."

شارلوت یک قدم جلوتر آمد و نور چراغ قوه را روی کتاب من انداخت. "آنا کارنینا. برای تو یه کم سنگین نیست؟"

"اینطوری فکر می کنی؟ خب پس بهتره با هم عوض کنیم. من آنا کارنینا رو میدم به تو و تو هم می تونی کتاب در سایه کوه خون آشام رو بدی به من."

شارلوت به حدی جا خورد که برای سه ثانیه ی تمام چیزی نگفت. بعد دوباره با نور چراغ قوه مرا کور کرد. "به من نشون بده تو اون صندوقچه چیه ... و بعدش شاید من بتونم به تو کمک کنم گوئنی. کمک کنم که خیلی اوضاع برات بد نشه ... " وقتی می خواست می توانست ملایم و اغواگر باشد و تقریبا برای من دل بسوزاند.

عضلات شکم را سفت کردم و از کنارش رد شدم. "فراموشش کن شارلوت. و لطفا دور و بر اتاق من هم پیدات نشه."

"اگه من درست حدس زده باشم، تو واقعا از اون چیزی که من فکر می‌کردم هم احمق‌تری." صدایش به حالت عادی برگشته بود. ولیبا اینکه انتظار داشتم کماکان سر راه من بایستد و شاید حداقل استخوان لگنم را بشکند، اجازه داد رد شوم. فقط نور چراغ قوه تا مدتی مرا تعقیب کرد.

ما نمی‌توانیم زمان را متوقف کنیم ولی زمان گاهی برای عشق می‌ایستد.

پرل اس. باک

هفت

تقریباً ساعتده صبح بود که کسی در اتاق مرا زد. با اینکه سومین بار بود که امروز صبح بیدارم می‌کردند، باز هم به طرز ناگهانی از خوابی عمیق بیدار شدم. اولین بار ساعت هفت بود که مامان آمد ببیند حال من چطور است ("تبت کاملاً پایین اومده - نشون میده چه بنیه‌ی قوی‌ای داری. می‌تونی فردا بری مدرسه!") دومین بار لزلی بود که چهل و پنج دقیقه بعدش مرا بیدار کرد. مخصوصاً سر راه مدرسه به اینجا آمده بود چون من نصف شب برایش پیامک داده بودم.

از اینکه پیام من اصلاً معنایی داده بود تعجب کردم چون وقتی آن را نوشتم تقریباً از ترس دیوانه شده بودم و دست‌هایم چنان می‌لرزید که به سختی می‌توانستم دکمه حروف را فشار بدهم. تنها راهی که

برای ورود به اتاقم از بیرون وجود داشت از پنجره بود که آن هم ده دوازده متر از زمین فاصله داشت. زمریوس پیشنهاد داده بود که اگر از پنجره‌ی اتاق نیک بیرون بروم، می‌توانم نزدیک دیوار خانه حرکت کنم و به پنجره‌ی اتاق خودم برسم. زمریوس شخصا هیچ کمکی به موفقیت این عملیات نکرد به جز اینکه گفت: "پایین رو نگاه نکن!" و اضافه کرد: "اووووه، چقدر با زمین فاصله داره!"

لزلی و من تنها چند دقیقه قبل از رفتن او به مدرسه فرصت حرف زدن داشتیم و بعد دوباره خوابیدم. تا وقتی که صداهای بلندی را از بیرون در شنیدم. در را باز کردم و کله‌ی قرمز آقای مارلی نمایان شد. به سختی گفت: "صبح به خیر."

زمریوس که پایین تخت من چرت می‌زد، از جا پرید. "این کله هویجی اینجا چی کار می‌کنه؟"

پتو را تا چانه‌ام بالا کشیدم. بدون اینکه خلاقیت خاصی به خرج بدهم از آقای مارلی پرسیدم: "جایی آتیش گرفته؟" طبق گفته‌ی مادرم، قرار نبود من تا این بعد از ظهر ترابرد کنم. و علاوه بر این، از صمیم قلب امیدوار بودم از وسط رختخوابم ترابرد نکنم!

صدایی پشت سرش فریاد زد: "دیگه داره از حد خارج میشه مرد جوان!" عمه مدی بود. سقلمه‌ای به آقای مارلی زد و او را کنار زد تا از کنار او وارد اتاق شود. "مشخصه اصلا آداب معاشرت بلد نیستی وگرنه اینجوری نمی‌پریدی تو اتاق یه بانوی جوان!"

زمریوس پنجه‌ی جلویی‌اش را لیسید و گفت: "آره، من هم هنوز برای حضور در انظار عمومی آماده نیستم."

آقای مارلی مثل چغندر قرمز شد و به تته پته افتاد: "من ... من ..."

"واقعا این طرز رفتار درست نیست!"

نفر سومی هم ظاهر شد. "شما خودت رو قاطی نکن عمه مدی!" شارلوت با شلوار جین و یک ژاکت سبز روشن که باعث می‌شد موهایش مثل آتش بدرخشد وارد شد و گفت: "آقای مارلی و آقای بروئر¹ اومدن تا یه چیزی رو با خودشون ببرن." ظاهرا آقای بروئر مرد جوانی بود که با کت و شلوار مشکی پیدایش شد. چهار نفر شدند. اتاق خواب من کم‌کم شبیه ایستگاه ویکتوریا در ساعت شلوغی شده بود که هیچ جای خالی نداشت.

¹Brewer

شارلوت با آرنج راهش را باز کرد و جلو آمد. پرسید: "صندوقچه کجاست؟"

زمریوس زد زیر آواز: "ای دهن لقا جون، زبونت باید بشه آویزون"¹
 "کدوم صندوقچه؟" هنوز هم زیر پتویم مخفی شده بودم انگار که میخکوب شده باشم. و نمی خواستم از رختخواب بیرون بیایم چون هنوز لباس خواب کثیفم تنم بود و قصد نداشتم به آقای مارلی اجازه دهم آن را ببیند. اینکه موهای نامرتب مرا می دید به اندازه کافی بد بود.

"خودت خوب می دونی کدوم صندوقچه!" شارلوت بالای سرم بود.
 "کجاست؟"

موهای حلقه حلقه‌ی عمه مدی از عصبانیت لرزید. با لحنی که به طرز عجیبی تحکم آمیزی بود گفت: "هیچ کس حق نداره به اون صندوقچه دست بزنه!"

ولی اصلا با صدای خشن لیدی آریستا قابل مقایسه نبود. "مدلین! گفته بودم طبقه‌ی پایین بمون." بعد مادر بزرگم هم وارد اتاق شد؛ صاف مثل میله، با چانه بالا. "این جریان به تو ربطی نداره."

¹Telltale tit, your tongue shall be split

در این فاصله، شارلوت راهش را از میان جمعیت به سمت کمد باز کرده بود. در را با خشونت باز کرد و به صندوقچه اشاره کرد. "اینجاست!"

عمه مدی دوباره این بار با حالت نومیدانه‌ای فریاد زد. "قطعا به من ربط داره. صندوقچه‌ی منه. من به گوئنت قرض دادم."

لیدی آریستا گفت: "مزخرفه. این صندوقچه متعلق به لوکاس بوده. تمام این سال‌ها فکر می‌کردم کجا بوده." چشم‌های آبی یخی‌اش مرا برانداز کرد. "بانوی جوان، اگه شارلوت درست بگه، اصلا دوست ندارم جای تو باشم."

پتو را کمی بالاتر کشیدم و فکر کردم بهتر است کلا زیر آن ناپدید شوم.

شارلوت روی صندوقچه خم شد و اعلام کرد: "قفله."

لیدی آریستا دستش را دراز کرد. "کلید، گوئنت."

"پیش من نیست." پتو صدایم را خفه کرده بود. "نمی‌فهمم چرا ..."

لیدی آریستا حرف مرا قطع کرد. "کله شقی نکن." ولی چون کلید با زنجیرش در گردن لزی آویزان بود، کاری از دست من بر نمی‌آمد به جز اینکه به کله‌شقی ادامه بدهم.

شارلوت شروع کرد به جستجو در کشوهای میز من و عمه مدی روی دستش زد. "باید از خودت خجالت بکشی!"

آقای مارلی گلویش را صاف کرد. "در کمال احترام، لیدی مونتروز، ما در معبد ابزارها و روش‌های باز کردن قفل بدون کلید را داریم ..."

زمریوس لحن اسرار آمیز صدای او را تقلید کرد و گفت: "ابزارها و روش‌ها. انگار که پیچ گوشتی چه خاصیت جادویی‌ای داره!"

لیدی آریستا گفت: "خب خب، بهتره صندوقچه رو با خودتون ببریم." به طرف در برگشت و شنیدم که صدا زد: "آقای برنارد، لطفا راه خروج رو به این آقایون محترم نشون بده."

زمریوس گفت: "آدم فکر می‌کنه محافظان به اندازه کافی عتیقه جمع کرده باشن. اگه از من بپرسی، خیلی ملت حریصی هستن."

وقتی آقای مارلی و آن مرد دیگر بدون دست کم یه خداحافظی مؤدبانه، صندوقچه را برداشتند و از اتاق من بیرون رفتند عمه مدی

گفت: "می‌خوام بازم به صورت رسمی اعتراض کنم. این کار تجاوز به حریم شخصیه. وقتی گریس بفهمه این آدم‌ها راه افتادن اومدن توی خونه‌ش حتما عصبانی میشه."

لیدی آریستا با خونسردی گفت: "اینجا هنوز خونه‌ی منه." برگشت تا برود. "و قوانین من اینجا اعمال میشه. ممکنه آدم بتونه تصور کنه دلیل اینکه گوئنت نسبت به وظایف خودش ناآگاهه و متأسفانه داره نشون میده ارزش خانواده مونتروز رو نداره، به دلیل جوانی و آموزش ندیدنش باشه؛ ولی تو مدلاین، باید بدونی که برادرت تمام زندگیش برای چی تلاش کرده! من از تو انتظار بیشتری در مورد احترام به شرافت و آبروی خانواده‌ی مونتروز داشتم. به شدت ناامید شدم. از هر دو تای شما."

عمه مدی دست‌هایش را روی باسنش گذاشت و با عصبانیت به لیدی آریستا که دور می‌شد نگاه کرد. "و من هم ناامید شدم! از هر دوی شما. هر چی نباشه، ما یه خانواده‌ایم!" و چون لیدی آریستا دیگر نمی‌توانست صدایش را بشنود به طرف شارلوت برگشت. "جونور کوچولو! چطور تونستی؟"

شارلوت سرخ شد. برای یک لحظه شبیه آقای مارلی نفرت انگیز شد و من فکر کردم موبایلیم کجاست. خیلی دوست داشتم برای آیندگان عکسی از او بگیرم. یا برای حق السکوت گرفتن در آینده.

شارلوت گفت: "من نمی‌تونم اجازه بدم گوئنت چیزی رو که حتی نمی‌فهمه چیه در معرض خطر قرار بده." صدایش کمی می‌لرزید. "فقط به خاطر اینکه دوست داره همیشه مرکز توجه باشه. اون ... هیچ احترامی برای اسرار قائل نیست! اون لیاقت ارتباط با اون‌ها رو نداره." نگاه بدی به من انداخت که ظاهرا به او کمک کرد دوباره کنترل خودش را به دست آورد. با خشونت بیشتری پرخاش کرد: "تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی! من حتی به تو پیشنهاد کمک دادم! ولی نه، تو دائم باید راه بیفتی و قوانین رو بشکنی." با گفتن این کلمات، به شخصیت قبلی خودش برگشت و کاری را که در آن تبحر داشت انجام داد: سرش را به عقب انداخت و با قدم‌های محکم دور شد.

عمه مدی گفت: "وای خدا، وای خدا، وای خدا." و روی لبه‌ی تخت من نشست. زمریوس فقط توانست به سرعت غلت بزند و از سر راه او کنار برود. "حالا باید چی کار کنیم؟ من مطمئنم وقتی در صندوقچه

رو باز کنن میان سراغت و چندان ملایم و مهربون رفتار نمی کنن." پاکت آبنبات‌های لیمویی‌اش را از جیبش بیرون آورد و پنج تا آبنبات را با هم در دهانش گذاشت. "نمی‌تونم تحمل کنم."

"سخت‌نگیر عمه مدی!" انگشتان هر دو دستم را در موهایم کشیدم و به او لبخند زدم. "وقتی بتونن در صندوقچه رو باز کنن، اطلس مدرسه و مجموعه کتاب‌های جین آستین رو که شما کریسمس به من دادین پیدا می‌کنن."

"اوه." عمه مدی دماغش را مالید و آهی از سر آرامش کشید. "البته من هم فکر کردم همچین چیزی باشه." با تما قوا آبنبات‌های لیمویی‌اش را می‌مکید. "پس کجاست ..؟"

"یه جای امن؛ امیدوارم!" خودم هم آه عمیقی کشیدم و پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان کردم. "ولی چون ممکنه باز هم دوباره برگردن و این بار مجوز تفتیش خونه یا یه چیزی تو این مایه‌ها رو بیارن، بهتره برم دوش بگیرم. در ضمن، خیلی ممنون از توصیه‌ی دیروزتون. پس همه‌ی اتاق‌ها تو سال 1993 خالی بود، نه؟ من درست تو اتاق خواب خاله گلندا و عمو چارلی سابق فرود اومدم."

عمه مدی گفت: "اوپس." و از اضطراب تقریبا یکی از آبنبات‌ها در گلویش گیر کرد.

آن روز صبح دیگر شارلوت و مادربزرگم را ندیدم. تلفن طبقات پایین‌تر چند باری زنگ زد و یک بار هم تلفن طبقه‌ی ما زنگ خورد ولی فقط مامان بود که می‌خواست بپرسد حال من چطور است.

کمی بعدتر، دوست عمه مدی، خانم پرپل پلام برای دیدن او آمد و من صدای آنها را که مثل دو دختر بچه ریز ریز می‌خندیدند می‌شنیدم. به غیر از این‌ها، همه چیز آرام بود. قبل از اینکه ظهر به دنبال من بیایند و مرا به معبد ببرند، من و زمریوس توانستیم کمی آناکارنینا مطالعه کنیم؛ البته آن بخش‌هایی که تولستوی نوشته بود. صفحات 300 تا 500 بیشتر متن‌هایی بود که از گاه‌شمار و تاریخچه‌ی محافظان کپی شده بود. لوکاس نوشته بود: این‌ها فقط بخش‌های جالب آن هستند، نوه‌ی عزیز، ولی صادقانه بگویم اول من هم فکر نمی‌کردم هیچ کدام جالب باشند.

"قوانین عمومی سفر زمان" نوشته کنت سن ژرمن از سطر اول، فشار زیادی به مغز من وارد کرد: با وجودی که در زمان حال، گذشته قبلا

اتفاق افتاده، باید به شدت مراقب بود که اجازه ندهیم گذشته، با تبدیل آن به حال، زمان حال را به خطر بیندازد.

از زمریوس پرسیدم: "می‌فهمی چی میگه؟ از یه طرف، همه چیز قبلا اتفاق افتاده برای همین همونجوری که قبلا اتفاق افتاده اتفاق میفته؛ از طرف دیگه نباید ریسک کنی کسی ویروس آنفلوآنزای جدید بگیره. معنیش چیه؟"

زمریوس سرش را تکان داد. "بگذار از این قسمت رد بشیم، خب؟" ولی حتی مقاله‌ای که فردی به نام دکتر م. جوردانو (قطعا نمی‌توانست تصادفی باشد!) با عنوان "کنت سن ژرمن - مسافر زمان و نظریه پرداز - تحلیل منابع بر اساس آرشیو نامه‌ها و تحقیقات" نوشته و در سال 1992 در یک ژورنال تحقیقات تاریخی چاپ شده بود با جمله‌ای شروع می‌شد که هشت خط داشت و به نظر می‌رسید تمامی ندارد و باعث می‌شد تمایلی به خواندن ادامه‌اش نداشته باشم.

به نظر می‌رسید زمریوس هم همین احساس را دارد. اعتراض کرد: "کسل کننده، کسل کننده، کسل کننده!" و من ورق زدم تا به جایی رسیدم که لوکاس اشعار و ابیات را جمع آوری کرده بود. من بعضی از آنها را می‌دانستم ولی آنهایی که جدید بودند پیچیده و پر از نماد و

رمز بودند و بسته به طرزنگاه خواننده می شد آنها را به انواع و اقسام روش‌ها تعبیر کرد؛ درست مثل الهامات عمه مدی! کلمات خون و همیشه دائم تکرار می شدند و اغلب با فنون و پیشه هم‌قافیه بودند.

زمیوس هم با من هم‌عقیده بود. "خب، در هر حال شکسپیر که نگفته. مثل این می‌مونه یه مشت مست دور هم جمع شدن تا یه مشت هم‌قافیه پیدا کنن که تا جای ممکن مرموز باشه. هی، رفقا، بیاین ببینیم چی با روباه یشمی هم‌قافیه‌س. شال پشمی، آدم خشمی؟ نه، بذارین یه چیز مرموزتر پیدا کنیم تخیلات وهمی! آهان، شد!"

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. این اشعار دیگر آخرش بود! ولی می‌دانستم لزلی با خوشحالی روی آن‌ها می‌افتد. لزلی عاشق چیزهای اسرار آمیز بود و به شدت مطمئن بود که مطالعه‌ی آنا کارنینا حتما ما را کلی جلوتر می‌برد.

صبح کتاب را در هوا تکان داده و با حالت دراماتیکی اعلام کرده بود: "امروز آغاز یک عصر جدید است! دانش قدرت است!" یک لحظه سکوت کرد. "این رو تو یه فیلمی شنیدم ولی الان نمی‌دونم کدوم فیلم. مهم نیست. حالا بالاخره می‌تونیم به عمق اسرار برسیم."

شاید درست می‌گفت. ولی بعداً، وقتی در سال 1953 روی مبل سبز نشسته بودم اصلاً احساس قدرتمندی یا دانشمندی نمی‌کردم، فقط به شدت احساس می‌کردم تنها هستم. چقدر خوب بود اگر زلی هم می‌توانست با من باشد. یا دست کم زمیوس.

همانطور که بی‌هدف نسخه مخصوص لوکاس را ورق می‌زدیم، به بخشی برخوردیم که آقای مارلی به آن اشاره کرده بود. در اکتبر 1782، حقیقتاً مطلبی به این صورت در گاه‌شمار نوشته شده بود: کنت، قبل از رفتن باز هم تأکید کرد که در آینده، نقاط تماس بین قدرت اسرار و مسافران زمان مؤنث، به خصوص آخرین نفر آنها، یاقوت سرخ، باید در کمترین حد ممکن حفظ شود و همچنین ما هرگز نباید نیروی مخرب کنجکاوی زنانه را نادیده بگیریم. اوهم، بله. کاملاً می‌توانستم باور کنم کنت چنین حرفی زده باشد. در واقع، تقریباً می‌توانستم صدایش را هم بشنوم. "نیروی مخرب کنجکاوی زنانه." - هاها!

در عین حال، این مسأله در مهمانی رقص که متأسفانه کنسل نشده و فقط به تأخیر افتاده بود، کمک زیادی به من نمی‌کرد؛ بگذریم از

اینکه این همه آشغال‌هایی که محافظان نوشته بودند چندان در افزایش اشتیاق من برای ملاقات مجدد با کنت مؤثر نبود.

با کمی اضطراب، به سراغ مطالعه قوانین طلایی رفتم. مطالب زیادی در مورد شرافت و وجدان نوشته بود و این که وظیفه داریم کاری در گذشته انجام ندهیم که بتواند آینده را تغییر دهد. احتمالاً من قانون چهارم را در تک تک سفرهایی که به گذشته داشتم شکسته بودم - هیچ شیئی نباید از یک دوره به دوره‌ی دیگر انتقال یابد. و همینطور قانون پنجم، در مورد اینکه هیچ‌گاه سرنوشت کسی را در گذشته تغییر ندهیم. کتاب را روی پایم گذاشتم و متفکرانه لب پایینم را جویدم. شاید شارلوت درست می‌گفت و من نومیدانه معتاد به قانون شکنی بودم. آیا در همین لحظه محافظان مشغول جستجوی اتاق من بودند؟ یا شاید کل خانه را با سگ‌های ردیاب و حسگرهای فلزی جستجو می‌کردند؟ در هر حال، کمی پیش که به نظر نمی‌رسید تاکتیک فریبکارانه‌ی کوچک ما برای بی‌اعتبار کردن شارلوت کافی بوده باشد.

اگرچه وقتی آقای مارلی برای بردن من به خانه آمد، به نظر می‌رسید کمی مضطرب باشد. با وجودی که سعی می‌کرد طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده، نمی‌توانست به چشم‌های من نگاه کند.

زمریوس اشاره کرد: "شاید از خودش خجالت می‌کشد. خیلی دوست داشتم موقعی که داشت جعبه رو باز می‌کرد صورت مسخره‌ش رو می‌دیدم. امیدوارم انقدر ترسیده باشه که پیچ گوشتی رو روی پاش انداخته باشه."

حتما آن لحظه‌ای که آقای مارلی کتاب‌های مرا در صندوقچه پیدا کرده بود برایش لحظه‌ی شرم آوری بوده است. و البته برای شارلوت. ولی قطعاً شارلوت قصد نداشت به آسانی تسلیم شود.

ظاهراً آقای مارلی که در مسیر ماشین تا مقر فرماندهی لژ، چتر سیاهی بالای سر من نگه داشته بود قصد داشت سر صحبت را باز کند؛ احتمالاً برای اینکه احساس گناهِش پنهان کند. به تندی گفت: "امروز خیلی خنکه، این طور فکر نمی‌کنین؟"

این دیگر برای من زیادی بود برای همین به همان تندی پاسخ دادم: "بله، صندوقچه‌م رو کی پس می‌گیرم؟"

نتوانست جوابی برای این سؤال پیدا کند؛ دوباره مثل خرچنگ قرمز شد.

"میشه حداقل کتاب‌هام رو پس بدین یا قراره توی اون‌ها هم دنبال اثر انگشت بگردن؟" نه، امروز اصلا برایش احساس تأسف نمی‌کردم. تته پته کرد: "ما ... مایه‌ی تأسفه ... شاید ... اشتباه" و زمریوس و من همزمان گفتیم: "ها؟"

وقتی نزدیک ورودی ساختمان به آقای ویتمن برخوردیم، آقای مارلی مشخصا احساس آرامش کرد. یک بار دیگر، آقای ویتمن شبیه هنرپیشه‌های سینما روی فرش قرمز به نظر می‌رسید. مشخص بود مثل ما تازه رسیده چون با وقار زیاد کتش را درآورد و باران را از موهای پرپشتش تکاند. با دندان‌های سفید بی‌نقصش به ما لبخند زد. تنها چیزی که لازم داشتیم نور فلاش دوربین‌ها بود. اگر سینتیا جای من بود قطعا مدهوش او می‌شد ولی من کاملا در برابر قیافه‌ی خوب و جذابیت او ایمن بودم؛ البته نه اینکه جذابیتش را زیاد برای من به کار بگیرد. به علاوه، زمریوس هم پشت سر او مسخره بازی می‌کرد و شکلک در می‌آورد.

آقای ویتمن گفت: "گوئنت، شنیدم حالت بهتر شده."

چه کسی به او گفته بود؟

"یه کم." برای اینکه حواس او را از آنفولانزای ساختگی ام پرت کنم و برای اینکه کاملا برای این موضوع آماده بودم بلافاصله سر اصل مطالب رفتم. "همین الان از آقای مارلی در مورد صندوقچه می پرسیدم. شاید شما بتونین به من بگین کی اون رو پس می گیرم و چرا اصلا اون رو از من گرفتن."

زمریوس مرا تشویق کرد: "دمت گرم! حمله بهترین دفاعه. می بینم که بدون من هم می تونی از پس خودت بر بیای، برای همین من پرواز می کنم میرم خونه یه کم چیز بخونم - امم، ببینیم همه خوبن یا نه. بعدا می بینمت رفیق! یوووهوو!"

آقای مارلی به تته پته کردن ادامه داد: "من ... ما ... اطلاعات غلط به ما دادن."

آقای ویتمن با اوقات تلخی نچ نچ کرد. در کنار او، آقای مارلی ناشی تر از قبل به نظر می رسید. "مارلی، تو از حالا می تونی بری ناهار."

"بله قربان. میرم ناهار قربان." آقای مارلی تقریبا به مدل احترام نظامی پاشنه هایش را به هم زد.

وقتی آقای مارلی با عجله رفت، آقای ویتمن گفت: "گوئنت، دختر خالهت مشکوکه که تو وسیله‌ای رو در اختیار داری که متعلق به خودت نیست." با دقت به من نگاه می‌کرد.

لزلی لقب او را به خاطر چشم‌های قهوه‌ای دوست داشتنی‌اش سنجاب گذاشته بود ولی هر چقدر هم نیت خوبی می‌داختم در حال حاضر نمی‌توانستم هیچ چیز جذابی در آن‌ها ببینم؛ هیچ اثری از گرمایی که همیشه انتظار داریم در چشم‌های قهوه‌ای ببینیم در آن‌ها نبود. زیر نگاه خیره‌ی او، روحیه مبارزه طلبی من به دورترین گوشه ذهنم خزید. ناگهان آرزو کردم کاش آقای مارلی مانده بود. بحث با او خیلی باحال‌تر از بحث با آقای ویتمن بود. دروغ گفتن به آقای ویتمن سخت بود، شاید به دلیل تجربه معلمی او بود ولی در هر حال من تلاشم را کرده بودم.

نگاهم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: "احتمالا شارلوت یه کم احساس می‌کنه جدا افتاده. زیاد براش راحت نیست، برای همین ممکنه سعی کنه یه چیزهایی از خودش در بیاره تا ... امم ... دوباره توجه جلب کنه."

آقای ویتمن متفکرانه گفت: "بله، بقیه هم همین فکر رو می‌کنن. ولی من فکر می‌کنم شارلوت شخصیت متعادلی داره که به این جور چیزها احتیاجی نداره." سرش را خم کرد و آنقدر به من نزدیک شد که می‌توانستم بوی ادکلنش را احساس کنم. "اگه در هر صورت شک اون تأیید بشه ... خب، من مطمئن نیستم که تو واقعا از عواقب کارهات مطلع باشی."

خوب من هم مطمئن نبودم. تلاش زیادی کردم تا دوباره به چشم‌هایش نگاه کنم. با تردید پرسیدم: "ممکنه دست کم بپرسم در مورد چه وسیله‌ای حرف می‌زنین؟"

آقای ویتمن یک ابرویش را بالا برد و بعد در کمال تعجب لبخند زد. "کاملا امکان پذیره که من تو رو دست کم گرفته باشم گوئنت. ولی اصلا دلیل نمیشه که تو خودت رو دست بالا بگیری."

چند ثانیه‌ای به چشم‌های یکدیگر خیره شدیم و بعد ناگهان من احساس خستگی کردم. فایده‌ای این همه تظاهر چه بود؟ فرض کنیم من کرونوگراف را به محافظان تحویل می‌دادم و اجازه می‌دادم همه چیز مسیر طبیعی خودش را طی کند! جایی در پس ذهنم صدای زلی را شنیدم که می‌گفت به خاطر خدا خودت رو جمع کن! ولی

چرا به خودم زحمت بدهم؟ من در تاریکی حرکت می‌کردم و در هر حال به جایی هم نمی‌رسیدم. آقای ویتمن درست می‌گفت. احتمالا به شدت خودم را دست بالا گرفته بودم و فقط همه چیز را خراب‌تر می‌کردم. حتی نمی‌دانستم دقیقا چرا خودم را در چنین موقعیت‌های اعصاب خردکنی قرار می‌دهم. اگر مسؤولیت را واگذار کنم و اجازه بدهم دیگران تصمیم بگیرند احساس بهتری نخواهم داشت؟

آقای ویتمن با صدای ملایمی پرسید: "خب؟" و حالا دیگر واقعا نگاه گرمی داشت. "چیزی هست که بخوای به من بگی گوئنت؟"

کسی چه می‌داند - شاید اگر آقای جورج در همان لحظه نرسیده بود همین کار را می‌کردم. آقای جورج با گفتن "پس اینجا جایی گوئنت" به ضعف موقت من پایان داد. آقای ویتمن باز هم با اوقات تلخی نچ‌نچی کرد ولی جلوی آقای جورج دوباره بحث قبلی را پیش نکشید.

و حالا اینجا بودم؛ تنها در سال 1953 روی مبل سبز نشسته بودم و هنوز تلاش می‌کردم خودم را جمع و جور کنم. و کمی اعتماد به نفس پیدا کنم.

سعی کردم به خودم انگیزه بدهم و از لای دندان‌هایم که به هم فشارشان می‌دادم گفتم: "دانش قدرته." و دوباره کتاب را باز کردم.

مطالبی که لوکاس از گاه‌شمار کپی کرده بود عمدتاً از سال‌های 1782 تا 1912 بودند چون این سال‌ها، نوهی عزیز، بیشترین اهمیت را برای تو دارند. در سپتامبر 1782، ائتلاف فلورنتین متلاشی شد و خیانت‌کار حلقه‌ی داخلی محافظان لو رفت. گرچه به صراحت در گاه‌شمار عنوان نشده، می‌توانیم حدس بزنیم تو و گیدئون به نحوی در این وقایع دخالت داشته‌اید.

سرم را بلند کردم. آیا این همان سرنخی بود که دنبالش می‌گشتم تا ببینم چرا این مهمانی رقص تا این حد اهمیت دارد؟ اگر این طور بود باز هم چیز زیادی نفهمیده بودم. آهی کشیدم، خیلی ممنون بابابزرگ. این هم تقریباً به همان اندازه‌ی ساندویچ گوشت نمک سود سودمند بود. کتاب را ورق زدم.

صدایی پشت سر من گفت: "نترسیا."

این هم قطعاً باید در دسته‌ی آخرین جملات مشهور قرار می‌گرفت، از آن جملاتی که آخرین چیزی است که قبل از مردن می‌شنوی. (به همراه "اسلحه پر نیست" و "اون فقط می‌خواد بازی کنه.") مشخص بود که به شدت ترسیده بودم.

"فقط منم." گیدئون پشت مبل ایستاده بود و به من لبخند می‌زد. دیدن او باز هم باعث شد بدنم بلافاصله در حالت اضطراب قرار بگیرد؛ انواع مختلف احساسات متضاد درونم شروع به چرخش کردند و بدنم نمی‌توانست تصمیم بگیرد به کدام طرف برود.

گیدئون با حالتی عادی گفت: "آقای ویتمن فکر می‌کرد بهتره یکی با تو باشه. و من یادم اومد لامپ این پایین لازمه عوض بشه." یک لامپ را مثل توپ شعبده بازی بالا انداخت و دوباره گرفت و همزمان با یک حرکت دقیق خودش را روی مبل کنار من انداخت. "هی، تو این پایین حسابی راحتیا. پتوی کشمیر! و انگورا! فکر کنم خانم جنکینز خیلی از تو خوشش میاد."

همانطور که به صورت رنگ پریده و خوش‌قیافه‌ی او نگاه می‌کردم، سعی کردم احساسات پرآشوبم را تحت کنترل درآورم؛ دست کم اینقدر حضور ذهن داشتم که آنا کارنينا را ببندم.

گیدئون با دقت به من نگاه می‌کرد و نگاهش از پیشانی من به چشم‌هایم و بعد به طرف دهانم رفت. می‌خواستم برگردم و آن طرف مبل بنشینم ولی در عین حال، باز هم می‌خواستم به او نگاه کنم

برای همین مثل خرگوشی که مار هیپنوتیزم کرده باشد به او زل زدم.

گیدئون دوباره به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: "یه سلام کوچولو نمی‌کنی؟ حتی اگه از دست من عصبانی هم باشی."

گوشه‌های دهانش با حالت شوخ‌طبعانه‌ای بالا رفت و این مرا به خودم آورد. "ممنون یادم انداختی." موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زدم، پشتم را صاف کردم و کتابم را دوباره باز کردم، این بار از اوایل کتاب. محلی به او نگذاشتم - لازم نبود فکر کند همه چیز بین ما خوب و مرتب است.

ولی پرت کردن حواس گیدئون کار آسانی نبود. به سقف نگاه کرد. "باید یه مدت چراغ رو خاموش کنم تا بتونم لامپ رو عوض کنم. اینجا یه کم تاریک میشه."

چیزی نگفتم.

"چراغ قوه داری؟"

جواب ندادم.

"از طرف ديگه، به نظر نمياد لامپه امروز در دسر درست کنه. شايد بايد صبر کنيم تا مشكل پيدا کنه."

نگاه زيرچشمي گيدئون را درست مثل اينکه به من دست بزند احساس مي کردم ولي به زل زدن به کتابم ادامه دادم.

"مي تونم يه کم از انگور هات بخورم؟"

اينجا ديگر صبرم را از دست دادم. به او پريدم: "واي، همه ش رو بخور، فقط من رو راحت بگذار کتابم رو بخونم! و فقط دهنتم رو ببند، ميشه؟ اصلا حس گپ زدن با تو رو ندارم."

مدتي که انگورها را مي خورد چيزي نگفت. با اينکه حتي يک کلمه هم نخوانده بودم کتاب را ورق زدم.

شروع کرد به بالا پايين انداختن دو تا دانه انگور. "شنيدم امروز اومده بودن ملاقاتت. شارلوت يه چيزايي در مورد يه صندوقچه ي مرموز گفت."

آها، پس جريان اينه! کتاب را روی پايم رها کردم. "کدوم قسمت دهنتم رو ببند رو نمي فهمي؟"

گیدئون لبخند گل و گشادی زد. "هی من که گپ نمی‌زنم. می‌خوام بدونم چرا شارلوت به فکرش رسیده تو ممکنه یه چیزی داشته باشی که از طرف لوسی و پل بهت رسیده."

مشخص بود اینجا آمده تا از من بازجویی کند. احتمالا از طرف فالک دو ویلر و دیگران. با اون مهربان باش، بعد حتما به تو می‌گه چیزی رو مخفی کرده یا نه و اگه کرده کجا. هر چه نباشد، احمق فرض کردن زنان تفریح خانوادگی دو ویلر بود.

پاهایم را بالا آوردم و چهار زانو روی مبل نشستم. وقتی عصبانی بودم راحت تر می‌توانستم بدون اینکه لب پایینم بلرزد به چشم‌هایش نگاه کنم. به سردی گفتم: "خودت از شارلوت بپرس از کجا به فکرش رسیده."

"پرسیدم." گیدئون هم چهار زانو نشست؛ مثل دو سرخپوست چیپ به دست رو به روی هم نشسته بودیم. آیا چیزی برعکس دود کردن چیپ برای صلح هم وجود داشت؟ "اون فکر می‌کنه به یه طریقی کرونوگراف دزدی به دست تو رسیده و برادر و خواهرت، عمه بزرگت و حتی سرپیشخدمتتون به تو کمک می‌کنن اون رو مخفی کنی."

سرم را تکان دادم. "باید بگم من هیچ وقت حدس نمی‌زنم شارلوت این همه تخیل داشته باشه. به نظر میاد فقط کافیه ما یه صندوقچه‌ی قدیمی رو تو خونه جا به جا کنیم و اون کاملاً قاطی کنه."

با حالتی بی‌تفاوت پرسید: "تو صندوقچه چی بود؟" خدای من، چقدر تابلو!

"هیچی! ما برای بازی پوکر ازش به عنوان میز کارت استفاده می‌کنیم." به نظرم آنقدر ایده‌ی خوبی بود که به زور لبخندم را کنترل کردم.

توجه گیدئون جلب شد؛ پرسید: "آریزونا هولدم؟"

ها ها. گفتم: "تگزاس هولدم^۱". انگار که می‌توانست با چنین کلک ضعیفی مرا گیر بیندازد. پدر لزلی وقتی دوازده ساله بودیم به ما پوکر یاد داده بود. او عقیده داشت همه‌ی دخترها باید پوکر یاد بگیرند - چرایش را هیچ وقت به ما نگفت. در هر حال، به لطف او همه کلک‌ها را می‌دانستیم و قهرمان جهانی بلوف زدن بودیم. تا امروز هم هر وقت لزلی دست خوبی داشت بینی‌اش را می‌مالید ولی من تنها کسی بودم

^۱اصطلاح بازی پوکر

که می دانستم. "اوماها هم همینطور، ولی نه خیلی. می دونی که ..."

با حالتی که انگار می خواهم مطلب محرمانه‌ای بگویم به جلو خم شدم. "ما حق نداریم تو خونه قمار بازی کنیم - مادر بزرگم قوانین خیلی سخت گیرانه‌ای داره. اولش فقط برای اعتراض و لجبازیِ صرف پوکر بازی می کردیم؛ عمه مدی، آقای برنارد، نیک و من. ولی بعدش خیلی خوشمون اومد."

گیدئون یک ابرویش بالا برد. به نظر می رسید تحت تأثیر قرار گرفته است. حق داشت.

ادامه دادم: "گرچه شاید لیدی آریستا حق داشته باشه و قمار ریشه‌ی همه بدی‌ها باشه." تازه راه افتاده بودم. "اولش سر آبنبات لیمویی بازی می کردیم ولی الان نرخ شرط بندی بالاتر رفته. هفته‌ی پیش برادرم همه‌ی پول تو جیبی‌ش رو باخت. وای خدا، فقط اگه به گوش لیدی آریستا برسه ..."

باز هم جلوتر خم شدم و به چشم‌های گیدئون خیره شدم. "ولی نگذار شارلوت بفهمه وگرنه میره چغلی ما رو می کنه. من که ترجیح میدم از خودش داستان کرونوگراف دزدی اختراع کنه تا اینو!" دوباره صاف نشستم؛ خیلی از خودم راضی بودم.

به نظر می‌رسید گیدئون واقعا تحت تأثیر قرار گرفته باشد. مدتی در سکوت به من خیره شد بعد ناگهان دستش را دراز کرد و موی مرا نوازش کرد که در جا کنترلی که روی خودم داشتم را از بین برد.

"نکن!" واقعا همه‌ی حقه‌هایی را که بلد بود رو می‌کرد! حرومزاده!
"اصلا اینجا چی می‌خوای؟ من نمی‌خوام کسی همراهم باشه."
متأسفانه لحنم به اندازه‌ای که قصد داشتم زهرآلود نبود؛ بیشتر ترحم انگیز بود. "مگه نباید الان دنبال مأموریت‌های مخفی سفر کنی و از مردم خون بگیری؟"

"منظورت عملیات شلوار کوتاه دیشبیه؟" دیگر نوازش نمی‌کرد ولی یک رشته موی مرا در بین انگشتانش گرفته بود و با آن بازی می‌کرد.
"مأموریت انجام شد. خون الین برگلی هم رفت توی کرونوگراف."
یک لحظه، نگاهش از من دور شد؛ غمگین به نظر می‌رسید. بعد دوباره خودش را جمع و جور کرد. "پس حالا فقط به خون لیدی تیلنی کله‌شق، لوسی و پل احتیاج داریم. ولی حالا که می‌دونیم پل و لوسی تو چه زمانی زندگی می‌کنن و با چه اسم‌هایی، زیاد هم کار سختی نیست. در واقع، من فردا صبح میرم لیدی تیلنی رو ملاقات کنم."

موهایم را از دستش رها کردم و گفتم: "فکر کردم در مورد اهدافی که قرار بود دنبال کنیم یه شک‌هایی داشتی. اگه لوسی و پل درست بگن و حلقه‌ی خون هیچ وقت نباید بسته بشه چی؟ خودت گفتی امکانش هست."

"درسته. ولی من که نمی‌خوام این رو به محافظان بگم. تو تنها کسی هستی که بهش گفتم."

اوه، چه حرکت زیرکانه و روان‌شناسانه‌ای! تو تنها کسی هستی که من به او اعتماد می‌کنم.

ولی من هم اگر می‌خواستم می‌توانستم زیرک باشم. (فقط باید داستان پوکر را به یاد می‌آوردم.) "لوسی و پل گفتن همیشه به کنت اعتماد کرد. تو هم همین فکر رو می‌کنی؟"

گیدئون سرش را تکان داد. ناگهان صورتش جدی شده بود و به نظر عصبی می‌رسید. "نه. من فکر نمی‌کنم آدم بدیه. فقط فکر می‌کنم... "مکشی کرد. "من فکر می‌کنم اون فکر می‌کنه آسایش یک فرد از منفعت عامه ارزش کمتری داره."

"آسایش خودش هم؟"

به این سؤال جوابی نداد ولی دوباره دستش را دراز کرد. این بار موی مرا طوری دور انگشتش پیچید که انگار دور یک فر مو می پیچد. بالاخره گفت: "فرض کن بتونی یه چیز خیلی مؤثر درست کنی، مثلا - خب، بگذار بگیم درمان سرطان و ایدز و همه ی بیماری های دنیا. ولی برای به دست آوردن اون باید اجازه بدی یه نفر بمیره. این کار رو می کنی؟"

اجازه بدم یک نفر بمیرد؟ بری همین بود که لوسی و پل کرونوگراف را دزدیده بودند؟ صدای مادرم را شنیدم که می گفت چون فکر می کردند قیمتی که باید پردازند خیلی بالا بود. بلافاصله صحنه های واضحی از فیلم ها جلوی چشمم آمد؛ صلیب هایی که وارونه آویزان شده بود، قربانی کردن انسان ها، مردان نقاب داری که وردهای باستانی می خواندند. البته این موارد زیاد به محافظان نمی خورد - شاید به جز یک یا دو استثنا.

گیدئون منتظر جواب، به من نگاه می کرد.

زیر لب گفتم: "قربانی کردن زندگی یه انسان برای نجات خیلی افراد دیگه؟ فکر نکنم این قیمت برای درمان اون همه چیز وحشتناک

خیلی بالا باشه، منظورم اینه اگه از نقطه نظر عملی نگاه کنیم. تو چطور؟"

گیدئون برای مدتی طولانی چیزی نگفت. فقط نگاهش روی صورت من می‌گشت و به بازی کردن با رشته‌ی موی من ادامه می‌داد. بالاخره گفت: "بله، من فکر می‌کنم خیلی بالا باشه. هدف همیشه وسیله رو توجیه نمی‌کنه."

"منظورت اینه که نمی‌خواهی کاری رو که کنت به تو گفته انجام بدی؟" این حرف از دهانم بیرون پرید - اعتراف می‌کنم چندان زیرکانه نبود. "مثلا بازی کردن با احساسات من؟ یا با موهای من؟" گیدئون دستش را از موهای من بیرون کشید و با تعجب به آن نگاه کرد انگار که متعلق به او نبود. "من این کارو نکر ... کنت به من نگفت با احساسات بازی کنم."

"ااا، نه؟" ناگهان به شدت از دستش عصبانی شدم. "خب، اون خودش یه جورایی به من گفت تو این کار رو کردی. وای، نزن زیرش! اون گفت تحت تأثیر قرار گرفته که تو چقدر نقشت رو خوب بازی کردی به خصوص که وقتت برای بازی با احساسات من اینقدر

کم بوده و وقتی به طرز احمقانه‌ای اینقدر انرژی صرف یه قربانی اشتباهی یعنی شارلوت کردی."

گیدئون آهی کشید و با پشت دست پیشانی‌اش را مالید. "من و کنت چند تا گفتگو در مورد ... خب، حرفای مردونه داشتیم. نظر اون اینه که - و لطفا یادت باشه که این بابا بیشتر از دویست سال پیش زندگی می‌کرده برای همین ما باید این رو در نظر بگیریم - نظرش این بود که زن‌ها کاملا تحت تسلط احساساتشون هستن در حالی که مردها اجازه میدن منطق اون‌ها رو هدایت کنه. برای همین به نفع منه دختری که در سفر زمان همراه منه عاشق من باشه و بعد اگه مشکلی پیش بیاد من می‌تونم کارهایی رو که می‌کنه کنترل کنم. من فکر کردم ..."

با عصبانیت حرفش را قطع کردم: "فکر کردی! تو فکری کردی: درسته، پس من هم یه کاری می‌کنم کار حسابی خوب پیش بره!"

گیدئون پاهای بلندش را از زیرش بیرون کشید و بلند شد و شروع به بالا و پایین رفتن در اتاقکرد. به هر دلیلی که بود ناگهان خیلی مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید. "گوئنت، من تو رو مجبور نکردم

کاری کنی، کردم؟ در واقع، بیشتر اوقات خیلی هم نسبت به تو پست بودم."

لحظه‌ای زبانم بند آمد و فقط به او خیره شدم. "و من باید به خاطر این موضوع ممنون تو باشم، آره؟"

گفت: "معلومه که نه. یا شایدم بله."

"این حرف یعنی چی؟"

چشم‌هایش برق زد. "چرا دخترا از پسرای خوششون میاد که با اون‌ها بد رفتاری می‌کنن؟ مشخصه آدمای خوب نصف اون‌ها هم جالب نیستن. این مسأله گاهی باعث حفظ احترام دخترا سخت بشه." هنوز هم با قدم‌های بلند و تقریبا عصبانی در اتاق بالا و پایین می‌رفت. "به خصوص که پسرای که گوش‌های آینه‌ای و جوش دارن معمولا جرأت همچین کارهایی رو ندارن."

"تو واقعا خیلی سطحی و بدبین هستی." عوض شدن ناگهانی مسیر صحبت‌های او کاملا مرا مبهوت کرده بود.

گیدئون شانهای بالا انداخت. "واقعا اینجا کی سطحیه؟ تو اجازه میدی مارلی تو رو ببوسه؟"

برای یک لحظه حواسم کاملا پرت شد. شاید یه ذره کوچک و ناچیز حقیقت در حرف‌های او وجود داشت ... ولی بعد سرم را تکان دادم. "تو یه چیزی رو توی زنجیره‌ی استدلالات پرطمطراقت فراموش کردی. با وجود ظاهر بدون جوش تو - آهان، راستی تبریک میگم که انقدر اعتماد به نفست بالاست - اگر به من دروغ نمی‌گفتی و وانمود نمی‌کردی که احساسات نسبت به من واقعیه هیچ وقت نمی‌گذاشتم من رو ببوسی." ناگهان، اشک در چشمانم پر شد. ولی حتی با اینکه صدایم می‌لرزید ادامه دادم. "من ... من عاشق تو نمی‌شدم." یا اگر هم می‌شدم، اجازه نمی‌دادم معلوم شود.

گیدئون پشتش را به من کرد. یک لحظه بی حرکت ایستاد و بعد ناگهان با تمام قدرت به دیوار لگد زد. "لعنت، گوئنت، چرا در مورد من که میشه انقدر نسبت به دروغ حساسی؟ تو خودت هر وقت فرصت کردی به من دروغ گفتی، اینطور نبود؟"

همانطور که دنبال جواب می‌گشتم - او واقعا متخصص انداختن توپ در زمین حریف بود - احساس دل‌پیچه‌ی آشنا برگشت و این بار حالت تهوع به من دست داد. وحشت زده، آنا کارنينا را به سینه‌ام چسباندم. احتمالا برای جمع کردن سبد دیر شده بود.

فقط وقت داشتم بشنوم که گیدئون می‌گفت: "قبول، تو اجازه دادی من بیوسمت، ولی هیچ وقت به من اعتماد نکردی." بقیه‌ی حرفش را نشنیدم چون یک لحظه‌ی بعد در زمان حال فرود آمدم و باید تمرکز می‌کردم که جلوی پای آقای مارلی بالا نیآورم.

وقتی بالاخره مجددا کنترل شکمم را به دست آوردم، گیدئون هم برگشته بود. به دیوار تکیه داده بود. دیگر عصبانیتی در چهره‌اش نبود و لبخند محزونی می‌زد. گفت: "من واقعا دوست دارم یه روز تو یکی از بازی‌های پوکر شما شرکت کنم. من هم تو بلوف زدن نسبتا خوبم." بعد بدون اینکه نگاه دیگری به عقب بکند از اتاق بیرون رفت.

25 ژوئن 1542. هنوز در صومعه سنت ...، در مورد الیزابتای جوان که طبق گفته‌ی پدرش از یک شیطان باردار شده است تحقیق می‌کنم. در گزارشی که به سرپرست جامعه‌ی کلیسا^۱ فرستادم تردیدم را در مورد اینکه م. به باورهای مذهبی خاصی مانند تجلی ارواح - به اصطلاح خوش‌بینانه - معتقد بوده و احساس می‌کند از طرف خداوند مأمور از ریشه برکندن شر و بدی از جهان است پنهان نکردم. او به وضوح ترجیح می‌دهد دخترش را به جادوگری محکوم کند تا اینکه بپذیرد دخترش با مفهومی که او از اخلاق باور دارد بیگانه است. پیش‌تر، به روابط حسنه‌ی او با ر. م. و نفوذ قابل توجه ایشان در منطقه اشاره کرده بودم، بدین دلیل نمی‌توانیم پرونده را مختومه اعلام کنیم. نتیجه‌ی بازجویی از شاهدان مضحک است. دو نفر از دختران جوان هم‌رده‌ی الیزابتا آنچه را کنت در مورد حضور یک شیطان در باغ صومعه گفته تأیید می‌کنند. سوفیای کوچک - که هیچ داستان قانع‌کننده‌ای در مورد اینکه چرا کاملاً بر حسب تصادف، نیمه شب پشت بوته‌ای در باغ پنهان شده بوده ندارد - موجود غول‌آسایی را با شاخ، چشمان گداخته و سم دو شاخه توصیف می‌کند که در کمال تعجب قبل از ارتکاب گناه بی‌عفتی با الیزابتا،

^۱ منظور پاپ است.

برای او با ویلون یک موسیقی عاشقانه نواخته است. دختر دیگر که دوست نزدیک الیزابتا می‌باشد، اظهاراتی کرده که بسیار منطقی‌تر می‌باشد. او از مردی بسیار بلند قد و خوش لباس سخن می‌گوید که الیزابتا را با سخنان دلنشین فریفته است. او ناگهان ظاهر و بعد دوباره محو و ناپدید می‌شده؛ با این وجود خود این فرد ندیده است که مرد چنین کاری را انجام دهد. الیزابتا به نوبه‌ی خود به من گفته است که مرد جوانی که هوشمندانه راه خود را به درون دیوارهای صومعه باز کرده، نه شاخ دارد و نه سم، ولی از اعقاب یکی از خانواده‌های محترم است و او حتی اسم آن مرد را هم می‌داند. من از اینکه می‌توانم موضوع را به نتیجه‌ی قانع کننده‌ای منتهی کنم خوشحال شده بودم ولی اضافه کرد که متأسفانه او نمی‌تواند هیچ راهی برای دسترسی به آن مرد به من نشان دهد زیرا او در هوا پرواز کرده و از آینده و دقیق‌تر از سال 1723 به اینجا آمده است. می‌توان میزان ناامیدی مرا از سلامت عقلانی افرادی که مرا احاطه کرده‌اند تصور کرد. به شدت امیدوارم سرپرست جامعه‌ی کلیسا به زودی مرا به فلورانس، جایی که پرونده‌های واقعی بازجویی در انتظار من است، فرا بخواند.¹

¹ به فصل سه کتاب یاقوت کبود مراجعه شود.

از یادداشت‌های بازجویی انجام شده توسط پدر ژان پترو باریبی^۱ از
فرقه دومنیکن‌ها

بایگانی کتابخانه دانشگاه، پادوا (رمزگشایی، ترجمه و ویرایش توسط
دکتر م. جوردانو^۲)

هشت

برگ‌ها، گل‌ها و پرندگان بهشتی موج در رنگ‌های آبی و نقره‌ای تا
پیش سینه زربفت پیراهن کشیده شده بودند، و آستین‌ها و دامن از
ابریشم آبی تیره‌ی سنگینی بود که با هر قدم خش خش می‌کرد و با
صدایی شبیه دریای طوفانی موج برمی‌داشت. متوجه بودم که
هرکسی در این لباس شبیه شاهزاده‌ها به نظر می‌رسد ولی با این
حال مجذوب تصویر خودم در آینه شده بودم.

با حیرت زمزمه کردم: "این ... این خیلی خیلی دوست داشتیه!"

¹GIAN PETRO BARIBI

²DR. M. GIORDANO

زمريوس خرناس کشيد. کنار چرخ خیاطی روی باقیمانده‌ی پارچه‌های زربفت نشسته بود و دستش را در بینی‌اش کرده بود. گفت: "این دخترا! اول هر کاری بتونن می‌کنن تا از زیر مهمونی رقص در برن، بعد به محض اینکه یه لباس مسخره‌ی قدیمی مثل این رو تنشون می‌کنن، رسماً خودشون رو از هیجان خیس می‌کنن." محلی به او نگذاشتم و به طرف خالق این اثر هنری برگشتم. "ولی اون یکی لباس هم عالی بود مادام روسینی."

"بله، می‌دونم." لبخند درخشانی می‌زد. "می‌تونن یه وقت دیگه بپوشیش."

با حرارت، به او اطمینان دادم: "مادام روسینی، شما یه هنرمندین!" "اویی، نس پا؟¹" به من چشمک زد. "و به عنوان یه هنرمند، باید به همه چیز یه کم متفاوت نگاه کنی. اون یکی لباس برای کلاه‌گیس سفید خیلی بی‌رنگ و رو بود - چهره و پوست تو طلب می‌کنه ... کومون اون دی²؟ کنتراست داشته باشه."

¹Oui, n'est-ce pas? بله، اینطور نیست؟

²comment on dit? چطور بگم؟

آهی کشیدم. "آخ، خدایا، آره، کلاه گیس. کل زیبایی لباس رو خراب می‌کنه. میشه لطفا قبلش یه عکس از من بگیرین؟"

"بیان سوغ¹". مادام روسینی مرا به سمت چهارپایه‌ای پشت میز برد و موبایلم را که به طرف او گرفته بودم گرفت.

زمریوس بال‌هایش را باز کرد، به طرف من پرواز کرد و با حالتی نسبتا دست و پاچلفتی درست جلوی مجسمه‌ی سری که کلاه گیس روی آن قرار داشت فرود آمد.

"فکر کنم می‌دونی معمولا توی کلاه گیسای این شکلی چی زندگی می‌کنه، نه؟" سرش را عقب برد و به انبوه موهای مصنوعی پودر زده‌ی غول‌آسا نگاه کرد. "قطعا شپش. احتمالا بید هم هست. شاید حتی بدتر." پنجه‌هایش را با حالتی تقریبا نمایشی بالا آورد. "فقط یک کلمه میگم: ر.ط.ی.ل!"

جواب تندی را که سر زبانم بود خوردم و خمیازه‌ای تصنعی کشیدم - نزدیک بود به او بگویم این داستان‌های تخیلی دیگر از مد افتاده‌اند.

زمریوس پنجه‌هایش را به پهلویش زد و گفت: "راست میگم. تازه چیزای بیشتری از عنکبوت هست که ازشون باید بررسی. یه

¹Bien sur البته

کنت‌هایی هم هستن که باید مراقبشون باشی. فقط گفتم نکنه
علاقه‌ت به این لباس باعث شده باشه یادت بره."

متأسفانه حق داشت. ولی امروز که دوباره حالم خوب شده بود و
حتی محافظان هم اعلام کردند آمادگی رفتن به مهمانی رقص را
دارم، فقط می‌خواستم مثبت فکر کنم. و کجا از اتاق خیاطی مادام
روسینی برای این کار بهتر بود؟

با جدیت به زمریوس نگاه کردم و بعد نگاهم را روی تمام لباس‌هایی
که کنار یکدیگر روی جالباسی قرار داشتند چرخاندم. هر کدام از
دیگری زیباتر بودند.

مشتاقانه پرسیدم: "احتمالا یه چیز سبزی ندارین؟" یاد مهمانی
سینتیا و ایده‌ی لزی که به صورت مردان سبزپوش مریخی برویم
افتادم. لزی گفته بود: "فقط یه کم کیسه زباله‌ی سبز، چند تا لوله
پاک‌کن، قوطی خالی، و یه کم توپ پلاستیکی لازم داریم. با منگنه و
ازین چسبای حرارتی می‌تونیم خودمون رو خیلی زود تبدیل به دو تا
مریخی باحال بکنیم. یه جورایی شبیه هنر مدرنه و اصلا هم برامون
خرج نداره."

مادام روسینی گفت: "سبز؟ می اوئی¹. وقتی همه هنوز فکر می کردن اون دختری جالباسی موقرمز قراره به گذشته سفر کنه، از همه ی طیف های رنگ سبز استفاده کردم. با موی قرمز کاملا هماهنگی داره و البته با چشم های سبز اون پسره ی بد."

"اوهو!" زمربوس با یک پنجه مادام روسینی را تهدید کرد. "بکش کنار خانوم. این موضوع خطرناکه!"

درست می گفت. اون پسره ی بد - حرومزاده! - قطعا در فهرست چیزهای مثبتی که می خواستم به آنها فکر کنم نبود. (ولی اگر واقعا قرار بود گیدئون همراه شارلوت از مهمانی سر در بیاورد، قطعا کیسه زباله نمی پوشیدم؛ لزی هر چه می خواست می توانست در مورد هنر مدرن بگوید.)

مادام روسینی موهای بلند مرا شانه زد و آن را با سنجاق بالای سرم محکم کرد. "راستی، اون امشب سبز می پوشه، سبز تیره رنگ دریا. ساعتها وقت صرف کردم تا پارچه ها رو طوری انتخاب کنم که رنگ هاتون با هم تضاد نداشته باشه. آخرش هم زیر نور شمع به

¹Mais oui. معلومه که آره.

همه‌شون نگاه کردم. ايسوليمان اونيغيك¹. شما دو تا با هم شبیه پادشاه دریا و ملکه‌ی دریا به نظر میرسین."

زمریوس چه‌چه زد: "اب سو لی مان! و اگه هر دو تاتون آخرش کشته نشین، با هم کلی شاهزاده‌های دریایی کوچولو میارین."

آهی کشیدم. بهتر بود زمریوس در خانه می‌ماند و مراقب شارلوت می‌بود. ولی اصرار داشت با من به معبد بیاید که باز لطفش را می‌رساند. می‌دانست من چقدر از مهمانی رقص می‌ترسم.

مادام روسینی موهای مرا به سه رشته جدا کرد و بافت و بعد به صورت یه دایره جمع کرد و آن را با سنجاق سر محکم کرد. از شدت تمرکز اخم کرده بود. "گفتی سبز؟ بگذار فکر کنم. یه لباس سواری مربوط به اواخر قرن هجدهم داریم، مخمل سبز و بعدش ... آهان، بله، خود خودشه! یه مجموعه لباس عصر داریم، ابریشم نیلی با کلاه هماهنگ و یک کت و کیف دستی، تغه شیک. و من چندین لباس مارک بالنسیاگا² رو که گریس کلی تو دهه شصت می‌پوشید کپی کردم. ولی بهترینشون یه لباس رقصه که رنگ برگ گل سرخه. واقعا بهت میاد."

¹Absolument onirique کاملاً رویایی

²Balenciaga

با دقت کلاه گیس را برداشت. به سفیدی برف بود و با روبان‌های آبی و گل‌های زربفت تزیین شده بود و تا حدی مرا یاد کیک‌های عروسی چند طبقه می‌انداخت. حتی بوی ملایم وانیل و پرتقال می‌داد. مادام روسینی با مهارت کیک عروسی را روی موهای من که شکل لانه‌ی پرندۀ بالای سرم جمع شده بود گذاشت و وقتی به آینه نگاه کردم به سختی خودم را شناختم.

گفتم: "هی، یه چیزی بین ماری آنتوانت و مادر بزرگم شدم." و به خاطر ابروهای مشک‌ام، کمی هم شبیه گروچو مارکس¹ شده بودم که لباس زنانه پوشیده باشد.

"مزخرفه!" مادام روسینی کلاه گیس را با سنجاق‌های بزرگ محکم کرد. شبیه خنجرهای کوچکی بودند که در انتهایشان جواهرات مصنوعی درخشان کار گذاشته باشند و مانند ستاره‌های آبی از بین عمارت حلقه‌های سفید بیرون زده بودند. "تضاد رنگ مهمه زیبای گردن آهوپی کوچولوی من. تضاد مهمه." به جعبه لوازم آرایشی که روی میز باز بود اشاره کرد. "و آرایش - سایه چشم دودی زیر نور

¹Groucho Marx

شمع در قرن هجدهم مد بوده. حالا، یه کم پودر. ایسه پاغفه!¹ تو دوست داشتنی ترین بانوی مهمانی میشی!"

البته او که هیچ وقت نخواهد فهمید چون خودش آنجا نخواهد بود. لبخندی به او زدم. "شما خیلی با من مهربونین! شما از همه بهترین. و واقعا برای لباس هاتون لیاقت اسکار گرفتن دارین."

مادام روسینی با فروتنی گفت: "می دونم."

"خیلی مهمه که اول سرش بره توی ماشین و موقع بیرون اومدن هم اول سرش بیرون بیاد. همیشه اول سر، عزیز دلم!" مادام روسینی تا لیموزین دنبال من آمده بود و به من کمک می کرد سوار شوم. کمی احساس مارج سیمپسون² را داشتم به جز اینکه انبوه موهای من به جای آبی سفید بود و خوشبختانه در ماشین جا می شد.

وقتی بالاخره دامنم را مرتب دور خودم روی صندلی پخش کردم، آقای جورج با خنده گفت: "کی فکرش رو می کرد یه دختر به این باریکی این همه جا بگیره!"

¹عاليه c'est parfait

²شخصیت کارتونی خانواده سیمپسون Marge Simpson

"دقیقا. من واقعا توی این لباس‌ها اندازه‌ی یه خونه جا می‌گیرم."

مادام روسینی برایم با شادی بوسه‌ی خداحافظی فرستاد. چقدر دوست داشتنی بود! وقتی با او بودم، همیشه کاملا فراموش می‌کردم که چقدر زندگی‌ام در آن لحظه وحشتناک است.

ماشین شروع به حرکت کرد. در همان لحظه، در جلویی مقرر محافظان باز شد و جوردانو با عجله بیرون دوید. ابروهای برداشته‌اش را بالا برده بود. مطمئن بودم زیر کرم برنزه کننده‌اش به شدت رنگ پریده است. دهانش با آن لب‌های قلمبه باز و بسته می‌شد و باعث می‌شد شبیه ماهی‌هایی که در معرض خطر انقراض هستند به نظر برسد. خوشبختانه نمی‌توانستم تشخیص دهم چه به مادام روسینی می‌گوید ولی می‌توانستم تصور کنم. دختره‌ی احمق. هیچی در مورد تاریخ و رقص مینوت نمی‌دونه. با نادانی‌ش باعث خجالت همه‌مون میشه. برای نسل بشر باعث شرمندگیه.

مادام روسینی لبخند شیرینی به او تحویل داد و چیزی گفت که باعث شد دهان ماهی‌شکلش ناگهان بسته شود. ولی بعد راننده به خیابان منتهی به استراند پیچید و من دیگر آنها را ندیدم.

در حالی که لبخند می‌زدم تکیه دادم ولی حال خوشم به سرعت در حین رانندگی از بین رفت و جای خود را به اضطراب و وحشت داد. تقریباً از همه چیز می‌ترسیدم: ابهامی که در انتظارم بود، مردم، نگاه‌ها، سؤالات، رقص، و البته از همه بیشتر، از دیدار مجدد با کنت می‌ترسیدم. ترس‌هایم دیروز به خوابم هم کشیده شده بود؛ هر چند خوشحال بودم که دست کم شب را خوابیده‌ام. درست قبل از بیدار شدن، خواب گیج‌کننده‌ای دیدم که در آن پایم در دامن خودم گیر کرد و بعد از پلکان عظیمی پایین افتادم و درست جلوی کنت سن ژرمن فرود آمدم و او به من کمک کرد بلند شوم و بدون اینکه به من دست بزند مرا از گلویم بلند کرد. و در همان حال با صدای شارلوت به من پرخاش کرد: "تو مایه‌ی سرافکندگی کل خانواده هستی." و آقای مارلی کنار او ایستاده و کوله پشتی لزی را بالا گرفته بود و با شماتت می‌گفت: "فقط یه کم پول تو حساب کارت متروت مونده."

لزی امروز صبح تا سر حد مرگ به خواب من خندیده بود. "چقدر نامردن! من تازه پول توش ریخته بودم." البته این خواب خیلی هم دور از ذهن نبود: دیروز بعد از مدرسه وقتی که لزی می‌خواست سوار اتوبوس شود مرد جوانی که به عقیده لزی می‌توانست سریع‌تر از

دواین چمبرز¹ بدود، کوله پشتی‌اش را با خشونت از پشتش قاپیده و به سرقت برده بود.

تا حالا دیگر به محافظان و کارهایی که ممکن بود انجام دهند عادت کرده بودیم. و انتظار دیگری هم از شارلوت که ممکن بود (هرچند غیرمستقیم) پشت این دزدی باشد نداشتیم. با این وجود، فکر کردیم که این روش‌ها کمی ...، خب، خام و ابتدایی است. حتی اگر به مدرک بیشتر هم احتیاج داشتیم کافی بود توجه کنیم زنی که کنار زلی بود یک کیف مارک هرمس داشت. منظورم این است که محض رضای خدا، کدام آدم عاقلی به جای آن یک ساک کهنه رنگ و رو رفته را می‌دزدد؟

طبق گفته‌ی زمربوس، به محض اینکه من دیروز از خانه بیرون رفتم، شارلوت اتاقم را به دنبال کرونوگراف جارو کرده و همه سوراخ سمبه‌ها را گشته بود. حتی زیر بالش مرا نگاه کرده بود - چه ایده‌ی مبتکرانه‌ای! بعد از جستجوی وسواسی و دقیق کمد من، بالاخره جایی را که من تخته پشت کمد را شل کرده بودم پیدا کرده و با لبخند پیروزمندان‌های (بنا به گفته‌ی زمربوس) چهار دست و پا به اتاقک پشت آن رفته بود. حتی خواهر عنکبوت کوچک من هم

¹Dwain Chambers دونده مشهور انگلیسی

نتوانسته بود او را بترساند. در دست بردن به داخل کروکودیل هم هیچ تردیدی نکرده بود.

البته، اگر فقط یک روز زودتر این کار را می‌کرد ... ولی همانطور که لیدی آریستا همیشه می‌گوید هر که سحرخیزتر است کامروا تر است. بعد از اینکه شارلوت دست خالی از اتاقک و کمد بیرون آمد، توجهش به لزی جلب شد و این مسأله به قیمت کوله پشتی دوستم تمام شد. بنابراین، حالا محافظان مالک یک کارت متروی تازه شارژ شده، یک جامدادی و یک برق لب (با رنگ گیلاسی) و نیز چند کتاب از کتابخانه مدرسه در مورد وسعت دلتای شرقی رودخانه گنگ بودند - همه‌اش همین.

حتی شارلوت هم وقتی فردا صبح برای صبحانه حاضر شد، نمی‌توانست این شکست را پشت حالت مغرور همیشگی چهره‌اش پنهان کند. از طرف دیگر، لیدی آریستا این نزاکت را داشت که اعتراف کند اشتباه کرده است.

با خونسردی گفت: "صندوقچه در راه برگشت به خونه‌ست. ظاهراً اعصاب شارلوت به هم ریخته و من باید اعتراف کنم اشتباه کردم که

حرفش رو باور کردم. بیاین این مسأله رو تمام شده فرض کنیم و بریم سراغ موضوعات دیگه."

این حرف با استانداردهای لیدی آریستا یک عذرخواهی جانانه بود. هر چند شارلوت زمان شنیدن این حرفها با جدیت به بشقابش زل زده بود، بقیه‌ی ما نگاههای حیرت زده‌ای رد و بدل کردیم و بعد مطیعانه در مورد تنها موضوعی که در این فرصت کم به ذهنمان رسید صحبت کردیم: آب و هوا.

فقط خاله گلندا که روی گلویش لکه‌های قرمز بود و هیچ چیزی را که در مورد دخترش بازتاب منفی داشت نمی‌پذیرفت، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: "فکر می‌کردم قراره ما ممنون شارلوت باشیم که حس مسؤولیت داره و چشم‌هاش رو باز نگه می‌داره نه اینکه بگیم اشتباه کرده. ولی اینطوریه دیگه، ناسپاسی خیلی رایج شده. من مطمئنم که ..."

در هر حال، ما هیچ وقت نفهمیدیم خاله گلندا از چه چیزی مطمئن است چون لیدی آریستا با لحن سردی گفت: "گلندا، اگه نمی‌خوای موضوع رو عوض کنی، آزادی که از سر میز بلند شی." و خاله گلندا

هم همراه با شارلوت که گفت دیگر گرسنه نیست همین کار را کردند.

"همه چی مرتبه؟" آقای جورج که رو به روی من نشسته بود - یا به صورت قطری رو به روی من نشسته بود چون دامن من آنقدر عظیم بود که نصف ماشین را پر کرده بود - و تا الان مرا رها کرده بود که فکرهایم را بکنم، به من لبخند می‌زد. "دکتر وایت چیزی برای غلبه به ترس از حضور در جمع بهت داد؟"

سرم را تکان دادم. گفتم: "نه. خیلی می‌ترسیدم که نکنه تو قرن هجدهم همه چیز رو دو تا ببینم." یا بدتر، ولی قصد نداشتم آن را به آقای جورج بگویم. در سواره‌ی یکشنبه‌ی گذشته، برای اینکه خونسردی خودم را حفظ کنم به پانچ لیدی برامپتون نیاز داشتم - و این همان پانچی بود که باعث شد ترانه‌ی خاطره از نمایش گربه‌ها را حدودا دویست سال قبل از اینکه اندرو لوید وبر آن را بسازد برای مهمانان متعجب اجرا کنم. به علاوه، با صدای بلند با یک روح در جلوی همه گفتگو کرده بودم که قطعا اگر هشیار بودم این کار را نمی‌کردم.

امیدوار بودم بتوانم چند دقیقه‌ای با دکتر وایت تنها باشم تا بتوانم از او بپرسم چرا به من کمک کرده است ولی او جلوی فالک دو ویلر مرا معاینه کرد و اعلام کرد بهتر شده‌ام و همه را خوشحال کرد. وقتی موقع خداحافظی چشمکی به او زدم که نشان بدهد می‌دانم هم‌دست هستیم، دکتر وایت فقط اخم کرد و پرسید آیا چیزی در چشمم رفته است. با به یاد آوردن این مسأله، آهی کشیدم.

آقای جورج با همدردی گفت: "نگران نباش. زیاد طول نمی‌کشد و خیلی زود بر می‌گردد. قبل از شام کل این ماجرا تموم میشه." "ولی من ممکنه کلی کارهای اشتباه تو مهمونی انجام بدم. ممکنه حتی یه بحران بین المللی به وجود بیارم. از جوردانو بپرسین. یه لبخند اشتباهی، تواضع اشتباهی، حرف اشتباهی، و وای! کل قرن هجدهم به آتیش کشیده میشه."

آقای جورج خندید. "اوه، جوردانو فقط حسودی می‌کنه. برای اینکه بتونه در زمان سفر کنه حاضره آدم بکشد."

ابریشم لطیف دامنم را نوازش کردم و انگشتانم را روی حاشیه‌ی گلدوزی شده‌ی نقش و نگارهای آن کشیدم. "جدی جدی، هنوز هم

نمی‌فهمم چرا این مهمونی انقدر مهمه. و من باید اونجا چی کار کنم."

"منظورت اینه به جز رقص و سرگرم شدن و لذت بردن از ملاقات حضوری دوشس دوون شایر¹ معروف؟" وقتی لبخندی نزدم، آقای جورج ناگهان جدی شد، یک دستمال از جیب سینه‌ی کتش بیرون آورد و پیشانی‌اش را با آن پاک کرد. "دختر عزیزم، این روز اهمیت فوق العاده‌ای داره چون تو این مهمونی معلوم میشه کدوم یک از محافظان اون زمان خائیه که اطلاعات رو به ائتلاف فلورنتین می‌رسونده. کنت امیدواره به واسطه‌ی حضور تو، بتونه لرد آلاستر و خائن رو تحریک کنه که خودشون رو لو بدن."

آهان. خب، دست کم این مطلب از مطالب مرموز بین کتاب آنا کارنينا مفهوم‌تر بود.

"پس اگر دقیق بخوایم بگیم، ما طعمه‌ایم؟" اخم کردم. "ولی ... امم ... اون وقت از مدت‌ها پیش نمی‌فهمیدین که این نقشه گرفته یا نه؟ و خائن کیه؟ منظورم اینه همه‌ی این اتفاقات دویست و سی سال پیش افتاده."

¹Duchess of Devonshire

آقای جورج جواب داد: "بله و نه. به دلایلی، گزارشات اون روزها و هفته‌ها در گاه‌شمار خیلی مبهمه. به علاوه، یک بخش کامل مفقود شده. چندین بار اشاره شده که خائن از مقام بالاش اخراج شده ولی اسمش هیچ وقت برده نشده. چهار هفته‌ی بعد، اشاره کوتاهی شده، تقریباً خیلی گذرا، که هیچ کس برای خائن ارزش قائل نشده که در مراسم ختمش شرکت کنه چون هیچ شرافتی برای خودش باقی نگذاشته."

دوباره موهای تنم سیخ شد. "منظورتون اینه که اون فرد خائن چهار هفته بعد از اینکه از لژ اخراج شده مرده؟ چقدر ... به موقع."

آقای جورج دیگر به حرف من گوش نمی‌کرد. ضربه‌ای به پنجره بین ما و راننده زد. "متأسفانه در ورودی برای لیموزین خیلی باریکه. بهتره از ورودی کناری بری توی حیاط مدرسه." لبخندی به من زد. "رسیدیم! و تو دوست داشتنی به نظر می‌ای - می‌خواستم قبلاً این رو بهت بگم. انگار که درست از وسط یه تابلوی قدیمی بیرون اومده باشی."

ماشین جلوی پله‌های ورودی مدرسه توقف کرد.

آقای جورج گفت: "البته خیلی خیلی زیباتر."

"ممنون." آنقدر خجالت کشیده بودم که فراموش کردم مادام روسینی گفته بود - همیشه اول سر، عزیز دلم! - و اشتباه کردم و مثل همیشه از ماشین پیاده شدم و نتیجه این شد که با بیچارگی در دامنم گیر افتادم و احساس یک زنبور کوچک عصبانی را داشتم که در تار عنکبوت گیر افتاده باشد. همانطور که بد و بیراه می‌گفتم و آقای جورج هم زده بود زیر خنده، دو تا دست به طرف من آمد و از آنجایی که چاره‌ی دیگری نداشتم هر دوی آنها را گرفتم و اجازه دادم مرا بیرون بکشند و روی پایم بگذارند.

یکی از دست‌ها متعلق به گیدئون بود و دیگری به آقای ویتمن. انگار که دستم را سوزانده باشند هر دو را رها کردم.

زیر لب گفتم: "اوه، ممنون." و با دستپاچگی لباسم را مرتب کردم و سعی کردم ضربان قلبم را آرام کنم. بعد نگاه دقیق‌تری به گیدئون انداختم و پوزخند زدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. با وجودی که مادام روسینی در مورد پارچه زیبای سبز آبی به رنگ دریا راست گفته بود، و کت باشکوه کاملاً برازنده‌ی شانه‌های پهن گیدئون بود و واقعا تا کفش‌های سگک‌دارش عالی به نظر می‌رسید، کلاه‌گیس سفید همه چیز را خراب کرده بود.

گفتم: "من رو بگو که فکر کردم تنها کسی هستم که مجبوره با کلاه گیس مثل احمقا به نظر برسه."

چشم‌هایش برق زد: "دست کم تونستم جوردانو رو قانع کنم نیازی به پودر صورت و خال زیبایی نیست."

خب، در هر صورت به اندازه‌ی کافی رنگ پریده بود. چند ثانیه‌ای محو تماشای خطوط متناسب لب و چانه‌اش شدم، بعد خودم را جمع و جور کردم و تا جایی که می‌توانستم با خصومت به او نگاه کردم.

آقای ویتمن نگاهی به پیاده رو انداخت و گفت: "بقیه‌ی پایین منتظر ما هستن. بهتره قبل از اینه سر و کله‌ی مردم بیشتری پیدا بشه عجله کنیم." دو خانم که سگ‌هایشان را می‌گرداندند ایستاده بودند و با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند. فکر کردم محافظان اگر می‌خواهند توجه جلب نکنند نباید از چنین ماشین‌های پر زرق و برقی استفاده کنند. یا مردم را با لباس‌های تاریخی و قدیمی دور لندن بچرخانند. گیدئون دستش را دراز کرد ولی در آن لحظه صدای تپ خفیفی پشت سرم شنیدم و برگشتم. زمریوس روی سقف ماشین فرود آمده بود و برای یک لحظه مثل سفره روی آن پهن شده بود.

در حالی که نفسش بند آمده بود گفت: "اوف! نمی‌تونستی منتظر من بمونی؟" اگر درست متوجه شده بودم زمانی که معبد را ترک می‌کردیم به خاطر یک گربه از پیش ما رفته بود. "باید کل راه رو پرواز می‌کردم! ولی می‌خواستم حتماً با تو خداحافظی کنم." خودش را جمع کرد و بلند شد و روی شانهای من پرید و من احساس کردم چیز نمناک و سردی مرا بغل کرد.

زمیوس گفت: "خب، بانوی اعظم محفل خوکچه‌ی قلاب بافی. وقتی داری با اونی که نباید اسمش رو ببریم می‌رقصی،" نگاه بدی به گیدئون انداخت. "فراموش نکن یه لگد درست و حسابی بهش بزنی. و مواظب کنت هم باش." نگرانی صدایش واقعی بود. آب دهانم را قورت دادم ولی یک لحظه بعد اضافه کرد: "اگه خراب‌کاری کنی باید یاد بگیری در آینده بدون من سر کنی. من دنبال یه آدم جدید می‌گردم." نیشخند گستاخانه‌ای به من زد و به طرف سگ‌ها پرواز کرد که یک ثانیه بعد از بندهایشان جدا شدند و دمشان را لای پایشان گذاشتند و با وحشت فرار کردند.

گیدئون بازویش را به من داد: "خواب می‌بینی گوئنت؟ متأسفم منظورم اینه که دوشیزه گری! میشه افتخار بدین و من رو تا سال 1782 همراهی کنین؟"

با صدای آهسته طوری که آقای جورج و آقای ویتمن که جلوتر از ما حرکت می‌کردند نتوانند بشنوند گفتم: "وای، ولش کن - می‌تونی نقش بازی کردن رو بگذاری برای وقتی که رسیدیم اونجا. و فعلا اگه ناراحت نمیشی ترجیح می‌دهم تماس فیزیکی با تو رو در حداقل ممکن نگه دارم. به علاوه، من راهم رو بلدم، اینجا مدرسه‌ی خودمه."

ساختمان در عصرجمعه کاملاً خلوت بود. در سالن اجتماعات آقای گیلز مدیر مدرسه را دیدیم که یک کیف گلف را دنبال خودش می‌کشید. کت و شلوارش را عوض کرده و شلوار ورزشی با بلوز پولو پوشیده بود. با این حال، مؤدبانه به "گروه هنرهای نمایشی آماتور آقای ویتمن محترم خودمان" خوش آمد گفتم. بعد با همه‌ی ما دست داد. "من خیلی به هنر علاقه‌مندم. باعث افتخاره که تا زمانی که نمی‌تونین از سالن نمایش خودتون استفاده کنین سالن نمایش مدرسه رو در اختیارتون بگذارم. چه لباس‌های جذابی!" وقتی با من

دست می‌داد با تعجب ایستاد. "خب، خب، من این چهره رو می‌شناسم. تو یکی از اون دخترای قورباغه‌ای شرور هستی، نه؟" به زور لبخند زدم و گفتم: "بله، آقای گیلز."

"خوشحالم که سرگرمی خوبی مثل این پیدا کردی. مطمئنم مانع از این میشه که ایده‌های احمقانه‌ی دیگه‌ای مثل اون قورباغه به ذهنت برسه." با خوشحالی به همه لبخند زد. "همه موفق باشین یا هر چی که توی تئاتر می‌گن ... پیروز باشید؟" دوباره با خوشحالی برای ما دست تکان داد و بعد با چوب گلفش از در بیرون رفت تا از تعطیلاتش لذت ببرد. من با کمی احساس حسادت به او نگاه کردم. همین یک بار هم که شده حاضر بودم با کمال میل جایم را با او عوض کنم حتی اگر به این معنی بودن که تبدیل به یک کچل میان سال با شلوار ورزشی بشوم.

گیدئون در راه رفتن به سالن نمایش طبقه‌ی پایین پرسید: "دختر قورباغه‌ای شرور؟" و زیرچشمی با کنجکاوی به من نگاه کرد.

من تمرکز کرده بودم که دامن لباسم را به اندازه کافی بالا نگاه دارم که روی آن سر نخورم. "چند سال پیش، من و دوستم لزلی مجبور

شدیم یک قورباغی له شده رو تو سوپ یه دختر دیگه بندازیم -
 آقای گیلز هنوزم از این ماجرا علیه ما استفاده می کنه."

"مجبور شدین یه قورباغه رو بندازین تو سوپ یه دختری؟"

گفتم: "بله" و نگاه متکبرانه‌ای به او انداختم. "به دلایل آموزشی
 ممکنه آدم مجبور بشه کارهایی رو انجام بده که از نظر دیگران
 عجیب به نظر برسه."

طبقه‌ی پایین در زیرزمین، درست زیر نوشته‌ای از ادگار دگاس¹ که
 روی دیوار نقاشی شده بود - یک تصویر باید با همان دقتی نقاشی
 شود که مجرمان برای ارتکاب جرم خود صرف می‌کنند - مظنونین
 همیشگی دور کرونوگراف جمع شده بودند: فالک دو ویلر، آقای مارلی
 و دکتر وایت که وسایل جراحی و پانسمان را روی یک میز می‌چید.
 خوشحال بودم که دست کم جوردانو را در معبد جا گذاشته بودیم.
 احتمالا هنوز هم بالای پله‌های ورودی ایستاده بود و دست‌هایش را
 به هم می‌مالید.

آقای جورج به من چشمک زد. و پچ پچ کنان گفت: "همین الان یه
 فکر عالی به ذهنم رسید. اگه احساس کردی نمی‌دونی چی کار کنی

¹Edgar Degas

می‌تونى خیلی راحت غش کنی - خانومای اون دوره همیشه غش می‌کردن. هیچ کس دقیق نمی‌دونه به خاطر این بوده که بند کمرست‌هاشون رو خیلی محکم بسته بودن یا به خاطر هوای بد یا به خاطر این که غش کردن خیلی به درد بخور بوده."

گفتم: "سعی می‌کنم یادم بمونه." در واقع، وسوسه شده بودم که ایده‌ی آقای جورج را همان‌جا امتحان کنم. متأسفانه ظاهراً گیدئون فکر مرا خوانده بود چون با لبخند کم‌رنگی بازوی مرا گرفت.

و بعد فالک پوشش کرونوگراف را باز کرد و وقتی مرا به جلو صدا کرد، خودم را تسلیم سرنوشت کردم؛ البته قبلش دعای پرشوری به درگاه خدا کردم که لیدی برامپتون دستور تهیه پانچ مخصوصش را به دوست خوبش لیدی پیمپول بوتام داده باشد.

تصور من در مورد مهمانی رقص مبهم بود. تصور من در مورد مهمانی رقص در گذشته در حد صفر بود. بنابراین احتمالاً تعجبی نداشت که بعد از الهامات عمه مدی و خواب دیشبم، انتظار چیزی بین بر باد رفته و مهمانی‌های پر زرق و برق ماری آنتوانت¹ را داشته باشم.

¹Marie Antoinette

قسمت خوب خواب من این بود که من به طرز فوق‌العاده‌ای شبیه کریستن دانست¹ به نظر می‌رسیدم.

ولی قبل از اینکه بتوانم تصوراتم را با واقعیت مقایسه کنم باید از زیرزمین بالا می‌آمدیم. (دوباره! فقط امیدوار بودم پاهایم از این همه بالا و پایین رفتن آسیب جدی ندیده باشد.)

اگرچه غرغر و ناله می‌کردم ولی باید اعتراف می‌کردم که این بار محافظان همه چیز را خیلی مرتب برنامه ریزی کرده بودند. فالک کرونوگراف را طوری تنظیم کرده بود که ما زمانی برسیم که ساعت‌ها از مهمانی رقص در خانه‌ی بالا سر ما گذشته باشد.

از اینکه مجبور نبودیم از جلوی میزبانمان رژه برویم به شدت خیالم راحت شد. مخفیانه وحشت کرده بودم که شاید فردی با عصا دم در ایستاده باشد و عصایش را روی زمین بکوبد و اسامی جعلی ما را با صدای بلند اعلام کند. یا حتی بدتر، حقیقت را اعلام کند: "خانم‌ها و آقایان!" "تق تق تق." "گیدئون دو ویلر و گوئنت شپرد، کلاهداران‌ی از قرن بیست و یکم. لطفا توجه کنید که کرسنت بانوی جوان و فنرهای دامنش از استخوان نهنگ نیست بلکه از فیبر کربنی با جدیدترین

¹Kirsten Dunst بازیگر نقش ماری آنتوانت

فناوری است! به علاوه، این زوج به طرز اعجاب آوری از طریق سرداب وارد شدند!"

و این سرداب به شدت تاریک بود برای همین متأسفانه چاره‌ای نبود جز اینکه دست گیدئون را بگیرم و گرنه من و لباسم نمی‌توانستیم سالم به بالای پله‌ها برسیم. فقط در جلوی سرداب مشعل‌هایی روی دیوار گذاشته بودند که نور لرزانی روی دیوارهایی می‌تاباند که در زمان خودمان که این ساختمان مدرسه‌ی من بود به اتاق سمعی بصری منتهی می‌شد. به نظر می‌رسید در این زمان چند اتاق به صورت انباری و آبدارخانه برای تدارکات و مواد غذایی این پایین در نظر گرفته بودند که احتمالاً فکر خوبی بود چون هوای اینجا بسیار سرد بود. صرفاً از روی کنجکاوی نگاهی به داخل یکی از این اتاق‌ها کردم و از تعجب می‌خکوب شدم. هیچ‌وقت در زندگی‌ام این همه غذا را یک‌جا ندیده بودم! مشخص بود که قرار است بعد از مهمانی رقص، از مهمانان پذیرایی شود چون چندین سینی، ظرف و کاسه‌های بزرگ مملو از چیزهای خوردنی روی زمین و میزها قرار داشتند. بسیاری از آنها به طرز هنرمندانه‌ای تزیین شده و با ژله‌های لرزان و شفاف احاطه شده بودند. مقدار زیادی گوشت هم دیدم که بوی آن برای سلیقه‌ی من زیادی قوی بود و مقدار نفس‌گیری شیرینی جات

در انواع اندازه‌ها و اشکال به علاوه یک مجسمه‌ی مطلای قو در اندازه واقعی هم آنجا بود.

زیرلب گفتم: "هی، ببین، حتی تزیینات میزشون رو هم باید خنک نگه دارن."

گیدئون مرا مجبور کرد به راه رفتن ادامه بدهم. "اون تزیینی نیست؛ یه قوی واقعیه. بهش میگن سنترپیس یا تزیین اصلی." او هم زیرلبی حرف می‌زد ولی ناگهان تقریبا همزمان، او از جایش پرید و متأسفانه باید اعتراف کنم من هم جیغ زدم.

چون فردی از میان سایه‌ها درست پشت کیکی حدودا 9 طبقه که دو بلبل مرده روی آن قرار داشت ظاهر شد و با شمشیر کشیده در سکوت به طرف ما آمد.

راکوزی بود، دست راست کنت، و می‌توانست با این طرز ورود دراماتیکش خیلی راحت در یک خانه‌ی تسخیر شده مشغول به کار شود. با صدای خشنش به ما خوش آمد گفت و زمزمه کرد: "دنبال من بیایید."

در حالی که من سعی می‌کردم بر وحشتم غلبه کنم گیدئون بی‌صبرانه پرسید: "نباید از قبل اینجا می‌بودی تا ما را ببینی؟"

به نظر نمی‌رسید راکوزی بخواهد به این سؤال جواب دهد. تعجبی هم نداشت. او دقیقا از آن نوع افرادی بود که هرگز نمی‌توانند به اشتباه خود اعتراف کنند. بدون یک کلمه حرف، مشعلی را از جایگاهش برداشت، اشاره کرد که دنبالش برویم و در امتداد راهرویی که منشعب شده و به پلکان دیگری ختم می‌شد به راه افتاد.

کم‌کم می‌توانستم صدای آلات موسیقی را که بالا سر ما نواخته می‌شد و همچنین صدای همه‌های را که بلندتر و بلندتر می‌شد، بشنوم. درست قبل از اینکه به بالای پله‌ها برسیم راکوزی گفت: "من به همراه مردانم از میان سایه‌ها مراقب شما هستیم،" و دقیقا به آرامی یک یوزپلنگ ما را ترک کرد و ناپدید شد.

در حالی که سعی می‌کردم به شوخی برگزار کنم گفتم: "حدس می‌زنم دعوت نشده بود. دم در کمین کرده." در اصل، فکر اینکه مردان راکوزی در هر گوشه و کنار تاریکی کمین کرده و مراقب ما هستند مرا می‌ترساند.

"معلومه که دعوت شده، ولی حدس می‌زنم نمی‌خواد از شمشیرش جدا بشه و اجازه‌نمیدن کسی شمشیرش رو به سالن رقص بیاره."

گیدئون سر تا پای مرا برانداز کرد. "تار عنکبوت به لباس
نچسبیده؟"

با اوقات تلخی به او نگاه کردم. گفتم: "نه، همه‌شون مهاجرت کردن
به مغز تو." او را هل دادم و از کنارش عبور کردم. با احتیاط در را باز
کردم.

من قبلا نگران این بودم چطور بدون اینکه توجه کسی را جلب کنیم
وارد سرسرا خواهیم شد، ولی وقتی ناگهان به میان شلوغی جمعیت
مهمانان حاضر در سالن رقص کشیده شدیم فکر کردم اصلا چرا به
خودمان زحمت دادیم به سرداب‌ها برویم. احتمالا فقط از روی عادت.
می‌توانستیم به راحتی درست وسط سالن رقص فرود بیاییم و هیچ
کس متوجه حضور ناگهانی ما نمی‌شد.

خانه‌ی لرد و لیدی پیمپول-بوتام باشکوه و مجلل بود - دوستم جیمز
اغراق نکرده بود. به سختی می‌توانستم مدرسه‌ی خودم را با وجود
کاغذ دیواری‌های گلداری، گچکاری‌های تزئینی، تابلوهای نقاشی،
نقاشی‌های رنگ و روغن روی سقف و چلچراغ‌های کریستال
تشخیص بدهم. کف زمین با کاشی‌های موزاییکی و فرش‌های کلفت

پوشیده شده بود و در مسیر طبقه‌ی اول، به نظرم رسید راهروها و پلکان‌های بیشتری نسبت به زمان ما وجود دارد.

و خانه پر از جمعیت بود. پر از جمعیت و بسیار پر سر و صدا. در قرن بیست و یکم، پلیس چنین مهمانی‌ای را به دلیل خطر ازدیاد جمعیت یا شکایت همسایه‌ها از خانواده پیمپول- بوتام که مزاحم خواب شبشان شده بودند متوقف می‌کرد. و تازه این جمعیت و سر و صدا فقط در سراسر راهروها بود.

سالن رقص کاملا متفاوت بود. تقریبا نیمی از فضای یک طبقه را گرفته و مملو از جمعیت بود. مردم در گروه‌های کوچک ایستاده یا صف‌های طولانی برای رقص تشکیل داده بودند. سالن مثل یک کندوی زنبور عسل پر از همه‌همه و صدا و خنده بود؛ هر چند مقایسه با کندو چندان درست نبود چون بلندی صدا تقریبا به اندازه‌ی صدای بلند شدن یک هواپیمای جت از فرودگاه بود. دست کم حدود چهارصد نفر اینجا بودند که برای صحبت با هم فریاد می‌کشیدند و ارکستر بیست نفره‌ای هم بر روی سن سعی می‌کرد صدایش را به این جمعیت برساند. کل این صحنه با چنان تعداد بی‌نهایتی از شمع

روشن شده بود که من ناخودآگاه به دنبال سیستم اعلام حریق گشتم.

در واقع، بعد از آن سواره در منزل برامپتون‌ها، این مهمانی رقص شبیه یک کلپ شبانه در مقایسه با یکی از مهمانی‌های چای عمه مدی بود و می‌توانستم درک کنم چرا مردم به آن یک موقعیت درخشان می‌گفته‌اند.

حضور ما توجه خاصی را جلب نکرد به خصوص که دائما افراد به سالن رفت و آمد می‌کردند. با این حال، چندین مهمان با کلاه‌گیس سفید با کنجکاو به ما خیره شده بودند و گیدئون بازوی مرا محکم گرفت. احساس کردم از سر تا پا مورد بررسی قرار می‌گیرم و به شدت تمایل داشتم بلافاصله خودم را در آینه نگاه کنم که مبادا اشتباه کرده باشم و واقعا تار عنکبوتی در لباسم گیر کرده باشد.

گیدئون گفت: "چیزی نیست. ظاهرت عالیه."

با خجالت گلویم را صاف کردم.

گیدئون لبخندی به من زد. آهسته گفت: "آماده‌ای؟"

به طور خودکار جواب دادم: "هر وقت تو آماده باشی، منم آماده‌ام." ناخودآگاه از دهانم پرید و یک لحظه فکر کردم قبل از این که این طور خیانت‌کارانه مرا مأیوس کند چقدر به ما خوش می‌گذشت. هر چند اگر درست فکرش را می‌کردی، حتی آن موقع هم چندان به ما خوش نمی‌گذشت.

چند دختر وقتی از کنارشان می‌گذشتیم شروع به پیچ پیچ کردند. مطمئن نبودم به خاطر لباس من است یا به خاطر این که فکر می‌کردند گیدئون خیلی خوشتیپ شده است. تا جایی که می‌توانستم صاف ایستادم. کلاه‌گیس با وجودی که احتمالاً هم‌وزن آن کوزه‌هایی بود که زنان آفریقایی روی سر خود حمل می‌کردند، به طرز شگفت‌آوری متناسب بود و با حرکات من همراهی می‌کرد. همانطور که از میان سالن رقص عبور می‌کردیم با نگاه به دنبال جیمز می‌گشتم. به هر حال، پدر و مادر او این مهمانی را برگزار کرده بودند و حتماً او هم جایی همین جاها بود. گیدئون که از اکثر افراد در سالن بلندقدتر بود به سرعت کنت سن ژرمن را پیدا کرد. کنت، مثل همیشه‌هبرازنده، در یک بالکن کوچک ایستاده بود و با مردی با لباس‌های براق و رنگارنگ که به طرز مبهمی برایم آشنا بود صحبت می‌کرد.

لحظه‌ای در خیالاتم غرق شدم و بعد وقتی به یاد آوردم کنت سن ژرمن چگونه در آخرین ملاقاتی که داشتیم با صدای ملایم خود قلب مرا به ده‌ها هزار قطعه‌ی کوچک شکسته بود پشیمان شدم.

کنت گفت: "فرزندان عزیز من، شما به طرز بی‌نظیری وقت شناس هستید" و ما را به سمت خود فرا خواند. از سر لطف سری برای من تکان داد (فکر می‌کنم با در نظر گرفتن اینکه از نظر او به عنوان یک زن، ضریب هوشی من در حد فاصله در بالکن تا نزدیک‌ترین شمع بود، این حرکت می‌بایست باعث افتخارم باشد). از طرف دیگر، گیدئون را به گرمی در آغوش کشید. "خب، آلکوت، نظر تو چیست؟ چیزی از میراث من در چهره‌ی این مرد جوان می‌بینی؟"

مردی که به رنگارنگی یک طاووس لباس پوشیده بود با لبخند سرش را تکان داد. نه تنها به صورت لاغر و درازش پودر زده بود بلکه رزگونه‌ی قرمز هم به گونه‌هایش مالیده بود و در نتیجه شبیه دلک‌ها به نظر می‌رسید.

"آه، چه کسی می‌تواند این صورت جوان را با چهره‌ی پیر من مقایسه کند؟" کنت لبخند مصنوعی استهزاء آمیزی زد. "سال‌های عمر رد ویرانی خود را بر چهره‌ی من باقی گذاشته است. گاهی به سختی

خود را در آینه می‌شناسم." خودش را با یک دستمال باد زد.
 "می‌توانم شما را معرفی کنم؟ سر آلفرد آلکوت¹، دبیر اول لژ در این
 دوره."

گیدئون تعظیم کوچکی کرد و گفت: "ما قبلا در بازدیدهای متعدد
 من به معبد ملاقات کرده‌ایم."
 کنت خندید: "همینطور است."

حالا فهمیدم چرا طاووس به نظرم آشنا آمده بود. او همان مردی بود
 که در اولین ملاقاتمان با کنت ورودمان به معبد را خوش‌آمد گفته
 بود و کالسکه‌ای خواسته بود که ما را به منزل لرد برامپتون ببرد.
 آلکوت گفت: "متأسفانه شما حضور دوک و دوشس را از دست دادید.
 مدل موی والا حضرت به شدت مورد تحسین قرار گرفت. می‌ترسم
 طراحان کلاه‌گیس در لندن فردا به سختی قادر به پاسخگویی به
 مشتریان باشند."

"دوشس حقیقتاً زن زیباییست! چه حیف که احساس می‌کند باید در
 سیاست و به طور کلی فعالیت‌های مردانه دخالت کند. آلکوت،
 می‌توانی برای این مهمانان تازه وارد چیزی برای نوشیدن پیدا

¹Sir Alfred Alcott

کنی؟" مثل اغلب اوقات، کنت با صدای ملایم و آرامی صحبت کرد ولی با وجود سر و صدایی که ما را احاطه کرده بود، صدایش به خوبی شنیده می‌شد. با شنیدن صدایش لرزیدم و قطعا فقط به دلیل باد سرد شبانه‌ای که از در باز بالکن به داخل می‌وزید نبود.

"البته." اشتیاق دبیر اول برای اطاعت مرا به یاد آقای مارلی انداخت.
"شراب سفید؟ یک لحظه‌ی دیگر بر می‌گردم."

این هم از شانس من. از پانچ خبری نبود.

کنت منتظر شد تا آلکوت در سالن رقص ناپدید شود و بعد دستش را در جیب کتش کرد و یک نامه مهر و موم شده را بیرون آورد و به گیدئون داد. "این برای استاد اعظم شماست. شامل جزئیات ملاقات بعدی ماست."

گیدئون نامه را در جیبش گذاشت و یک پاکت مهر و موم شده را به جای آن به کنت داد. "و این، گزارش کامل وقایع چند روز اخیر است. خوشحال خواهید شد بدانید خون الین برگلی و لیدی تیلنی هم وارد کرونوگراف شده است."

از تعجب تکان خوردم. لیدی تیلنی؟ چطور این کار را کرد؟ آخرین باری که همدیگر را دیدیم اصلا به نظر نمی‌رسید داوطلبانه خونش را

بدهد. زیرچشمی با شک و تردید به گیدئون نگاه کردم. حتما به زور از او خون گرفته بود. لیدی تیلنی را در حالی تصور کردم که برای دفاع از خودش با ناامیدی به گیدئون خوک قلاب بافی پرتاب می‌کرد.

کنت روی شانه‌ای او زد. "پس حالا فقط باید یاقوت کبود و کهربای سیاه را پیدا کنیم." به عصایش تکیه داده بود ولی هیچ چیز شکننده‌ای در مورد حالت بدنش وجود نداشت. در واقع، کاملا قدرتمند به نظر می‌رسید. "آه، تنها اگر می‌دانست چقدر به تغییر دنیا نزدیک هستیم!" با سرش به سمت سالن رقص اشاره کرد و من لرد آلاستر از ائتلاف فلورنتین را در سمت دیگر سالن دیدم که درست مانند دفعه‌ی قبلی که او را دیده بودم غرق در جواهر بود. جواهرات بزرگی که روی انگشترهای متعدّدش بود از آن طرف سالن رقص برق می‌زد. فردی سیاه‌پوش و ارعاب آور پشت سر او ایستاده بود ولی این بار این اشتباه را نکردم که او را هم از مهمانان رقص تصور کنم. فرد سیاه‌پوش روحی بود که همه جا با لرد آلاستر همراهی می‌کرد درست همانطور که رابرت کوچولو همیشه همراه دکتر وایت بود. وقتی روح مرا دید، دهانش حرکت کرد و خوشحال شدم که اینجا آنقدر شلوغ بود که نمی‌توانستم اظهارات زنده‌اش را

بشوم. اینکه شبها در کابوس‌هایم پیدایش می‌شد به اندازه‌ی کافی بد بود.

کنت گفت: "آنجا ایستاده و آرزو می‌کند بتواند ما را با شمشیرش سوراخ کند." تقریباً از این فکر خوشحال بود. "در اصل، چندین روز است که به چیزی به جز این فکر نمی‌کند. حتی موفق شده است شمشیرش را هم مخفیانه وارد این سالن بکند." دستی به چانه‌اش کشید. "برای همین است که نه می‌رقصد نه می‌ایستد و تنها راست و خشک، مثل یک سرباز حلبی ایستاده و منتظر فرصت است."

گیدئون با لحن سرزنش آمیزی گفت: "به من اجازه ندادند شمشیرم را بیاورم."

"ترس به خودت راه مده، پسر عزیز. راکوزی و مردانش چشم از آلاستر بر نمی‌دارند. امشب می‌توانیم خونریزی را به کروک‌های شجاع بسپاریم."

دوباره به لرد آلاستر و روح سیاه پوش که حالا شمشیرش را با حالتی تشنه به خون به سمت من تکان می‌داد نگاه کردم. "ولی واقعا حاضره ... جلوی این همه مردم ... منظورم اینه که حتی تو قرن هجدهم هم قطعا نمی‌تونی مرتکب قتل بشی و راحت در بری؟" آب

دهانم را قورت دادم. "لرد آلاستر این ریسک رو نمی‌کنه که به خاطر ما اعدام بشه، می‌کنه؟"

پلک‌های سنگین کنت چند ثانیه‌ای روی چشم‌های تیره‌اش افتاد انگار که روی نحوه تفکر دشمنش تمرکز کرده بود.

به گندی گفت: "نه، هوشمندتر از این است که چنین کاری کند. ولی او هم می‌داند چقدر موقعیت اینکه هر دوی شما را در تیررس شمشیرش پیدا کند کم است. این فرصت را از دست نخواهد داد. از آنجایی که من اطلاعاتی را در مورد زمانی که شما دو نفر باید تنها و غیر مسلح به سرداب بازگردید به مردی که باور دارم در بین ما خیانتکار است انتقال داده‌ام - و تنها به او گفته‌ام! - خواهیم دید چه اتفاقی می‌افتد ..."

گفتم: "اوه. ولی ..."

کنت دستش را بلند کرد. "نگران نباش، فرزند. خائن اصلا نمی‌داند که راکوزی و مردانش بر همه‌ی کارهای شما نظارت می‌کنند. آلاستر خود را در حال ارتکاب یک قتل کامل تصور می‌کند: جنازه‌ها لحظه‌ای بعد ناپدید می‌شوند. بسیار به موقع." خندید. "البته، در

مورد من این نقشه جواب نمی‌دهد برای همین مرگ دیگری را برای من در نظر گرفته است."

خب، عالیہ.

قبل از اینکه بتوانم این اطلاعات را که ما طعمه‌هایی هستیم که می‌خواهند جلوی گرگ بیندازند هضم کنم، که البته نظر مرا به طور کلی در مورد مهمانی رقص و به صورت خاص در مورد این مهمانی عوض کرد، دبیر اول بد لباس - دوباره اسمش را فراموش کردم - با دو گیلان شراب سفید برگشت. به دنبال او یک آشنای قدیمی دیگر می‌آمد، لرد برامپتون فربه. از دیدن ما بسیار خوشحال بود و دست مرا چندین بار بیشتر از حدی که به نظر من مناسب بود بوسید.

فریاد زد: "چه شب خوبی خواهد بود! من بسیار مشغوفم شما اینجا باشید. لیدی برامپتون و لیدی لاونیا نیز همینطور ولی آنها در محل رقص معطل شده‌اند." آنقدر خندید که شکم چاقش لرزید. "به من گفته‌اند هر دوی شما را برای رقص ببرم."

کنت گفت: "فکر خوبیست. جوانان باید برقصند! من در دوران جوانی هیچ‌گاه چنین فرصتی را از دست نمی‌دادم."

بالاخره وقتش رسید. حالا همه خواهند دید من چقدر بی‌عرضه‌ام و در چرخیدن به راست مهارت ندارم؛ مشکلی که جوردانو آن را "فقدان زننده‌ی هر نوع حس جهت‌یابی" توصیف می‌کرد. قصد داشتم گیلان شراب سفیدم را خالی کنم ولی گیدئون آن را از دست من گرفت و به دبیر اول داد.

در محل رقص، رقصنده‌ها برای دور بعدی مینوت در جای خود قرار می‌گرفتند. لیدی برامپتون با اشتیاق برای ما دست تکان داد، لرد برامپتون در بین جمعیت ناپدید شد و درست قبل از اینکه موسیقی شروع شود گیدئون مرا در ردیف بانوان قرار داد. دقیق‌تر بگوییم من بین یک لباس طلایی کمرنگ و یک لباس سبز گلدوزی بودم. نگاهی زیر چشمی به من فهماند لباس سبز متعلق به لیدی لاونیاست. او به همان زیبایی که به یاد می‌آوردم بود و حتی بر حسب مد این دوره هم یقه‌ی لباسش زیادی باز بود و هر کس دوست داشت می‌توانست نگاه خوبی بکند. اگر من جای او بود، هرگز خم نمی‌شدم. ولی لیدی لاونیا خودش را ناراحت نمی‌کرد.

"چقدر عالیست که دوباره شما را می‌بینم!" لبخند درخشانی به دور و برش زد ولی منظور اصلی‌اش به گیدئون بود و بعد برای تواضع

شروع رقص خم شد. من هم از او تقلید کردم. با وحشت متوجه شدم پاهایم را حس نمی‌کنم.

چند تایی از دستورات عمل‌ها در سرم می‌چرخیدند و تقریباً با صدای بلند زمزمه کردم: "چپ اون سمتیه که شصت طرف راسته!" ولی وقتی گیدئون از کنار من گذشت و چرخش اصلی را اجرا کرد و در کمال تعجب پاهایم خود به خود ریتم صحیح را پیدا کردند.

صدای روح‌نواز ارکستر همه‌ی گوشه و کنارهای سالن رقص را پر کرد و گفتگوهای کنار ما متوقف شد.

گیدئون دست چپش را روی باسنش گذاشت و دست راستش را به من داد. با حالت خودمانی گفت: "این مینوت‌های هایدن¹ موسیقی فوق‌العاده‌ایه. می‌دونستی آهنگسازش تقریباً به محافظان پیوسته بوده؟ حدوداً ده سال بعد از الان در یکی از سفرهایش به انگلستان. اون موقع قصد داشته به صورت دائمی در لندن ساکن بشه."

"نگووو." از کنار او با رقص گذشتم و سرم را کمی به یک طرف خم کردم تا گیدئون از دیدم خارج نشود. "تنها چیزی که تا الان در مورد هایدن می‌دونستم این بود که از شکنجه‌ی بچه‌ها لذت می‌برده."

¹Hayden

دست کم، مرا که در زمان بچگیکنجه داده بود - وقتی شارلوت عادت داشت با همان اراده‌ی شومی که الان صرف جستجوی کرونوگراف می‌کرد سونات‌هایش را روی پیانو تمرین کند.

ولی نتوانستم بیشتر برای گیدئون توضیح بدهم چون مجبور شدیم گروه چهار نفره‌ی رقصمان را وارد حلقه‌ی بزرگی بکنیم و مجبور شدم بر روی به سمت راست رفتن تمرکز کنم.

نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد ولی ناگهان احساس کردم به من خوش می‌گذرد. شمع‌ها نور زیبایی روی لباس‌های رقص مجلل می‌انداختند، موسیقی دیگر کسل کننده و خشک نبود بلکه مناسب بود و رقصنده‌های رو به روی من، پشت سر من و کنار من با خوشحالی می‌خندیدند. حتی کلاه‌گیس‌ها هم آنقدر مسخره به نظر نمی‌رسیدند و برای یک لحظه احساس کردم مثل پر سبک و آزاد هستم. وقتی حلقه شکسته شد، مانند اینکه همیشه در زندگی‌ام این کار را کرده‌ام با رقص به سمت گیدئون رفتم و او هم طوری به من نگاه می‌کرد که انگار ناگهان ما دو نفر در سالن رقص تنها هستیم.

به دلیل حالت عجیب سرخوشی که داشتم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی‌خیال هشدارهای جدی جوردانو که هرگز دندان‌هایم را در

قرن هجدهم نشان ندهم، لبخند درخشانی به او زدم. به هر دلیلی که بود، به نظر می‌رسید لبخند من باعث شده گیدئون به سختی سعی کند خونسرد و آرام باقی بماند. دست مرا که به سمت او دراز شده بود گرفت ولی به جای اینکه انگشتانش را به سبکی زیر انگشت‌های من بگذارد، آنها را گرفت و محکم نگه داشت.

"گوئنت، من اجازه نمیدم هیچ کس ..."

ولی من هرگز متوجه نشدم اجازه چه کاری را به هیچ کس نخواهد داد چون در همان لحظه لیدی لاونیا دستش را به سمت او دراز کرد و دست مرا در دست هم‌رقص خودش گذاشت و با لبخند گفت: "بگذارید برای مدتی هم‌رقص‌هایمان را عوض کنیم، خوب است؟"

نه، از نظر من اصلاً خوب نبود و گیدئون هم کمی تردید داشت. ولی بعد به لیدی لاونیا تعظیم کرد و مرا مثل خواهر کوچک‌تر بی‌اهمیتی که قرار بود باشم رها کرد. حالت سرخوشی‌ام به همان سرعتی که آمده بود برطرف شد.

هم‌رقص جدیدم، هنگامی که از تواضع بلند می‌شدم و دستم را به سمت او دراز می‌کردم گفت: "من از دور شما را تحسین می‌کردم." دوست داشتم بلافاصله دستم را بکشم چون انگشتانش مرطوب و

چسبناک بود. "دوست من آقای مرچنت افتخار ملاقات شما را در سواره‌ی لیدی برامپتون داشت. قصد داشت ما را به هم معرفی کند ولی حالا می‌توانم خودم این کار را انجام دهم. من لرد فلیت¹ هستم. همان لرد فلیت مشهور."

لبخند مؤدبانه‌ای زدم. پس از دوستان آقای مرچنت دست‌هرز بود؟ وقتی در مرحله‌ی بعدی رقص از هم جدا شدیم - در دل آرزو می‌کردم لرد فلیت از فرصت استفاده کرده و دست‌های مرطوبش را با شلوارکش پاک کند - برای کمک نگاهی به گیدئون کردم. ولی به نظر می‌رسید او به شدت در بحر لیدی لاوینیا غرق شده باشد. ظاهراً مردی که کنار او بود هم نمی‌توانست به کسی جز لیدی لاوینیا یا بهتر بگوییم یقه‌ی بازش نگاه کند و عمداً بانویی را که قرار بود با او برقصد نادیده می‌گرفت. و مردی که کنار او بود ... - وای خدایا! او جیمز بود! جیمز من. بالاخره او را پیدا کردم! او با دختری که لباسی به رنگ مربای تمشک پوشیده بود می‌رقصید و با وجود کلاه‌گیس سفید و پودر صورت سفید کاملاً زنده به نظر می‌رسید.

به جای اینکه مجدداً دستم را به لرد فلیت بدهم، از کنار لیدی لاوینیا و گیدئون به سمت جیمز رقصیدم و تا جایی که می‌توانستم با

¹Lord Fleet

لطافت گفتم: "ممکن است لطفا همه‌ی شما یک نفر به سمت دیگر بروید؟" و هیچ توجهی به اعتراض‌ها نکردم. دو بار گام عوض کردیم و بعد با جیمز رو به رو شدم.

"بخشید، لطفا یک نفر آن طرف‌تر بروید." دختر مربای تمشکی را هل دادم و یک راست به آغوش مردی که روبه رویش بود فرستادم و بعد دستم را به طرف جیمز متعجب دراز کردم و به سختیتلاش کردم دوباره با ریتم رقص هماهنگ شوم. با نیم‌نگاهی به سمت چپ، فهمیدم سایر رقصنده‌ها هم جایگاه خودشان را تغییر داده و انگار که اتفاقی نیفتاده به رقص خود ادامه می‌دهند. محض احتیاط به گیدئون نگاه نکردم؛ ولی در عوض به جیمز خیره شدم. باور کردنی نبود که می‌توانستم دستش را بگیرم و احساس کنم گرم و زنده است!

مرا از سر تا پا برانداز کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: "کل مجموعه را به هم ریختید. و دوشیزه آملیا را با روش بسیار غیر متمدنانه‌ای از من دور کردید."

وای، بله، خود جیمز بود! همان لحن متکبرانه‌ای که به خوبی می‌شناختم. به او لبخند زدم. "من واقعا متأسفم جیمز ولی باید در مورد مطلب خیلی مهمی با تو صحبت می‌کردم."

جیمز دماغش را بالا گرفت و همانطور که با ظرافت می‌رقصید گفت: "تا جایی که می‌دانم ما به هم معرفی نشده‌ایم."

"من پنلوپه گری از... از شهرستان هستم. ولی این مهم نیست. من اطلاعاتی دارم که برای تو خیلی خیلی مهمه برای همین باید به جایی همدیگه رو ملاقات کنیم - خیلی ضروریه." برای اینکه تأثیر دراماتیکش را بیشتر کنم اضافه کردم: "اگر برای زندگیت ارزش قائلی."

جیمز مات و مبهوت به من نگاه کرد: "معلوم است به چه چیزی فکر می‌کنی؟ چه از شهرستان باشی و چه نه، رفتارت بسیار نامناسب است."

"بله، می‌دونم." از گوشه‌ی چشمم دیدم که صف رقصنده‌ها باز هم به هم خورده است؛ این بار از طرف مردان. چیز سبزی داشت همگام با حرکات رقص به طرف ما می‌آمد. "ولی در هر صورت، خیلی مهمه که به حرف من گوش بدی. بحث مرگ و ... منظورم اینه که در مورد

... در مورد اسبته. هکتور، اسب خاکستری. باید حتما فردا صبح ساعت یازده در هاید پارک به ملاقات من بیای. روی پل روی دریاچه. " امیدوار بودم پل و دریاچه هر دو در قرن هجدهم سر جایشان بوده باشند.

ابروهای جیمز تقریبا به موهایش رسیده بود. "می‌خواهی تو را ملاقات کنم؟ در هاید پارک؟ به خاطر هکتور؟"
سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

گیدئون با تعظیم کوتاهی گفت: "مرا ببخشید." و به آرامی جیمز را کنار زد. "فکر کنم اشتباهی پیش آمده."

"قطعا می‌توان اینطور گفت!" جیمز سرش را تکان داد و به طرف دوشیزه مربای تمشک برگشت. گیدئون هم دست مرا گرفت و بدون هیچ ملایمتی به گام بعدی رقص هدایت کرد.

"دیوونه شدی؟ این دیگه چی بود؟"

"یه دوست قدیمی رو دیدم، فقط همین." "یک بار دیگر برگشتم تا به جیمز نگاه کنم. آیا مرا جدی گرفته بود؟ احتمالا نه. هنوز هم سرش را تکان می‌داد."

گیدئون با عصبانیت زمزمه کرد: "واقعا قصد کردی توجه همه رو جلب کنی، نه؟ چرا محض تنوع نمی‌تونی فقط برای سه ساعت کاری رو که بهت گفتن بکنی؟"

"چه سؤال احمقانه‌ای! مشخصه؛ چون من یه زنم و اصلا با منطق سر و کاری ندارم! در هر حال، تو اول از خط رقص خارج شدی و رفتی با لیدی اووپس سینه‌م از لباسم تلیپی افتاد بیرون برقصی."

"بله، ولی فقط برای اینکه اون - آخ، بس کن!"

"خودت بس کن!" با عصبانیت به یکدیگر خیره شدیم تا آخرین نت ویلون تمام شد. بالاخره! این مینوت حتما طولانی‌ترین مینوت دنیا بوده است. در حالی که خیالم راحت شده بود تواضع کردم و برگشتم تا قبل از اینکه گیدئون بتواند دوباره دستش را برای رقص به سمت من بگیرد (یا دست مرا با خشونت بگیرد) بروم. از خودم عصبانی بودم که چرا از قبل در مورد چیزی که می‌خواستم به جیمز بگویم فکر نکرده بودم - به نظرم احتمال اینکه در پارک به ملاقات من بیاید کم بود. باید دوباره با او حرف می‌زدم و این بار حقیقت را به او می‌گفتم.

ولی جیمز کجا بود؟ این کلاه‌گیس‌های سفید مسخره باعث می‌شد همه‌ی مردها شبیه هم به نظر برسند. صف رقصنده‌ها به صورت زیگ‌زاگ در کل سالن رقص عظیم کشیده شده و به سمت دیگر سالن هم رسیده بود. گردن کشیدم تا از بالای جمعیت جهت سالن را تشخیص بدهم. درست همان موقعی که فکر کردم کت مخمل قرمز جیمز را دیدم، گیدئون آرنج مرا گرفت.

کوتاه گفت: "از این طرف."

دیگر حوصله‌ی لحن آمرانه‌ی او را نداشتم! ولی این بار نیازی نبود که او را عقب بزنم. لیدی لاوینیا این کار را برای من کرد و در هاله‌ای از عطر زنبق خودش را بین ما جا داد.

گفت: "به من قول یک رقص دیگر را هم داده بودی!" لب پایش را جلو داده بود و همزمان لبخندش چال گونه‌هایش را نمایان می‌کرد.

پشت سر او، لرد برامپتون نفس نفس زنان راهش را به سمت ما باز می‌کرد. اعلام کرد: "تمام شد، این رقص برای یک فصل کافیست. من دیگر برای این تفریحات زیادی چا.. پیر شده‌ام. صحبت از تفریح شد، کس دیگری همسر مرا با آن دریادار جذاب و بی‌باکی که می‌گوید یک بازویش را در جنگ اخیر از دست داده دیده است؟ یک

کلمه‌اش هم حقیقت ندارد! به وضوح دیدم او را با هر دو دست در آغوش کشید. " خندید و غبغب چند لایه‌اش به طرز خطرناکی تکان خورد.

ارکستر دوباره شروع به نواختن کرد و چندین ردیف رقصنده‌ها آماده رقص شدند. لیدی لاوینیا به برگردان یقه‌ی گیدئون آویزان شد و ملتمسانه به او نگاه کرد و گفت: "اوه، خواهش می‌کنم! قطعا حرف مرا رد نمی‌کنید. فقط همین یک رقص."

گیدئون نگاه بدی به من انداخت و گفت: "قبلا به خواهرم قول داده‌ام برایش نوشیدنی پیدا می‌کنم." خب، معلوم است از اینکه نتوانسته با لیدی لاوینیا لاس بزند عصبانی بود. "و کنت آنجا منتظر ماست." کنت از بالکن دور شده بود ولی نه برای نشستن و استراحت. چشم‌های عقاب مانندش روی ما بود و به نظر می‌رسید تک تک حرف‌های ما را می‌شنود.

لرد برامپتون به من چشمک زد و گفت: "برای من باعث افتخار است که برای خواهر دوست داشتنی شما نوشیدنی بیاورم. شما او را دست بهترین فرد می‌سپارید."

"بفرمایید، دیدید؟" لیدی لاونیا گیدئون را با خنده کنار کشید و به سمت محل رقص برد.

گیدئون از بالای شانهاش به من اطمینان داد: "الان بر می‌گردم."
زیر لب گفتم: "عجله نکن."

لرد برامپتون و لایه‌های چربی‌اش شروع به حرکت کردند. به من اشاره کرد دنبال او بروم و گفت: "من جای خوبی برای نشستن می‌شناسم. به آن گوشه‌ی پیردخترها می‌گویند ولی ما اجازه نمی‌دهیم این حرف ناراحتان کند. ما پیردخترها را با گفتن داستان‌های نامناسب می‌ترسانیم و فراری می‌دهیم!" چند قدمی مرا به سمت یک گالری کوچک که مبلی در آن قرار داشت هدایت کرد. از آن بالا، دید خوبی به کل سالن رقص داشتیم و طبق انتظارمان دو خانم نه چندان جوان و نه چندان زیبا قبلا روی مبل نشسته بودند. ولی با خوشحالی دامن‌های خود را تنظیم کردند تا برای من جا باز کنند.

لرد برامپتون دست‌هایش را به هم مالید. "راحت است، اینطور نیست؟ من یک دقیقه‌ی دیگر با کنت و یک نوشیدنی بر می‌گردم. عجله می‌کنم!" و واقعا بدن عظیمش را مثل یک کرگدن به سرعت و

جست و خیز کنان بین دریای مخمل و ابریشم و زربفت هل داد. از این فرصت که بالاتر از جمعیت قرار داشتم استفاده کردم تا دنبال جیمز بگردم ولی نتوانستم او را پیدا کنم. هر چند، لیدی لاونیا و گیدئون را دیدم که خیلی نزدیک به هم می‌رقصند و از اینکه اینقدر با هم هماهنگ هستند احساس حسادت کردم. حتی رنگ لباس‌هایشان هماهنگ بود انگار که مادام روسینی خودش آنها را انتخاب کرده باشد. و هرگاه دست‌هایشان یکدیگر را لمس می‌کرد به نظر می‌رسید جرقه‌های برق بین آنها می‌جهد. احساس می‌کردم صدای چه‌چه خنده‌ی آهنگین لیدی لاونیا را از اینجایی که نشسته بودم می‌شنوم.

دو پیر دختری که کنار من نشسته بودند با حسرت آه کشیدند. من بی‌مقدمه بلند شدم. واقعا لزومی نداشت این وضعیت را تحمل کنم. آن کت قرمز جیمز نبود که همین حالا پشت یکی از درها ناپدید شد؟ تصمیم گرفتم به دنبال او بروم. هر چه نباشد اینجا خانه‌ی او و مدرسه‌ی من بود در نتیجه به زودی او را پیدا می‌کردم. و بعد سعی می‌کردم جریان هکتور را راست و ریس کنم.

همانطور که سالن رقص را ترک می‌کردم، نگاهی به لرد آلاستر که هنوز همان‌جا ایستاده بود و چشم از کنت برنمی‌داشت انداختم. دوست روح جناب لرد با برقی جنایت‌کارانه در چشم‌هایش شمشیرش را تکان می‌داد و حتما داشت کلماتی پر از نفرت را بلغور می‌کرد. هیچ کدام از آنها متوجه من نشدند. ولی ظاهراً غیبت من به چشم گیدئون آمده بود. دوباره صف رقص به هم ریخت.

لعنتی! چرخیدم و فرار کردم. راهروهای بیرون روشنایی کمتری داشت ولی هنوز هم تعدادی از مهمانان در آنها رفت و آمد می‌کردند. احساس کردم بسیاری از زوجها به دنبال یک گوشه خلوت و خصوصی هستند و درست روبه روی سالن رقص، نوعی سالن قمار قرار داشت که چند نفر از آقایان به آنجا نقل مکان کرده بودند. دود سیگار از لای در نیمه باز بیرون می‌آمد. فکر کردم کت قرمز جیمز را در انتهای راهرو دیدم که به طرفی می‌پیچید و تا جایی که لباسم اجازه می‌داد با سرعت به طرف او دویدم. وقتی به راهروی بعدی رسیدم هیچ اثری از او نبود که یعنی حتما وارد یکی از اتاق‌هایی که در آن به راهرو باز می‌شد شده بود. نزدیک‌ترین در را باز کردم و بلافاصله دوباره آن را بستم چون در نور کم آنجا، مردی رو به روی

یک نیمکت زانو زده و مشغول باز کردن بند جوراب¹ یک خانم بود. خب، البته اگر تحت این شرایط بشود به او خانم گفت. با لبخند سراغ در بعدی رفتم. رفتار این مهمانان بسیار شبیه به رفتار افرادی بود که در زمان خود من مهمانی می گرفتند.

صدای بلندی را از راهروی پشت سرم شنیدم. "چرا اینقدر عجله دارید؟ خواهرتان نمی تواند پنج دقیقه تنها باشد؟" شکی نبود صدای لیدی لاوینیاست!

به سرعت برق به داخل نزدیک ترین اتاق خزیدم و به پشت در تکیه دادم تا نفسم سر جایش بیاید.

¹ garter

بزدلان پیش از مرگشان، بارها می‌میرند؛
 شجاعان تنها یک بار مرگ را تجربه می‌کنند.
 از میان تمامی شگفتی‌هایی که شنیده‌ام
 عجیب‌ترین چیز در نظر من این است که انسان می‌ترسد؛
 در حالی که مرگ، این پایان ناگزیر
 هر زمانی که باید، خواهد آمد.

ویلیام شکسپیر

ژولیوس سزار

نه

آنقدر که انتظار داشتم تاریک نبود. اتاق با چند شمع که نورشان بر
 روی یک میز و یک کتاب‌خانه می‌تابید، روشن شده بود. ظاهراً نوعی
 اتاق مطالعه بود.

و من تنها نبودم.

راکوزی، روی صندلی پشت میز نشسته بود و یک گیلان و دو بطری جلویش قرار داشت. یک بطری حاوی مایعی با درخشش قرمز بود که شبیه شراب قرمز به نظر می‌آمد و محتویات دیگری که یک تنگ ظریف و طرح‌دار بود به طرز مشکوکی خاکستری چرک به نظر می‌رسید. شمشیر بارون درست آن طرف میز افتاده بود.

راکوزی گفت: "سریع بود." صدایش با لهجه‌ی اروپای شرقی خشنی که داشت کمی نامشخص به نظر می‌آمد. "همین حالا آرزو کردم یک فرشته در اینجا حضور داشته باشد و چه کسی باور می‌کرد؟ دروازه‌های مرواریدگون باز شد و زیباترین فرشته‌ای را که در بهشت وجود داشت برایم فرستاد. این داروی بی‌نظیر از هر چیزی که تا به حال امتحان کرده‌ام بهتر است."

پرسیدم: "امم ... قرار نبود از بین سایه‌ها و این چیزا مراقب ما باشی؟" و فکر کردم آیا بهتر نبود که همین الان از اتاق بیرون بروم حتی اگر این خطر وجود داشته باشد که یک راست به چنگ گیدئون بیفتم. حتی وقتی راکوزی کاملاً هوشیار بود هم چندان از او خوشم نمی‌آمد.

در هر حال، ظاهراً حرف‌های من تا حدی او را به خودش آورد. اخم کرد. "آه، پس تو هستی!" هنوز با همان حالت نامشخص ولی مشخصاً با نشئه‌ی کمتری حرف می‌زد. "فرشته‌ای در کار نیست فقط یک دختر بچه‌ی احمق!" و با یک حرکت نرم و سریع، تقریباً قبل از اینکه بتوانم پلک بزنم، بطری کوچک ظریف را از روی میز برداشت و به طرف من آمد. خدا می‌داند چه موادی مصرف کرده بود ولی به نظر نمی‌رسید بر سرعت حرکتش تأثیری گذاشته باشد. "هرچند یک دختر بچه‌ی احمق بسیار زیبا." آنقدر به من نزدیک شده بود که نفسش به صورتم می‌خورد. بوی شراب و چیز دیگری با رایحه‌ای تند و عجیب می‌داد. گونه‌ی مرا با دست آزادش نوازش کرد و شصت خشنش را روی لب پایینم کشید. از وحشت خشک شده بودم.

"شرط می‌بندم این لب‌ها هیچ‌گاه کار ممنوعه‌ای انجام ندادند، درست می‌گویم؟ کمی از این معجون معجزه آسای آکوت همه را تغییر خواهد داد."

"نه ممنون!" از زیر دستش در رفتم و تلو تلو خوران به داخل اتاق افتادم. نه، ممنون - واقعا که! لابد بعد هم برایش تواضع خواهم کرد! محکم‌تر گفتم: "این آشغالاً رو از من دور کن، فهمیدی؟" به طرز

مبهمی فکر کردم از پنجره بیرون بپریم ولی قبل از اینکه بتوانم یک قدم دیگر بردارم، راکوزی کنار من بود و مرا به زور مجدداً به طرف میز هل داد. آنقدر از من قوی‌تر بود که حتی متوجه مقاومت من هم نشد. "هیس، هیس، ترس به خودت راه نده، دخترک، به تو قول می‌دهم خوست بیاید." چوب پنبه سر بطری را با صدای پلاپ کوچکی بیرون آورد و بعد به زور سر مرا به عقب هل داد. "بنوش!"

لب‌هایم را به هم فشار دادم و سعی کردم راکوزی را با دست آزادم عقب بزنم. شانسم برای تکان دادن کوه بیشتر بود. ناامیدانه، فکر کردم چقدر دانشم در مورد دفاع شخصی کم است - مهارت شارلوت در کراو ماگا در چنین موقعیتی خیلی مفید می‌بود. وقتی بطری به لب‌های من رسید و بوی تند مایع درون آن به بینی‌ام خورد، بالاخره فکر خوبی به ذهنم رسید. یک سنجاق را از کلاه‌گیس برج ماندم بیرون کشیدم و آن را با تمام قدرت در دستی که بطری را نگه داشته بود فرو کردم. در همان زمان، در باز شد و صدای گیدئون را شنیدم که گفت: "راکوزی، همین الان رهاش کن!"

فکر کردم بهتر بود که سنجاق را در چشم راکوزی یا حداقل در گلویش فرو می‌کردم ولی دیگر دیر شده بود. سنجاق در دستش گیر

کرد ولی او حتی فلاسک را هم به زمین نینداخت. البته فشار دستش روی من کم شد و برگشت. گیدئون که با لیدی لاوینیا دم در ایستاده بود با وحشت به او نگاه کرد.

"داری چه غلطی می‌کنی؟"

"هیچ چیز! فقط می‌خواستم به این دخترک کمک کنم ... کمی ذهنش را روشن کند!" خنده‌ی ناهنجاری کرد. "یک جرعه امتحان می‌کنی؟ به تو اطمینان می‌دهم حسی به تو می‌دهد که تا به حال آن را تجربه نکرده باشی!"

از فرصت استفاده کردم و خودم را از دست راکوزی رها کردم.

گیدئون با نگرانی به من نگاه می‌کرد: "حالت خوبه؟" لیدی لاوینیا با اضطراب به بازویش آویزان شده بود. باورم نمی‌شد. حتما دو نفری به دنبال اتاقی می‌گشتند تا در آرامش ماچ و بوسه کنند و آن وقت من به چنگ راکوزی افتاده بودم که سعی می‌کرد خدا می‌داند چه موادی را به حلق من بریزد و بعدش چه بکند. و حالا حتما می‌بایست ممنون گیدئون و لیدی سینه-گنده باشم که از بین همه‌ی اتاق‌ها این اتاق را انتخاب کرده‌اند!

با صدای خشنی گفتم: "من خوبم!" و دست‌هایم را به سینه زدم تا کسی نتواند لرزش دست‌هایم را ببیند.

راکوزی که هنوز می‌خندید خودش یک قلم از فلاسک خورد و بعد چوب پنبه را محکم روی آن گذاشت.

گیدئون با لحن سردی پرسید: "کنت می‌داند که تو به جای اینکه خودت را وقف وظایف کنی، در این اتاق مطالعه‌ی کوچک آرام مشغول امتحان مواد هستی؟ قطعاً کارهای دیگری هم داشتی که امشب انجام بدهی!"

راکوزی کمی تلو تلو می‌خورد. با تعجب به سنجاقی که هنوز به پشت دستش چسبیده بود نگاه کرد و بعد با یک حرکت آن را بیرون کشید و خون آن را مانند یک گربه‌ی بزرگ لیسید. "یوزپلنگ سیاه توانایی انجام هر کاری را دارد - در هر زمانی!" بعد دست‌هایم را روی سرش گذاشت، با حالتی نامتعادل دور میز چرخید و روی یک صندلی افتاد. زیر لب گفت: "هر چند به نظر می‌رسد این معجون واقعا چیزی داشته باشد که ... " و سرش به پایین افتاد و با صدای بلندی با میز برخورد کرد.

لیدی لاونیا در حالی که می‌لرزید به شانه‌ی گیدئون تکیه داد. "آیا او .."

"متأسفانه، احتمالاً نه!" گیدئون به طرف میز رفت، بطری کوچک را برداشت و آن را جلوی نور گرفت. بعد در آن را برداشت و آن را بو کرد. "اصلاً نمی‌دانم چه چیزی است ولی اگر حتی راکوزی را هم به این سرعت از پا انداخته باشد ... "بطری را دوباره روی میز گذاشت. "حدس می‌زنم تریاک است. با الکل و موادی که معمولاً مصرف می‌کند نساخته."

خب، این که مشخص بود. راکوزی مثل مرده‌ها آنجا افتاده بود. حتی صدای نفس کشیدنش هم شنیده نمی‌شد.

گفتم: "شاید کسی به اون داده، کسی که نمی‌خواه امشب اون حواسش جمع باشه." هنوز هم دستهایم روی سینه‌ام بود. "می‌تونی نبضش رو بگیری؟" من خودم بلد بودم این کار را بکنم ولی نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به راکوزی نزدیک شوم. با توجه به اینکه سر تا پا می‌لرزیدم، سر پا ایستادن هم برایم سخت بود.

"گوئن؟ مطمئنی حالت خوبه؟" گیدئون با اخم به من نگاه کرد. متنفر بودم از اینکه اقرار کنم در آن لحظه دلم می‌خواست خودم را

در آغوش او بیندازم و یک دل سیر گریه کنم. ولی او اصلا برای دلداری دادن و در آغوش کشیدن من مشتاق به نظر نمی‌رسید؛ کاملا برعکس. وقتی با سر تأیید کردم با عصبانیت گفت: "معلوم هست اینجا چه غلطی می‌کردی؟" به راکوزی که بی‌حرکت افتاده بود اشاره کرد. "خیلی راحت ممکن بود تو جای او بیهوش روی زمین افتاده باشی!"

دندان‌هایم چنان به شدت به هم می‌خورد که به سختی می‌توانستم حرف بزنم. من و من کردم: "من ... من اصلا نمی‌دونستم ... ولی لائینیا که مثل یک خزهی خیلی بزرگ و خیلی سبز به گیدئون چسبیده بود حرف مرا قطع کرد. مشخص بود از آن زنانی است که نمی‌توانند تحمل کنند کسی به جز خودشان توجه جلب کند.

با حالتی نمایشی زیرلبی گفت: "مرگ!" و با چشم‌هایی که کاملا گشاد شده بود به گیدئون نگاه کرد. "وقتی وارد این اتاق شدیم نفس مرگ را احساس کردم. اوه، خواهش می‌کنم ..." پلک چشمانش لرزید. "مرا محکم بگیر ..."

باورم نمی‌شد - خیلی راحت غش کرد! بدون هیچ دلیلی! و البته با ظرافت تمام در آغوش گیدئون افتاد. نمی‌دانم چرا ولی از اینکه دیدم

گیدئون او را گرفت عصبانی شدم؛ آنقدر عصبانی که لرزش و به هم خوردن دندان‌هایم را فراموش کردم. و در همان زمان - انگار که تا الان به اندازه‌ی کافی احساسات مختلف را تجربه نکرده باشم - اشک در چشمانم جمع شد. اه، لعنتی، غش کردن قطعا گزینه‌ی بهتری بود. البته، به جز اینکه کسی نبود که مرا بگیرد.

در همان لحظه، جنازه‌ی راکوزی با صدایی چنان عمیق و خشک که می‌توانست از جهان دیگر آمده باشد، گفت: "داسیس سولا فسیت ونوم¹. ترس به خود راه ندهید. فقط اگر زیاد باشد زهر خواهد بود. برای پایان بخشیدن به زندگی من مقدار بیشتری لازم است."

لاونیا (تا جایی که به من مربوط بود، او یک لیدی نبود) جیغ وحشت‌زده‌ی کوچکی زد و چشم‌هایش را باز کرد و به راکوزیخیره شد. بعد حتما به یاد آورد که قرار بود در حال غش و ضعف باشد و با ناله‌ای نمایشی دوباره بیهوش در آغوش گیدئون افتاد.

"یک لحظه‌ی دیگر بهتر می‌شوم. نیازی به هیاهو نیست." راکوزی سرش را بلند کرد و با چشمان خون‌گرفته به ما خیره شد. "تقصیر من بود! او گفت باید هر بار چند قطره مصرف کنم."

¹Dosis sola facit venenum به تنهایی زهر می‌سازد

گیدئون که لاونیا را مثل یک مانکن فروشگاه در آغوش گرفته بود پرسید: "کی گفت؟"

راکوزی به سختی صاف نشست و سرش را به عقب انداخت و با خنده‌ی گوش خراشی به سقف زل زد. "ستاره‌ها را می‌بینی که می‌رقصند؟"

گیدئون آهی کشید و گفت: "باید کنت رو پیدا کنم. گوئن، اگه می‌تونی یه کمکی به من بکن ..."

با حالت بی‌تفاوتی به او خیره شدم. "به تو کمک کنم برای اون ...؟ حتما شوخی می‌کنی!" با چند قدم از در خارج شدم و به راهرو رفتم تا نتواند اشک‌های مسخره‌ای را که روی صورتم سرازیر شده بود ببیند. اصلا نمی‌دانستم چرا گریه می‌کنم یا به کجا فرار می‌کنم. حتما عکس‌العمل بعد از ضربه‌ی روحی بود؛ مثل آن ناوایی که در یورکشایر¹ بازویش را هنگام ورزش دادن خمیر له کرد و قبل از اینکه به اورژانس خبر بدهد، هفت سینی دیگر کروسان دارچینی پخت.

وقتی به پله‌ها رسیدم مکث کردم. نمی‌خواستم پایین بروم چون ممکن بود لرد آلاستر منتظر ما باشد تا قتل بی‌نقصش را انجام دهد.

¹Yorkshire

برای همین بالا دویدم. زیاد دور نشده بودم که صدای گیدئون را شنیدم که پشت سرم داد می‌زد: "گوئنی! خواهش می‌کنم وایسا! خواهش می‌کنم!"

برای یک لحظه تصور کردم که ممکن است گیدئون لائینیا را روی زمین انداخته باشد تا بتواند دنبال من بدود، ولی فایده‌ای نداشت: هنوز عصبانی بودم، یا غمگین، یا وحشت زده یا همه‌ی این‌ها با هم. روی پله‌ها سکندری خوردم و در حالی که اشک چشم‌هایم را کور کرده بود به راهروی بعدی دویدم.

"فکر می‌کنی کجا داری میری؟" گیدئون به من رسید و دستم را گرفت.

هق هق کردم: "هر جا! فقط از تو دور باشم، همین!" و به طرف نزدیک‌ترین اتاق دویدم. گیدئون به دنبال من آمد. معلوم است! نزدیک بود آستینم را روی صورتم بکشم تا اشک‌هایم را پاک کنم ولی در آخرین لحظه یاد آرایش مادام روسینی افتادم. احتمالا تا الان هم حسابی داغان به نظر می‌رسیدم. برای اینکه چشمم به گیدئون نیفتد نگاهی به دور اتاق کردم. نور شمع‌های روی دیوار بر روی مبلمان زیبای اتاق که همه به رنگ طلایی بود افتاده بود. یک مبل،

یک میز کوچک ظریف، چند صندلی و تابلویی از یک رعیت مرده و چند گلابی، مجموعه‌ای از شمشیرهای عجیب و زیبا و پرده‌های باشکوه زرد. نمی‌دانم چرا ناگهان احساس کردم قبل از این اتاق بوده‌ام.

گیدئون، منتظر، جلوی من ایستاده بود.

با کمی ضعف گفتم: "منو تنها بذار."

"نمی‌تونم تنهات بذارم. هر وقت تنهات می‌گذارم بدون فکر کردن به کار غلط می‌کنی."

"برو بیرون!" احساس می‌کردم دوست دارم خودم را روی مبل بیندازم و مدتی آنجا بمانم و به کوسن‌ها مشت بزنم. چیز زیادی می‌خواستم؟

گیدئون گفت: "نه، نمیرم. گوش کن، متأسفم این اتفاق افتاد. نباید اجازه می‌دادم اینطور بشه."

خدای من، باز هم مثل همیشه؟ مورد کلاسیک سندروم مسؤولیت پذیری بیش از حد! هیچ ربطی به گیدئون نداشت که من اتفاقی

راکوزی را دیدم، نه؟ یا اینکه به قول زمریوس مخ راکوزی تاب برداشته بود. از طرف دیگر، کمی احساس گناه برایش ضرری نداشت.

برای همین گفتم: "ولی دادی! چون فقط چشمت دنبال اونه!"

"حسودی می کنی!" گیدئون آنقدر رو داشت که زد زیر خنده. به نظر می رسید خیالش راحت شده باشد.

"خوشت اومده، نه؟" اشک هایم بند آمده بود و پنهانی بینی ام را پاک کردم.

گیدئون بعد از مکثی کوتاه گفت: "کنت دنبالمون می گرده."

"پس راحت اون دوست ترانسیلوانیایی ش رو دنبال ما بفرسته. کنت عزیزت می تونه این کار رو بکنه." بالاخره توانستم دوباره به چشم هایم نگاه کنم. "اون حتی واقعا هم کنت نیست. لقبش تقلبیه، درست به اندازه گونه های سرخ اون ... اسم اون زن چی بود؟"

گیدئون به آرامی خندید. "هنوز هیچی نشده اسمش یادم رفت."

گفتم: "دروغگو!" ولی به طرز احمقانه ای نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند کوچکی نزنم.

لحظه‌ای بعد گیدئون دوباره جدی شده بود. "کنت مسؤول رفتار راکوزی نیست. حتما برای این کارش توبیخ میشه. مجبور نیستی کنت رو دوست داشته باشی، فقط باید به اون احترام بگذاری."

با تمسخر صدایی درآوردم. "من مجبور نیستم هیچ کاری بکنم." ناگهان به سمت پنجره برگشتم. و آنجا ... خودم را دیدم! با لباس فرم مدرسه که از پشت پنجره با حالت نسبتا احمقانه‌ای سرک می‌کشیدم. خداوندا! برای همین بود که اتاق به نظرم آشنا می‌آمد! اینجا کلاس خانم کانتر بود و گوئنت پشت پرده تازه برای سومین بار در زمان سفر کرده بود. با دستم اشاره کردم که دوباره پنهان شود.

گیدئون پرسید: "چی بود؟"

گفتم: "هیچی!" تا جایی که می‌توانستم خودم را به حماقت زدم. "پشت پنجره." دستش را به سمت شمشیری برد که وجود نداشت؛ یک حرکت غیر ارادی.

"گفتم هیچی." حرکت بعدی من هم باید جزء عکس العمل‌های بعد از شوک محسوب می‌شد - مانند همان ماجرای نانوا و کروسان‌های داریچینی‌خونی‌اش. در حالت عادی، هرگز چنین کاری نمی‌کردم. ولی احساس کردم چیز سبزی را هم دیدم که به سرعت از پشت در

رد شد و ... و خب، اساسا این کار را کردم برای اینکه از قبل می دانستم قرار است آن را انجام دهم. ممکن است بشود گفت کار دیگری نمی توانستم بکنم.

گیدئون داشت می گفت: "ممکنه یکی پشت پرده ایستاده باشه و به حرفای ما گوش... " که من خودم را به گردنش آویزان کردم و لب هایم را روی لبش گذاشتم. لیدی لاونیا هم نمی توانست بهتر این کار را بکند.

چند لحظه ای می ترسیدم گیدئون مرا عقب بزند ولی بعد او هم بازوهایش را دور کمر من انداخت و مرا نزدیک تر کشید. چنان به گرمی بوسه ام را جواب داد که همه چیز را فراموش کردم و چشم هایم را بستم. مثل همان زمانی شد که چند دقیقه پیش مشغول رقص بودیم؛ ناگهان اهمیتی نداشت اطراف ما چه اتفاقی رخ می دهد یا قرار است چه بشود. حتی اهمیتی نداشت که او یک حرامزاده ی کامل بود - تنها چیزی که می دانستم این بود که عاشق او هستم و همیشه خواهم بود و می خواستم که برای همیشه به بوسیدن ادامه دهیم.

صدای کوچکی در درونم زمزمه می‌کرد که بهتر است عقلم سر جایش بیاید ولی لب‌ها و دست‌های گیدئون برعکس این حرف را به من می‌زد. برای همین نمی‌توانستم بگویم چقدر گذشت تا بالاخره از هم جدا شدیم و مات و مبهوت به هم نگاه کردیم.

گیدئون که نفس‌های عمیقی می‌کشید گفت: "چرا ... چرا این کارو کردی؟" به نظر می‌رسید به کلی گیج شده است. چند قدم به عقب برداشت و تقریباً تلو تلو می‌خورد؛ انگار می‌خواست تا جای ممکن بین ما فاصله بیندازد.

"منظورت چیه چرا؟" قلبم چنان با سرعت و بلند می‌تپید که حتما می‌توانست صدایش را بشنود. نگاهی به در انداختم. احتمالا تنها تصور کرده بودم که لباس سبزی را از گوشه‌ی چشمم دیده‌ام و لباس هنوز هم همراه با لیدی لاوینیا روی فرش طبقه‌ی پایین افتاده بود و منتظر بود با بوسه‌ای بیدارش کنند.

گیدئون با بدگمانی چشم‌هایش را تنگ کرد. "ولی تو ... با چند قدم بلند به طرف پنجره رفت و آن را کنار زد. دوباره شروع کرد - مثل همیشه! به محض اینکه کار ... اممم، خوبی می‌کند، باید با حداکثر سرعت ممکن آن را خراب کند.

با کنایه پرسیدم: "دنبال چیز خاصی می‌گردی؟" البته الان دیگر کسی پشت پرده نبود. خود قبلی‌ام مدتی پیش برگشته بود و داشت فکر می‌کرد از کجا یاد گرفته اینقدر خوب ببوسد.

گیدئون برگشت. سردرگمی از چهره‌اش محو شده بود و دوباره همان حالت متکبر همیشگی‌اش را داشت. دست به سینه به لبه پنجره تکیه داد. "می‌خواستی به چی برسی گوئنت؟ چند ثانیه پیش هنوز طوری به من نگاه می‌کردی که انگار با تمام وجود ازم متنفری."

شروع کردم: "می‌خواستم ... ولی بعد تصمیمم را عوض کردم." چرا به این طرز احمقانه سؤال می‌کنی؟ خودت هیچ وقت نگفتی چرا من رو بوسیدی، گفتی؟" با کمی لجبازی اضافه کردم: "فقط حس کردم دلم می‌خواد. و تو هم لازم نبود با من همراهی کنی." هرچند در این صورت احتمالاً از خجالت در زمین فرو می‌رفتم.

چشم‌های گیدئون برق زد. همانطور که به طرف من می‌آمد تکرار کرد: "فقط حس کردی دلت می‌خواد؟ لعنت گوئنت! دلایل خیلی خوبی هست که چرا ... چند روزه که دارم سعی می‌کنم ... منظورم اینه تمام این مدت ... " اخم کرد؛ معلوم بود از تته پته کردن خودش

عصبانی است. با صدای نسبتاً بلندی گفت: "فکر کردی من از سنگ ساخته شدم؟"

نمی‌دانستم چه بگویم. و احتمالاً قرار نبود جوابی به این سؤال بدهم. نه، معلوم است فکر نمی‌کردم از سنگ ساخته شده ولی محض رضای خدا معنی این حرف چه بود؟ جملات ناتمامی که قبل پرسیده بود هم چیزی را روشن‌تر نمی‌کرد. برای مدتی کوتاه به هم نگاه کردیم و بعد او برگشت و با صدایی کاملاً عادی گفت: "باید بریم. اگه به موقع به سرداب نرسیم کل نقشه به هم می‌خوره."

آهان، بله، راست می‌گفت. نقشه. همان نقشه‌ای که ما را به عنوان قربانیان بالقوه‌ی قتلی در نظر می‌گرفت که به راحتی ناپدید می‌شوند. محکم گفتم: "به زور خنجر هم نمی‌تونی من رو اون پایین ببری، اون هم وقتی که راکوزی نشئه و داغون پشت میز افتاده."

"ببین، اولاً، الان دیگه دوباره سر پا شده، و ثانیاً، دست کم پنج نفر از مردانش اون پایین منتظرن." دستش را به طرف من دراز کرد. "بیا، باید عجله کنیم. و چیزی نیست که بخوای ازش بترسی؛ آلاستر در برابر اون کروک‌ها هیچ شانسی نداره، حتی اگه با خودش نیروی کمکی بیاره. اون‌ها می‌تونن مثل گربه تو تاریکی ببینن و من خودم

دیدم با شمشیر و چاقو کارهایی می‌کنن که مثل جادو می‌مونه." صبر کرد تا من دستم را در دستش گذاشتم، بعد لبخند محوی زد و اضافه کرد: "و من هم هنوز اینجا هستم."

ولی قبل از اینکه راه بیفتیم، لاوینیا نفس نفس زنان پشت در ظاهر شد و پشت سرش دبیر اول با پرو بال طاووسی رنگارنگش به همان اندازه نفس زنان وارد شد.

لاوینیا گفت: "آه، اینجا هستند. هر دوی آن‌ها." با توجه به اینکه همین الان غش کرده بود، به طرز قابل توجهی سرحال به نظر می‌رسید؛ البته مثل قبل زیبا نبود. رده‌هایی از پوست قرمز از بین لایه‌های پودر کمرنگ روی صورتش به چشم می‌خورد. این همه بالا و پایین دویدن از پله‌ها حتما باعث شده بود عرق کند. لکه‌های قرمزی هم روی گردن و سینه‌اش بود.

با خوشحالی دیدم گیدئون حتی به او نگاه هم نکرد. گفت: "می‌دونم دیر کردیم، سر آلفرد. همین الان راه افتاده بودیم."

آلکوت در حالی که سعی می‌کرد نفس‌های عمیق بکشد جواب داد: "لازم ... نیست. نقشه کمی تغییر کرده است."

لازم نبود توضیح بیشتری بدهد چون لرد آلاستر در حالی که اصلا نفس کم نیاورده بود پشت سر او وارد اتاق شد؛ به طرز ناخوشایندی لبخند می‌زد.

لرد گفت: "پس باز هم همدیگر را دیدیم." روح جد سیاه‌پوشش مثل سایه به دنبال او بود و بلافاصله شروع به بیان کلمات تهدید آمیز وحشیانه کرد. "باشد که بی‌ارزشان مرگ بی‌ارزشی داشته باشند!" و از این قبیل. در آخرین ملاقاتمان، به خاطر صدای خشنش، لقب دارت ویدر را به او داده بودم و به همه‌ی افراد دیگری که نمی‌توانستند او را ببینند و صدای او را بشنوند حسادت می‌کردم. چشم‌های سوسکی مرده‌اش با نفرت محض روی ما ثابت مانده بود.

گیدئون سرش را خم کرد. "لرد آلاستر، چه سورپرایزی."

لرد آلاستر با لبخند متکبرانه‌ای گفت: "دقیقا آنچه قصد من بود. قصد داشتم شما را سورپرایز کنم."

گیدئون تقریبا پنهانی، مرا طوری به کنار کشید که میز بین ما و تازه واردان قرار بگیرد که البته باعث نشد من احساس بهتری داشته باشم چون یک میز آرایش زنانه بسیار ظریف و شکننده به مدل روکوکو بود. ترجیح می‌دادم یک میز از چوب بلوط زمخت باشد.

گیدئون مؤدبانه گفت: "درک می‌کنم."

من هم درک می‌کردم. ظاهراً صحنه‌ی قتل به سادگی از سرداب به این اتاق زیبا منتقل شده بود چون دبیر اول همان خائنی بود که در سطوح بالای محافظان جای داشت و لاوینیا ماری بود که در آستین پرورنده بودند. واقعا ساده بود. به جای اینکه از ترس بلرزم، ناگهان احساس کردم دوست دارم بزنم زیر خنده. این دیگر برای یک روز خیلی زیادی بود!

گیدئون گفت: "ولی من فکر کرده بودم بعد از اینکه شجره نامه‌های مسافران زمان را به دست آوردید، در طراحی نقشه‌ی قتل، بصیرت بیشتری به خرج می‌دهید."

لرد آلاستر با دستش حرکتی کرد که یعنی اهمیتی نمی‌دهد. "شجره نامه‌هایی که آن شیطان از آینده برای ما آورد تنها به ما نشان داد که پاک کردن کل نیاکان شما غیرممکن است. من روش مستقیم را ترجیح می‌دهم."

دبیر اول اضافه کرد: "مادام دوفره، بانویی که در دربار پادشاه فرانسه زندگی می‌کرد، به تنهایی به اندازه‌ای نواده داشت که بیش از عمر یک انسان برای ردیابی همه‌ی آنها زمان لازم بود. به نظر من می‌رسد

پایان بخشیدن به زندگی شما در همین جا و همین لحظه یک ضرورت است. اگر آن روز در هاید پارک با آن مهارت از خود دفاع نکرده بودید، تا حالا همه چیز پایان یافته بود."

گیدئون پرسید: "تو در عوض این کار چه به دست می‌آوری آلکوت؟" طوری صحبت می‌کرد که انگار واقعا به این مسأله علاقه‌مند است. "لرد آلاستر چه می‌توانست به تو پیشنهاد داده باشد که تو را قانع کند سوگند محافظان را بشکنی و به لژ خیانت کنی؟"

آلکوت مطیعانه شروع به صحبت کرد: "خب، من ... ولی لرد آلاستر حرفش را قطع کرد."

"وجدانی پاک! این چیزی است که در عوض به دست می‌آورد. یقین به این که فرشتگان بهشت اعمال او را تحسین خواهند کرد ارزشی بیش از طلا دارد. ما باید زمین را از هیولاهای شیطانی مثل شما دو نفر پاک کنیم و همگان از ما به خاطر اینکه خون شما را ریخته‌ایم تشکر خواهند کرد."

حتما، حتما. برای مدت کوتاهی امیدوار شدم که لرد آلاستر فقط به کسی نیاز داشته که حرف‌های او را بشنود. شاید فقط می‌خواست مستمعین تحسین‌گری داشته باشد که حرف‌های او را در مورد

توهماتش بشنوند. ولی بعد دارت ویدر هیس هیس کرد: "زندگی شما به اتمام رسیده است نوادگان شیطان." و مجددا امیدم بر باد رفت.

"پس تو فکر می کنی خدا قتل یک دختر بی گناه را تأیید می کند؟ جالب است." دست گیدئون به سمت جیب داخلی کتش رفت و بعد به طرز نامحسوسی تکان خورد.

دبیر اول با لحن کینه توزانه ای پرسید: "به دنبال این می گردی؟"

دستش را داخل جیب کت زرد لیمویی اش برد و یک اسلحه ی سیاه کوچک بیرون آورد و آن را با نوک انگشتانش گرفت. "بی شک یک سلاح اهریمنی از آینده است، درست می گویم؟" برای تأیید گرفتن به لرد آلاستر نگاه کرد. "از دوست اغواگرت لیدی لاونیا خواستم تو را کاملا برای یافتن چنین سلاح هایی بگردد، مسافر زمان!"

لاونیا لبخند گناهکارانه ای به گیدئون زد و برای یک لحظه به نظر می رسید گیدئون می خواهد خودش را بزند. قابل درک بود چون این اسلحه می توانست ما را نجات بدهد. مردان شمشیر به دست هیچ شانسی در برابر اسلحه ی اتوماتیک اسمیت و وسون¹ نداشتند. آرزو

¹Smith & Wesson

کردم آلكوت خائن تصادفا ماشه را بكشد و به پاى خودش شليك كند. صداى شليك احتمالا در سالن رقص شنیده می‌شد - البته، شاید هم شنیده نمی‌شد.

در هر حال، آلكوت اسلحه را دوباره در جیبش گذاشت و قلب من فرو ریخت.

آلكوت با لحنی دوستانه گفت: "شوکه شدید، اینطور نیست؟ من فكر همه چیز را کرده‌ام. من می‌دانستم لیدی لاوینیای عزیز به خاطر قمار مقروض است." ظاهرا مانند همه‌ی تبه‌كاران، به شدت دوست داشت زیرکی‌اش مورد تحسین قرار بگیرد. فكر كردم صورت درازش کمی شبیه موش است. "قروضی با مبالغی به شدت بالا كه دیگر نمی‌توانست مانند همیشه با ... سخاوت به طلبكارانش آن را بپردازد." با حالت چندش آوری خندید. "باید مرا ببخشید بانوی من كه به این خدمات شما علاقه‌ی خاصی نشان ندادم. ولی این كار قروض شما را پاك می‌كند."

لاوینیا چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. به گیدئون گفت: "من خیلی متأسفم - چاره‌ی دیگری نداشتیم." ولی به نظر نمی‌رسید گیدئون به او گوش كند. فكر كردم احتمالا مشغول فكر كردن به این

است که با چه سرعتی می‌تواند به شومینه برسد و قبل از اینکه لرد آلاستر با شمشیرش او را سوراخ کند، یکی از شمشیرها را از دیوار قاپ بزند. نگاهش را دنبال کردم و به این نتیجه رسیدم شانس زیادی در موفقیت ندارد مگر اینکه فراموش کرده باشد به من بگوید در اصل سوپرمن است. شومینه خیلی دور بود و به علاوه، لرد آلاستر که لحظه‌ای چشم‌هایش را از گیدئون بر نمی‌داشت به شمشیرها خیلی نزدیک‌تر بود.

به گندی در حالی که سعی می‌کردم زمان به دست بیاورم گفتم: "همه‌ی این‌ها درست است ولی شما کنت را فراموش کرده‌اید."

آلکوت خندید. "فکر می‌کنم منظورت راکوزی است؟" دست‌هایش را به هم مالید. "خب، بگذار بگوییم ... تمایلات خاصش باعث می‌شود امشب قادر نباشد وظایف خود را به درستی انجام دهد، موافق نیستید؟" از غرور باد کرده بود. "علاقه‌ی او به مواد مسمومیت‌زا او را طعمه‌ی راحتی کرده است؛ اگر منظور مرا متوجه شوید."

گفتم: "ولی راکوزی تنها نیست. کروک‌های او مراقب همه‌ی حرکات ما هستند."

آلکوت که کمی به هم ریخته بود، نگاه کوتاهی به لرد آلاستر کرد و بعد دوباره خندید. "آه بله، و الان کروک‌های شما کجا هستند؟" احتمالا آن پایین در سرداب.

با شوم‌ترین لحنی که می‌توانستم زمزمه کردم. "در سایه‌ها منتظرند. آماده‌اند تا هر لحظه حمله کنند. و می‌توانند کارهایی با شمشیر و چاقو انجام دهند که با جادو برابری می‌کند."

ولی متأسفانه آلکوت تحت تأثیر قرار نگرفت. چند جمله‌ی زننده در مورد راکوزی و کروک‌هایش گفت و دوباره از اول از خودش به خاطر برنامه ریزی عالی و تغییر برنامه‌ی عالی‌ترش تقدیر کرد. و بعد رو به گیدئون گفت: "متأسفانه امروز دوست باهوش ما کنت بیهوده منتظر شما و یوزپلنگ سیاهش خواهد ماند. چرا از من نمی‌پرسی برنامه‌ام برای او چیست؟"

ولی مشخص بود گیدئون علاقه‌اش را به خودنمایی‌های آلکوت از دست داده است. چیزی نگفت. به نظر می‌رسید لرد آلاستر هم به اندازه‌ی کافی مزخرف‌گویی‌های بیهوده‌ی دبیر اول را شنیده است. می‌خواست سر اصل مطلب برود. شمشیرش را کشید و آن را به

طرف لیدی لاوینیا گرفت و بی‌صبرانه به او گفت: "بهتر است کنار بروی."

زمان عمل فرا رسید.

گیدئون گفت: "و من همیشه فکر می‌کردم شما مرد شرافتمندی هستید و با فرد غیر مسلح دوئل نمی‌کنید."

لرد آلاستر به سردی گفت: "من حقیقتاً مرد شرافتمندی هستم - ولی تو یک شیطانی. من با تو دوئل نمی‌کنم، تو را به قتل می‌رسانم."

لیدی لاوینیا فریاد خفه‌ای زد. به سمت گیدئون نگاه کرد و زیر لب گفت: "من این را نمی‌خواستم."

نه، قطعاً نه. حالا تردید کرده بود! گاو احمق، دوباره الکی غش کن، چرا نمی‌کنی؟

"گفتم او را بیرون ببر!" برای اولین بار، لرد آلاستر حرف دل مرا زد. شمشیرش را در هوا به حرکت در آورد و تیغی آن را امتحان کرد.

"البته، دیدن این صحنه‌ها برای یک بانو مناسب نیست." آلكوت لیدی لاوینیا را به راهرو برد. "در را ببند و مطمئن شو کسی به داخل نمی‌آید."

"ولی ..."

آلکوت با خشونت گفت: "من هنوز سفته‌هایت را به تو نداده‌ام. اگر دستور بدهم مأموران فردا به خانه‌ات می‌ریزند و آن وقت دیگر برای مدتی طولانی خانه‌ای نخواهی داشت."

این حرف دهان لاوینیا را بست. آلکوت در را چفت کرد، به سمت ما برگشت و خنجری نسبتا ظریف را از جیب کتش بیرون کشید. قاعدتا باید احساس ترس می‌کردم ولی نمی‌دانم چرا ترس به سراغم نمی‌آمد. احتمالا برای اینکه کل این جریان کاملا بی‌معنی به نظر می‌رسید. غیر واقعی. مثل تکه‌ای از یک فیلم.

و قطعاً باید به زودی بر می‌گشتیم؟

زیر لب از گیدئون پرسیدم: "چقدر وقت تا رفتن باقی مونده؟"

گیدئون از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت: "خیلی."

صورت موش مانند آلکوت هیجان زده و شاد بود. در حالی که کاملا غرق در عطش نمایش دادن خودش بود گفت: "من به دخترک می‌رسم. شما به پسر پردازید. ولی مراقب باشید - او زیرک و سریع است."

لرد آلاستر فقط از روی استهزاء خرناسی کشید.

از آنجایی که ظاهراً گیدئون هنوز چشم به شمشیرهایی داشت که به طرز ناامید کننده‌ای خارج از دسترس بودند و کل بدنش از شدت تمرکز منقبض شده بود، من به دنبال یک سلاح دیگر نگاهی به اطراف انداختم. با یک تصمیم آنی، یکی از صندلی‌های تزیینی را برداشتم و پایه‌های شکننده‌اش را به سمت آلکوت گرفتم.

به هر دلیلی، این حرکت برای او خنده‌دار بود. تنها با حالتی جنایت کارانه‌تر نیشخند زد و آهسته به من نزدیک شد. خب، یک چیز قطعی بود: انگیزه‌اش هر چه بود، دیگر در زندگی‌اش وجدان پاکی نخواهد داشت.

لرد آلاستر هم نزدیک‌تر شد.

و بعد همه چیز با هم اتفاق افتاد.

گیدئون به سمت من فریاد زد: "همونجا بمون." و میز کوچک ظریف را با یک لگد برگرداند و آن را روی کفپوش‌های چوبی زمین به سمت لرد آلاستر سر داد. تقریباً در همان وقت، یکی از شمعدان‌های سنگین را از دیوار کند و آن را با تمام قدرت به طرف دبیر اول پرتاب کرد. شمعدان با صدای ناجوری به سر آلکوت برخورد کرد و او مانند

یک سنگ به زمین افتاد. گیدئون منتظر نشد که ببیند پرتابش به هدف خورده است یا نه. همان وقتی که شمعدان هنوز در هوا بود، به طرف مجموعه‌ی شمشیرهای روی دیوار شیرجه زد. لرد آلاستر هم به نوبه خود کنار رفت تا با میزی که به سمت او سر می‌خورد برخورد نکند ولی به جای اینکه جلوی گیدئون را بگیرد که شمشیر را از دیوار برندارد، با چند قدم سریع به سمت من آمد. همه‌ی این اتفاقات به سرعت یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد و قبل از اینکه فرصت کرده و صندلی‌ای را که در دستم بود و قصد داشتم بر سر لرد آلاستر بکوبم، بلند کنم، آلاستر با شمشیرش به سمت من حمله کرد.

تیغهی شمشیر از لباس من گذشت و به طور کامل در سمت چپ قفسه سینه‌ی من فرو رفت. قبل از اینکه بتوانم درک کنم چه اتفاقی افتاده است، لرد آلاستر شمشیرش را بیرون کشید، فریادی از پیروزی سر داد و برگشت تا با گیدئون رو به رو شود و شمشیرش را به سمت او گرفت. انتهای تیغه از خون من قرمز شده بود.

درد، لحظه‌ای بعد به سراغ من آمد. مانند یک عروسک خیمه شب بازی که نخ‌هایش قطع شده باشد، روی زانوهایم افتادم و به طور غریزی دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. صدای گیدئون را شنیدم که

نام مرا فریاد می‌زد؛ او را دیدم که یک باره دو شمشیر را از دیوار بیرون کشید و آنها را مانند یک جنگجوی سامورایی بالای سرش چرخاند. در این زمان، من بالاخره روی زمین افتادم و حتی پشت سرم هم برخورد سختی با زمین نداشت (کلاه‌گیسی که بر سر داشتم مفید واقع شده بود). بعد، انگار که جادویی رخ داده باشد، درد از بین رفت. لحظه‌ای با تعجب به خلاء خیره شدم. و بعد بی‌وزن و بی‌بدن در هوا معلق شده و در فضا بالا و بالاتر رفتم تا زمانی که به گچ‌کاری‌های تزیینی سقف رسیدم. ذرات طلایی کوچک غبار در نور شمع دور من می‌رقصیدند. تقریباً مانند این بود که من هم به یکی از آنها تبدیل شده باشم.

خودم را دیدم که با چشمان باز آن پایین افتاده‌ام و تلاش می‌کنم نفس بکشم. یک لکه‌ی خون به آهستگی روی ابریشم آبی تیره‌ی لباسم پخش می‌شد. رنگ به سرعت از صورتم پرید تا جایی که پوستم به سفیدی کلاه‌گیسم شد. با تعجب دیدم که پلک‌هایم لرزیدند و بعد بسته شدند.

ولی آن بخشی از من که در هوا معلق بود هنوز می‌توانست هر چه جریان داشت را ببیند:

دبیر اول را دیدم که بی حرکت در کنار شمعدان افتاده بود. زخم بزرگی در شقیقه اش خونریزی می کرد.

گیدئون را دیدم که در حالی که از خشم سفید شده بود به طرف آلاستر هجوم برد. جناب لرد به طرف در عقب نشینی کرده و حملات شمشیر گیدئون را با شمشیر خودش دفع می کرد ولی تنها چند ثانیه بعد گیدئون او را به گوشه ی اتاق راند.

دیدم که آن دو دوئل سهمگینی می کنند که البته از جایی که من در بالا شناور بودم صدای شمشیرهای آن شنیده نمی شد.

جناب لرد حمله کرد و بعد سعی کرد از زیر بازوی چپ گیدئون فرار کند ولی گیدئون قصدش را پیش بینی کرد و تقریبا همزمان، تیغه ی شمشیرش در بالای بازوی راست لرد آلاستر که بی دفاع مانده بود فرو رفت. آلاستر ناباورانه خیره به حریفش نگاه کرد؛ صورتش با فریاد خاموشی در هم کشیده شده بود. انگشتانش باز شد و شمشیر از دستش با صدای خشکی روی زمین افتاد: گیدئون بازویش را به دیوار دوخته بود. با وجود دردی که حتما احساس می کرد باز هم با عصبانیت و تنفر ناسزا می گفت.

گیدئون بدون اینکه نگاه دیگری به او بکند برگشت و خود را روی زمین کنار من انداخت. البته باید بگویم کنار جسد من - خود من هنوز در هوا معلق بودم و احساس بیهودگی می کردم.

"گوئنت! وای خدایا! گوئنی! خواهش می کنم، نه!" دستش را روی لکه‌ی زیر سینه‌ام در جایی که شمشیر یک سوراخ کوچک روی لباسم ایجاد کرده بود فشار داد.

دارت ویدر با صدای گوشخراشی فریاد زد: "خیلی دیر شده! نمی بینی که خون زندگی از او خارج می شود؟"

لرد آلاستر از جایی که به دیوار دوخته شده بود گفت: "او می میرد، هیچ کاری برای تغییر این مسأله نمی توانی انجام دهی!" مراقب بود بازوی بی حرکتش را تکان ندهد. خون از بازویش قطره قطره به زمین می ریخت و کنار پاهایش جمع می شد. "من درست قلب شیطانی‌اش را هدف گرفته بودم!"

گیدئون با عصبانیت به او پرخاش کرد: "دهنت رو ببند." هر دو دستش را روی زخم من گذاشته بود و با تمام وزنش روی آن فشار می آورد. "من اجازه نمی دم خونریزی کنه و بمیره. اگه فقط

می‌تونستیم به موقع اون رو برگردونیم." با ناامیدی هق هق کرد. "تو نباید بمیری گوئنی! صدام رو می‌شنوی؟"

سینه‌ام هنوز بالا و پایین می‌رفت و پوستم با قطرات ریز عرق پوشیده شده بود ولی هنوز نمی‌شد احتمال اینکه دارت ویدر و لرد آلاستر درست بگویند را رد کرد. منظورم این است که من در حال حاضر هم مثل یک ذره‌ی غبار درخشان در هوا پرواز می‌کردم و هیچ رنگی به صورتم آن پایین نمانده بود. حتی لب‌هایم هم خاکستری شده بود.

اشک‌های گیدئون روی صورتش می‌ریخت. هنوز دست‌هایش را محکم به زخم من فشار می‌داد. زیر لب گفت: "پیش من بمون گوئنی، پیش من بمون." و ناگهان من دیگر نمی‌توانستم چیزی ببینم ولی دوباره زمین سفت را در زیرم، دردی مبهم را در درونم و کل وزن بدنم را حس کردم. نفس بریده بریده‌ای کشیدم و فهمیدم توان کشیدن نفس دیگری را ندارم.

می‌خواستم چشم‌هایم را باز کنم تا برای آخرین بار به گیدئون نگاه کنم ولی نتوانستم.

گیدئون گفت: "دوستت دارم گوئنی. خواهش می‌کنم من رو ترک نکن." این آخرین چیزی بود که شنیدم و بعد خلاء عظیم مرا در خود فرو برد.

می‌توان بدون مشکل، کلیه‌ی انواع اشیا و مواد بیجان را در هر دو جهت در فضا انتقال داد. در عین حال، در زمانی که یک شیء منتقل می‌شود، نباید با هیچ چیز یا هیچ کس به جز مسافر زمانی که آن را حمل می‌کند در تماس باشد.

بزرگ‌ترین شیئی که تا به حال در زمان حرکت داده شده یک میز غذاخوری سه متر و نیمی بوده که توسط برادران دو ویلر از سال 1805 به سال 1900 منتقل و بازگردانده شده است (به جلد 4، فصل 3، از "آزمایشات و بررسی‌های تجربی" صفحه 188 مراجعه شود). هیچ گونه گیاه، یا بخشی از یک گیاه یا موجود زنده‌ای از هر نوع قابل انتقال نیست زیرا سفر زمان ساختار سلولی آنها را تخریب کرده یا به کلی نابود می‌سازد؛ آزمایشات متعدد بر روی جلبک، جانانه‌های مختلف، موجودات تک سلولی، حشرات و موش‌ها این مسأله را نشان داده است (مجدداً به جلد 4، فصل 3، از "آزمایشات و بررسی‌های تجربی" صفحه 194 مراجعه شود).

انتقال هر شیء به استثنای مواردی که به مقاصد آزمایشی و تحت نظارت صورت می‌گیرد، اکیداً ممنوع است.

گاه‌شمار محافظان

جلد 2: قوانین عمومی سفر زمان

۵۵

صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: "به طرز عجیبی به نظرم آشنا می‌آید." با این نحوه‌ی صحبت اشرافی شکی نبود جیمز است.

صدای دیگری که تنها می‌توانست متعلق به زمریوس باشد جواب داد: "معلومه که آشناست، خنگ خدا. گوئنته، ولی کلاه‌گیس گذاشته و لباس فرم مدرسه نپوشیده."

و کم‌کم سر و صداهاى دیگر و گفتگوهاى بی‌تابانه‌ی دیگری هم به گوشم می‌رسید. مثل این بود که صدای یک رادیو را به تدریج زیاد کرده باشند. هنوز به پشت دراز کشیده بودم یا شاید دوباره به پشت دراز کشیده بودم. وزن وحشتناکی که روی سینه‌ام بود و همچنین درد مبهم درونم از بین رفته بود. آیا من هم مثل جیمز یک روح شده بودم؟

یک نفر پیش سینه‌ام را برید و آن را با صدای بدی پاره کرد.

صدای گیدئون را شنیدم که سراسیمه و مضطرب می‌گفت:
 "سرخرگش رو بریده. سعی کردم جریان خون رو متوقف کنم ولی ...
 ولی خیلی طول کشید."

دست‌های خنکی قسمت بالای بدنم را لمس کرد و یک نقطه‌ی
 دردناک زیر قفسه‌ی سینه‌ام را فشار داد. بعد دکتر وایت با لحنی که
 انگار خیالش راحت شده باشد گفت: "فقط یک بریدگی سطحیه!
 محض رضای خدا، چقدر من رو ترسوندی!"

"چی؟ ولی نمی‌تونه باشه. اون ..."

"شمشیر فقط پوستش رو خراش داده. می‌بینی؟ ظاهراً کمرست مادام
 روسینی خوب خدمت کرده. سرخرگ! خداوندا، گیدئون تو دانشکده
 پزشکی چی به شما یاد میدن؟ یک لحظه حرفت رو باور کردم."
 انگشتان دکتر وایت گلویم را فشار می‌دادند. "و ضربانش هم قویه."

"حالش خوبه؟"

"دقیقا چه اتفاقی افتاد؟"

"چطور لرد آلاستر می‌تونه این بلا رو سرش بیاره؟"

آقای جورج، فالک دو ویلر، و آقای ویتمن همه با هم شروع به حرف زدن کردند. گیدئون جیک نمی‌زد. سعی کردم چشمانم را باز کنم و این بار راحت بود. حتی می‌توانستم بدون مشکل بنشینم. اطرافم را دیوارهای رنگ آمیزی شده و آشنای سالن هنر مدرسه‌مان گرفته بود و سر محافظان روی من خم شده بود. همه‌ی آنها به من لبخند می‌زدند حتی آقای مارلی.

فقط گیدئون طوری به من خیره شده بود انگار نمی‌تواند چیزی را که می‌بیند باور کند. صورتش مثل گچ سفید بود و هنوز آثار اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شد.

کمی آن طرف‌تر جیمز ایستاده بود و دستمال حاشیه دوزی شده‌اش را جلوی چشمانش نگه داشته بود. "وقتی خطر برطرف شد بگو نگاه کنم."

زمریوس که چهارزانو زیرپای من نشسته بود گفت: "هنوز که نه، چون ممکنه درجا کور بشی. نصف سر و سینه‌ش داره از لباسش بیرون میفته."

آخ. راست می‌گفت. خجالت زده سعی کردم خودم را با تکه‌های باقیمانده‌ی لباس فوق‌العاده‌ی مادام روسینی بپوشانم. دکتر وایت با

ملاييمت مرا به عقب و روی ميز هل داد؛ حتما وقتی بيهوش بودم مرا آنجا خوابانده بودند.

گفت: "من بايد اين زخم رو تميز و پانسمان کنم. بعد يه معاینه کامل می کنم. جاييت درد می کنه؟"

سرم را تکان دادم و بلافاصله ناله کردم: "آآآآخ!" سرم طوری درد می کرد که انگار می خواست از وسط نصف بشود.

آقای جورج از پشت سر دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. "وای خدای من. گوئنت تو حسابی ما رو ترسوندی." خنده‌ی ملایمی کرد. "این چیزیه که من بهش میگم يه غش درست و حسابی! وقتی گیدئون با تو که توی بغلش بودی برگشت من واقعا فکر کردم ممکنه ..."

"مرده باشی." زمريوس جمله‌ای را آقای جورج با نزاکت نصفه رها کرده بود تمام کرد. "راستش واقعا هم شبیه مرده‌ها بودی. و اون پسره کاملا قاطی کرده بود. با داد و بيداد سراغ شريان بند می گرفت و دائم چرت و پرت بلغور می کرد. و سطل سطل اشک می ریخت. داری به چی نگاه می کنی؟"

جمله‌ی آخر را به رابرت کوچولو گفت که مجذوب، به او خیره شده بود. "اون خیلی بامزه‌س. میشه نازش کنم؟"

زمریوس گفت: "اگه می‌خوای دستت رو ننگه داری بهتره این کارو نکنی بچه. به اندازه‌ی کافی با اون از خود متشکر معطر که همه‌ش فکر می‌کنه من گربه‌م دردرس داریم."

جیمز که هنوز چشم‌هایش را محکم بسته بود فریاد زد: "اوه، واقعا که. گربه‌ها که بال ندارند. من این را به خوبی می‌دانم. تو گربه‌ای از رویاهای تب‌آلود من هستی. یک گربه‌ی عجیب الخلقه."

زمریوس گفت: "یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی می‌خورمت."

گیدئون چند قدم عقب‌تر رفت و روی یک صندلی افتاد. کلاه‌گیسش را برداشت، انگشت‌هایش را در موهای تیره‌اش کشید و بعد صورتش را در دستانش پنهان کرد. با صدای نامفهوی از لای انگشتانش گفت: "من نمی‌فهمم."

من هم همین احساس را داشتم. چطور امکان داشت؟ منظورم این است که من مرده بودم و حالا اینجا بودم و احساس می‌کردم زنده و سر حال هستم! آیا می‌شود چنین چیزی خیالات باشد؟ به زخمی که دکتر وایت در حال درمانش بود نگاه کردم. درست می‌گفت - فقط

یک خراش بود. زخمی که با کارد آشپزخانه به خودم زده بود بزرگتر و خیلی دردناک تر بود.

صورت گیدئون دوباره از بالای دست‌هایش نمایان شد. چقدر چشمانش در صورت رنگ‌پریده‌اش سبز بود! آخرین حرفی که از او شنیدم را به یاد آوردم و دوباره سعی کردم بنشینم ولی دکتر وایت اجازه نداد.

با لحن تندی گفت: "میشه لطفاً یه نفر این کلاه‌گیس لعنتی رو از سرش برداره؟" چندین دست، همزمان شروع کردند به بیرون کشیدن سنجاق‌ها؛ رها شدن از شر کلاه‌گیس واقعا احساس فوق‌العاده‌ای بود.

فالک دو ویلر هشدار داد: "مواظب باش مارلی. مادام روسینی یادت باشه!"

آقای مارلی من و من کرد: "بله، قربان." تقریبا از ترس کلاه‌گیس را انداخت. "مادام روسینی قربان."

آقای جورج سنجاق‌ها را از موهای من بیرون آورد و با ملایمت بافت موهایم را باز کرد. پرسید: "بهتر شد؟" بله، خیلی بهتر شد.

زمريوس با صدای مسخره‌ای زد زیر آواز: "موفرری، موفرری، مال من میشی؟ لوس من باشی، مثل پیشی! موهات داغونه. حیف که کلاه نداری، برای موهای داغون خیلی به درد می‌خوره. آهان، راستی من خیلی خوشحالم هنوز زنده‌ای و لازم نیست دنبال یه آدم جدید بگردم. باعث میشه مزخرف بگم. موفرری."

رابرت کوچولو نخودی خندید.

جیمز پرسید: "حالا می‌تونم نگاه کنم؟" ولی منتظر جواب نشد. بعد از یک نگاه کوتاه به من، دوباره چشمانش را بست. "به شرافتم قسم! واقعا خود دوشیزه گوئنت است. مرا ببخش که وقتی آن جوان فوکولی چند لحظه پیش تو را از جلوی من رد کرد تو را نشناختم." آهی کشید. "فی نفسه چیز عجیبی است. این روزها دیگر هرگز کسی را در این خانه نمی‌بینی که درست لباس پوشیده باشد."

آقای ویتمن بازویش را دور شانه‌های گیدئون انداخت. "دقیقا چه اتفاقی افتاد پسرم؟ موفق شدی پیغام ما رو به کنت بدی؟ اون دستور العمل‌های ملاقات بعدی رو به تو داد؟"

دکتر وایت دو نوار باریک پانسمان را روی زخم من گذاشت و غرغر کرد: "اه، یه ویسکی بهش بدین و بگذارین یه مدت آرامش داشته باشه. شوکه شده."

گیدئون زیر لب گفت: "نه، نه، من خوبم." نگاه سریع دیگری به طرف من انداخت، بعد یک نامه مهر و موم شده از جیب کتش بیرون آورد و به فالک داد.

آقای ویتمن گفت: "بیا بریم." به گیدئون کمک کرد بلند شود و او را به طرف در هدایت کرد. "یه بطری ویسکی بالا توی دفتر مدیره. و یک مبل اگه دلت خواست یه مدت دراز بکشی." نگاهی به اطراف کرد. "فالک، با ما میای؟"

فالک گفت: "حتما. امیدوارم گیلز پیر اون بالا برای همه مون ویسکی داشته باشه." به طرف بقیه برگشت. "و یادتون باشه گوئنت رو با این حالت درهم خونه نبرین، روشنه؟"

آقای مارلی به او اطمینان داد: "کاملا روشنه قربان. اگه اجازه بدین میگم مثل روز روشنه."

فالک با بی صبری چشمانش را چرخاند و گفت: "کسی جلوت رو نگرفته." و بعد با آقای ویتمن و گیدئون پشت در ناپدید شدند.

* * *

امشب، آقای برنارد مرخصی داشت برای همین کارولین در را برای من باز کرد. یک بند حرف می‌زد. "شارلوت داشت لباس پری¹ خودش رو برای مهمونی امتحان می‌کرد، خیلی خیلی خوشگله، و داشت اجازه می‌داد من بال‌هاش رو براش وصل کنم ولی بعدش خاله گلندا گفت باید اول برم دست‌هام رو بشورم چون مطمئنم داشتم با حیوانات کثیف بدبخت ور می‌رفتم ..."

نتوانست بیشتر ادامه بدهد چون من او را گرفتم و چنان محکم بغل کردم که به سختی می‌توانست نفس بکشد.

زمریوس که بعد از من به داخل خانه پرواز کرده بود گفت: "این درسته، ادامه بده، لهش کن. اگه این یکی رو تو بغلت خفه کردی، مامانت می‌تونه راحت برات یه دختر کوچولوی دیگه بیاره."

در حالی که همزمان می‌خندیدم و گریه می‌کردم در میان موهای کارولین زمزمه کردم: "خواهر کوچولوی ناز عزیز شیرین دوست داشتنی من. آخ، خیلی دوستت دارم!"

¹elf

کارولین گفت: "باشه، من هم تو رو دوست دارم ولی داری تو موهای من فوت می کنی." و با احتیاط وول زد و از آغوش من بیرون آمد. "بیا، وسط شام بودیم. قراره دسریه کیک شکلاتی از قنادی هامینگ برد داشته باشیم."

فریاد زدم: "وای، من عاشق عاشق کیک شکلاتی خفتم! و من عاشق زندگی ام که این چیزای فوق العاده رو به ما داده." زمیوس با بدخلقی عطسه کرد. "یه کم زیاده روی نمی کنی؟ مردم فکر می کنن بهت شوک الکتریکی دادن ها."

می خواستم نگاه سرزنش آمیزی به او بیندازم ولی فقط می توانستم با محبت به او لبخند بزنم. جن گارگویلی بدخلق ناز عزیز من! به او گفتم: "تو رو هم دوست دارم."

غرغر کرد: "اوه، وای! اگه برنامه تلویزیونی بودی، کانال رو عوض می کردم."

کارولین کمی مضطرب به من نگاه می کرد. وقتی داشتیم بالا می رفتیم دست مرا گرفت: "تو چت شده گوئی؟"

اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پاک کردم و خندیدم. به او اطمینان دادم: "من خوبِ خوبم. فقط خیلی خوشحالم. چون زنده‌م. و چون خانواده‌ای به این خوبی دارم. و چون این نرده‌ها انقدر صاف و عالی و آشناست. و چون زندگی خیلی خیلی خوبه." وقتی دوباره اشک چشم‌هایم را پر کرد فکر کردم آیا واقعا دکتر وایت فقط آسپرین در آب حل کرده بود یا چیز دیگری در کار بود. ولی ممکن بود حال خوشم فقط به این دلیل تکان دهنده باشد که زنده مانده بودم و حالا دیگر بقیه روزهای زندگی‌ام را به صورت یک ذره‌ی کوچک غبار زندگی نمی‌کردم.

در نتیجه، بیرون اتاق غذاخوری دوباره کارولین را بلند کردم و دور چرخاندم. من شادترین فرد عالم بودم چون زنده بودم و گیدئون گفته بود "عاشق تو هستم." البته، این بخش آخر ممکن بود یک نوع توهم پیش از مرگ باشد. نباید این احتمال را به طور کامل رد می‌کردم.

خواهرم با خوشحالی جیغ زد و زمربوس وانمود کرد کنترل از راه دور دست گرفته و بیهوده سعی دارد از آن استفاده کند.

وقتی دوباره کارولین را زمین گذاشتم پرسید: "چیزی که شارلوت گفت راسته؟ قراره شکل یه کیسه زباله‌ی سبز بری مهمونی سینتیا؟"

این حرف برای یک لحظه مرا از سفر سرخوشانه‌ام به زمین باز گرداند.

زمریوس خندید. "ها، ها، ها! قشنگ می‌تونم تصور کنم: یه کیسه زباله‌ی سبز خوشحال که می‌خواد همه رو بغل کنه و ببوسه چون زندگی خیلی خیلی فوق العاده‌ست."

"امم - نه، اگه بتونم نه." خداوندا، امیدوارم بتوانم زلی را قانع کنم که بهتر است مریخی‌های هنر مدرنش را برای مهمانی بعدی بگذارد. اگه شایعه‌اش بر سر زبان‌ها افتاده باشد، حتما خیلی مشتاق این ایده است و وقتی زلی واقعا مشتاق چیزی باشد، تغییر دادن نظرش خیلی سخت خواهد بود. این را بر اساس تجربه‌ی شخصی می‌دانستم. همه‌ی اعضای خانواده‌ام دور میز غذاخوری نشسته بودند و من باید خیلی خودم را کنترل می‌کردم که همه‌ی آنها را با همان هیجان و علاقه بغل نکنم - حتی می‌توانستم خاله گلندا و شارلوت را هم بغل کنم. (که خودش نشان می‌داد وضعیت ذهنی‌ام چقدر خاص است.)

ولی زمزیوس نگاه هشدار دهنده‌ای به من انداخت برای همین خودم را با یک لبخند درخشان قانع کردم و فقط موقع رد شدن موهای نیک را به هم ریختم. با این وجود، وقتی جلوی بشقابم نشستم - مادرم قبلا در آن پیش غذا را ریخته بود - بلافاصله همه چیز را در مورد خودداری فراموش کردم.

فریاد زدم: "پای مارچوبه¹! وای، زندگی فوق العاده نیست؟ چقدر چیز هست که می‌تونی به خاطر خوشحال باشی، مگه نه؟"

زمزیوس ناله کرد: "اگه یه بار دیگه بگی فوق العاده، روی پای مارچوبه‌ی مسخره‌ت بالا میارم."

لبخندی به او زدم، یک تکه پای در دهانم گذاشتم، با خوشحالی به دور میز لبخند زدم و پرسیدم: "روز شما چطور بود؟ همه‌تون!"
عمه مدی هم لبخند زد. "خب، در هر حال به نظر میاد روز تو که خیلی خوب بوده."

شارلوت با صدای تیز و گوش‌خراشی چنگالش را روی بشقابش کشید.

¹Asparagus quiche

بله، در نهایت، روز من واقعا خیلی خوب بود. حتی با اینکه گیدئون، فالک و آقای ویتمن قبل از رفتن من نیامده بودند در نتیجه فرصتی نداشتم که ببینم آن "دوستت دارم گوئی". خواهش می‌کنم من رو ترک نکن، "فقط تخیلات من بوده یا واقعا گیدئون این حرف را زده است. بقیه‌ی محافظان تمام تلاششان را کرده بودند که چیزی را که فالک دو ویلر ظاهر "درهم" من خوانده بود درست کنند. حتی آقای مارلی می‌خواست موهای مرا با دست خودش شانه کند ولی من گفتم که ترجیح می‌دهم خودم این کار را بکنم. حالا لباس فرم مدرسه‌ام را پوشیده بودم و موهایم مرتب شانه شده و دوباره پشت سرم آویزان بود.

مامان دست مرا نوازش کرد. "خوشحالم که دوباره حالت خوب شده عزیزم."

خاله گلندا زیر لب چیزی در مورد "بنیه‌ی گاو نر" گفت. بعد با لبخندی مصنوعی پرسید: "خب، این چیزایی که در مورد کیسه زباله‌ی سبز می‌شنوم چیه؟ باورم نمیشه تو و دوستت لسی¹ می‌خواین اونطوری به مهمونی‌ای که خانواده دیل برای دخترشون برگزار می‌کنن برین! مطمئنم تو بیاس دیل این مسأله رو به عنوان یه

¹Lassie

توهين سياسي برداشت مي کنه. اون بين محافظه کارها حسابي شلوغ کرده."

گفتم: "ها؟"

زمریوس حرف مرا تصحيح کرد: "چی گفتمی؟"

لیدی آریستا نچ نچ کرد. "گلندا، من از تو تعجب می کنم! هیچ کدوم از نوه های من چنین چیزی رو حتی تصور هم نمی کنن. با لباس کیسه زباله به مهمونی برن! چه مزخرفاتی!"

شارلوت با بدجنسی گفت: "خب، برای کسی که لباس سبز نداره بهتر از هیچیه. دست کم، برای گوئن که بهتره."

عمه مدی با همدردی گفت: "وای عزیزم. بگذار فکر کنیم. من یه حوله ی حمام پشمالوی سبز دارم که می تون بهت قرض بدم."

شارلوت، نیک، کارولین و زمریوس نخودی خندیدند و من به عمه مدی لبخند زدم. "واقعا لطف دارین ولی فکر نکنم لزلی خوشش بیاد. مردان کوچولوی مریخی حوله حموم نمی پوشن."

خاله گلندا به من پرید: "بفرمایین! جدی می خوان این کار رو بکنن. گفتم که، اون دختره لسی روی گوئن تاثیر بد می گذاره." بینی اش

را چین داد. "نه اینکه بشه چیز دیگه‌ای از بچه‌ی همچین پدر و مادر سطح پایینی انتظار داشت. به اندازه‌ی کافی بد هست که اجازه میدن اینجور آدم‌ها به دبیرستان سنت לנוکس برن. من یکی که اصلاً اجازه نمیدم دخترم با اینجور ..."

"بسه دیگه گلندا." چشم‌های مامان با عصبانیت برق می‌زد. "لزلی یه دختر باهوش و تربیت شده‌ش و پدر و مادرش سطح پایین نیستن! پدرش یه ... یه ..."

به او رساندم: "مهندس راه و ساختمانه."

"مهندس راه و ساختمانه و مادرش به عنوان یه ..."

گفتم: "متخصص تغذیه."

زمریوس گفت: "و سگشون هم تو کالج گلد اسمیت تحصیل کرده. خیلی خانواده‌ی محترمی‌ان."

به خاله گلندا و لیدی آریستا که با ابروهای بالارفته به من نگاه می‌کردند اطمینان دادم: "لباس‌های ما هیچ پیام سیاسی‌ای رو نمی‌رسونه. فقط قراره هنر مدرن باشه." از طرف دیگر، اصلاً از لزلی بعید نبود که به این جریان معنای سیاسی بدهد. انگار همین که قرار

بود ظاهر وحشتناکی داشته باشیم کافی نبوده است." و این مهمونی رو سینتیا برگزار می‌کنه نه پدر و مادرش - وگرنه موضوع مهمونی اینقدر سبز نبود."

خاله گلندا گفت: "این جریان شوخی نیست. به نظر من اینکه برای لباس‌هاتون هیچ زحمتی نکشین بی‌ادبانه‌ست؛ اون هم وقتی که بقیه‌ی مهمون‌ها و میزبانان مهمونی از هیچ خرجی کم نگذاشتن. مثلاً قیمت لباس شارلوت ..."

مامان حرفش را قطع کرد. "خیلی زیاد بوده و خیلی هم بهش میاد. امروز تا حالا سی و چهار بار این رو گفتم."

خاله‌گلندا با خشونت گفت: "تو حسودی می‌کنی. همیشه می‌کردی. ولی دست کم من بر خلاف تو به رفاه دخترم توجه می‌کنم. این حقیقت که تو اینقدر به معاشران گوئنت کم‌توجهی می‌کنی و حتی یه لباس مناسب هم براش نمی‌گیری نشون میده که ..."

مامان چشم‌هایش را گرد کرد: "معاشران گوئنت؟ چقدر می‌تونی غیر منطقی برخورد کنی، گلندا؟ این مهمونی تولد یه دوست مدرسه‌ایه، همین! به اندازه‌ی کافی هم بد هست که اون بچه‌های بیچاره مجبورن لباس خاص بپوشن."

لیدی آریستا چاقو و چنگالش را با صدای بلندی روی میز گذاشت. "خداوندا، شما دو تا بالای چهل سالتونه و هنوز مثل دختر بچه‌ها رفتار می‌کنین! البته که گوئنت با کیسه زباله به هیچ مهمونی‌ای نمیره. و حالا لطف کنین و موضوع صحبت رو عوض کنین."

زمریوس پیشنهاد داد: "آره، بیاین در مورد اژدهاهای پیر مستبد حرف بزنیم. و زنای بالای چهل سال که هنوز با مادرشون زندگی می‌کنن."

مامان شروع کرد: "شما نمی‌تونین به گوئنت بگین چی کار ... ولی من زیر میز به بغل پایش لگد زدم و لبخند زدم."

مامان آهی کشید ولی او هم لبخند زد.

خاله گلندا شروع کرد: "متأسفانه من نمی‌تونم بشینم و ببینم گوئنت شهرت خانواده‌ی ما رو لکه ... ولی لیدی آریستا اجازه نداد حرفش را تمام کند و به او پرخاش کرد: "گلندا، اگه نمی‌توننی دهنه رو ببندی می‌توننی بدون شام بری به رختخواب." و این حرف باعث شد همه ما به جز خود لیدی آریستا و خاله گلندا بزنیم زیر خنده - حتی شارلوت هم خندید.

در همان لحظه، زنگ در خانه به صدا درآمد.

چند ثانیه‌ای، هیچ کس عکس‌العملی نشان نداد. همانطور به خوردن ادامه دادیم تا اینکه به یاد آوردیم روز مرخصی آقای برنارد است. لیدی آریستا آهی کشید. "میشه لطف کنی و دوباره در رو باز کنی کارولین؟" اگه آقای ترنر اومده بود که در مورد گل‌آرایی امسال تیرهای چراغ برق خیابون صحبت کنه، بگو من خونه نیستم. "صبر کرد تا کارولین بیرون رفت و بعد سرش را تکان داد. "این مرد آفته! فقط همین رو میگم: بگونیای نارنجی! من امیدوارم یه جهنم مخصوص برای آدمایی که بگونیای نارنجی دوست دارن وجود داشته باشه!"

عمه مدی وفادارانه تأیید کرد: "من هم همینطور."

یک دقیقه بعد، کارولین برگشت و گفت: "گالوم¹ اومده! می‌خواه گوئنت رو ببینه."

مامان، نیک و من دسته جمعی تکرار کردیم: "گالوم؟" به طور اتفاقی ارباب حلقه‌ها فیلم محبوب ما بود. کارولین تنها کسی بود که هنوز اجازه نداشت آن را ببیند چون خیلی کوچک بود.

¹Gollum

نیک خندید: "وای، عالیہ، گرانبھائی! مننن! من باید برم یہ نگاہی
 به گالوم بندازم."

زمریوس گفت: "منم همینطور." ولی کماکان با تنبلی از لوستر
 آویزان ماند و شکمش را خاراند.

شارلوت ایستاد. "حتما منظورت گوردونہ. اون اومده من رو ببینہ.
 فقط خیلی زود اومده. گفته بودم ہشت و نیم."

عمہ مدی پرسید: "اوه، دوست پسرته خرگوش کوچولو؟ چہ خوب!
 یہ چیز جدید پیدا می کنی کہ بہش فکر کنی."

شارلوت ناراحت شد. "نہ، عمہ مدی. گوردون فقط یکی از پسرای
 ہم کلاسی منہ و من دارم تو یہ مقالہ بہش کمک می کنم."

کارولین اصرار کرد: "ولی اون گفت گوئنٹ." با این حال، شارلوت او
 را کنار زد و بہ سرعت از اتاق بیرون رفت. کارولین ہم دنبال او رفت.

خالہ گلندا پشت سر آنها داد زد: "می تونہ با ما غذا بخورہ." بہ طرف
 ما برگشت و اضافہ کرد: "شارلوت ہمیشہ برای کمک بہ دیگران
 آمادہست. در ضمن، گوردون گلدرمن پسر کایل آرتور گلدرمنہ¹."

¹Kyle Arthur Gelderman

زمریوس گفت: "تکبیر!"

مامان گفت: "اون دیگه کیه؟"

خاله گلندا تکرار کرد: "کایل آرتور گلدرمن." این بار تمام بخش‌های کلمه را می‌کشید. "سرمایه‌دار فروشگاه‌های زنجیره‌ای! برای تو هیچ معنایی نداره؟ مثل همیشه - تو اصلا چیزی در مورد آدم‌هایی که دخترت با اونا می‌گرده نداری. تعهدت به عنوان یک مادر خیلی جای کار داره. خب، در هر حال که اون پسره به گوئنت علاقه نداره."

مامان غر زد: "گلن، تو واقعا باید محض تنوع هم که شده بیشتر از اون قرص‌ها بخوری."

لیدی آریستا با چنان جدیتی اخم کرده بود که ابروهایش تقریبا به هم رسیده بودند و نفس‌های عمیق می‌کشید که احتمالا برای این بود که [خودش را آماده کند و] مامان و خاله گلندا را بدون دسر به رختخواب بفرستد؛ ولی بعد کارولین برگشت و پیروزمندانه گفت:

"گالوم واقعا می‌خواست گوئنت رو ببینه!"

من تازه یک تکه بزرگ پای را در دهانم گذاشته بودم. وقتی دیدم گیدئون و پشت سر او شارلوت که صورتش ناگهان به سنگ تبدیل شده بود وارد اتاق شدند، تقریبا آن را از دهانم بیرون ریختم.

گیدئون مؤدبانه گفت: "عصر به خیر." شلوار جین و یک تی شرت سبز سنگ ساب پوشیده بود. مشخص بود که بعد از برگشتن ما دوش گرفته چون موهایش هنوز خیس بود و دور صورتش فر خورده بود. "متأسفم، واقعا نمی خواستم وسط شام مزاحمتون بشم. فقط می خواستم گوئنت رو ببینم."

لحظه‌ای، همه جاساکت بود. البته اگر زمریوس را که همانطور که از لوستر آویزان بود داشت خودش را از خنده می کشت حساب نمی کردیم. من نمی توانستم یک کلمه هم حرف بزنم چون مشغول فرو دادن آن یک تکه پای بودم. نیک نخودی خندید، مامان چندین بار از گیدئون به من و برعکس نگاه کرد، روی گردن خاله گلندا لکه‌های قرمز ظاهر شد و لیدی آریستا طوری به گیدئون نگاه می کرد که احتمالا فکر می کردی گیدئون یک بگونیای نارنجی است.

فقط عمه مدی آداب معاشرت را به یاد آورد. با لحن دوستانه‌ای گفت: "اصلا هم مزاحم نیستی. بیا، کنار من بشین. شارلوت، یه بشقاب دیگه بگذار لطفا!"

نیک با پوزخند زیرلیبی به من گفت: "اوهوم، یه بشقاب برای گالوم."

شارلوت محلی به عمه مدی نگذاشت و با همان ظاهر سنگی سر جای خودش پشت میز برگشت.

گیدئون گفت: "شما خیلی لطف دارین ولی نه ممنون. من قبلا شام خورده‌م."

من بالاخره موفق شدم آن تکه پای را فرو بدهم و به سرعت بلند شدم و گفتم: "من هم به اندازه‌ی کافی خوردم. عیبی نداره از سر میز بلند بشم؟" اول به مامان و بعد به مادر بزرگم نگاه کردم.

آن‌ها نگاه عجیبی رد و بدل کردند، انگار چیزی می‌دانستند که ما نمی‌دانستیم. بعد هر دو با هم آه عمیقی کشیدند.

مامان گفت: "نه اصلا."

کارولین به من یادآوری کرد: "ولی دسر کیک شکلاتی داریم."

لیدی آریستا برای من سر تکان داد. "یه تکه برای گوئنت نگه می‌داریم." کمی ناشیانه به طرف گیدئون رفتم.

زمریوس از بالای لوستر پیچ‌پیچ کرد: "و بعد سکوت مرگباری اتاق را فرا گرفت. تمام چشم‌ها به دختری با بلوزی به رنگ زرد ادراری بود
..."

ایشش، درست می‌گفت. از دست خودم عصبانی بودم که وقتی آمدم به سرعت حمام نکردم و لباس جدید نپوشیدم - لباس فرم مسخره مدرسه تقریباً بدشکل‌ترین لباسی بود که داشتم. ولی چه کسی می‌توانست حدس بزند امشب کسی به ملاقات من بیاید؟ و کسی که بخواهم برایش خوش قیافه باشم؟

گیدئون گفت: "سلام" و برای اولین بار از زمانی که وارد اتاق شده بود لبخند زد.

با خجالت لبخند زدم. "سلام گالوم."

لبخند گیدئون عمیق‌تر شد.

زمریوس گفت: "حتی سایه‌های روی دیوارها هم سکوت کرده بودند در حالی که آن دو نفر طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار همین الان روی مبل‌های صدادار نشسته‌اند." از لوستر پایین آمد و دنبال ما پرواز کرد. "وقتی دختری با بلوز زرد ادراری و پسری که موهایش به شدت نیاز به کوتاه شدن داشت در کنار هم از اتاق بیرون رفتند، موسیقی عاشقانه‌ی ویلون شروع به پخش شدن کرد." هنوز پشت سر ما پرواز می‌کرد ولی وقتی به پله‌ها رسیدم به سمت چپ پیچید. "زمریوس، جن باهوش و خوش‌تیپ، اگر بعد از دیدن این همه

احساسات در یک روز مجبور نبود شکمش را سیر کند، حتما دنبال آنها می‌رفت تا موی دماغ آنها شود. امروز بالاخره می‌خواهد روح قره‌نی نواز چاقی را که در خانه پلاک 23 ساکن است و تمام روز موسیقی گلن میلر¹ را می‌گُشد، بخورد. " دست تکان داد و بعد از پنجره‌ی راهرو ناپدید شد.

وقتی به اتاق من رسیدیم، خیالم راحت شد چون خوشبختانه وقت نکرده بودم وضعیت فوق العاده مرتب اتاق را که عمه مدی در روز چهارشنبه درست کرده بود خراب کنم. قبول، رختخواب نامرتب بود ولی فقط یک دقیقه وقت لازم بود تا چند لباسی را که این طرف و آن طرف افتاده بود بردارم و آنها را با بقیه‌ی لباس‌ها روی صندلی بگذارم. بعد به طرف گیدئون که در تمام راه به طبقه‌ی بالا یک کلمه هم حرف نزده بود، برگشتم. خب، البته چاره‌ی دیگری هم نداشت چون بعد از اینکه زمریوس ما را ترک کرد هنوز هم‌خجالت می‌کشیدم و برای همین یک بند حرف می‌زدم. انگار که مجبورم کرده باشند حرف زدم و حرف زدم و در مورد تمام یازده هزار تابلویی که از کنارشان عبور می‌کردیم صحبت کردم. "اون‌ها پدر و مادر

¹Glen Miller

پدر بزرگم هستن - اصلا نمی‌دونم چرا دادن از شون تابلوی رنگ و روغن کشیدن، زمان اون‌ها عکاسی بوده. اون بچه چاقه روی چهارپایه بچگی‌های عمو بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ هیو با خواهرش پترونلا و سه تا خرگوشه. این یه دوشسه که اسمش یادم نیاد - نسبتی با ما نداره ولی توی عکس یه گردن‌بند گردن‌ش که متعلق به خانواده مونتروزه برای همین اجازه داده اینجا آویزونش کنن. و حالا به طبقه‌ی دوم رسیدیم برای همین می‌تونیم همه عکسایی که توی این راهرو از شارلوت هست رو تحسین کنی. خاله گلندا هر سه ماه یک بار شارلوت رو پیش یه عکاسی می‌بره که ظاهرا از خانواده سلطنتی هم عکس می‌اندازه. این یکی عکس محبوب منه: شارلوت در ده سالگی با یه سگ پاکوتاه که بوی بد می‌داده. یه جورایی همیشه از طرز نگاه شارلوت این رو فهمید، اینطور فکر نمی‌کنی؟" و همین طور ادامه دادم. وحشتناک بود. تا وقتی به اتاقم رسیدیم نتوانستم ساکت شوم و آن هم برای این بود که تابلویی آنجا نبود.

روتختی را صاف کردم، خجالت زده لباس خواب هلو کیتی‌ام را زیر بالش پنهان کردم و بعد برگشتم تا به گیدئون نگاه کنم. منتظر شدم. حالا دیگر خوب بود که یک چیزی بگویند.

ولی چیزی نگفت. فقط همینطور به من لبخند می‌زد انگار که نمی‌توانست واقعا چیزی را که می‌بیند باور کند. قلبم از جا پرید و بعد یک لحظه از تپش ایستاد. اه، عالی‌ه! ظاهرا [قلب من] می‌توانست بدون مشکل از عهده‌ی حمله‌ی شمشیر بر بیاید ولی گیدئون برایش زیادی بود. به خصوص وقتی که مثل حالا به نظر می‌رسید.

بالاخره گفت: "من سعی کردم قبل از اومدن با تو تماس بگیرم ولی موبایل رو جواب نمی‌دادی."

"شارژ باتری تموم شده." وسط گفتگویم با لزلی در لیموزین وقتی به خانه بر می‌گشتم تمام شده بود. گیدئون به این حرف جوابی نداد برای همین موبایل را از جیب دامنم بیرون آوردم و دنبال شارژرم گشتم. عمه مدی کابل شارژر را مرتب پیچیده و در کشوی میزم گذاشته بود.

گیدئون به در تکیه داده بود. "عجب روزی بود، نه؟"

سر تکان دادم. موبایل را به برق زده بودم. از آنجایی که نمی‌دانستم چه کار دیگری بکنم، روی لبه‌ی میز نشستم.

گیدئون گفت: "فکر کنم بدترین روز زندگی م بود. وقتی تو اونجا روی زمین افتاده بودی ... " صدایش کمی لرزید. از در دور شد و به طرف من آمد.

ناگهان به شدت احساس کردم باید او را دلداری بدهم. "متأسفم که ... که انقدر ترسوندمت. ولی واقعا فکر کردم دارم می میرم."

"من هم همینطور." آب دهانش را فرو داد و یک قدم دیگر به سمت من برداشت.

حتی با اینکه زمربوس خیلی وقت پیش سر قرار ملاقاتش با نوازنده قره‌نی رفته بود، بخشی از ذهن من هنوز گزارش ما وقع را ادامه می داد. "چشم‌های سبز درخشانش آتش قلب دختر را در زیر بلوز زرد ادراری شعله‌ور می کرد. در حالی که به سینه‌ی مردانه‌اش آویخته بود، اجازه داد اشک‌هایش آزادانه روان شود."

وای، محض رضای خدا گوئنت! چرا قاطی کردی؟

لبه‌ی میز را محکم‌تر چنگ زدم.

گفتم: "تو واقعا باید بهتر تشخیص می دادی - منظورم در مورد اتفاقیه که برای من افتاد. هر چی نباشه تو داری پزشکی می خونی."

"آره، و دقیقا برای همینه که قطعا می‌دونم تو ... " جلوی من ایستاد و محض تنوع هم شده این بار او لب پایش را گاز گرفت که یک جوهرهایی به دلم نشست. آهسته دستش را بلند کرد. "نوک شمشیر اینقدر توی سینه‌ت فرو رفته بود." انگشت شصت و اشاره‌اش را کاملا از هم باز کرد. "یه خراش جزئی باعث نمی‌شد بیفتی. و بعد رنگ صورتت کاملا پرید و عرق سرد کردی. برای همین فهمیدم که آلاستر به یه شریان اصلی زده. داشتی خونریزی داخلی می‌کردی." به دستش که جلوی صورتم بود خیره شدم.

گلویم را صاف کردم و گفتم: "ولی الان خودت زخم رو دیدی. واقعا چیزی نیست." چیزی در مورد این همه نزدیک بودن به او، روی تارهای صوتی‌ام اثر گذاشته بود. "اون ... حتما ... شاید فقط شوک بوده. می‌دونی، خیال کردم که زخم جدی برداشتم برای همین به نظر می‌رسید ..."

"نه گوئی، تو خیال نکردی."

زیر لب گفتم: "پس چطوری انقدر راحت از سرم گذشت؟ فقط با یه زخم کوچک؟"

دستش را پایین آورد و شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد. تقریباً با خشونت گفت: "این همون چیزیه که خودم هم اولش نفهمیدم. انقدر ... انقدر خیالم راحت شده بود که تو زنده‌ای که خودم رو قانع کردم حتماً یه توضیح منطقی برای زخم هست. ولی همین الان تو حمام، یک‌هو برام روشن شد."

گفتم: "آهان، حتماً همینه. من هنوز حمام نرفتم." دستم را که با حالت متشنجی به لبه میز چنگ زده بود شل کردم و روی فرش نشستم. آهان، بهتر شد. دست کم زانوهایم دیگر نمی‌لرزید.

همانطور که پشتم را به کناره‌ی تختم تکیه داده بودم به او نگاه کردم. "مجبوری این طوری بالا و پایین بری؟ منو عصبی می‌کنه. یعنی حتی از اینی که هستم هم عصبی تر می‌کنه."

گیدئون درست جلوی من روی فرش زانو زد و دستش را روی شانهای من گذاشت؛ بدون اینکه فکر کند از این به بعد اصلاً در شرایطی که به حرف‌هایش گوش کنم نخواهم بود چون فکرم درگیر چیزهای کم‌اهمیت‌تری مثل این است که "امیدوارم دست کم بوی خوب بدهم" و "نباید نفس کشیدن یادم بره."

"می‌دونی وقتی آدم داره سودوکو حل می‌کنه و اون عددی رو که باعث میشه همه اعداد دیگه بلافاصله مشخص بشن پیدا کنه چه حسی داره؟"

با تردید سر تکان دادم.

گیدئون در افکارش غرق شده بود و مرا نوازش می‌کرد. "من چند روزیه که چیزهای زیادی رو توی ذهنم دوره می‌کنم ولی تازه امشب اون عدد جادویی رو پیدا کردم. می‌گیری چی میگم؟ من اون کاغذها رو بارها و بارها خوندم، انقدر که تقریباً اون‌ها رو حفظ شدم ..."

حرفش را قطع کردم: "کدوم کاغذ؟"

مرا رها کرد. "کاغذایی که پل از لرد آلاستر در عوض شجره نامه‌ی خانوادگی ما گرفته بود. پل همون روزی که تو با کنت صحبت کردی اون‌ها رو داد به من." وقتی آن همه علامت سؤال‌ی را که روی صورت من بود دید، لبخند کجی زد. "من می‌خواستم همون موقع به تو بگم ولی تو سرت گرم این بود که از من سؤالای عجیب و غریب بپرسی و بعدش فرار کنی و وانمود کنی بهت توهین شده. من هم نمی‌تونستم دنبالت بیام چون دکتر وایت اصرار داشت زخم من رو تمیز کنه، یادته؟"

"این ماجرا همین دوشنبه‌ی پیش بود گیدئون."

"آره، درست میگی. به نظر میاد یه عمر گذشته، نه؟ وقتی بالاخره گذاشت من برم خونه، هر ده دقیقه یک بار به تو زنگ زدم که بگم من ... " گلویش را صاف کرد و بعد دوباره دست مرا گرفت. "همه چی رو برات توضیح بدم ولی موبایلت دایما مشغول بود."

گفتم: "شاید برای اینکه داشتم برای لزی توضیح می‌دادم تو چه حرومزاده‌ای هستی."

به این حرفم توجهی نکرد. "توی فاصله بین تماس‌هام با تو شروع کردم به خوندن کاغذا. اون‌ها پیشگویی‌ها و یادداشت‌هایی از دست نوشته‌های خصوصی کنت هستن. اسنادی که محافظان چیزی در موردش نمی‌دونن. اسنادی که کنت از روی عمد از آدم‌های خودش مخفی کرده."

غرغر کنان گفتم: "بگذار حدس بزnm. بازهم اشعار مسخره و تو یک کلمه هم از چیزی که گفتن نفهمیدی."

گیدئون به جلو خم شد. به گندی گفت: "نه. درست برعکس. اون‌ها کاملا واضح بودن. می‌گفت برای اینکه سنگ کیمیا اثر کاملش رو

بگذاره یه نفر باید بمیره." مستقیم به چشم‌های من نگاه می‌کرد. "و اون یه نفر تویی."

"آهان. فهمیدم." آنقدری که احتمالا می‌بایست تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، نگرفته بودم. "پس من اون بهایی هستم که باید پرداخته بشه."

"وقتی این رو خوندم شوکه شدم." یک رشته مو روی صورت گیدئون افتاده بود ولی متوجه نشد. "اول نمی‌تونستم باور کنم ولی تمام پیشگویی‌ها همین رو می‌گفت. زندگی یاقوت سرخ تموم میشه، مرگ کلاغ پایان رو روشن می‌کنه، دوازدهمین ستاره خاموش میشه و چیزهایی از این قبیل. همینجوری ادامه داره." لحظه‌ای مکث کرد. "و یادداشت‌هایی که کنت توی حاشیه‌ش نوشته از این هم واضح‌تره. به محض اینکه حلقه بسته بشه و اکسیر به مقصد حقیقی‌ش برسه، تو باید بمیری. تقریبا کلمه به کلمه همین رو میگه."

بالاخره آب دهانم را فرو دادم. "چه جوری قراره بمیرم؟" ناخودآگاه دوباره به تیغهی خون آلود شمشیر لرد آلاستر فکر کردم. "کاغذها این رو هم میگه؟"

گیدئون لبخند محوی زد. "خب، مثل همیشه، پیش‌گویی‌ها در این مورد مبهمه ولی یک چیز رو روشن می‌کنه. واضحه که من - یعنی الماس، شیر، شماره یازده، یه جورایی به این موضوع ربط دارم." لبخندش محو شد و لحن صدایش طوری بود که هیچ وقت تا به حال نشنیده بودم. "کاغذا می‌گن تو قراره به خاطر من بمیری. برای عشق."

گفتم: "اوه. آها. امم." خیلی ابتکار به خرج نداده بود. "ولی اون‌ها فقط یه مشت شعر قدیمیه."

گیدئون سرش را تکان داد. "متوجه نمیشی؟ من نمی‌تونم اجازه بدم این اتفاق بیفته گوئی. این، تنها دلیلیه که با بازی مسخره‌ی تو همراهی کردم و نشون دادم که داشتتم دروغ می‌گفتم و با احساسات بازی می‌کردم."

بالاخره نوری به ذهنم تابید. "پس برای اینکه نکنه من فکر احمقانه‌ای در مورد اینکه به خاطر عشق برای تو بمیرم به سرم بزنه، فرداش یه کاری کردی که مطمئن بشی ازت متنفر میشم؟ این کار خیلی ... چطور بگم؟ خیلی جوانمردانه بود." به جلو خم شدم و رشته موی سرکش را از صورتش کنار زدم. "واقعا، خیلی جوانمردانه."

گیدئون لبخند ضعیفی زد. "سخت‌ترین کاری که تا حالا انجام دادم، باور کن."

حالا که شروع کرده بودم دیگر نمی‌توانستم دست‌هایم را از او دور نگه دارم. انگشتانم آهسته روی صورتش لغزیدند. مشخص بود وقت نکرده صورتش را اصلاح کند ولی ته ریشش یک جوهرهایی جذاب بود.

زمزمه کردم: "بگذار دوست بمونیم - واقعا حرکت هوشمندانه‌ای بود. به محض اینکه این حرف رو زدی، از ته دل ازت متنفر شدم."

گیدئون ناله‌ای کرد. گفت: "ولی این چیزی نبود که می‌خواستم. من واقعا می‌خواستم دوست باشم." دست مرا گرفت و برای لحظه‌ای محکم نگه داشت. "این ایده که گفتن این حرف اینقدر تو رو عصبانی می‌کنه ... "بقیه‌ی جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

باز هم به جلوتر خم شدم و صورتش را با هر دو دستم گرفتم. زمزمه کردم: "خب، شاید بهتر باشه برای آینده یادت بمونه. هرگز هرگز هرگز نباید این حرف رو به کسی که بوسیدی بزنی."

"صبر کن گوئن، تموم نشده. یہ چیز دیگہ ہم ہست کہ باید ..."
 ولی من قصد نداشتم این کار را بیشتر عقب بیندازم. با احتیاط
 لبھایم را روی لبھایش گذاشتم و شروع به بوسیدن او کردم.

گیدئون ہم پاسخ داد، ابتدا ملایم و با احتیاط ولی وقتی بازوھایم را
 دور گردنش انداختم و به او چسبیدم او ہم با حرارت بیشتری
 بوسید. دست چپش در موھای من فرو رفته بود و با دست راست مرا
 نوازش می کرد. درست همان موقعی کہ به بالای بلوزم رسیده بود،
 موبایلم زنگ زد. با اکراه از او دور شدم.

به صفحه نمایش نگاه کردم و گفتم: "زلزله. باید جواب بدم - فقط
 یہ صحبت کوتاه و گرنه نگران میشه."

گیدئون با شیطنت لبخند زد. "عیبی نداره. من قصد ندارم ناپدید
 بشم."

"زلزلی؟ می تونم بعدا بہت زنگ بزنام؟"

ولی زلی بہ حرف من گوش نمی داد. با هیجان گفت: "گوئن، گوش
 کن، من در مورد آنا کارنينا درست می گفتم. و فکر می کنم می دونم
 لرد واقعا نقشه داره با سنگ کیمیا چی کار کنه."

هیچ اهمیتی به سنگ کیمیا نمی‌دادم. دست کم در این لحظه.

نگاهی به گیدئون کردم و گفتم: "عالیه. باید بعدا به من بگی ..."

لزلی گفت: "نگران نباش. من تو راهم."

"واقعا؟ ولی من ..."

"خب، دقیقترش اینه که الان رسیدم."

"کجا؟"

"اینجا. انتهای راهرویی که به اتاق تو می‌رسه وایسادم و مامان و

خواهر و برادرت هم دنبال من دارن میان بالا. با عمه بزرگت که هن

و هن کنان پشت سرشون میاد. اوه، به من رسیدن. متأسفانه الان

دیگه باید در بزنی ..."

ولی کارولین به خودش زحمت نداد در بزند. فقط در را باز کرد و در

حالی که با خوشحالی لبخند می‌زد فریاد زد: "کیک شکلاتی برای

همه!" به طرف بقیه برگشت. "بهتون گفتم که. اصلا هم ماچ بوسه

نمی‌کنن."

حلقه دوازده

نام	جواهر	فرایند شیمیایی	حیوان	درخت
لنسلوت دو ویلر 1607-1560	کهربا	تکلیس	قورباغه	چنار
الن برگلی 1580-1562	اپال	پوسیدگی	جغد	گردو
ویلیام دو ویلر 1684-1626	عقیق	تصعید	خرس	کاج
سسلیا وودویل 1684-1628	آکوامارین	تسویه	اسب	افرا
رابرت لئوپولد، کنت سن ژرمن 1784-1703	زمرد	تقطیر	عقاب	بلوط
ژان دوپونته کاغه، مادام دوفره 1775-1705	سیتترین	انعقاد	مار	ژنگو ¹
جاناتان و تیموتی دو ویلر 1944-1875 1930-1875	عقیق سرخ	عصاره گیری	شاهین	سیب

¹Jinkgo

مارگارت تیلنی 1944-1877	یشم	هضم	روباه	زیرفون
پل دو ویلر م. 1974	کهربای سیاه	مواد و اجزا	گرگ	خاکستر کوهستان ¹
لوسی مونتروز م. 1976	یاقوت کبود	تخمیر	سیاه گوش	بید
گیدئون دو ویلر م. 1992	الماس	تکثیر	شیر	سرخدار
گوئنت شپرد م. 1994	یاقوت سرخ	انعکاس	کلاغ	فان

گاه‌شمار محافظان، جلد 4

حلقه دوازده

یازده

حقیقتاً امروز مملو از انواع افشاگری‌های عجیب و غریب بود و مهم‌ترینشان این بود که گیدئون بالاخره عاشق من بود! آهان، البته

¹Mountain ash tree

آن مسأله‌ی جزئی در مورد شمشیر لرد آلاستر و مردن هم بود. ولی به نوعی، پیک‌نیک خانوادگی امشب در اتاق من عجیب‌ترین اتفاق امروز به نظر می‌رسید. تقریباً همه‌ی کسانی که در دنیا برای من مهم بودند روی فرش نشسته بودند و همه‌ی آنها خنده کنان، همزمان صحبت می‌کردند: مامان، عمه مدی، نیک، کارولین، لزی - و گیدئون! و صورت همه‌ی آنها شکلاتی شده بود. (از آنجایی که خاله گلندا و شارلوت اشتهايشان را از دست داده بودند و لیدی آریستا هم کلاً علاقه‌ای به شیرینی جات نداشت، کل کیک شکلاتی به ما رسید.) شاید به خاطر کیک بود، اما به نظر می‌رسید گیدئون و خانواده‌ی من بلافاصله با هم جفت و جور شده بودند؛ یا شاید هم به خاطر این بود که گیدئون از تمام اوقاتی که به یاد می‌آوردم آرامش بیشتری داشت. حتی با اینکه مامان و عمه مدی دائماً از او سؤالاتی می‌کردند که از کنجکاوی محض تا خجالت‌آور متفاوت بود و نیک هنوز اصرار داشت او را گالوم صدا کند.

وقتی آخرین تکه‌ها را هم تمام کردیم، عمه مدی ناله کنان بلند شد. "فکر کنم بهتره برم پایین و از آریستا پشتیبانی روحی بکنم - آقای ترنر موفق شد موقع اومدن اون دوست پسر شارلوت دزدکی وارد خونه بشه، و من مطمئنم اون‌ها هنوز دارن در مورد بگونیایا بحث

می‌کنن." یکی از آن لبخندهای درخشانی را که چال گونه‌هایش را نمایش می‌داد به گیدئون تحویل داد. "می‌دونی گیدئون، تو به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی دو ویلر به طرز نامعمولی خوبی!"

گیدئون هم بلند شد. با خوش‌رویی گفت: "خیلی ممنونم." و با عمه مدی دست داد. "خوشحالم که درست و حسابی شما رو ملاقات کردم."

لزلی سقلمه‌ای به پهلوی من زد و زیر لب گفت: "دیدی؟ آداب معاشرت. وقتی یه خانم بلند میشه باسنش رو از زمین بلند می‌کنه. باسن بامزه‌ای هم داره. حیف که انقدر آدم آشغالیه."

چشم‌هایم را گرد کردم.

مامان خرده کیک‌ها را از لباسش تکاند و نیک و کارولین را بلند کرد. "شما دو تا، بیاین بریم. وقت خوابه."

نیک که عمیقا رنجیده بود گفت: "مامان! امروز جمعه‌ست و من دوازده سالمه!"

کارولین گفت: "من هم می‌خوام اینجا بمونم لطفا." معصومانه به گیدئون نگاه کرد. "من از تو خوشم میاد. تو خیلی مهربون و خیلی خوش قیافه‌ای."

لزلی در گوش من پچ پچ کرد: "آره، خیلییی. یعنی واقعا قرمز شد؟" به نظر می‌رسید این طور باشد. چه شیرین.

آرنج لزلی به دنده‌های من خورد. زیر لب گفت: "عین گوسفند زل زدی بهش." در همان لحظه، زمربوس از پنجره‌ی بسته به داخل پرواز کرد و با یک بادگلوئی رضایتمندانه روی میز من فرود آمد.

از رمان نانوشته‌اش نقل قول کرد: "وقتی جن باهوش و بی‌نهایت خوش‌تیپ، سرشار از امید، از گشت و گذارش برگشت، از اینکه دید در غیاب او دختر نه بلوز زرد ادراری‌اش را درآورده و نه پاک‌اش را از دست داده ناامید شد."

به طرف او لب زدم: "خفه شو!"

با حالتی رنجیده گفت: "من فقط منظورم اینه که فرصت خوبی بود. تو داری یواش یواش پیر میشی و کسی چه می‌دونه؟ ممکنه دوباره فردا از این یارو متنفر بشی."

وقتی عمه مدی رفت و مامان، برادر و خواهرم را جلوتر از خودش از اتاق کیش کرد، گیدئون در را پشت سر آنها بست و با لبخند به ما نگاه کرد.

لزلی هر دو دستش را بلند کرد. "نه، فراموشش کنین! من نمیرم. چیزای مهمی هست که می‌خوام در موردش با گوئن بحث کنم. چیزای فوق سری."

زمریوس روی تخت من پرید، روی بالش چمباتمه زد و گفت: "پس من هم نمیرم."

گفتم: "لزلی، فکر نکنم لازم باشه دیگه چیزی رو از گیدئون مخفی کنم. چندان فکر بدی هم نیست به خاطر نفع همه هم شده، همه‌ی دانشمون رو یک جا جمع کنیم." فکر کردم تقریباً خوب بیان کردم.

گیدئون با کمی نیش و کنایه گفت: "به خصوص که شک دارم توی این شرایط گوگل خیلی هم مفید باشه. ببخشید لزلی، ولی شنیدم آقای ویتمن یه پوشه به این و اون نشون داده که توی اون تو ... امم، همه جور اطلاعاتی جمع کرده بودی."

"آره؟" لزلی دست‌هایش را به کمرش زد. "من رو بگو که داشتم فکر می‌کردم شاید بالاخره تو خیلی هم اون جوری که گوئن همیشه

می‌گفت از خود راضی و عوضی نباشی و دوست داشتنی باشی! دوست داشتنی، چه جوکی! اون ... " خجالت زده، بینی‌اش را چین داد. "آقای سنجاب چقدر بدجنسه که پوشه‌ی من رو به این و اون نشون داده! اون تحقیقات اینترنتی تمام چیزی بود که اول کار داشتیم و من خیلی هم بهشون افتخار می‌کردم."

گفتم: "ولی حالا چیزای خیلی بیشتری پیدا کردیم. اول از همه اینکه زلی یه نابغه‌ست و بعدش هم من چندین مورد گفتگو با پدربزر ..."

چشم‌های زلی برق زد. "البته ما نمی‌خوایم منابعمون رو فاش کنیم! اون هنوز هم همون از خود متشکر قبلیه گوئن. حتی اگه یه جورایی تو رو جادو کرده باشه، یادت باشه که این فقط هورمونه."

گیدئون لبخند گل و گشادی به ما زد و چهارزانو روی فرش نشست. "باشه. پس اول من به شما دو تا میگم چی می‌دونم." و بدون اینکه منتظر باشد زلی به او اجازه بدهد دوباره شروع به صحبت در مورد کاغذهایی که پل به او داده بود کرد. بر خلاف من، زلی بیشتر از من از شنیدن اینکه من قرار است به محض بسته شده حلقه‌ی خون بمیرم وحشت کرد. زیر آن همه کک و مک واقعا رنگش پرید.

پرسید: "می‌تونم یه نگاهی به اون کاغذا بکنم؟"

"البته." گیدئون چندین برگه کاغذ تا شده از جیب شلوارش و تعداد بیشتری هم از جیب بلوزش بیرون کشید. کاغذها تقریباً زرد شده بودند و تا آنجایی که من می‌دیدم خط تایشان خرد شده بود.

لزلی به او خیره شد. "تو همین جوری با این چیزا توی جیب راه میفتی؟ اون اسناد نسخه‌های اصل ارزشمندی هستن، نه ... نه دستمال کاغذی." دستش را دراز کرد تا آنها را بگیرد. "دارن از هم می‌پاشن. واقعا میشه بیشتر از این از مردا انتظار داشت؟" با دقت کاغذها را باز کرد. "مطمئنی که جعلی نیستن؟"

گیدئون شانهایش را بالا انداخت. "من خط‌شناس یا تاریخ دان نیستم. ولی این‌ها دقیقا شبیه بقیه‌ی نسخه‌های اصلی هستن، همون کاغذایی که توی دست محافظانه."

لزلی که هنوز هم با لحن متهم کننده‌ای حرف می‌زد گفت: "آره و شرط می‌بندم اون‌ها رو زیر شیشه و توی دمای مناسب نگه می‌دارن. همون طور که باید این جور چیزا رو نگهداری کرد."

پرسیدم: "ولی اعضای ائتلاف فلورنتین چطور تونستن این کاغذ رو به دست بیارن؟"

گیدئون دوباره شانتهایش را بالا انداخت. "حدس می‌زنم دزدیدن، من هنوز وقت نکردم گاه‌شمار رو دنبال سرنخ بررسی کنم. یا همه چیزهایی رو که توش گفته چک کنم. ولی چند روز هست که با این کاغذ این طرف و اون طرف می‌رم. همه رو از حفظم، هر چند نمی‌تونم از بیشتر مطالبشون سر در بیارم. به جز همون نکته‌ی کلیدی."

با قدردانی گفتم: "دست کم یه راست نرفتی سراغ فالک و اون‌ها رو بهش نشون بدی."

"البته واقعا فکر کردم این کار رو بکنم. ولی بعدش ... "آهی کشید. "الان دیگه نمی‌دونم به کی می‌تونم اعتماد کنم."

چشم‌هایم را با حالت نمایشی‌چرخاندم و زمزمه کردم: "به هیچ کس اعتماد نکن. این رو مادرم به من گفته بود."

گیدئون زیر لب گفت: "مادرت. دوست دارم بدونم اون چقدر در مورد این چیزها می‌دونه."

"و این‌ها به این معنیه که وقتی حلقه بسته بشه و کنت اکسیری رو که دنبالشه به دست بیاره، گوئنت ... "لزلی نتوانست خودش را راضی کند که جمله را تمام کند.

گفتم: "می میره، بله."

زمریوس خواب آلوده در صحبت شرکت کرد. "کفش هاش رو آویزون می کنه، به اون دنیا میره، جون میده، به ملکوت می پیونده، آخرین نفسش رو می کشه، لگد به قبر می زنه."

"به قتل می رسه!" لزی با حرکتی دراماتیک دست مرا گرفت. "چون تو که قرار نیست همین جوری بیفتی و بمیری!" انگشت هایش را لای موهایش که نامرتب در تمام جهات سیخ سیخ ایستاده بود برد. گیدئون گلایش را صاف کرد ولی لزی اجازه نداد یک کلمه هم حرف بزند و گفت: "راستش من تمام مدت در مورد این جریان احساس بدی داشتم. بقیه ی اون اشعار هم خیلی ... خیلی شوم هستن. همه چیزهایی که در مورد کلاغ، یاقوت، شماره دوازده هست چشم انداز شومی دارن. و با چیزهایی که خود من پیدا کردم هم تطابق داره." دست مرا رها کرد و سراغ کوله پشتی اش کاملا جدیدش رفت تا آنا کارنینا را بیرون بیاورد. "خب، من واقعا فکر می کنم لوسی و پل و پدر بزرگت اصل ماجرا رو در آوردن - و جوردانو."

مات و مبهوت تکرار کردم: "جوردانو؟"

"آره، مقاله‌هاش رو نخوندی؟" لزلی کتاب را ورق زد. "محافظان مجبور شدن از ترس اینکه تئوری‌هاش رو برای کل دنیا منتشر کنه اون رو توی لژ بپذیرن."

سرم را تکان دادم و کمی احساس خجالت کردم. بعد از اولین جمله طولانی، کل علاقه‌ام به نوشته‌های جوردانو را از دست داده بودم. (منظورم این است حتی اگر در نظر نمی‌گرفتیم که نوشته‌ی جوردانو بودند!)

زمریوس چشم‌هایش را بست و گفت: "اگه جریان جالب شد من رو بیدار کنین. لازمه یه چرتی بزوم تا بتونم غذام رو هضم کنم."

گیدئون گفت: "هیچ کس هیچ وقت جوردانو رو جدی نگرفته، حتی خود محافظان. اون یهسری تئوری‌های درهم و برهم توی ژورنال‌های مشکوک در مورد ماوراء الطبیعه چاپ کرده. خواننده‌های این تئوری‌ها کنت رو به عنوان یک مرشد عالی و ترادیس شده در نظر دارن، حالا هر معنی‌ای که می‌خواد داشته باشه."

"من می‌تونم تمامش رو براتون بگم!" لزلی آنا کارنینا را طوری زیر بینی گیدئون گرفت که انگار مدرک شماره یک را در دادگاه نشان می‌دهد. "جوردانو به عنوان یک تاریخ‌دان به نامه‌ها و پرونده‌هایی در

مورد دادگاه‌های تفتیش عقاید قرن شونزدهم بر می‌خوره. این منابع نشون دادن که وقتی کنت خیلی جوون بوده در یکی از سفرهای زمانش، دختری رو می‌بینه که در یک صومعه زندگی می‌کرده - الیزابتا دو مادرونه، دختر کنت دو مادرونه. اون دختر رو فریب می‌ده و اون رو حامله می‌کنه. و در همون حال ... " لحظه‌ای مکث کرد. " یا خب، احتمالاً قبل یا بعدش، همه چیز رو در مورد خودش به اون میگه - شاید برای اینکه هنوز جوون و بی‌پروا بوده یا شاید هم فقط خودش رو گول زده بوده که نیازی نیست احساس خطر بکنه."

پرسیدم: "چه جور چیزهایی؟"

"خیلی راحت اطلاعات داده، از اصل و نسب و اسم واقعیش شروع کرده و تا این واقعیت که می‌تونه در زمان سفر کنه ادامه داده و بالاخره ادعا کرده رازهای ذی‌قیمتی رو می‌دونه. رازهایی که اون رو قادر می‌کنه سنگ کیمیا بسازه."

گیدئون انگار که داستان را می‌داند با سر تأیید کرد.

لزلی ادامه داد: "متأسفانه این جریان توی قرن شونزدهم خیلی خوب پیش نرفت. در اون زمان، مردم فکر می‌کردن کنت یه شیطان خطرناکه و پدر این دختره الیزابتا انقدر از اتفاقی که برای دخترش

افتاده بود عصبانی بود که ائتلاف فلورنتین رو تأسیس کرد و باقی زندگی‌ش رو وقف این کرد که دنبال کنت و افراد شبیه به اون بگرده. چندین نسل بعد از اون هم همینطور ... " مکث کرد. " کجا بودم؟ خدایا، سرم انقدر پر از اطلاعاته که احساس می‌کنم هر لحظه ممکنه بترکه. "

گیدئون بی‌صبرانه به نسخه مخصوص لوکاس نگاه کرد و پرسید: " این‌ها چه ربطی به تولستوی داره؟ کله‌ی من رو نکنی، ولی تا حالا چیز جدیدی به من نگفتی. "

لزلی نگاه بدی به او کرد.

من به سرعت گفتم: " خب، من که خیلی از این چیزها رو نمی‌دونستم. ولی قرار بود توضیح بدی کنت واقعا قصد داره با سنگ کیمیا چی کار کنه لزلی! "

لزلی اخم کرد. " درسته. ولی باید عقب‌تر برم چون قبل از زمانی بوده که اعقاب کنت دو مادرونه اولین مسافر زمان، لنسلوت دو ویلر، رو پیدا کردن ... "

گیدئون حرفش را قطع کرد. " اگه دوست داشتی می‌تونم کوتاهش کنی. ما خیلی هم وقت نداریم. پس فردا قراره دوباره کنت رو ببینیم "

و تو این فاصله هم طبق دستورات اون، باید از لوسی و پل خون بگیرم. می ترسم اگه موفق نشم یه نقشه‌ی دیگه بریزه. "آه کشید. "خب؟"

"ولی ما نمی‌تونیم از جزئیات صرف نظر کنیم. "لزلی هم آه کشید و لحظه‌ای صورتش را در دست‌هایش گرفت. "اه، باشه. محافظان فکر می‌کنن سنگ کیمیا چیزیه که برای بشریت معجزه می‌کنه چون درمانی برای همه‌ی بیماری‌ها و مریضی‌هاست، درسته؟"

گیدئون و من هم صدا گفتیم: "درسته."

"ولی لوسی و پل و پدربزرگ گوئنی و بله، اگه دقیق بگیریم، افراد ائتلاف، همه فکر می‌کردن این یه دروغه."

من با سر تأیید کردم.

ابروهای گیدئون در هم رفت. "صبر کن. پدربزرگ گوئنی؟ استاد اعظم ما قبل از اینکه عمو فالک بیاد؟"

این بار با کمی احساس گناه، باز هم تأیید کردم. گیدئون به من خیره شده بود و ناگهان به نظر رسید انگار نوری افکارش را روشن کرده باشد. گفت: "ادامه بده لزلی. دقیقا چی پیدا کردی؟"

"لوسی و پل فکر می‌کردن کنت سنگ کیمیا رو فقط برای خودش می‌خواست. " لحظه‌ای مکث کرد تا مطمئن شود ما به هر کلمه‌اش آویخته‌ایم. " چون قصد داره از سنگ استفاده کنه تا خودش و فقط خودش فناپذیر بشه. "

من و گیدئون چیزی نگفتیم، من یکی که کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. در مورد گیدئون مطمئن نبودم. صورتش اصلاً چیزی در مورد افکارش لو نمی‌داد.

لزلی ادامه داد: "البته کنت مجبور بود اون حرف‌ها رو در مورد نفع بشریت و این مزخرفات اختراع کنه تا بتونه مردم رو قانع کنه کار کردن برای اون فکر خوبیه. اگه گفته بود قصد و نقشه‌ی واقعیش چیه، نمی‌تونست همچین سازمان مخفی عظیمی رو ایجاد کنه. "

گفتم: "یعنی همه‌ش همینه؟ فقط برای اینکه اون مردک پیر از مرگ می‌ترسه؟" تقریباً ناامید شده بودم. واقعا راز در پس راز این بود؟ این همه هزینه و هیاهو فقط برای این؟

سرم را با تردید تکان دادم و سعی کردم فکر کنم بعد چه بگویم - چیزی که با یک "ولی" شروع می‌شد، اما ابروهای گیدئون بیشتر در هم رفت.

زیر لب گفت: "جور در میاد. لعنتی، زلی درست میگه. جور در میاد."

پرسیدم: "چی جور در میاد؟"

از جایش پرید و شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق من کرد. گفت: "باورم نمیشه خانواده‌ی من قرن‌ها کورکورانه گول حقه‌های اون رو خوردن. که من کورکورانه گول حقه‌های اون رو خوردم!" جلوی من ایستاد و نفس عمیقی کشید. "همه‌ی جواهرات گران‌بها یکپارچه می‌شوند، رایحه‌ی زمان شب را فرا می‌گیرد، وقتی که زمان، انجمن برادری را پیوند می‌زند، یک مرد تا ابد زندگی خواهد کرد. اگه درست بخونی، می‌فهمی جریان چیه. در زیر ستاره‌ی دوازده‌پر همه‌ی بیماری‌ها و بدی‌ها متفرق می‌شوند. البته! اگه قرار باشه اون ماده به یه نفر زندگی ابدی بده، حتما می‌تونه هر چیزی رو درمان کنه." پیشانی‌اش را مالید و به کاغذهایی که روی زمین بود اشاره کرد. خیلی فرسوده به نظر می‌رسیدند. "و پیشگویی‌هایی که کنت هرگز اجازه نداد محافظان ببینن، حتی روشن‌تر هم این مسأله رو توضیح میده. سنگ کیمیا ابدیت را پیوند می‌زند. توان جدیدی در آن ساعت در جوان بر می‌خیزد که مردی را فناپذیر می‌سازد چون او صاحب قدرت است. خیلی ساده‌ست! چرا قبلا نفهمیده بودم؟ انقدر از اینکه

گوئنت قراره بمیره و ممکنه تقصیر من باشه گیج شده بودم که حقیقت رو ندیدم. با اینکه راست تو صورتم زل زده بود!"

لزلی لبخند کوچک پیروزمندانهای زد و گفت: "خب، فکر کنم توانایی‌های تو توی زمینه‌های دیگه‌ای باشه. این طور نیست گوئنی؟" با مهربانی اضافه کرد: "و مشکلات زیاد دیگه‌ای هم داشتی."

دستم را به طرف کاغذهای گیدئون دراز کردم. با تردید خواندم: "ولی برحذر باشید: وقتی ستاره دوازدهم نیروی خود را نمایان می‌کند، زندگی‌اش بر روی زمین به پایان طبیعی خود می‌رسد. و اگر جوان نابود شود، درخت بلوط پایدار می‌ماند و تا انتهای زمان به سرعت در زمین ریشه می‌دواند." سعی کردم این حقیقت را که موقع خواندن این کلمات موهای دستم سیخ شده بود نادیده بگیرم.

"باشه، من شماره‌ی دوازده هستم، این رو می‌فهمم ولی بقیه‌ش انگار که به زبون چینی نوشته شده باشه، اصلا مفهومی برام نداره."

لزلی زیر لب گفت: "اینجا، بین تو حاشیه چی نوشته؟ به محض اینکه من اکسیر را به دست بیاورم او باید بمیرد!" با سرهای به هم چسبیده به کاغذها نگاه میکردیم. "اینجاش رو که می‌فهمی، نه؟" محکم مرا بغل کرد. "تو نباید هرگز هرگز دوباره نزدیک اون قاتل

بری، فهمیدی؟ اون حلقه‌ی خون وحشتناک هرگز و به هیچ قیمتی نباید بسته شه. " کمی مرا از خودش دورتر نگه داشت. "وقتی لوسی و پل با کرونوگراف فرار کردن بهترین کار رو انجام دادن. چقدر حیف که یکی دیگه هم اونجا افتاده بود. " مرا رها کرد و با نگاهی متهم کننده به گیدئون خیره شد. " و فکرش رو بکن که یه نفر تو این اتاق کار بهتری نداشته جز اینکه دوره بیفته و از همه‌ی مسافران زمان خون بگیره بریزه توش! به من قول بده، همین حالا و همین جا، که کنت هیچ وقت فرصت اینکه گوئنت رو خفه کنه یا به اون چاقو بزنه ..."

زمریوس ناگهان از خواب عمیق بیدار شد. با هیجان فریاد زد: "مسمومش کنه، بهش تیر بزنه، دارش بزنه، سرش رو قطع کنه، تا سر حد مرگ لگدش بزنه، غرقش کنه، از یه برج اون رو بندازه پایین. در مورد چی دارین حرف می‌زنین؟"

گیدئون آهسته گفت: " با مرگ ستاره، عقاب با قدرت بر می‌خیزد، و رویای باستانی و جادویی خود را تحقق می‌بخشد. به جز اینکه اون نمی‌تونه بمیره!"

لزلی حرفش را تصحیح کرد: "منظورت اینه که نباید بمیره."

زمریوس خواب آلوده گفت: "باید، شاید، می‌تونه، نمی‌تونه." و دوباره سرش روی پنجه‌هایش افتاد.

گیدئون روبه روی ما روی زمین نشست. حالت صورتش مجدداً کاملاً جدی شده بود. "این چیزی بود که می‌خواستم همین الان بهت بگم، قبل از اینکه شروع کنیم به ... " گلوییش را صاف کرد. "به زلزلی گفتمی چطور لرد آلاستر با شمشیر بدنت رو سوراخ کرد؟"

با سر تأیید کردم و زلزلی گفتم: "اون به طرز فوق العاده‌ای خوش شانس بوده که زخم جدی بهش نزده."

گیدئون گفت: "لرد آلاستر یکی از بهترین شمشیربازهاییه که من می‌شناسم. و واقعا جدی گوئنت رو زخمی کرد. در اصل زخم خیلی خطرناکی بود." با نوک انگشتانش دست مرا لمس کرد. "در واقع، زخم کشنده‌ای بود."

زلزلی به سختی نفس می‌کشید.

من زیر لب گفتم: "ولی من فقط خیال ... " و بعد به اینکه چطور معلق به سمت سقف رفته بودم و چشم‌انداز تماشایی که از آن بالا به آنچه در پایین اتفاق می‌افتاد داشتم فکر کردم.

گیدئون سرش را تکان داد. "نه. تو فقط خیال نکردی! من نمی‌دونم کسی می‌تونه همچین چیزی رو خیال کنه یا نه. و من خودم اونجا بودم!" لحظه‌ای به نظر می‌رسید نمی‌تواند ادامه بدهد و بعد خودش را کنترل کرد. "وقتی برگشتیم، حداقل نیم دقیقه‌ای بود که نفس نمی‌کشیدی و وقتی با تو به سرداب رسیدم هنوز نبض نداشتی؛ من مطمئنم. بعد یک دقیقه بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده نشستی." زلی پرسید: "این یعنی...؟" و این بار او بود که مثل گوسفند زل زده بود.

گیدئون لبخند زودگذری به من زد و گفت: "این یعنی گوئی کسی‌ه که فناپذیره." من فقط مات و مبهوت به او خیره شده بودم. چشم‌های زلی کاملا گشاد شده بود. "فناپذیر؟ مثل ... مثل های‌لندر¹؟"

گیدئون تأیید کرد. "به جز اینکه حتی اگر سرش رو هم قطع کنن نمی‌میره." دوباره بلند شد و حالت صورتش سخت شد. "گوئنت نمی‌تونه بمیره، مگه اینکه خودش، خودش رو بکشه." و با صدای

فیلم اکشن فانتزی که شخصیت آن فناپذیر بوده است. ¹Highlander

آهسته‌ای زمزمه کرد: "زیرا ستاره‌ای از آسمان خارج می‌شود، اگر با اختیار انتخاب کند که به خاطر عشق بمیرد."

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نور خورشید تا وسط اتاقم رسیده بود و ذرات کوچک غبار غرق در نور درخشان صورتی در هوا می‌رقصیدند. بر خلاف روزهای پیش، بلافاصله خواب از سرم پرید. با احتیاط دستم را زیر لباس خوابم بردم تا زخم زیر سینه‌ام را لمس کنم و دستم را روی آن بکشم.

فنانا پذیر.

در ابتدا حاضر نبودم چیزی را که گیدئون می‌گفت باور کنم چون خیلی مضحک بود و به نظر می‌رسید زندگی‌ام در زیر بار این همه پیچیدگی در حال فرو ریختن است. ذهنم حاضر نبود با حقایق رو در رو شود.

ولی در عمق وجودم، به محض اینکه گیدئون این حرف را زد فهمیدم درست می‌گوید: شمشیر لرد آلاستر مرا کشته بود. من درد را احساس کردم و دیدم که زندگی به راحتی از وجودم رخت برپست. من نفس آخرم را کشیده بودم - و حالا زنده و سالم اینجا بودم.

تمام دیشب در مورد موضوع فناپذیری صحبت کرده بودیم. بعد از شوک اولیه، دیگر نمی‌شد جلوی کسی را گرفت؛ به خصوص زلی و زمیوس.

"این یعنی هیچ وقت چروکیده نمیشه؟"

"فرض کنیم یه بلوک سیمانی هشت تنی روی سرت بیفته، یعنی همینطوری تخت و صاف مثل تمبر برای همیشه به زندگیت ادامه میدی؟"

"شاید فناپذیر نیستی، فقط مثل گربه‌ها هفت تا جون داری."

"اگه یه نفر چشم‌هاش رو در بیاره، دوباره در میاد؟"

گیدئون جواب هیچ کدام از این سؤالات را نمی‌دانست ولی این موضوع چندان کسی را ناراحت نکرد. احتمالا اگر مامان نیامده بود و زلی و گیدئون را به خانه‌شان نفرستاده بود تمام شب ادامه می‌دادیم. مامان خیلی جدی بود. به من گفت: "یادت نره گوئنت، همین دیروز هنوز مریض بودی. می‌خوام شب رو خوب بخوابی."

شب را خوب خوابیم - انگار که بعد از چنین روزی می‌توانستم به خوابیدن فکر کنم. هنوز حرف‌های زیادی باقی مانده بود!

با گیدئون و لزی پایین رفتم تا دم در ورودی به آنها شب به خیر بگویم. لزی، مثل یک دوست خوب، بلافاصله نکته را گرفت و کمی جلوتر راه افتاد و وانمود کرد باید یک تماس ضروری بگیرد. (شنیدم به سگش می‌گفت: "سلام برتی، من دارم میام خونه.") زمریوس به اندازه‌ی او با ملاحظه نبود. سر و ته از سقف ایوان ورودی آویزان شد و زد زیر آواز: "جلوی در ماچ می‌کنن، دل همه رو آب می‌کنن. اگر که داغ شه بوسه‌شون، چقدر بخندم بهشون."

بالاخره با بی‌میلی به گیدئون شب به خیر گفتم و به اتاقم برگشتم. تصمیم قطعی داشتم تمام شب را به فکر کردن، تلفن کردن و برنامه ریزی بگذرانم. ولی فکر کردم اول فقط چند دقیقه روی تختم دراز بکشم و بعد بلافاصله خوابم برد. حتما بقیه هم همینطور شده بودند. وقتی صبح بیدار شدم، حتی یک تماس ناموفق هم روی صفحه نمایش موبایلم نداشتم.

نگاه سرزنش آمیزی به زمریوس که در پایین تختم چمباتمه زده بود و حالا در حال خمیازه کشیدن و کش و قوس رفتن بود کردم. "می‌تونستی بیدارم کنی!"

"آیا من زنگ ساعت شما هستم، ای بانوی فناپذیر؟"

"من فکر می‌کردم ارواح - یعنی جن‌ها - به خواب احتیاج ندارند."

زمریوس گفت: "شاید احتیاج نداشته باشیم ولی بعد از همچنین شام سنگینی احساس کردم بهتره یه چرت بزنم." بینی‌اش را چین داد.
"مثل تو که بهتره بری یه دوش بگیری."

درست می‌گفت. همه خانواده خواب بودند (هر چه نباشد شنبه بود) برای همین توانستم مدتی طولانی در حمام بمانم و مقدار زیاد شامپو، شامپو بدن، خمیر دندان، لوسیون و کرم ضد چروک مامان را مصرف کنم.

وقتی بیرون آمدم و همانطور که لباس می‌پوشیدم به تصویر خودم در آینه لبخند زدم، زمریوس به خشکی گفت: "بذار حدس بزنم. زندگی فوق العاده فوق العاده فوق العاده‌ست و تو احساس می‌کنی دوباره متولد شدی - هاهها!"

"درسته. می‌دونی، یک‌هو انگار دارم زندگی رو از یه دریچه‌ی کاملا جدید می‌بینم ..."

زمریوس خرناسی کشید. "شاید فکر می‌کنی که یه نور عظیمی رو دیدی ولی در اصل فقط هورمونه. یه روز روی ابرایی، فرداش توی جوبی. دخترا همینطورن! این ماجرا بیست سی سال آینده هم ادامه

داره. بعدش یک‌هو می‌رسیم به اون بحران تغییر زندگی و اینا. البته فکرش رو که بکنی، شاید برای تو این طور نباشه. یه آدم فناپذیر با بحران میان سالی یه جورایی درست به نظر نمیاد."

لبخند مهربانی به او زدم. "می‌دونی، بدخلق کوچولوی من، تو واقعا ... " ولی صدای زنگ موبایلم حرفم را قطع کرد. لزلی بود و می‌خواست بداند کی برای درست کردن لباس‌های مریخی برای مهمانی سینتیا همدیگر را می‌بینیم.

مهمانی! چطور می‌تواند الان به چیزی مثل این فکر کند؟ "گوش کن، لزلی، من فکر کردم شاید اصلا نرم. خیلی اتفاقا افتاده و ... " "تو باید بیای. و میای." ظاهرا لزلی جواب نه را قبول نمی‌کرد. "چون من دیروز با یکی هماهنگ کردم و خیلی خجالت آورده مجبور بشم کنسلش کنم."

نالهای کردم. "لزلی، دوباره که اون عموزاده‌ی مسخره‌ت نیست؟ با اون دوستش که هی باد میده؟" برای یک لحظه‌ی ترسناک، یک کیسه زباله‌ی سبز را تصور کردم که آهسته خودش را باد می‌کرد. "بعد از دفعه‌ی قبلی قول دادی که دیگه این کار رو نمی‌کنی."

امیدوارم مجبور نشم اون مارشملو شکلاتی‌ها رو بهت یادآوری کنم که ..."

"فکر کردی من چقدر احمقم؟ من هیچ وقت یه اشتباه رو دوبار مرتکب نمیشم، خودت هم می‌دونی!" لزلی لحظه‌ای مکث کرد و بعد انگار که من چیزی نگفته باشم ادامه داد. "دیروز تو راه ایستگاه اتوبوس، به گیدئون در مورد مهمونی گفتم. اون به شدت اصرار کرد با ما بیاد." یک مکث کوتاه دیگر. "و برادر کوچیکه‌ش هم میاد. برای همین الان نمی‌تونی از زیرش در بری."

"لزلی!" می‌توانستم تصور کنم گفتگو دقیقا چطور پیش رفته است. لزلی در بازی با مردم استاد بود. گیدئون احتمالا اصلا نفهمیده بود چه بلایی سرش آمده است.

لزلی نخودی خندید. "می‌تونی بعدا ازم تشکر کنی. فعلا فقط باید فکر کنیم چطور لباس‌هامون رو درست کنیم. من قبلا توی یه الک آشپزخونه‌ی سبز آنتن گذاشتم - شبیه یه کلاه مریخی شده. می‌تونی اگه دوست داری برش داری."

ناله کردم. "وای خدا! واقعا از من می‌خوای با یه کیسه زباله و الک آشپزخونه روی سرم به اولین قرار ملاقات رسمی‌م با گیدئون برم؟"

لزلی مکشی کرد ولی فقط یک لحظه. بعد توضیح داد: "هنره! و شوخ طبعانه‌ست. و هیچ هزینه‌ای برامون نداره. در هر حال، اون انقدر دیوونه‌ی توئه که براش اصلا مهم نیست."

متوجه شدم که باید کمی بیشتر زیرکی به خرج بدهم. وانمود کردم که تسلیم سرنوشت کیسه زباله‌ای‌ام شده‌ام و گفتم: "باشه. اگه خیلی اصرار داری شکل مردان زباله‌ای مریخی میریم. تو خیلی باحالی! من یه کم به تو حسودیم‌میشه چون اصلا برات مهم نیست رافائل فکر کنه دخترایی که روی سرشون شاخک و الک دارن جذاب هستن یا نه. و اصلا برات مهم نیست که موقع رسیدن صدای خش خش بدی یا احساس کنی یه ... یه کیسه زباله‌ای. یا یه ذره بوی مواد شیمیایی بدی ... در حالی که شارلوت با لباس پری خودش از کنار ما بخرامه و حرف‌های نیشدار بزنه."

لزلی سه ثانیه‌ی تمام چیزی نگفت. بعد به گُندی گفت: "نه من اصلا به هیچ کدوم از اینا اهمیتی نمیدم ..."

"می‌دونم. وگرنه پیشنهاد می‌دادم اجازه بدیم مادام روسینی برای ما لباس جور کنه. اون گفت می‌تونه هر چیز سبزی رو که داره به ما قرض بده. از اون مدل لباسایی که گریس کلی و آدری هپبورن تو

فیلم‌ها می‌پوشن. لباس‌های رقص چارلستون در دهه طلایی بیست.
یا لباس رقص از ..."

لزلی بی صبرانه حرف مرا قطع کرد: "باشه، باشه. همون موقعی که
گفتی گریس کلی رأیم رو زدی. پس اون کیسه زباله‌های مسخره رو
فراموش کنیم. فکر می‌کنی مادام روسینی بیدار شده باشه؟"

"چه شکلی شدم؟" مامان دور خودش چرخ زد. از امروز صبح که
خانم جنکینز، منشی لژ محافظان، تلفن زده و از او خواسته بود برای
ترابرد من به معبد بیاید، تا الان سه بار لباس عوض کرده بود.

بدون اینکه واقعا نگاه کنم گفتم: "عالی." هر لحظه ممکن بود
لیموزین برسد. آیا گیدئون هم برای بردن من آمده بود؟ یا اینکه در
مقر فرماندهی محافظان منتظر من بود؟ دیشب خیلی ناگهانی تمام
شد. هنوز خیلی حرف‌ها بود که باید به هم می‌زدیم.

آقای برنارد که با یک گردگیر پردار بزرگ تابلوهای سالن را
گردگیری می‌کرد گفت: "اگر اجازه بدین باید بگم فکر می‌کنم لباس
آبی بهتر بود."

مامان دوباره یک راست به طبقه‌ی بالا دوید و داد زد: "شما درست میگی آقای برنارد! این یکی زیادی رسمیه. برای عصر شنبه زیادی شیکه. خدا می‌دونه چی فکر می‌کنه. انگار من مخصوصا برای اون خودم رو خوشگل کرده باشم."

لبخند سرزنش آمیزی به آقای برنارد زد. "مجبور بودین این رو بگین؟"

"خودش پرسید." چشم‌های قهوه‌ایش در پشت عینک جغدوارش برق شیطنت آمیزی زد. بعد از پنجره‌ی سالن جلویی بیرون را نگاه کرد. "آهان، لیموزین رسید. به راننده بگم باید یه کم منتظر بمونه؟ فکر نکنم به این زودیا کفش مناسب برای اون لباس آبی رو پیدا کنه."

"من می‌گم." کیفم را روی شانهام انداختم. "بعدا می‌بینمتون آقای برنارد. و لطفا حواستون به اونیه که می‌دونین باشه."

"حتما دوشیزه گوئنت. اونیه که می‌دونین به هیچ وجه نزدیک که اونیه که می‌دونیم نمیشه." با لبخندی که به سختی می‌شد آن را تشخیص داد سراغ گردگیری‌اش برگشت.

گیدئونی در لیموزین نبود. در عوض آقای مارلی که وقتی من از خانه بیرون آمده بودم در ماشین را باز کرده بود، منتظر بود. صورت گردش مثل همیشه در چند روز گذشته ناراضی بود. شاید حتی بیشتر. و چیزی در جواب "روز بهاری فوق العاده‌ای نیست؟" پر شور و هیجان من نگفت.

در عوض پرسید: "خانم گریس شپرد کجا هستن؟ من دستور دارم بلافاصله ایشون رو به معبد ببرم."

گفتم: "یه جوری می‌گین که انگار می‌خواین اون رو به دادگاه ببرین." اگر می‌دانستم این شوخی بی‌مزه چقدر به واقعیت نزدیک است با آن خوشحالی در صدلی عقب ماشین نمی‌نشستم.

وقتی مامان بالاخره حاضر شد، سفر به معبد به نسبت شرایط [ترافیکی] لندن تقریباً به سرعت انجام گرفت. فقط پشت سه ترافیک گیر کردیم، پنجاه دقیقه طول کشید و باز هم من متعجب شدم که چرا مترو سوار نمی‌شویم.

آقای جورج در ورودی مقر محافظان به استقبال ما آمد. فکر کردم از مواقع عادی جدی‌تر به نظر می‌رسد، لبخندش تا حدی مصنوعی بود.

"گوئنت، آقای مارلی تو رو برای ترابرد می‌بره پایین. گریس، توی تالار اژدها منتظرت هستن."

نگاه پرسشگرانه‌ای به مامان انداختم. "برای چی می‌خوان شما رو ببینن؟"

مامان شانه‌هایش را بالا انداخت ولی ناگهان عصبی به نظر می‌رسید.

آقای مارلی چشم‌بند ابریشمی مشکی را بیرون آورد و گفت: "بیا دوشیزه شپرد." آرنج مرا گرفت ولی وقتی طرز نگاهم را دید دوباره آن را رها کرد. با لب‌های به هم چسبیده و گوش‌های قرمز غرید: "دنبال من بیاین. امروز برنامه‌مون خیلی فشرده‌ست. من قبلا کرونوگراف رو تنظیم کردم."

لبخند دلگرم کننده‌ای به مامان زدم و بعد تلو تلو خوران دنبال آقای مارلی در راهرو راه افتادم. خیلی سریع راه می‌رفت و مثل همیشه با خودش زیرلبی حرف می‌زد. در پیچ بعدی، اگر گیدئون به موقع از سر راه او کنار نرفته بود یک راست به او برخورد می‌کرد.

گیدئون با لحنی عادی گفت: "صبح به خیر مارلی." و آقای مارلی با تأخیر زیاد از جایش پرید. قلب من هم همینطور؛ به خصوص که با دیدن من، لبخندی به وسعت دلتای شرقی رود گنگ روی صورت

گیدئون نقش بست. با محبت پرسید: "سلام گوئنی، خوب خوابیدی؟"

آقای مارلی به او پرخاش کرد. "تو اینجا چی کار می‌کنی؟ تو قرار بود مدت‌ها پیش برای لباس پوشیدن پیش مادام روسینی رفته باشی. ما واقعا امروز برنامه‌ی فشرده‌ای داریم و عملیات کهربای سیاه به علاوه‌ی یاق ..."

گیدئون با لحن دوستانه‌ای به او گفت: "تو جلوتر برو مارلی. من و گوئنی یکی دو دقیقه دیگه بهت می‌رسیم. و بعدش من سریع میرم لباس می‌پوشم. مشکلی نیست."

آقای مارلی شروع کرد: "تو اجازه نداری ... ولی ناگهان حالت دوستانه نگاه گیدئون ناپدید شد و آنقدر سرد شد که آقای مارلی سرش را خم کرد."

گفت: "ولی نباید یادت بره چشم‌هاش رو ببندی." و بعد چشم‌بند مشکی را به گیدئون داد و با عجله دور شد.

گیدئون منتظر نشد که آقای مارلی از دید ما خارج شود - بازوهایش را دور من انداخت و محکم مرا بوسید. "خیلی دلم برات تنگ شده بود."

خیلی خوشحال بودم که وقتی زمزمه کردم "منم دلم برات تنگ شده بود" و بازوهایم را دور گردنش انداختم و با حرارت او را بوسیدم زمزیوس حاضر نبود. گیدئون مرا به دیوار چسباند و ما تا وقتی که یکی از تابلوها از دیوار افتاد همدیگر را رها نکردیم. یک تابلوی نقاشی رنگ و روغن از یک کشتی چهار بادبانه در یک دریای طوفانی. نفس نفس زنان سعی کردم آن را دوباره به میخش آویزان کنم.

گیدئون به من کمک کرد. "می‌خواستم دیشب بهت زنگ بزنم ولی فکر کردم مادرت حق داره - تو به شدت به خواب نیاز داری."

"بله، لازم داشتم." دوباره به دیوار تکیه دادم و به او لبخند زدم.

"شنیدم امشب قراره با هم بریم مهمونی."

گیدئون خندید. "بله، چهارتایی، با برادر کوچیکه‌م. رافائل خیلی مشتاق بود بیاد، به خصوص وقتی شنید فکر لزی بوده." با نوک انگشت گونه‌ی مرا نوازش کرد. "من اولین قرار ملاقاتمون رو اینطوری تصور نمی‌کردم ولی دوستت می‌تونه خوب آدم رو قانع کنه."

"بهت گفته باید لباس مبدل بپوشی؟"

گیدئون شانهاش را بالا انداخت. "دیگه هیچی من رو متعجب نمی‌کنه." نوک انگشتانش از گونه‌های من به سمت گلویم رفت. "خیلی چیزا بود که دیشب باید در موردش صحبت می‌کردیم." گلویش را صاف کرد. "دوست دارم همه چیز رو در مورد پدربزرگت بشنوم و اینکه چطور موفق شدی اون رو ملاقات کنی. یا اینکه چه زمانی موفق شدی اون رو ببینی. و اینکه اون کتابی که لزی دائم عین جام مقدس بلندش می‌کرد چه ربطی به جریان داره."

"اوه، آنا کارنینا! اون رو با خودم آوردم، هر چند لزی فکر می‌کنه باید یه کم بیشتر صبر کنیم تا کاملا مطمئن بشیم تو طرف مایی." می‌خواستم کیفم را بردارم ولی نبود. با اوقات تلخی نچ نچ کردم. "وای، نه. وقتی از ماشین پیاده شدیم مامانم کیف رو با خودش برد." صدای آهنگ "مردای خوب آخر کار هستن"¹ از جایی می‌آمد. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. "این یه کم ..."

"امم ... شاید. نامناسبه؟" گیدئون موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد. "اگه مارلی باشه می‌زنم له ... اوه، مادرم!" آهی کشید.

¹Nice Guys Finish Last

"ظاهرا يه مدرسه شبانه روزی برای رافائل پیدا کرده و می‌خواد من راضیش کنم بره اونجا. بعدا بهش زنگ می‌زنم."

زنگ موبایل ادامه داشت.

گفتم: "عیب نداره. جواب بده. من هم می‌دوم میرم بالا و کتاب رو میارم."

بدون اینکه منتظر جواب او بشوم به سرعت دور شدم. احتمالا آن پایین در سرداب، آقای مارلی قاطی می‌کرد ولی چه کسی اهمیت می‌داد؟

در تالار اژدها کمی باز بود و حتی از دور هم می‌توانستم صدای عصبی و هیجان زده‌ی مادرم را بشنوم.

"مثلا این چی قراره باشه، جلسه بازجویی؟ من قبلا دلایلم رو به شما گفتم. می‌خواستم از دخترم محافظت کنم و امیدوار بودم شارلوت زن رو به ارث برده باشه. فقط همین."

"بنشین." شکی نبود این صدای آقای ویتمن است که با همان لحنی که با بچه‌های در دسر زا حرف می‌زد صحبت می‌کرد.

صدای جابه جا شدن صندلی آمد. چندین نفر گلویشان را صاف کردند. من آهسته و پنهانی نزدیک تر شدم.

فالک دو ویلر با لحن سردی گفت: "ما به تو اخطار داده بودیم گریس." احتمالا مامان به کفش‌هایش نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد چرا اینقدر برای لباس لعنتی‌اش زحمت کشیده است. به دیوار کنار در تکیه دادم تا بهتر صدایشان را بشنوم.

دکتر وایت با بد خلقی گفت: "خیلی احمقانه بود که فکر کنی ما حقیقت رو کشف نمی‌کنیم."

مامان جیک نمی‌زد.

فالک گفت: "ما دیروز یه گردش در کاتسولدز¹ داشتیم تا با خانم داون هلر² ملاقات کنیم. این اسم برات آشناست، نه؟"

وقتی مامان باز هم چیزی نگفت، ادامه داد: "همون قابله‌ای که کمک کرد گوئنت به دنیا بیاد. از اونجایی که زمان زیادی از وقتی که پول اجاره‌ی کلبه‌ی تفریحیش رو با کارت اعتباریت پرداخت کردی نمی‌گذره، واقعا انتظار داشتم بهتر اون رو به خاطر بیاری."

¹Cotswolds

²Mrs. Dawn Heller

مامان گفت: "خداوندا، با اون زن بیچاره چی کار کردین؟"
 "معلومه که هیچی. واقعا چه فکری می‌کنی؟" این صدای آقای
 جورج بود.

و آقای ویتمن که لحنش پر از نیش و کنایه بود اضافه کرد: "ولی به
 نظر میومد فکر می‌کنه ما می‌خوایم اون رو توی یه جور مراسم
 شیطانی درگیر کنیم. داد و بیداد راه انداخت و تمام مدت روی
 خودش صلیب کشید. و بعد وقتی جیک رو دید، تقریبا غش کرد."
 دکتر وایت غرغر کرد. "من فقط می‌خواستم یه آرام‌بخش بهش
 تزریق کنم."

"با این حال، در نهایت، به اندازه‌ی کافی آرام شد و ما موفق شدیم
 یه گفتگوی نسبتا منطقی با اون داشته باشیم." دوباره فالک بود. "و
 به ما داستان خیلی جالبی در مورد شب تولد گوئنت گفت. شبیه یه
 چیزی بین افسانه‌ی پریان و داستان ترسناک به نظر می‌رسید. یه
 قابله‌ی درستکار ولی ساده‌لوح رو بالای سر یه دختر در حال زایمان
 صدا می‌کنن. دخترک توی یه خونگی کوچیک در دورهام بوده و از
 دست یک حلقه‌ی شیطانی پنهان شده بود. اون حلقه‌ی ظالم روی
 مراسم عبادی عددی تمرکز کرده بودن و نه تنها دنبال خود دختر

بلکه دنبال بچه‌ش هم بودن. قابله دقیقا نمی‌دونه اون شیطان پرستا چه نقشه‌ای برای اون بچه‌ی کوچولوی بیچاره داشتن ولی ظاهرا تخیلش خوب کار کرده. اون چنان قلب مهربونی داشته و چنان پول قابل توجهی هم گرفته بوده - می‌توننی بعدا به ما بگی چطور اون پول به دستت رسیده گریس - که بعد از اینکه بچه رو توی خونه به دنیا آورده، تاریخ تولد بچه رو توی گواهی تولدش دستکاری می‌کنه. و قول میده هیچ وقت کلمه‌ای در این مورد به کسی نگه."

مدتی سکوت حاکم شد. بعد مامان با کمی لجبازی گفت: "خب، که چی؟ این دقیقا همون چیزیه که به شما گفته بودم."

آقای ویتمن گفت: "ما هم اولین همین فکر رو می‌کردیم. ولی بعد متوجه شدیم که چند تا از جزئیات داستان خانم هلر ما رو متعجب کرده."

فالک ادامه داد: "سال 1994، تو تقریبا بیست و هشت ساله بودی، ولی بله، قبول دارم که به چشم قابله می‌تونستی هنوز هم یه دختر جوون به نظر برسی. با این حال، در این صورت اون خواهر مو قرمز نگران مادر آینده که خانم هلر به اون اشاره کرد کی بود؟"

مامان آهسته گفتم: "تو این مدت پیری به اون فشار آورده. به نظر میاد الان خرفت شده باشه."

آقای ویتمن گفتم: "شاید. ولی اصلا در تشخیص دختر جوان توی عکس مشکلی نداشت. دختر جوانی که اون شب یه دختر به دنیا آورده بود."

فالک گفتم: "اون عکس، عکس لوسی بود."

کلماتش مثل آوار بر سرم فرود آمد. در حالی که سکوت سردی در تالار اژدها حاکم شده بود، زانوهای من قدرتش را از دست داد و من آهسته از دیوار به زمین سر خوردم.

بالاخره شنیدم که مامان آهسته گفتم: "این ... اشتباه شده." صدای پایی از طرف راهرو به سمت من می آمد، ولی من قادر نبودم سرم را برگردانم. تنها زمانی که روی من خم شد متوجه شدم که گیدئون است.

روی زمین رو به روی من دولا شد و پچ پچ کنان پرسید: "چه خبره؟"

"اشتباه، گریس؟" می‌توانستم صدای فالک دو ویلر را کاملاً واضح بشنوم. "اون زن تو رو هم توی عکس تشخیص داد؛ خواهر بزرگ‌تر فرضی که یک پاکت با مقدار خیلی زیادی پول به اون داد. و مردی رو هم که دست لوسی رو موقع زایمان گرفته بود تشخیص داد. برادر من!"

و انگار که من هنوز کامل نفهمیده باشم اضافه کرد: "گوئنت، بچه‌ی پل و لوسییه."

من به طرز عجیبی ناله کردم. گیدئون که رنگش کاملاً پریده بود دستان مرا گرفت.

داخل تالار اژدها مامان زیر گریه زد.

البته، او مادرم نبود.

هق هق کنان گفت: "اگه شماها اون دو تا رو تنها می‌گذاشتین، هیچ‌کدوم از این‌ها لازم نبود. اگه اون طور بی‌رحمانه تعقیبشون نمی‌کردین."

فالک با حرارت گفت: "هیچ‌کس نمی‌دونست لوسی و پل دارن بچه‌دار میشن."

دکتر وایت صدایی درآورد. "اون‌ها دزدی کردن. اون‌ها ارزشمندترین دارایی لژ رو دزدیدن و می‌خواستن همه چیزهایی رو که در طول قرن‌ها برایش زحمت کشیده بودیم نابود ..."

مامان داد زد: "اه، محض رضای خدا خفه شو! شما اون دو تا جوون رو مجبور کردین دختری رو که خیلی دوست داشتن رها کنن، اون هم دو روز بعد از تولدش!"

در این لحظه بود که من - نمی‌دانم چطور - از جایم پریدم و دوباره ایستادم. حتی یک ثانیه‌ی دیگر نمی‌توانستم به این گفتگو گوش کنم.

گیدئون گفت: "گوئنی!" ولی من دست‌هایم را پس زدم و دویدم. "کجا داری میری." بعد از چند قدم به من رسید.

"هر جایی جز اینجا، همین." سریع‌تر دویدم. همانطور که رد می‌شدیم چینی‌های درون قفسه‌های شیشه‌ای با ملایمت می‌لرزیدند. گیدئون دست مرا گرفت و گفت: "من هم با تو میام. من الان تو رو تنها نمی‌گذارم."

یک نفر در جایی بین راهروهای پشت سرمان اسم ما را صدا زد.

نفس نفس زنان گفتم: "نمی‌خوام ... نمی‌خوام با کسی حرف بزنم."
گیدئون فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد. "می‌دونم کجا بریم
که کسی یه چند ساعتی ما رو پیدا نکنه. بیا!"

27 ژوئن 1542. م. بدون اطلاع من، پدر دومینیک از حلقه سوم را که مردی با سابقه‌ی بسیار مشکوک است، ترغیب کرده روی دخترش الیزابتا جن‌گیری انجام دهد به نوعی که دخترش را از آنچه ادعا می‌کند تسخیر شیطانی است نجات دهد. زمانی که خبر این طرح خبیثانه به من رسید دیگر دیر شده بود. با وجودی که موفق شدم به کلیسایی که این فرایند ننگین در آن انجام می‌شد دست پیدا کنم، نتوانستم مانع از این شوم که مواد خاصی با ماهیت تردید برانگیز به دختر خورانده شود. این مواد موجب شده بود دهانش کف کرده، چشم‌هایش چرخیده و زبانش به یاهه گویی بیفتد و در این حال پدر دومینیک به او آب مقدس می‌پاشید. در نتیجه‌ی این درمان، که من در توصیف آن به عنوان شکنجه شکی به خود راه نمی‌دهم، الیزابتا میوه‌ی رحم خود را در همان شب از دست داد. پدرش قبل از عزیمت، هیچ ندامتی از خود نشان نداد بلکه از آنچه نابودی شیطان می‌دانست خوشنود بود. او با دقت اعترافات الیزابتا را که تحت تأثیر درد و مواد مذکور به دست آمده بود یادداشت کرده و به عنوان مدرکی دال بر وضعیت مختل ذهنی او ثبت کرده بود. من از پذیرش نسخه‌ای از آن امتناع کردم - در هر صورت، گزارش من به سرپرست جامعه‌ی کلیسا بدون شک با کاستی‌هایی همراه خواهد بود. تنها

امیدوارم که گزارش من منجر به مغضوب شدن م. در چشم حامیانش شود ولی در این زمینه نیز چندان امیدوار نیستم.

از یادداشت‌های بازجویی انجام شده توسط پدر ژان پترو باریبی از فرقه دومنیکن‌ها

بایگانی کتابخانه دانشگاه، پادوا (رمزگشایی، ترجمه و ویرایش توسط دکتر م. جوردانو)

دوازده

وقتی با عجله وارد اتاق کرونوگراف شدیم آقای مارلی اخم کرد. شروع کرد: "چشم‌بندش رو نبستی ... " ولی گیدئون به او فرصت نداد جمله‌اش را تمام کند.

گفت: "من امروز با گوئنی به سال 1953 ترا برد می‌کنم." آقای مارلی دست‌هایش را به پهلویش زد و گفت: "نمی‌تونی. تو زمان سفر زمانت رو برای عملیات کهربای سیاه و یاقوت کبود لازم داری. و

محض یادآوری اون دو تا عملیات نمی‌تونن همزمان انجام بشن." کرونوگراف روی میز جلوی آقای مارلی بود و جواهراتش در نور لامپ می‌درخشید.

گیدئون خلاصه گفت: "برنامه عوضش شده." و دست مرا فشار داد.

"من چیزی در مورد تغییر برنامه نمی‌دونم. حرفت رو باور نمی‌کنم." دهانش را با اوقات تلخی جمع کرد. "آخرین دستوراتی که به من دادن به وضوح می‌گفت ..."

گیدئون حرفش را قطع کرد و به تلفن روی دیوار اشاره کرد. "پس بهشون زنگ بزن و خودت ببین چی میگن."

"همین کار رو می‌کنم!" آقای مارلی با گوش‌های قرمز به سمت تلفن رفت. گیدئون مرا رها کرد و روی کرونوگراف خم شد؛ من همانطور مثل مانکن ویتترین مغازه‌ها دم در ایستاده بودم. حالا که اینجا آمده بودیم میخکوب شده بودم و احساس می‌کردم مثل یک جعبه‌ی موسیقی هستم که کوکش تمام شده است. به نظر می‌رسید کم کم به سنگ تبدیل می‌شوم. در واقع باید افکار در سرم دور می‌زدند ولی این طور نبود. هیچ چیزی به جز دردی مبهم احساس نمی‌کردم.

"گوئی، قبلا برای تو تنظیم شده. بیا اینجا." گیدئون منتظر نشد که من کاری را که گفت انجام دهم و هیچ توجهی هم به اعتراض‌های آقای مارلی ("این کار رو نکن! این کار منه!") نکرد. مرا به طرف خودش کشید، دست بی‌حس مرا گرفت و یک انگشتم را با احتیاط در محفظه‌ی کوچک زیر یاقوت گذاشت. "من یه لحظه دیگه میام پیشت."

آقای مارلی با عصبانیت گفت: "تو اجازه نداری خودت از کرونوگراف استفاده کنی." و گوشی تلفن را برداشت. "من همین الان به عموت می‌گم که چقدر خودت رو دست بالا می‌گیری و به قوانین توجهی نداری." فقط آنقدر فرصت داشتم که بینم یک شماره گرفت و بعد در نوری قرمز شناور شدم.

در تاریکی مطلق فرود آمدم و به طور خودکار سعی کردم با دست راهم را به طرف جایی که فکر می‌کردم کلید برق است پیدا کنم.

صدای گیدئون را شنیدم. "بگذار من بزنم." بدون صدا پشت سر من فرود آمده بود. دو ثانیه بعد، لامپی که از سقف آویزان بود روشن شد.

زیرلب گفتم: "چه سریع."

گیدئون به طرف من برگشت. با ملایمت گفت: "وای، گوئی. من خیلی در مورد همه‌ی اینا متأسفم."

وقتی نه تکان خوردم و نه جوابش را دادم با دو گام بلند به طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت. سرم را روی شانهاش تکیه داد، چانه‌اش را روی موهایم گذاشت و زمزمه کرد: "درست میشه. بهت قول میدم. همه چیز دوباره درست میشه."

نمی‌دانم چه مدت همانطور آنجا ایستادیم. شاید اثر حرف‌های او بود، حالتی که مدام آنها را تکرار می‌کرد، یا شاید گرمای بدنش بود ولی به تدریج از بی‌حسی درآمدم. دست کم، بالاخره موفق شدم زیر لب چیزی بگویم. با بیچارگی گفتم: "مامانم ... مامان من نیست."

گیدئون مرا به طرف مبل سبز وسط اتاق کشید و کنار من نشست. با ناراحتی گفت: "کاش من می‌دونستم. اون وقت می‌تونستم بهت اخطار بدم. سردته؟ دندون‌هات به هم می‌خوره."

سرم را تکان دادم. به او تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. برای یک لحظه، آرزو کردم زمان، اینجا در سال 1953 روی این مبل سبز از حرکت بایستد؛ جایی که هیچ مشکلی، هیچ پرسشی، هیچ دروغی

نبود و تنها گیدئون و حضور آرامش بخشش در کنار من مرا در بر گرفته بود.

ولی متأسفانه، همانطور که بر اساس تجارب تلخ می‌دانستم، معمولاً آرزوهای من برآورده نمی‌شد.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم و از گوشه‌ی چشم نگاهی به گیدئون انداختم. اندوهگین گفتم: "تو درست می‌گفتی. اینجا احتمالاً تنها جاییه که نمی‌تونن مزاحمون بشن. ولی تو حتماً به دردسر میفتی!"

"حتماً همینطوره!" لبخند ملایمی زد. "به خصوص که مجبور شدم ... خب، یه کم با مارلی خشونت آمیز رفتار کنم تا نتونه کرونوگراف رو از دستم بقاپه." لبخند شومی زد. "عملیات کهربای سیاه و یاقوت کبود باید منتظر بمونن تا بعد. هر چند الان دیگه سؤالات بیشتری هم دارم که می‌خوام از لوسی و پل بپرسم و ملاقات با اون‌ها دقیقاً همون کاریه که الان لازم داریم."

به ملاقات آخرمان با لوسی و پل در منزل لیدی تیلنی فکر کردم و وقتی به یاد آوردم لوسی چطور به من نگاه کرده و اسمم را زمزمه کرده بود، دندان‌هایم دوباره به هم خورد. خدای من، و من اصلاً نمی‌دانستم!

پرسیدم: "اگه لوسی و پل پدر و مادر من باشن، یعنی من و تو با هم نسبت داریم؟"

گیدئون دوباره لبخند زد. گفت: "این اولین چیزی بود که از ذهن من هم گذشت. ولی فالک و پل در اصل نسبت خانوادگی دوری با من دارن - فکر کنم عموهایی با دو نسل فاصله. اونها از نسل یکی از دوقلوهای عقیق هستن. من از نسل اون یکی."

چرخ دنده‌های مغز من به کار افتاد و دوباره شروع به حرکت کرد. ناگهان بغض گلویم را گرفت. آهسته گفتم: "قبل از اینکه بابا انقدر مریض بشه، همیشه شب‌ها برامون آواز می‌خوند و گیتار می‌زد. من و نیک واقعا عاشقش بودیم. عادت داشت بگه من استعداد موسیقی‌م رو از خودش به ارث بردم. ولی اون هیچ نسبتی با من نداشت. من موهای مشکمی‌م رو از پل به ارث بردم." آب دهانم را فرو دادم.

گیدئون چیزی نگفت ولی در صورتش حالت همدردی را دیدم.

ادامه دادم: "اگه لوسی دختر دایی من نیست و مادر منه، پس مادرم ... عمه‌ی بزرگ منه! و مادر بزرگم در اصل مادر پدربزرگمه. و پدر بزرگم پدربزرگم نیست؛ دایی هری پدربزرگمه! من نمی‌خوام اون پدر

بزرگم باشه! و من نمی‌خوام نیک و کارولین برادر و خواهرم نباشن.
من خیلی دوستشون دارم."

گیدئون اجازه داد مدتی گریه کنم و بعد شروع به نوازش موهای من
و زمزمه کلمات آرامش بخش کرد. "هی، چیزی نیست گوئی. هیچ
کدوم از اینا فرق نمی‌کنه. اون‌ها همون آدم‌ها هستن و اصلا مهم
نیست چطوری با تو نسبت دارن!"

ولی من به هق هق تسلی ناپذیرم ادامه دادم. به سختی متوجه شدم
که گیدئون مرا به سمت خودش کشید. هر دو بازویش را دور من
انداخت و مرا محکم در آغوش گرفت.

بالاخره موفق شدم بگویم: "باید به من می‌گفت." تی‌شرت گیدئون از
اشک‌های من کاملا خیس شده بود. "مامان ... مامان باید به من
می‌گفت."

"شاید یه روز بهت می‌گفت. ولی خودت رو جای اون بگذار: اون
عاشق توئه و برای همین خوب می‌دونه حقیقت آزارت میده. احتمالا
نتونسته خودش رو راضی کنه که این کار رو بکنه." دست گیدئون
پشتم را نوازش می‌کرد. "حتما برای همه‌شون وحشتناک بوده، به
خصوص لوسی و پل."

اشک‌هایم دوباره سرازیر شد. "ولی چرا اون‌ها من رو تنهایی ول کردن؟ محافظان هیچ وقت به من آزار نمی‌رسوندن! چرا من رو هم با خودشون نبردن؟"

گیدئون جوابی نداد. بعد از مدتی، به گندی گفت: "حدس می‌زنم سعی کردن این کار رو نکن. احتمالاً وقتی که فهمیدن لوسی حامله‌ست و متوجه شدن که تو یاقوت سرخ میشی." گلویش را صاف کرد. "ولی اون موقع، هنوز مدرکی برای تئوری‌هاشون در مورد کنت نداشتن. داستان‌های اون‌ها به عنوان تلاش‌های کودکانه برای توجیه سفر زمان بدون اجازه خودشون تلقی شده بود. حتی توی گاه‌شمار هم این رو نوشته. به خصوص پدربزرگ مارلی از اتهامات اون‌ها به شدت عصبانی شده. طبق نوشته‌ی اون، لوسی و پل خاطره‌ی مقدس کنت رو به لجن کشیده بودن."

"ولی ... پدربزرگم!" ذهن من حاضر نبود لوکاس را به عنوان هیچ کس به جز بابابزرگ قبول کند. "اون همه چیز رو می‌دونست و حداقل اون که حرف لوسی و پل رو باور می‌کرد! چرا جلوی فرار کردنشون رو نگرفت؟"

"اصلا نمی‌دونم." گیدئون یکی از شانه‌هایش را که از اشک‌های من خیس شده بود بالا انداخت. "بدون مدرک، حتی اون هم نمی‌تونست کار زیادی بکنه. نمی‌تونست موقعیتش رو در حلقه‌ی داخلی به خطر بیندازه. و کی می‌دونه آیا می‌تونسته به همه‌ی محافظان اون زمان اعتماد کنه یا نه؟ نمی‌تونیم این احتمال رو رد کنیم که یه نفر در زمان پدر بزرگت هم از نقشه‌های واقعی کنت اطلاع داشته."

یک نفر که ممکن است حتی در انتها پدر بزرگم را به قتل رسانده باشد. سرم را تکان دادم. این جریانات برایم زیاد بود ولی گیدئون هنوز تئوری‌هایش را تمام نکرده بود.

"شاید حتی ایده‌ی خود پدر بزرگت بوده که لوسی و پل رو به گذشته بفرستن و اون‌ها کرونوگراف رو با خودشون ببرن، حالا هر دلیلی می‌خواد داشته باشه. به نظر میاد از اون‌ها حمایت می‌کرده."

هق هق کردم. گفتم: "اون‌ها می‌تونستن من رو هم با خودشون ببرن. منظورم اینه قبل از اینکه به دنیا بیام."

"برای اینکه تو رو تو سال 1912 به دنیا بیارن و با یه اسم جعلی بزرگ کنن؟ اون هم درست قبل از جنگ جهانی اول؟" سرش را تکان داد. "اگه بلایی سرشون میومد کی از تو مراقبت می‌کرد؟"

موهای مرا نوازش کرد. "من اصلا حتی نمی‌تونم یه ذره هم تصور کنم کشف یه چیزی مثل این چقدر برات دردناک بوده گوئن. ولی من لوسی و پل رو درک می‌کنم. اون‌ها مطمئن بودن مادرت تو رو مثل بچه‌ی خودش دوست داره و در امنیت بزرگت می‌کنه."

لب پایینم را گاز گرفتم. "نمی‌دونم." در حالی عمیقا احساس خستگی می‌کردم نشستم. "دیگه اصلا چیزی نمی‌دونم. کاش می‌تونستم زمان رو برگردونم. چند هفته پیش شاید من خوشبخت‌ترین دختر دنیا نبودم ولی تقریبا عادی بودم! مسافر زمان نبودم! فناپذیر نبودم! و قطعا بچه‌ی ... دو تا نوجوون که تو سال 1912 زندگی می‌کنن نبودم."

گیدئون به من لبخند زد. "بله، ولی این طوری بهش نگاه کن: چند تا چیز مثبت هم وجود داره." با احتیاط انگشت شستش را زیر چشم‌های من کشید و احتمالا یک چاله‌ی عظیم از ریمل را پاک کرد. "من فکر می‌کنم تو خیلی شجاعی. و ... و من واقعا عاشقت هستم!"

این حرف درد مبهمی را که در قلبم بود پاک کرد. بازوهایم را دور گردنش انداختم. "میشه لطفاً یه بار دیگه این رو بگی؟ و بعد منو ببوسی؟ انقدر محکم که همه‌ی چیزهای دیگه رو فراموش کنم؟"

نگاه گیدئون از چشم‌های من به لب‌هایم حرکت کرد و زیر لب گفت:

"همیشه می‌تونم امتحان کنم."

تلاش‌های گیدئون... می‌شود این طور گفت که تاج موفقیت بر سر گذاشت. دست کم، من که برایم مهم نبود اگر باقی این روز یا شاید کل زندگی‌ام را اینجا در آغوش او روی مبل سبز در سال 1953 بگذرانم.

ولی بعد از مدتی، کمی از من دور شد، به آرنج‌هایش تکیه داد و به من نگاه کرد. تا حدی نفس بریده گفت: "فکر کنم بهتره دیگه بس کنیم وگرنه من که نمی‌تونم مسؤولیت کارهام رو به عهده بگیرم."

چیزی نگفتم. چرا باید احساساتش با من فرق می‌کرد؟ البته من نمی‌توانستم به این سادگی متوقف شوم. فکر کردم آیا باید دلخور شوم یا نه. ولی زیاد فرصت نکردم در مورد آن فکر کنم چون گیدئون به ساعت نگاه کرد و ناگهان راست نشست. با عجله گفت: "هی گوئن،

وقتمون تقریبا تموم شده. بهتره یه کاری برای موهات بکنی. احتمالا همه شون دور تا دور کرونوگراف جمع شدن و منتظرن وقتی برگشتیم ما رو به صلابه بکشن."

آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم: "وای خدا. ولی اول باید در مورد کاری که بعدا می‌خوایم انجام بدیم حرف بزیم."

گیدئون اخم کرد. "البته که باید عملیات رو عقب بندازن ولی شاید من بتونم قانعشون کنم برای دو ساعتی که از زمانم باقی مونده من رو به سال 1912 بفرستن. واقعا باید خیلی اورژانسی با لوسی و پل حرف بزیم!"

گفتم: "می‌تونیم امشب با هم با اون‌ها ملاقات کنیم." هر چند یک لحظه با این فکر حالم بد شد. سلام، خوشحالم می‌بینمتون، مامان و بابا.

"فراموشش کن گوئن. اون‌ها هیچ وقت به تو اجازه نمیدن دوباره با من بری 1912، مگر اینکه بر حسب دستور اکید کنت باشه." گیدئون دستش را دراز کرد، مرا بلند کرد و بعد نسبتا ناشیانه سعی کرد موهای پشت سر مرا صاف کند. البته خودش آن را به آن صورت نامرتب درآورده بود.

با عادی‌ترین حالت ممکن گفتم: "پس چه خوب که من به طور اتفاقی یه کروناگراف برای خودم تو خونه قایم کردم. اتفاقا، خیلی هم خوب کار می‌کنه."

گیدئون به من خیره شد. "تو چی؟"

"ای بابا! حتما خودت فهمیده بودی! وگرنه چه جوری می‌تونستم انقدر لوکاس رو ببینم؟" یک دستم را روی شکمم گذاشتم. احساس دل پیچه کم کم شروع می‌شد.

"من فکر کردم تو یه راهی پیدا کردی که موقع ترابرد اون رو ببینی و ... " گیدئون جلوی چشمانم ناپدید شد. من هم چند ثانیه بعد، بعد از اینکه دوباره دستی به موهایم کشیدم به دنبال او رفتم.

مطمئن بودم وقتی بر می‌گردیم، اتاق کروناگراف مملو از محافظان است و همه‌ی آنها از دست گیدئون به خاطر رفتار غیرمجازش عصبانی هستند (و پنهانی انتظار داشتم آقای مارلی را ببینم که با چشم کبود گوشه‌ای ایستاده و اصرار دارد گیدئون را با دستبند از آنجا ببرند) ولی همه چیز آرام بود.

فقط فالک دو ویلر در اتاق بود - و مادرم. مثل الهه‌ی اندوه روی یک صندلی نشسته بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید؛ نگاه اشک

آلودی به من انداخت. ریمل و سایه چشمش نقش راه راه نامنظمی روی گونه‌هایش انداخته بودند.

فالک گفت: "آها، پس شما دو تا اینجاییں." صدا و حالت چهره‌اش عادی بود ولی من فکر کردم کاملا امکان دارد در زیر این نقاب، از خشم در حال آتش گرفتن باشد. برق عجیبی در چشم‌های گرگ مانند کهربایی‌اش بود. گیدئون در کنار من به طور غریزی کاملا صاف ایستاد و انگار که خودش را برای سخنرانی آماده کند، کمی چانه‌اش را بالا برد.

من به سرعت دستش را گرفتم و گفتم: "تقصیر اون نیست - من نمی‌خواستم تنهایی ترا برد کنم. گیدئون نمی‌خواست برنامه رو خراب ..."

"عیبی نداره گوئنت." فالک لبخند محزونی به من زد. "در حال حاضر خیلی چیزها طبق نقشه پیش نمیره." دستش را روی پیشانی‌اش کشید و زیرچشمی نگاه کوتاهی به مامان کرد. "من خیلی متأسفم که وقتی ظهر صحبت می‌کردیم ... تو حقیقت رو این طوری فهمیدی. قطعاً عمدی نبود." دوباره به مامان نگاه کرد. "اخبار این چینی باید با ملایمت بیشتری اطلاع داده بشن."

مامان چیزی نگفت، فقط سعی می‌کرد اشک‌هایش سرازیر نشود. گیدئون دست مرا فشار داد.

فالک آه کشید. "حدس می‌زنم تو و گریس باید در مورد چیزی زیادی صحبت کنین. بهتره ما شما رو تنها بگذاریم. یه کارآموز بیرون در منتظره که وقتی آماده بودین شما رو تا بالا همراهی کنه. گیدئون میای؟"

گیدئون با اکراه دست مرا رها کرد و گونه ام را بوسید. در همان حال، در گوش من زمزمه کرد. "از پیشش بر میای گوئن. و بعدش در مورد چیزی که تو خونه مخفی کردی صحبت می‌کنیم."

با تمام قوا خودم را کنترل کردم که به او آویزان نشوم و نگویم "وای، لطفا پیش من بمون."

در سکوت منتظر شدم تا گیدئون و فالک در را پشت سر خود ببندند. بعد به طرف مامان برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم. "عجیبه که شما رو تو این مکان مقدسشون راه دادن."

مامان بلند شد - مثل پیرزن‌ها لرزان راه می‌رفت - و لبخند کج و معوجی به من زد. "چشم‌هام رو بستن. خب، اون پسر صورت گرده این کار رو کرد. لبش پاره شده بود، و حدس می‌زنم برای همین بود

که گره رو انقدر محکم بست. بدجوری موهام رو کند ولی جرأت نداشتم اعتراض کنم."

"می‌دونم." نتوانستم چندان برای لب پاره‌ی آقای مارلی احساس دلسوزی کنم. "مامان ..."

مامان اجازه نداد حرفم را تمام کنم. "می‌دونم الان حتما از من متنفری. و کاملاً درک می‌کنم."

"مامان، من ..."

"من به طرز وحشتناکی در مورد همه‌ی این‌ها متأسفم! هیچ وقت نباید اجازه می‌دادم کار به اینجاها بکشد." یک قدم به سمت من برداشت و دستش‌هایش را به سمت من دراز کرد و بعد دوباره با بیچارگی آنها را انداخت. "من همیشه از این روز وحشت داشتم! می‌دونستم دیر یا زود اتفاق می‌فته و هر چی بزرگ‌تر می‌شدی بیشتر می‌ترسیدم. پدر بزرگت ... " مکث کرد، بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "من و پدرم می‌خواستیم با هم این موضوع رو به تو بگیم؛ وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شده باشی که حقایق رو بفهمی و با اون‌ها کنار بیای."

"پس لوکاس می‌دونست!"

"معلومه! اون لوسی و پل رو توی دورهام پیش ما پنهان کرده بود و فکر اون بود که من اعلام کنم حامله‌م تا بعد بتونم وانمود کنم که بچه - یعنی تو - مال منه. لوسی با اسم من معاینات پزشکی‌ش رو توی دورهام انجام می‌داد. لوسی و پل تقریباً چهار ماه با ما زندگی کردن در حالی که بابا مشغول ردگذاری قلبی در سراسر اروپا بود. واقعا بهترین جا برای پنهان شدن بود. هیچ کس اهمیتی به حاملگی من نمی‌داد. ما گفته بودیم بچه ماه دسامبر به دنیا میاد که یعنی محافظان و خانواده هیچ علاقه‌ای به تو نشون نمی‌دادن." مامان از بالای سر من به پارچه منقش روی دیوار نگاه کرد؛ چشم‌هایش خیره شده بود. "تا آخرش هم امیدوارم بودیم لزومی نداشته باشه لوسی و پل با کرونوگراف به گذشته برن. ولی یه کاراگاه خصوصی که محافظان استخدام کرده بودن مراقب خون‌هی ما بود" با یادآوری این خاطره به خودش لرزید. "پدرم موفق شد درست به موقع به ما خبر بده. لوسیو پل هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتن - باید فرار می‌کردن و تو رو پیش ما می‌گذاشتن - یه بچه‌ی ریز و کوچولو با یه کپه موی بامزه روی سرش و چشم‌های بزرگ آبی." حالا دیگر اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شده بود. "من و نیکلاس قسم خوردیم که تو

رو در امنیت نگه داریم و از همون لحظه‌ی اول تو رو مثل بچه‌ی خودمون دوست داشتیم."

بدون اینکه متوجه باشم، من هم شروع به گریه کرده بودم. "وای، مامان ..."

"می‌دونی، ما هیچ وقت نمی‌خواستیم بچه‌دار بشیم. خانواده‌ی نیکلاس با بیماری‌های زیادی درگیر بود و من همیشه فکر می‌کردم برای مادری ساخته نشدم. ولی وقتی لوسی و پل تو رو به ما سپردن همه چیز تغییر کرد." اشک‌های مامان دیگر قابل مهار نبود. "تو ما رو خیلی ... خیلی خوشبخت کردی. تو زندگی ما رو عوض کردی و بهمون نشون دادی چقدر بچه‌ها فوق العاده هستن. اگه به خاطر تو نبود، نیک و کارولین هیچ وقت به دنیا نمی‌ومدن." آنقدر شدید هق هق می‌کرد که نمی‌توانست ادامه بدهد. من دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. خودم را در آغوشش انداختم.

سعی کردم بگویم: "عیبی نداره مامان!" ولی فقط یک جور صدای خرخر شبیه صدای نفس کشیدن غواص‌ها بیرون آمد. ظاهراً مامان در هر صورت حرفم را فهمید. بازوهایش را دور من انداخت و مرا در

آغوش گرفت و برای مدتی طولانی اصلا در موقعیتی نبودیم که حرف بزنیم یا گریه نکنیم.

تا وقتی که زمیوس سرش را از دیوار داخل کرد و گفت: "آهان، پس اینجا ای! بقیه‌ی بدنش را هم به زور وارد اتاق کرد، به طرف میز پرواز کرد و روی آن نشست و با کنجکاو به ما زل زد. "وای، نه! حالا شد دو تا آب‌نمای خانگی. حتما مدل آبشار نیاگارا تخفیف ویژه داشته."

با ملایمت از مامان جدا شدم. "مامان، باید بریم! دستمال کاغذی با خودت داری؟"

"اگه شانس بیاریم!" در کیفش کند و کاو کرد و یکی به من داد. با لبخند محوی پرسید: "چرا ریمل تو روی صورتت نریخته؟" با سر و صدا بینی‌ام را گرفتم. "متأسفانه فکر کنم همه‌ش مالیده به تی‌شرت گیدئون."

"به نظر میاد پسر خوبی باشه. هرچند باید در موردش بهت هشدار بدم - این مردای دو ویلر برای ما زن‌های مونتروز چیزی به جز دردسر نیستن." مامان پودر صورتش را باز کرد و به آینه کوچک آن نگاه کرد و آه کشید. "خدا رحم کنه! شبیه مادر فرانکنشتاین شدم."

زمريوس گفٲ: "اوهوم، هيچي به جز آب و صابون هم فايده‌اي نداره." از ميز پايين پريد، روي يك صندوقچه در گوشه‌اي نشست و سرش را به يك طرف خم كرد. "ظاهرا خيلي چيزها رو از دست دادم! راستي، بالا غوغا شده. يه خروار آدمي خفن مهم با كت و شلوار مشكي و اون مارلي بي‌خاصيت كه انگار يه نفر با مشت زده توي صورتش. و گوئنت، همه‌شون ريختن سر پسر خوب تو - مشخسه كه نقشه‌هاي اون‌ها رو كاملا به هم ريخته. تازه، اعصاب همه‌ي اون‌ها رو هم به هم ريخته چون تمام مدت مثل يه احمق با خودش لبخند مي‌زنه."

و هرچند فكر مي‌كنم مطلقا هيچ دليلي نداشت، ناگهان من هم دقيقا همان كار را كردم و مثل يك احمق با خودم لبخند زدم.

مامان از بالاي قوطي پودرش به من نگاه كرد. آهسته پرسيد: "مي‌توني من رو ببخشي؟"

"مامان عزيزم!" آنقدر محكم او را بغل كردم كه هر چيزي را كه در دست داشت انداخت. "من خيلي خيلي دوستت دارم!"

زمريوس غر زد: "واي، خواهش مي‌كنم! دوباره شروع شد! مگه اينجا به اندازه‌ي كافي مرطوب نشده؟"

لزلی گفت: "به نظر من بهشت اینجوریه." دور خودش چرخید تا همه‌ی مجموعه‌ی لباس‌های مادام روسینی را با چشم هایش ببعد. چشم‌هایش روی قفسه‌های چکمه‌ها و کفش‌های همه‌ی دوره‌ها چرخید و بعد سراغ کلاه‌ها و از آنجا طبیعتا به طرف ردیف‌های بی‌انتهای لباس‌های آویزان شده رفت و بالاخره به طرف خود مادام روسینی که در بهشت را به روی ما باز کرده بود برگشت. "و شما شخص خدا هستین!"

مادام روسینی به او لبخند درخشانی زد: "تو خیلی شیرینی!"
 رافائل گفت: "نظر منم دقیقا همینه." گیدئون نگاهی به او انداخت. نمی‌دانم چطور بعد از آن همه غوغای امروز بعد از ظهر، گیدئون موفق شد فالک را راضی کند (شاید عموی گیدئون بیشتر گوسفندی در لباس گرگ بود تا اینکه برعکس آن باشد) ولی ما و لزلی و رافائل واقعا اجازه نامه‌ی رسمی داشتیم که برای مهمانی سینتیا از انبار لباس محافظان تحت نظارت مادام روسینی لباس قرض بگیریم. اوایل شب بود که بیرون انبار لباس همدیگر را دیدیم و لزلی آنقدر از اینکه اجازه پیدا کرده بود مقرر فرماندهی لژ را ببیند هیجان زده بود که به

سختی آرام می‌گرفت. با اینکه اجازه نداشت هیچ کدام از اتاق‌های دیگری را که برایش توصیف کرده بودم ببیند و تنها از طریق یک راهروی معمولی به انبار لباس هدایت شده بود، از هیجان در حال انفجار بود.

زیر لب به من گفت: "متوجه شدی؟ این محل قطعا بوی معما و اسرار می‌دهد. وای خدا، من عاشقشم!"

وقتی وارد انبار لباس‌ها شد، دیگر رسماً نفسش بند آمده بود. اگر شرایط دیگری بود احتمالاً من هم همین حالت را داشتم. تا حالا، فکر می‌کردم اتاق کار مادام روسینی باغ بهشت است ولی اینجا از آن هم بهتر بود؛ خیلی بهتر.

ولی اولاً، من دیگر به این لباس‌ها عادت کرده بودم و ثانیاً، سرم و قلبم مشغول چیزهای خیلی متفاوتی بود.

"البته من همه‌ی لباس‌هایی که اینجا است رو طراحی نکردم. این‌ها مجموعه‌ی محافظانه. از دویست سال پیش شروع شده و در طول زمان به اون‌ها اضافه کردن." مادام روسینی لباسی حریری را که کمی زرد شده بود از قفسه برداشت و لزلی و من، مسحور، آه کشیدیم. "خیلی از این لباس‌های تاریخی دوست داشتنی هستن

ولی همیشه این روزها برای سفر زمان ازشون استفاده کرد." با دقت دوباره لباس را آویزان کرد. "و لباس‌هایی که برای نسل قبلی درست شده به استانداردهای امروزی نمی‌خوره."

"منظورتون اینه که همه‌ی این لباس‌های فوق‌العاده یواش یواش دارن اینجا می‌پوسن؟" لزی لباس حریر را با همدردی نوازش کرد.

مادام روسینی شانه‌های تپش را بالا انداخت. "این‌ها ابزار ارزشمندی برای نشون دادن مد و مدل‌های تاریخی هستن، حتی برای من. ولی درست میگی، خجالت آورده که آدم‌های کمی می‌تونن اون‌ها رو ببینن. پس چه بهتر که شما امشب اینجا بینن. شما دوست داشتنی‌ترین خانم‌های مجلس رقص میشین، می‌پتیت!^۱"

لزی گفت: "مجلس رقص نیست مادام روسینی، فقط یه مهمونی تقریبا کسل‌کننده‌ست."

مادام روسینی با جدیت گفت: "یه مهمونی فقط به اندازه‌ی مهمون‌هاش کسل‌کننده‌ست."

رافائل زیرچشمی نگاهی به لزی کرد و گفت: "من هم همین رو می‌گم. چطوره ما دو تا شکل رابین هود و دوشیزه ماریان بریم؟ اون‌ها

^۱کوچولوهای من

با لباس پارچه‌ای سبز می‌گشتن. "یک کلاه زنانه‌ی کوچک که یک پر در آن بود را روی سرش گذاشت. "اینجوری همه می‌فهمن ما با همیم."

لزلی گفت: "هممم."

مادام روسینی در میان لباس‌ها راه افتاده بود و با خوشحالی نظر می‌داد. "اوه، خیلی باحاله! خیلی! چهار جوان و اون فده گیزی¹ - چی از این بهتر؟"

گیدئون زمزمه کرد: "من می‌تونم یکی دو تا پیشنهاد بدم." دهانش را نزدیک گوش من گرفته بود. "گوش کن، شما دو تا دخترها باید حواسش رو پرت کنین تا من بتونم برای سفرمون به سال 1912 لباس پیدا کنم." با صدای بلند گفت: "اگه ممکنه من همون چیز سبزی که دیروز پوشیدم رو می‌پوشم مادام روسینی."

مادام روسینی به طرف ما چرخید. "همون چیز سبز دیروزی؟" یکی از ابروهایش بالا رفت.

به سرعت گفتم: "منظورش ... منظورش همون کت سبز دریایی با گیره‌های زمرده."

¹une fête déguisée مهمانی لباس مبدل

"بله، و بقیه‌ی خرت و پرتایی که با اون بود." لبخند زد. "از این سبزتر نمی‌تونم بشم."

"خرت و پرت! خر چه داند قیمت نقل و نبات!" مادام روسینی دست‌هایش را بالا انداخت ولی لبخند می‌زد. "خب، اواخر قرن هجدهم برای این یاغی کوچولو. پس باید زیبای گردن آهوئی کوچولوی من رو هم متناسب با اون لباس بپوشونیم. می‌ترسم از اون دوره لباس رقص سبزی نداشته باشیم ..."

"دوره‌ش مهم نیست مادام روسینی. مهمون‌های اونجا هیچی در مورد دوره‌های تاریخی نمی‌دونن."

لزلی اضافه کرد: "همین که لباس قدیمی به نظر برسه و بلند باشه و دامنش بزرگ باشه کافیه."

مادام روسینی با اکراه گفت: "بین سوغ^۱، اگه اینطوریه." من و لزلی مثل توله سگ‌هایی که دنبال استخوان می‌روند دنبال او در اتاق راه افتادیم. گیدئون بین ردیف‌های لباس ناپدید شد و رافائل هم کلاه‌های زنانه‌ی دیگری را امتحان می‌کرد.

^۱البته

مادام روسینی به ما چشمک زد و گفت: "اونجا یه لباس رویایی دارم، تافته سبز براق و تور حریر، 1865." به خاطر چشم‌های ریز و گردن کوتاهش همیشه شبیه لاکپشت به نظر می‌رسید. "رنگش خوب به کت سبز اون یاغی کوچولو میاد. البته، از نظر دوره تاریخی، کاملا غلطه؛ انگار که کازانوا ملکه الکساندرا رو تو دوران جوانی به مهمونی ببره، اگه بفهمین چی میگم."

گفتم: "گفتم که، مهمون‌های مهمونی امشب هیچی در مورد این جزئیات نمی‌دونن." وقتی مادام روسینی لباس ملکه الکساندرا را از جالباسی بیرون آورد نفسم را حبس کردم. واقعا رویایی بود.

لزلی خندید. "خب، قطعا دامنش خیلی بزرگه! یه چرخ با این بزنی، کل بوفه نوشیدنی رو زدی زمین!"

"امتحان کن، زیبای گردن آهویی من! یه تاج هم داره. و حالا برای تو." مادام روسینی بازوی لزلی را گرفت و او را به طرف ردیف بعدی لباس‌ها هدایت کرد. "ما اینجا کار طراحان مد فرانسوی و ایتالیایی قرن گذشته رو داریم. اون زمان، سبز رنگ روز نبوده، ولی یه چیزی برای تو پیدا می‌کنیم، ترس به دلت راه نده."

لزلی می‌خواست چیزی بگوید ولی با شنیدن کلمات طراحان مد از فرط هیجان نفسش برید و به سرفه افتاد.

رافائل از پشت سر ما داد زد: "میشه من این شلوارهای عجیب و غریب تا سر زانو رو امتحان کنم؟"

"البته، ولی مواظب دکمه‌ها باش."

من، بدون اینکه کسی متوجه شود، مراقب گیدئون بودم. فعلا، چند تایی لباس روی دستش انداخته بود و از بالای ردیف لباس‌ها به من لبخند زد.

مادام روسینی متوجه نشده بود گیدئون در لباس‌هایش کند و کاو می‌کند.

"برای ست پتیت^۱ کک‌مکی، شاید ..."

لزلی حرفش را قطع کرد. "این یکی! خواهش می‌کنم! خیلی قشنگه!"

مادام روسینی گفت: "مه، ما شغی^۲، این سبز نیست!"

^۱ این کوچولو

^۲ ولی عزیزم

"خب، تقریبا سبزه!" لزلی طوری به نظر می‌رسید که انگار هر لحظه ممکن است از فرط ناامیدی زیر گریه بزند.

مادام روسینی با جدیت گفت: "نه، این آبی یخیه! گریس کلی وقتی برای فیلم دختر روستایی جایزه برد، این لباس رو توی یه مهمونی گالا پوشید. البته نه خود این لباس، ولی این کپی دقیقشه."

لزلی زمزمه کرد: "دوست داشتنی‌ترین لباسیه که تا حالا دیدم."
 من سعی کردم از او پشتیبانی کنم؛ گفتم: "یه کم سبز هم توش داره. یا دست کم فیروزه‌ای با سایه‌ی سبز. اگه نور اونجا یه کمی زرد باشه، عملا سبز میشه."

"هوممم." مادام روسینی مردد به نظر می‌رسید.

دنبال گیدئون به اطراف نگاه کردم. آهسته به طرف در می‌رفت.

لزلی زیر لب گفت: "در هر حال فکر نکنم اندازه‌ی من بشه."

"فکر کنم بشه!" مادام روسینی سر تا پای لزلی را برانداز کرد و بعد در فکر فرو رفت. "شما دخترای جوون همگی کمرهای باریک فوق العاده‌ای دارین." ناگهان خیلی جدی گفت: "مرد جوان، با اون لباس‌ها کجا میری؟"

گیدئون که غافلگیر شده بود، تته پته کرد: "من ... اممم ... " تقریبا به در رسیده بود.

لاک پشت تبدیل به یک فیل خشمگین شد و در میان جنگل به راه افتاد. در یک لحظه، مادام روسینی کنار گیدئون ایستاده بود. هرگز فکر نمی‌کردم بتواند به این سرعت حرکت کند. "این چیه؟" لباس‌ها را از دستش کشید و لهجۀ فرانسوی‌اش بیداد می‌کرد. "می‌خواستی این‌ها رو از من بدزدی؟"

"نه، البته که نه مادام روسینی. من فقط می‌خواستم ... امم ... این‌ها رو قرض بگیرم." گیدئون تا جایی که می‌توانست خودش را شرمندۀ نشان داد ولی روی مادام روسینی اثری نداشت. لباس‌ها را بالا گرفت و با دقت نگاه کرد.

"تو، پسرۀ سرسخت، چرا این‌ها رو انتخاب کردی؟ اون‌ها که حتی سبز هم نیستن."

به کمک گیدئون رفتم. "خواهش می‌کنم از دست ما عصبانی نشین. ما اون‌ها رو لازم داریم ... برای ... برای یه سفر اکتشافی به سال 1912." یک لحظه مکث کردم و بعد تصمیم گرفتم همه چیز را روی یک کارت قمار کنم. "یه سفر اکتشافی سری، مادام روسینی."

مادام روسینی تکرار کرد: "سری؟ به سال 1912!" لباس‌ها را دقیقا همانطور که کارولین خوک قلاب بافی‌اش را چنگ می‌زد، چنگ زده بود. "با این‌ها؟ شوخی می‌کنی؟" تا حالا او را اینقدر عصبانی ندیده بودم. با لحن تهدید آمیزی گفت: "این. یه. کت شلوار. مردونه. از. سال. 1932. ه" بین هر دو کلمه با عصبانی نفس نفس می‌زد. "و این لباس متعلق به یه دختر سیگار فروشه! اگه تو سال 1912 با این چیزها برین توی خیابون، غوغا به پا میشه! شورش میشه!" دست‌هایش را به پهلویش زد. "تو هیچی از من یاد نگرفتی مرد جوان؟ من همیشه میگم این لباس‌ها می‌خواد چی رو نشون بده؟ اون‌ها باید ..."

گیدئون خجالت زده و با ترس گفت: "سندیت داشته باشه."

"پریسیزیمو!¹" مادام روسینی دندان‌هایش را نشان داد. "اگه شما برنامه دارین یه ملاقات سری تو سال 1912 داشته باشین، این‌ها لباس‌هاش نیست! همون بهتر که اصلا با سفینه وسط شهر فرود بیاین - فرقی نداره!" همانطور که به من و گیدئون نگاه می‌کرد چشم‌هایش با عصبانیت برق می‌زدند؛ ولی ناگهان شروع به حرکت

¹Précisément دقیقا

کرد و زیر نگاه‌های متعجب ما از یک ردیف لباس به سمت ردیف دیگر رفت. کمی بعد، با دست پر از لباس و کلاه‌های خاص برگشت.

با لحنی که نشان می‌داد هیچ نوع اعتراض را نمی‌پذیرد گفت: "خب، بگذارین این درسی براتون باشه که دیگر پشت سر مادام روسینی کاری نکنین." لباس‌ها را به طرف ما گرفت و ناگهان حالت صورتش عوض شد. مثل این بود خورشید از پشت ابرهای تیره‌ی بارانی بیرون آمده باشد. "و اگه بفهمم این پسره‌ی بدجنس باز هم کلاهش رو سرش نگذاشته،" انگشتش را به طرف گیدئون تکان داد، "اون وقت مجبور میشم در مورد این گشت و گذار سړی به عموت بگم!"

از سر آسودگی لبخندی زدم و او را محکم بغل کردم. "وای، شما واقعا خیلی عزیزی مادام روسینی!"

کارولین و نیک روی مبل اتاق خیاطی نشسته بودند. وقتی من و گیدئون آهسته از در وارد شدیم تعجب کردند. کارولین لبخند درخشانی زد ولی نیک کمی خجالت زده به نظر می‌رسید.

برادر کوچکم گفت: "فکر کردم شما دو تا تو اون مهمونی هستین." نمی‌دانم چه چیزی بیشتر او را آزار می‌داد، این که مچش را در حال

تماشای یک فیلم بچگانه با خواهر کوچک‌ترش گرفته‌اند یا اینکه هر دو لباس خواب پوشیده بودند و لباس خواب‌ها که هدیه‌ی کریسمس عمه مدی بود کلاه‌هایی با گوش‌های خرگوشی داشت. من هم مثل عمه مدی فکر می‌کردم آنها بامزه هستند ولی وقتی دوازده ساله باشی شاید اوضاع متفاوت به نظر برسد. به خصوص وقتی مهمان غیر منتظره داری و دوست پسر خواهر بزرگ‌ترت کت چرمی فوق باحال پوشیده باشد.

نیک توضیح داد: "شارلوت نیم ساعت پیش رفت. خاله گلندا مثل مرغی که همین الان تخم گذاشته باشه دور و برش شلوغ می‌کرد. اه، نه، این ماچ و بوسه‌ها رو بس کن گوئنی. تو هم عین مامان بد شدی. حالا چرا شما دو تا اینجایی؟"

گیدئون روی مبل کنار او نشست و گفت: "ما بعدا میریم مهمونی."

زمریوس که روی یک دسته مجله خانه و باغچه جا خوشکرده بود گفت: "حتما. آدم باحالا همیشه دیر می‌رسن."

کارولین با چشم‌هایی که اندازه نعلبکی شده بود عاشقانه به گیدئون نگاه می‌کرد. "تو مارگارت رو دیدی؟" خوک قلاب بافی‌اش را که

روی پاهایش گذاشته بود به طرف او گرفت. "اگه دوست داری می‌تونی نازش کنی."

گیدئون مطیعانه پشت خوک را نوازش کرد. "نرم و دوست داشتنیه،" بعد با علاقه به تلویزیون نگاه کرد. "اوه، مثل اینکه به اونجایی رسیدین که تفنگ رنگ‌پاش منفجر میشه. قسمت مورد علاقه‌ی منه."

نیک نگاه مشکوکی به او انداخت. "تو تینکر بل رو دیدی؟"

گیدئون ادعا کرد: "فکر می‌کنم ایده‌هاش واقعا باحاله."

زمریوس گفت: "من هم همین طور. فقط مدل موهاش ... خب، داغونه."

کارولین عاشقانه آه کشید. "تو خیلی خوبی! تو قراره زیاد بیای دیدن ما؟"

زمریوس گفت: "متأسفانه همینطوره، بله."

گیدئون گفت: "امیدوارم این طور باشه، بله." و نگاهمان به هم افتاد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و من هم عاشقانه آه کشیدم. بعد از ملاقات موفقیت آمیزمان به انبار لباس، سفر کوتاهی هم به اتاق

پزشکی دکتر وایت داشتیم و همانطور که گیدئون چند ابزار پزشکی را از آنجا برای خودش بر می داشت، ناگهان فکری به ذهن من رسید. "ما که داریم از اینجا سرقت می کنیم، میشه یه واکسن برای آبله هم پیدا کنی که بتونیم با خودمون ببریم؟"

گیدئون به من اطمینان داد: "نگران نباش - تو قبلا برای همه بیماری هایی که ممکنه در سفر زمان با اون ها مواجه بشی واکسینه شدی. که شامل ویروس آبله هم میشه."

به او گفتم: "برای خودم نمی خوام - برای یه دوست. لطفا! بعدا توضیح میدم."

گیدئون یکی از ابروهایش را بالا برد ولی بدون حرف و سخن قفسه داروهای دکتر وایت را باز کرد و بعد از کمی جستجو یک جعبه قرمز را پیدا کرد و آن را در جیبش گذاشت.

به خاطر اینکه سؤالی نپرسیده بود بیشتر عاشقش شدم.

زمریوس مرا به واقعیت برگرداند. "یه جوری شدی انگار الان آب دهنه سرازیر میشه."

کلید دری را که به سقف باز می‌شد از مخفیگاهش در قندان داخل قفسه بیرون آوردم. از نیک و کارولین پرسیدم: "مامان چند وقته تو حمامه؟"

"حداکثر یه ربع." نیک آرام‌تر به نظر می‌رسید. "امشب یه جورایی عجیب و غریب شده بود. هی ما رو می‌بوسید و آه می‌کشید. تا وقتی آقای برنارد برایش یه ویسکی آورد آرام نشد."

"فقط یه ربع؟ پس خیلی وقت داریم. ولی اگه اخیانا زودتر بیرون اومد، لطفا نگین ما رفتیم روی سقف."

نیک گفت: "باشه." زمربوس هم دوباره شروع کردن به خواندن آهنگ مسخره‌اش در مورد ماچ و بوسه روی ایوان.

نگاه تمسخر آمیزی به گیدئون انداختم. "اگه می‌توننی از تینکر بل دل بکنی بیا بریم."

گیدئون گفت: "خوشبختانه می‌دونم چطور تموم میشه." و کوله پشتی‌اش را برداشت.

کارولین گفت: "زود می‌بینمتون."

زمريوس گفت: "اوهوم، زود می بینمتون. ترجیح میدم این پری‌ها رو نگاه کنم تا ماچ و بوسه‌ی شما رو. لازمه بدونین، یه جن برای خودش غرور داره. اصلا دوست ندارم کسی بگه من فضول معرکه‌م."

توجهی به او نکردم؛ از راه پله‌ی باریک کنار دودکش به طرف سقف بالا رفتم و دریچه‌ی بالای آن را باز کردم. یک شب نسبتاً خنک بهاری بود - یک شب عالی برای بالا آمدن و بله، بوسیدن، چرا که نه؟ از این بالا، چشم‌انداز فوق‌العاده‌ای از ساختمان اطراف پیدا بود و ماه هم سمت شرق در بالای سقف‌ها می‌درخشید.

آهسته صدا کردم: "کجایی؟"

موهای مجعد گیدئون از بالای دریچه ظاهر شد و بعد بقیه‌ی اندامش هم بالا آمد.

"عالیه. می‌تونم درک کنم که اینجا محل مورد علاقه‌ت باشه." کوله پشتی‌اش را درآورد و با احتیاط زانو زد.

من تا به حال متوجه نشده بودم که سقف واقعا چقدر رمانتیک است، به خصوص در این ساعت شب با وجود دریایی از نورهای درخشان شهر که بر فراز سقف‌های تزیین شده‌ی خانه‌ها تا بی‌نهایت گسترده شده بود. می‌توانستیم بعدا با وسایل پیک‌نیک، کوسن‌های نرم و

شمع به این بالا بیاییم ... و گیدئون ویلونس را بیاورد ... و شانس بیاوریم و زمیوس آن روز به مرخصی برود.

گیدئون پرسید: "به چی لبخند می‌زنی؟"

"اوه، هیچی. فقط قوهی تخیلیم به کار افتاده."

گیدئون شکلک درآورد. "اوه، آره؟" با احتیاط به اطراف نگاه کرد. "خب. می‌تونیم نمایش رو شروع کنیم."

سری تکان دادم و با احتیاط جلو رفتم. سقف صاف بود ولی شیب آن چند قدم جلوتر از دودکش شروع می‌شد و تنها علامت آن یک نرده‌ی آهنی تزیینی تا سر زانو بود. (و چه فناپذیر بودم، چه نبودم، احساس می‌کردم سقوط از چهار طبقه به وسط خیابان، راه چندان خوبی برای گذراندن آخر هفته‌ام نیست.)

دریچه‌ی سیستم تهویه‌ای را که نزدیک دودکش‌ها بود باز کردم.

صدای گیدئون را شنیدم که از پشت سرم پرسید: "چرا حالا این بالا گوئنی؟"

توضیح دادم: "شارلوت از ارتفاع می ترسه. می دونم به خاطر سرگیجهش بالای سقف نمیاد." بسته سنگین را از دودکش بیرون آوردم و با دقت در دستم گرفتم.

گیدئون از جایش پرید. با حالتی عصبی گفت: "ندازیش! خواهش می کنم!"

"نگران نباش!" از حالت وحشت زده اش خنده ام گرفت. "ببین، حتی اگه روی یک پا هم وایسم می تونم ..."

گیدئون صدایی شبیه ناله ای ضعیف از خودش در آورد. "این مسأله شوخی نیست گوئنی." نفسش گرفته بود. ظاهرا آن همه دستورات عمل هایی که در مورد اسرار به او داده بودند از چیزی که فکر می کردم برایش مهمتر بود. بسته را از دست من گرفت و مثل یک بچه در آغوش کشید. شروع کرد. "این واقعا ..."

نسیم خنکی را در پشت سرم احساس کردم. زمریوس سرش را از دریچه بیرون آورد و داد زد: "نه احمق جون. یه تیکه پنیر قدیمیه که گوئنت این بالا نگه می داره تا اگه نصف شب گرسنهش شد بیاد بخوره."

چشم‌هایم را گرد کردم و به او علامت دادم برود پی کارش و در کمال تعجب، این کار را کرد. حدس زدم تینکر بل آنقدر هیجان انگیز بود که باید سراغ آن بر می‌گشت.

در این فاصله، گیدئون کرونوگراف را روی سقف گذاشته بود و با دقت پوشش آن را باز می‌کرد.

"می‌دونستی شارلوت هر ده دقیقه یک بار به ما زنگ می‌زد و سعی می‌کرد ما رو قانع کنه این کرونوگراف پیش توئه؟ بالاخره، حتی اعصاب مارلی رو هم به هم ریخت."

گفتم: "چه حیف! اون دو تا اصلا برای هم ساخته شدن."

گیدئون با سر تأیید کرد. بعد آخرین بخش پوشش را کنار زد و با صدای بلند نفس عمیقی کشید.

من با احتیاط چوب براق پرداخت شده را نوازش کردم. "همینه."

گیدئون برای یک لحظه چیزی نگفت. در حقیقت، بیش از یک لحظه.

بالاخره با تردید پرسیدم: "گیدئون؟" لزی به من التماس کرده بود که چند روز بیشتر صبر کنم تا بتوانیم مطمئن شویم آیا واقعا می‌شود به او اعتماد کرد یا نه، ولی من قبول نکردم.

در نهایت گیدئون زیر لب گفت: "من اصلا باور نکرده بودم. من حتی به ثانیه هم حرف شارلوت رو باور نکردم." به من نگاه کرد؛ چشم‌هایش در این نور تیره بود. "می‌دونی اگه کس دیگه‌ای در مورد این بفهمه چی میشه؟"

به خودم زحمت ندادم که اشاره کنم تا الان هم افراد زیادی از این موضوع خبر دارند. شاید فقط به خاطر این بود که ناگهان گیدئون گیج و بهت زده به نظر می‌رسید ولی احساس ترس کردم. پرسیدم: "واقعا می‌خواهیم نقشه رو اجرا کنیم؟" احساس تهوع می‌کردم و این بار ربطی به شروع سفر زمان نداشت.

اینکه پدر بزرگم خون مرا وارد کرونوگراف کرد یک چیز بود. کاری که الان می‌خواستیم انجام دهیم چیز دیگری بود. ما حلقه‌ی خون را می‌بستیم و اگر با خوش‌بینانه‌ترین حالت در نظر می‌گرفتیم، باز هم راهی برای پیش‌بینی نتیجه‌ی آن نداشتیم.

فکرم به سوی همه‌ی آن پیش‌بینی‌های شعرگونه‌ی مخوف که هر خط آن به مرگ و نفس آخر ختم می‌شد رفت و در ذهنم قافیه‌هایی دیگری با مرگ و درد ساختم. این واقعیت که من ظاهراً فناپذیر بودم اصلاً مرا تسلی نمی‌داد.

در کمال تعجب، به نظر می‌رسید تردید من باعث شد گیدئون به حالت عادی برگردد. "می‌خوایم نقشه رو اجرا کنیم؟" کتش را درآورد و غنائمی را که از اتاق دکتر وایت بلند کرده و در کوله پشتی گذاشته بودیم بیرون آورد. "خب، شروع می‌کنیم."

اول، کش لاستیکی را بالای بازوی چپ بست و آن را محکم کرد. بعد سرنگ را از کیسه استریل پلاستیکی‌اش بیرون آورد و لبخند شیطنت آمیزی به من زد. با لحن آمرانه‌ای گفت: "پرستار؟ چراغ قوه!"

شکلکی درآوردم. پاسخ دادم: "این هم یه راهشه." و نور چراغ قوه را به داخل آرنجش انداختم. "یک دانشجوی پزشکی نمونه!"

"درست می‌شنوم؟ داری مسخره می‌کنی؟" گیدئون نگاهی به من کرد. خوشش آمده بود. "پس تو چطوری این کار رو کردی؟"

با کمی خودنمایی گفتم: "با یه کارد میوه خوری ژاپنی! و بابابزرگ خون رو توی یه فنجون جمع کرد."

"آهان فهمیدم. اون زخم روی ساعدت." دیگر اصلا سرحال نبود. سوزن سرنگ را در پوستش فرو کرد و خون در محفظه‌ی آن جریان یافت.

چانه‌ام را به طرف کرونوگراف گرفتم و پرسیدم: "مطمئنی می‌دونی دقیقا باید چی کار کنی؟ اون چیز کلی شیار و محفظه‌های کوچیک متفاوت داره، کاملا امکان داره که چرخ اشتباهی ..."

"مطالعات کرونوگراف یکی از امتحاناتیه که باید برای کارآموز شدن بدی و من همه‌ی این‌ها رو مدت‌ها پیش گذروندم." گیدئون سرنگ پر از خون را به من داد و کش لاستیکی دور بازویش را باز کرد.

گفتم: "که باعث میشه فکر کنم چطور وقت اضافی گیر آوردی که آثار هنری بزرگ پرده‌ی نقره‌ای مثل تینکر بل رو ببینی."

گیدئون سرش را تکان داد. "یه کم احترام ضرری نداره. اون لوله رو بده به من. حالا، نور چراغ قوه رو بنداز روی کرونوگراف. آهان، درست شد."

یادآوری کردم: "و یه لطفا و ممنون گاه و بیگاه هم ضرری نداره." گیدئون خودش را در کرونوگراف چکاند. بر خلاف لوکاس، دست‌هایش اصلا نمی‌لرزید. شاید روزی جراح خوبی می‌شد.

من از هیجان لب پایینم را گاز زدم.

گیدئون که به شدت تمرکز کرده بود زیر لب گفت: "سه قطره اینجا، زیر سر شیر. بعد این چرخ دنده رو بچرخونیم و اهرم رو برگردونیم. درست شد." لوله را پایین آورد و من ناخودآگاه چراغ قوه را خاموش کردم.

چندین چرخ کوچک در داخل کرونوگراف شروع به حرکت کردند و مثل دفعه‌ی قبل جیر جیر و تق تق و غژغژ می‌کردند. بعد صدای تق تق بلندتر شد و جیرجیرش اوج گرفت. تقریبا شبیه یک موسیقی بود. موجی از گرما به صورت ما خورد و من طوری به بازوی گیدئون آویزان شدم انگار که بعد از آن باد قدرتمندی می‌آید که می‌تواند ما را از سقف پرت کند. ولی در عوض، جواهرات کرونوگراف یکی یکی روشن شدند و دور تا دور آن شروع به درخشش کرد و اول مثل اینکه بود که آتشی در کرونوگراف روشن شده باشد ولی بعد هوا

ناگهان به شدت سرد شد. سوسوی نور خاموش شد و چرخ دنده‌ها ایستادند. کل این جریان کمتر از نیم دقیقه طول کشید.

گیدئون را رها کردم و بازویم را مالیدم. موهای کوچک روی آن سیخ شده بود. "تموم شد؟"

گیدئون نفس عمیقی کشید و دستش را بلند کرد. این بار دستش کمی می‌لرزید. گفت: "دیگه باید بفهمیم."

یکی از بطری‌های آزمایشگاهی کوچک دکتر وایت را برداشتم و به او دادم. "احتیاط کن. اگه پودر باشه یه نسیم می‌تونه پراکندهش کنه."

گیدئون زیر لب گفت: "شاید خیلی هم فکر بدی نباشه." به طرف من برگشت. چشم‌هایش برق می‌زد. "می‌بینی؟ زیر علامت ستاره دوازده‌پر، همه‌ی بیماری‌ها و بدی‌ها از بین می‌رود. حالا خواهیم دید."

مرده شور ستاره‌ی دوازده‌پر را برد. من ترجیح می‌دادم به چراغ قوه‌ام اطمینان کنم.

بی‌صبرانه گفتم: "زود باش." به جلو خم شدم و بعد گیدئون یک کشوی کوچک را در کرونوگراف بیرون کشید.

اعتراف می‌کنم تو ذوقم خورد. بعد از این همه فعالیت‌های اسرار آمیز و این مزخرفات در مورد اسرار، به نوعی ضد حال بود. کشوی کوچک نه طبق حدس لزی حاوی مایعی بود (با چشم‌های گشاد شده گفته بود: "قطعا به سرخی خونه.")، نه پودری و نه هیچ نوع سنگی.

تنها چیزی که در آن بود چیزی شبیه نمک بود. البته اگر با دقت نگاه می‌کردی یک نمک خاص و زیبا - کریستال‌های ریز شیری رنگ.

زمزمه کردم: "دیوونگیه. باورم نمیشه! این همه دردسر و خرج در چندین قرن فقط برای یه خورده از هر چیزی که این هست."
 گیدئون دستش را با حالت محافظت روی کشو گرفت. کمی نفس بریده گفت: "بیا امیدوار باشیم هیچ کس نفهمه این یه خورده از هر چیزی که هست الان تو دست ماست."

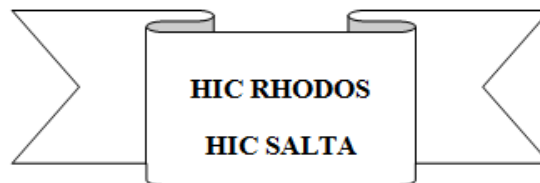
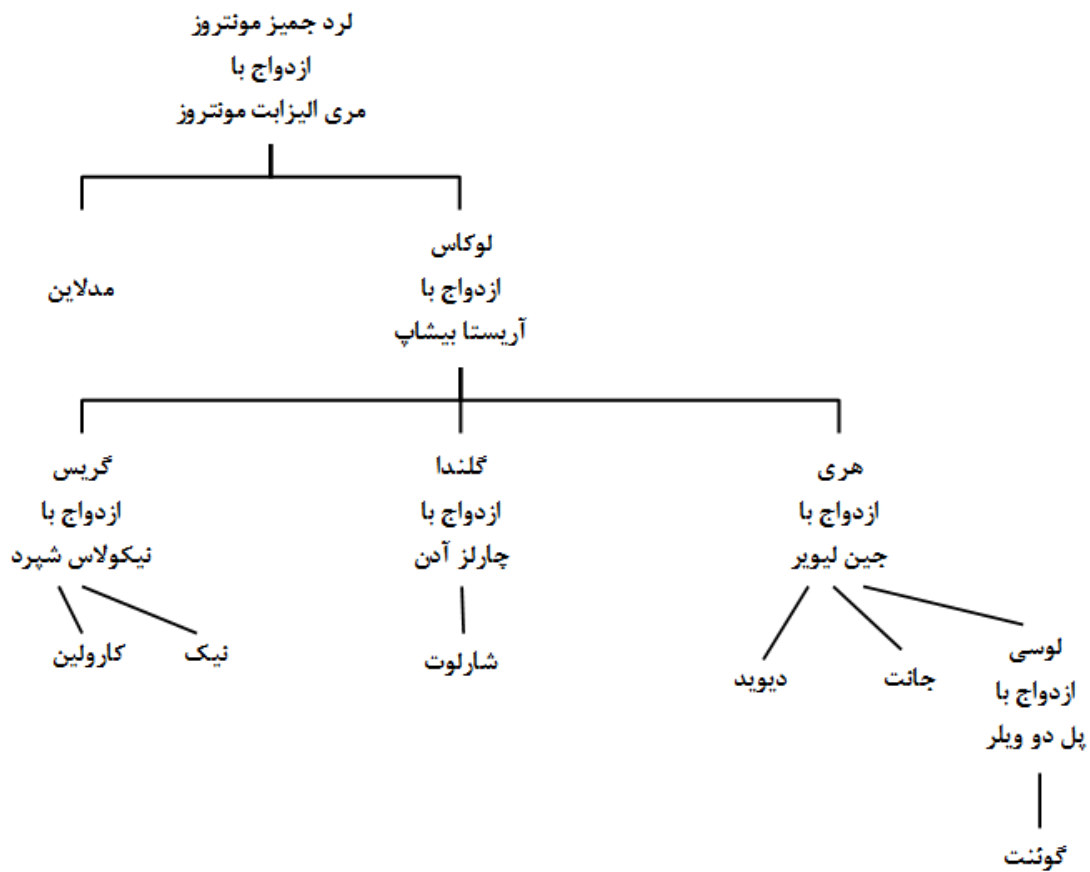
با سر تأیید کردم. باز هم، به جز کسانی که قبلا می‌دانستند. در بطری را باز کردم. زیر لب گفتم: "پس زود باش!" ناگهان تصویری از لیدی آریستا که تا جایی که می‌دانستم از هیچ کس و هیچ چیز به خصوص از ارتفاع نمی‌ترسید جلوی چشمم آمد که از دریچه بالا می‌آید و بطری کوچک را از دست ما قاپ می‌زند.

ظاهرا گیدئون هم به چیز مشابهي فکر می کرد چون بدون هیچ حرف و سخنی کریستال ها را در بطری ریخت و درش را گذاشت. بعد از اینکه آن را در امنیت کامل در جیب کتش گذاشت، تازه نفس راحتی کشید.

ولی در همان لحظه فکر دیگری به ذهن من رسید. گفتم: "حالا که کرونوگراف کاری رو که قرار بوده انجام داه، شاید دیگه برای سفر زمان کار نکنه."

گیدئون به من لبخند زد و گفت: "الان این رو هم می فهمیم. پیش به سوی سال 1912."

شجرہ خانوادگی مونٹروز (نسخہ اصلی)



شعار روی نشان خانوادگی مونٹروز

ترجمہ آزاد: بہ آنها نشان بدہ واقعا چہ می توانی انجام دہی.

سيزده

گيدئون کنار من پچ پچ کرد: "اه، گندش بززن! فکر کنم روی اون کلاه لعنتی نشستم."

من هم آهسته گفتم: "فحش نده وگرنه سقف روی سرمون خراب میشه! و اگه اون کلاه رو سرت نگذاری، چغلیت رو به مادام روسینی می‌کنم!"

زمريوس از خنده ريسه رفت. امروز تا اینجا با ما آمده بود. "کلاه فايده‌ای به حالش نداره. با اون مدل مو، همه تو سال 1912 فکر می‌کنن داره گردن کلفت بازی در میاره. دست کم باید یه فرق از کنار خوب برای خودش باز می‌کرد."

صدای گيدئون را شنيدم که دوباره زیر لب فحش داد، این بار برای این که آرنجش را به چیزی کوبیده بود. لباس درآوردن و دوباره لباس پوشیدن در اتاقک اعتراف اصلا آسان نبود و من تقریبا مطمئن بودم که استفاده از آن به عنوان اتاق پرو توهین به مقدسات خواهد بود. تازه اگر در نظر نگیریم که ورود دزدکی به یک کلیسا قطعاً قانون

شکني مذهبي به حساب مي آيد؛ حتي اگر قصد سرقت نداشته باشي و تنها بخواهي از آن به عنوان محلي براي يك سفر عجله‌اي به سال 1912 استفاده كني. گيدئون در كناري را چنان با سرعت با يك قلاب فلزي باز کرده بود كه من وقت عصبی شدن هم نداشتم.

زمریوس با حالي تحسین آمیز سوت زده بود: "وای. باید این کلک رو به تو هم یاد بده. شما دو تا می‌تونین یه تیم سرقت شکست ناپذیر تشکیل بدین. حتی در حد فناپذیر."

ما دوباره به همان کلیسای برگشته بودیم که من و زمریوس اولین بار در آن ملاقات کرده بودیم و گیدئون برای اولین بار مرا بوسیده بود. با وجودی که وقت خاطره بازی نداشتیم، احساس می‌کردم انگار این وقایع مربوط به زمان خیلی خیلی دوری است به خصوص وقتی فکر می‌کردم از آن زمان چه اتفاقاتی افتاده است. در عمل، تنها چند روز از آن زمان گذشته بود.

گیدئون از بیرون روی در اتاقک ضربه زد. "آماده‌ای؟"

با بیچاری گفتم: "نه. متأسفانه برای این لباس به موقع زیپ اختراع نشده بود." حتی با کشش‌های بسیار خطرناک هم دستم به تمام دکمه‌های کوچک آن پشت نمی‌رسید.

از اتاقک اعتراف بیرون آمدم. آیا زمانی می‌رسید که قلب من با دیدن گیدئون تندتر نتپد؟ آیا زمانی می‌رسید که هر بار او را می‌بینم احساس نکنم مسحور چیزی به شدت فوق العاده نشده‌ام؟ احتمالا نه. هر چند این بار یک کت و شلوار خاکستری تیره‌ی عادی و یک پیراهن سفید در زیر آن پوشیده بود. ولی آنقدر به او می‌آمد؛ با آن شانه‌های پهن ...

زمریوس که سر و ته از دالان کلیسا آویزان شده بود، گلویش را صاف کرد. "این زندگی چیست اگر از فرط احتیاط، زمانی برای ایستادن و خیره شدن نداشته باشیم ..."

به سرعت گفتم: "خیلی خوبه. یه جورایی شبیه لباس فرم‌رؤسای مافیاست. و کراوات رو هم خیلی عالی بستی. مادام روسینی بهت افتخار می‌کنه." آه کشیدم و سراغ دکمه‌هایم برگشتم. "خیلی وقت پیش باید مخترع زیپ رو قدیس اعلام می‌کردن."

گیدئون خندید. گفت: "برگرد. بذار من ببندم." یک لحظه بعد اضافه کرد: "اوه. چند صد تاست."

مدتی طول کشید تا همه دکمه‌های کوچک را ببندد که البته ممکن است به خاطر این بوده باشد که هر چند تا یک بار گردن مرا

می‌بوسید. اگر زمریوس هر بار داد نمی‌زد: "بوسی، بوسی، بوسی!"
قطعا بیشتر لذت می‌بردم.

بالاخره آماده شدیم. مادام روسینی یک پیراهن خاکستری روشن یقه بلند با یقه‌ی توری برای من پیدا کرده بود. کمی بلند بود برای همین دائم پایم روی آن پیچ می‌خورد و اگر گیدئون مرا نگرفته بود کامل زمین می‌خوردم.

گفتم: "دفعه‌ی بعد من کت و شلوار می‌پوشم." گیدئون خندید و به نظر می‌رسید بخواهد باز هم مرا ببوسد ولی زمریوس غرغر کرد: "وای، نه، بازم؟" و من با ملایمت او را پس زدم.

گفتم: "وقت نداریم." در ضمن یک موجود با بال‌های خفاشی هم چند متر بالای سر ما مشغول درآوردن شکلک‌های وحشتناک بود. با اوقات تلخی به زمریوس نگاه کردم.

زمریوس پرسید: "چیه؟ من فکر کردم این یه مأموریت مهمه، نه یه قرار ملاقات. تو باید از من تشکر کنی."

غر زدم: "اوه، ممنون!"

در این فاصله گیدئون به محل همسرایان کلیسا رفته و جلوی کرونوگراف زانو زده بود. بعد از مدت زیادی فکر کردن، آن را زیر محراب گذاشته بودیم. امیدوار بودیم تا زمان برگشت ما کسی آن را پیدا نکند. مگر اینکه کلیسا خدمتکاری داشته باشد که شب‌ها کار کند.

زمریوس قول داد: "من مسؤولیتش رو به عهده می‌گیرم. اگه کسی بیاد اون رو بدزده هیچ رحمی از خودم نشون نمیدم. من ... من کلی آب روی سرش خالی می‌کنم!"

گیدئون دست مرا گرفت: "حاضری گوئی؟"

به چشم‌های او نگاه کردم و قلبم کمی تندتر تپید. آرام گفتم: "هر وقت تو حاضر باشی من هم حاضریم."

احتمالا زمریوس چیز نیش داری در این مورد گفت ولی من نشنیدم، چون سوزن در انگشتم فرو رفت و موجی از نور قرمز یاقوتی مرا با خود برد.

لحظه‌ای بعد ایستادم. کلیسا خالی و مثل زمان خودمان ساکت بود. هم امیدوار بودم و هم می‌ترسیدم زمریوس را در دالان ببینم. در سال 1912 هم اینجا را تسخیر کرده بود.

بعد گیدئون کنار من فرود آمد و بلافاصله دست مرا گرفت. "بیا، باید عجله کنیم! فقط دو ساعت زمان داریم و شرط می‌بندم برای یک دهم سؤالامون هم وقت نداریم."

گفتم: "اگه لوسی و پل رو تو خونهی لیدی تیلنی پیدا نکنیم چی؟" دندان‌هایم از وحشت به هم می‌خورد. هنوز نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که به آنها به عنوان پدر و مادرم فکر کنم. و اگر گفتگو با مامان تا این حد بد بود، رو به رو شدن با آنها چطور می‌شد؟ دو نفر آدم کاملاً غریبه!

وقتی کلیسا را ترک کردیم باران به شدت می‌بارید. گفتم: "اه، عالیه." و ناگهان حاضر بودم هر چه دارم برای یکی از آن کلاه‌های عجیب مادام روسینی بدهم. "نمی‌تونستی قبل از حرکت یه نگاهی به پیش بینی آب و هوا بکنی؟"

گیدئون گفت: "بیا بابا، فقط یه بارون ملایم تابستونیه." و مرا پشت سرش کشید. ولی وقتی به اتون پلیس رسیدیم، باران ملایم تابستانی ما را کاملاً خیس کرده بود. توجه زیادی هم به خودمان جلب کرده بودیم چون همه‌ی افرادی که آن اطراف بودند چتر داشتند و با دلسوزی به ما نگاه می‌کردند.

وقتی بیرون در اصلی خانه‌ی لیدی تیلنی رسیدیم گفتم: "خوب شد زحمت مدل موی مناسب این زمان رو به خودمون ندادیم." با حالتی عصبی موهایم را که روی سرم سیخ شده بود صاف کردم. دندان‌هایم هنوز به هم می‌خورد.

گیدئون زنگ را زد و دست مرا محکم‌تر فشار داد.

زیر لب گفتم: "احساس خوبی ندارم. هنوز هم وقت داریم ناپدید بشیم. شاید بهتر باشه اول سر فرصت و در آرامش به سوالاتمون فکر کنیم."

گیدئون گفت: "هیس، هیس، هیس. چیزی نیست گوئنی، من با تو هستم."

گفتم: "بله، تو با من هستی." و مثل یک ورد آرامش بخش آن را تکرار کردم. "تو با من هستی، تو با من هستی، تو با من هستی."

مثل دفعه‌ی قبل، سرپیشخدمت با دستکش سفید در را باز کرد. اصلا از دیدن ما خوشحال نبود.

"آقای استیلمن، درستہ؟" گیدئون لبخند دوستانہ‌ای به او زد.
 "میشہ لطف کنین و ورود ما رو به لیدی تیلنی اعلام کنین؟ دوشیزہ
 گوئنت شپرد و گیدئون دو ویلر."

سرپیشخدمت لحظہ‌ای مکث کرد و بعد گفت: "ہمین جا منتظر
 باشید" و در را در صورت ما بست.

با اوقات تلخی گفتم: "وای خدا، آقای برنارد ہیچ وقت اجازہ نمیدہ
 ہمچین اتفاقی بیفتہ. خب، اون احتمالا فکر می‌کنہ تو باز ہم اسلحہ
 داری و اومدی دنبال خون صاحب‌کارش. اون نباید بفہمہ لیدی
 لاونیا اسلحہ‌ی تو رو دزدیدہ و من ہنوز ہم فکر می‌کنم چطور
 موفق شدہ این کار رو بکنہ. منظورم اینہ کہ چہ غلطی می‌کردہ کہ
 حواست رو از این موضوع پرت کردہ؟ اگہ دوبارہ سر راہ من سبز بشہ
 ازش می‌پرسم، البتہ نہ اینکہ مطمئن باشم کہ می‌خوام بدونم. وای
 خدا، من دوبارہ دارم عین آبشار حرف می‌زنم. ہمیشہ وقتی عصبی‌ام
 این کار رو می‌کنم. فکر نمی‌کنم بتونم با اون‌ها رو بہ رو بشم
 گیدئون. و بہ سختی می‌تونم نفس بکشم یا شاید ہم اصلا نفس
 نمی‌کشم، ہر چند اگہ فناپذیر باشم فرقی ہم نمی‌کنہ." کم کم
 صدایم بہ طرز ہیستریکی بلند می‌شد ولی ادامہ دادم: "بہترہ

برگردیم چون دفعه‌ی بعدی که در باز بشه، اون مرده استیلمن می‌تونه ..."

در باز شد.

با این حال زمزمه کردم: "بزنه تو صورتت."

سر پیشخدمت درشت هیکل اشاره کرد داخل شویم. "لیدی تیلنی طبقه‌ی بالا در اتاق مهمان‌خانه کوچک شما را می‌پذیرد." به خشکی اضافه کرد: "بعد از اینکه شما را برای اسلحه تفتیش کردم."

"مشکلی نیست!" گیدئون دست‌هایش را باز کرد و اجازه داد استیلمن او را بگردد.

وقتی کار سر پیشخدمت تمام شد گفت: "خوبه. می‌تونید بالا برید."

با تعجب پرسیدم: "من چی؟"

"شما یک بانو هستید. بانوان اسلحه حمل نمی‌کنند." گیدئون به من لبخند زد، دست مرا گرفت و به طرف پله‌ها هدایت کرد.

"چه بی‌مبالات!" به استیلمن که چند قدم بعد از ما می‌آمد نگاهی انداختم. "یعنی فقط به خاطر این که من زخم از من نمی‌ترسه؟ باید

یه بار مهاجم مقبره¹ رو ببینه. از کجا می‌دونه، ممکنه من یه بمب هسته‌ای زیر لباسم و دو تا نارنجک تو لباس زیرم ندارم. به نظر من که ضد فمینیستیه!" می‌توانستم همینطور تا غروب به حرف زدن ادامه بدهم ولی لیدی تیلنی، باریک و صاف مثل میل آنتن، در بالای پله‌ها منتظر ما بود. قطعا زن زیبایی بود - حتی چهره‌ی یخی‌اش نمی‌توانست این حقیقت را تغییر بدهد. من بی‌اختیار می‌خواستم به او لبخند بزنم ولی همین که گوشه‌های دهانم بالا رفت جلوی خودم را گرفتم. در سال 1912، لیدی تیلنی نسبت به بعد یعنی زمانی که شروع کرده بود تفریحی خوک قلاب بافی ببافد، ترسناک‌تر بود و من به طرز ناراحت‌کننده‌ای متوجه بودم که نه تنها موهای ما پخش و پلا شده بلکه لباس من هم مثل یک کیسه خیس به تنم آویزان است. ناخودآگاه فکر کردم آیا سشوار اختراع شده یا نه.

لیدی تیلنی با لحنی به سردی چشمانش به گیدئون گفت: "باز هم تو." تنها لیدی آریستا می‌توانست بهتر از او این کار را انجام دهد. "قطعا آدم سمجی هستی. باید در ملاقات آخرمان متوجه می‌شدی که من قصد ندارم خونم را به تو بدهم."

¹Tomb Raider

گیدئون پاسخ داد: "ما به خاطر خون شما اینجا نیستیم لیدی تیلنی. آن جریان مدت‌ها پیش حل شد." گلویس را صاف کرد. "ما تمایل داریم مجدداً با شما و لوسی و پل صحبت کنیم. این بار بدون هیچ ... سوء تفاهمی."

"سوء تفاهم!" لیدی تیلنی دست‌هایش را به سینه‌اش که در بلوز حریری پوشیده شده بود زد. "دفعه‌ی قبل، مرد جوان، نمی‌شود گفت رفتار مناسبی داشتی. در واقع، گرایش تکان دهنده‌ای به خشونت نشان دادی. به علاوه، من نمی‌دانم لوسی و پل در این لحظه کجا هستند، بنابراین حتی اگر شرایط هم متفاوت می‌بود نمی‌توانستم به شما کمک کنم." لحظه‌ای مکث کرد و چشمانش روی من ثابت ماند. "با این حال، فکر می‌کنم بتوانم ترتیب یک گفتگو را بدهم." صدایش نیم درجه گرم‌تر شده بود. "شاید با گوئنت به تنهایی و البته در یک دوره زمانی دیگر ..."

گیدئون حرف او را قطع کرد: "من واقعا نمی‌خوام بی‌نزاکت باشم ولی مطمئنم شما درک می‌کنین که ما زمان خیلی کمی در اختیار داریم." مرا به بالای پله‌ها هدایت کرد؛ من و لباسم در چاله‌ای از آب روی فرش گران‌قیمت ایستادیم. "و من می‌دونم که لوسی و پل با

شما زندگی می‌کنن، پس میشه لطفا فقط صداشون کنین؟ من قول میدم این بار مراقب رفتارم باشم."

لیدی تیلنی شروع کرد: "این یک ... ولی دری در آن پشت باز و بعد بسته شد و کمی بعد، یک زن جوان برازنده به او پیوست.

لوسی.

مادر من.

دست گیدئون را از قبل محکم‌تر گرفتم و به لوسی خیره شدم، این بار بهتک تک جزئیات چهره‌اش به دقت نگاه کردم. همه‌ی زنان مونتروز بی‌تردید شبیه هم بودند؛ موهای قرمز، پوست سفید عاجی و چشم‌های آبی درشت، ولی من دنبال چیزی بودم که با من مشترک باشد. آیا گوش‌هایش شبیه من بود؟ آیا بینی من هم شبیه او کوچک نبود؟ و انحنای ابروهایش ... مال من هم همینطور نبود؟ آیا پیشانی من هم زمانی که اخم می‌کردم همین خطوط خنده‌دار را داشت؟

لوسی آهسته گفت: "درست می‌گه. ما نمی‌خوایم وقت تلف کنیم مارگارت." صدایش کمی می‌لرزید و در قلبم اثر گذاشت. "میشه لطف کنین و پل رو پیدا کنین آقای استیلمن؟"

لیدی تیلنی آهی کشید ولی وقتی استیلمن نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت سرش را به علامت تأیید پایین آورد. همانطور که سرپیشخدمت از کنار ما رد شد و از پله‌های دیگری بالا رفت لیدی تیلنی گفت: "لوسی، من فقط می‌خواهم یادآوری کنم که دفعه‌ی قبل، او یک اسلحه در پشت سر تو گرفت."

گیدئون گفت: "من واقعا از آن بابت متأسفم. از طرف دیگه ... شرایط اون زمان چاره‌ی دیگه‌ای برای من نگذاشته بود." نگاه معنی داری به لوسی انداخت. "در عین حال، الان، ما با اطلاعاتی اومدیم که نظرمون رو عوض کرده."

خوب گفت. احساس می‌کردم وقتش رسیده من هم مطلب آرامش بخشی به این گفتگو اضافه کنم. ولی چه؟

مادر، من می‌دانم تو که هستی - بیا در آغوشم؟

لوسی، من تو را به خاطر اینکه مرا ترک کردی می‌بخشم. حالا دیگه چیزی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند؟

حتما صداها‌ی مسخره‌ای از خودم در آورده بودم و گیدئون به درستی آن را به عنوان شروع حمله‌ی هیستریکی برداشت کرد.

بازویش را دور شانه‌های من انداخت و درست به موقع مرا نگه داشت چون به نظر می‌رسید ناگهان زانوهایم خالی شده باشد.

لوسی پیشنهاد کرد: "شاید بهتر باشه به مهمان‌خانه بریم؟"

فکر خوبی بود. اگر درست به خاطر می‌آوردم، در آنجا صندلی‌هایی بود که می‌شد روی آن بنشینیم.

این بار در اتاق کوچک گرد، میز چای چیده نشده بود ولی به جز این دقیقا شبیه دفعه‌ی پیش بود؛ البته آرایش گل‌ها هم با گل شب‌بو جایگزین شده بود. چند مبل و صندلی ظریف با پشتی صاف در کنار پنجره به سمت خیابان چیده شده بود.

لیدی تیلنی گفت: "لطفا بنشینید."

من روی یکی از مبل‌هایی که روکش چیت گلدار داشت افتادم ولی بقیه ایستاده باقی ماندند.

لوسی به من لبخند زد. یک قدم نزدیک‌تر آمد و به نظر می‌رسید می‌خواهد موهای مرا نوازش کند. با حالت عصبی دوباره بالا پریدم. "متأسفم ما انقدر خیس هستیم. اصلا به فکرمون نرسید چتر بیاریم." مزخرف می‌گفتم.

لبخند لوسی عمیق تر شد. "لیدی آریستا همیشه چی میگه؟"
 نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. همزمان گفتیم: "فرزند، من اجازه
 نمیدم کوسن‌های خوب من رو خیس کنی!" ناگهان حالت صورت
 لوسی عوض شد. حالا به نظر می‌رسید که می‌خواهد زیر گریه بزند.
 لیدی تیلنی با حالتی عادی گفت: "زنگ می‌زنم چای بیاورند." و
 زنگ کوچکی را برداشت. "چای نعنا با مقدار زیاد شکر و لیموی
 داغ."

"لطفا نه!" گیدئون با ناامیدی سرش را تکان داد. "ما نمی‌تونیم
 منتظر اون بمونیم. من مطمئن نیستم که زمان درستی رو انتخاب
 کرده باشم ولی خیلی امیدوارم که از نقطه نظر شما، ملاقات من با
 پل در سال 1782 قبلا اتفاق افتاده باشه."

لوسی که کنترل خودش را به دست آورده بود به آهستگی با سر
 تأیید کرد و گیدئون نفس راحتی کشید. "پس شما می‌دونین که
 کاغذهای سری کنت رو به من دادین. یه کم وقت ما رو گرفت تا
 همه‌ی چیزهایی رو که نوشته بود بفهمیم ولی حالا می‌دونیم که
 سنگ کیمیا درمانی برای همه‌ی بیماری‌ها نیست، فقط قراره کنت
 رو برای همیشه فناپذیر کنه."

لوسی زمزمه کرد: "و این فناپذیری درست در زمانی که گوئنت به دنیا میاد به پایان می‌رسه، درست؟ برای همینه که اون سعی می‌کنه به محض بسته شدن حلقه گوئنت رو بکشه؟"

گیدئون تأیید کرد ولی من با آزرده‌گی به او نگاه کردم. ما هنوز وقت نکرده بودیم این جزئیات را به طور مناسب بررسی کنیم. در عین حال، زمان خوبی برای این بحث نبود چون او در حال ادامه دادن حرفش بود. "هر کاری که شما دو تا کردین برای محافظت از گوئنت بوده."

"می‌بینی لوس؟ من که گفته بودم." پل در درگاه ظاهر شد. بازویش را دور گردنش انداخته بود و همانطور که جلوتر می‌آمد چشم‌های کهربایی رنگش بین گیدئون، لوسی و من حرکت می‌کرد.

نفسم را حبس کردم. به نظر می‌رسید تنها چند سال از من بزرگتر باشد و در زندگی عادی، حتما فکر می‌کردم با آن موهای سیاه پر کلاغی، چشم‌های غیر معمول دو ویلرها و چال کوچک روی چانه‌اش بسیار جذاب است. حدس می‌زدم نمی‌توانسته کاری در مورد پاگوشی‌هایش بکند. احتمالا برای مردان این دوره مد بوده است. ولی

چه با پاگوشی و چه بی آن، واقعا برای اینکه پدر من یا پدر هر کسی باشد، به اندازه کافی مسن نبود.

نگاهی به سر تا پای گیدئون کرد و گفت: "گاهی پیشاپیش اعتماد کردن به مردم جواب میدهد. حتی آدم‌هایی مثل این وحشی جوان."

لوسی به او پرید: "و گاهی هم به طرز اعصاب خورد کنی شانس میاری." به طرف گیدئون برگشت. با وقار گفت: "من واقعا ممنونم که زندگی پل رو نجات دادی، گیدئون. اگر تو اتفاقا از اونجا رد نمی‌شدی، احتمالا الان مرده بود."

پل شکلکی در آورد. "تو همیشه اغراق می‌کنی لوسی. حتما یه راهی به فکر می‌رسی که از چاله‌ای که توش افتاده بودم خلاص بشم."

گیدئون با پوزخند گفت: "حتما."

پل اخم کرد ولی بعد او هم لبخند زد. "باشه، شاید هم نه. آلاستر یه فلان فلان شده‌ی حيله‌گره و یه شمشیر باز خوب لعنتی. و اون‌ها سه نفر بودن! اگه یه وقت باز هم ببینمش ..."

زیر لب گفت: "احتمالش خیلی کمه." و وقتی پل با حالت پرسشگرانه به من نگاه کرد اضافه کردم: "گیدئون یه کم بعدتر در

سال 1782، با شمشیر اون رو به دیوار دوخت. حتی اگه راکوزی به موقع هم پیداش کرده باشه، فکر نکنم اون شب زیاد دووم آورده باشه."

لیدی تیلنی روی یه صندلی افتاد. تکرار کرد: "با شمشیر اون رو به دیوار دوخت! چقدر وحشیانه!"

"اون روانی لیاقتش رو داشت." پل دستش را روی شانهای لوسی گذاشت.

گیدئون به آرامی موافقت کرد: "قطعا."

لوسی که نگاهش به صورت من بود گفت: "اوه، خیالم راحت شد. حالا که دیگه شما می‌دونین کنت نقشه داره وقتی حلقه بسته میشه گوئنت رو بکشه، این اتفاق هرگز نمیفته!" پل می‌خواست چیزی بگوید ولی او ادامه داد: "با اون کاغذها قطعا بابابزرگ می‌تونه بالاخره محافظان رو قانع کنه ما درست می‌گفتیم و کنت هیچ وقت رفاه بشریت رو در نظر نداشته و فقط به فکر خودش بوده. و اون محافظان ابله به خصوص مارلی چندش آور نمی‌تونن مدارک موجود رو انکار کنن. هاها! خاطره‌ی کنت سن ژرمن رو به لجن کشیدیم، نه؟ اون حتی یه کنت واقعی هم نبود فقط یه خلافکار تمام و کمال و

اووه - گفتم که خیالم راحت شد، خیلی خیلی راحت!" نفس عمیقی کشید که این حس را می‌داد آماده است ساعت‌ها همینطور ادامه بدهد ولی پل بازویش را دور او انداخت.

با ملایمت زمزمه کرد: "می‌بینی شاهزاده خانم؟ همه چیز درست میشه." و با اینکه با من حرف نمی‌زد به هر دلیل عجیبی، باعث شد اشک در چشم‌های من جمع شود. هر چقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی آن را بگیرم.

بلند گفتم: "ولی نمیشه." و بدون اینکه به خیس کردن کوسن‌ها اهمیتی بدهم روی نزدیک‌ترین صندلی افتادم. "هیچ چیز درست نمیشه. بابابزرگ شش ساله که مرده و نمی‌تونه به ما کمک کنه."

لوسی جلوی من زانو زد. با بیچارگی گفت: "گریه نکن." ولی خودش هم گریه می‌کرد. "عزیزم، تو نباید این جور گریه کنی، خوب نیست ... " هق هق کرد. "حتما قلبش بوده، نه؟ من همیشه بهش می‌گفتم باید اون کیک‌های خامه‌ای رو کنار بگذاره ..."

پل روی ما خم شد و به نظر می‌رسید خودش هم دوست دارد زیر گریه بزند.

عالی بود. اگر گیدئون هم به ما اضافه می‌شد می‌توانستیم با باران تابستانی آن بیرون بدون مشکل رقابت کنیم.

لیدی تیلنی بود که این جریان را متوقف کرد. دو دستمال از جیب دامنش بیرون آورد و به لوسی و من داد و با صدای تیزی که به طرز تکان دهنده‌ای شبیه صدای لیدی آریستا بود گفت: "برای این کارها بعدا وقت زیادی داریم فرزندان. خودتان را جمع کنید. ما باید تمرکز کنیم. چه کسی می‌داند چقدر وقت برای ما باقی مانده؟"

گیدئون به شانه‌ی من زد و زمزمه کرد: "درست می‌گه."

بینی‌ام را بالا کشیدم و وقتی صدای بلند فین کردن لوسی در دستمالش را شنیدم خندیدم. خوشبختانه این عادت را از او به ارث نبرده بودم.

پل به طرف پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت. وقتی برگشت حالت صورتش دوباره کاملا بی‌تفاوت بود. "درسته. برگردیم سر کارمون." گوشش را خاراند. "پس لوکاس نمی‌تونه الان به ما کمک کنه. ولی بدون اون هم، با اون کاغذها، امکان داره بالاخره محافظان رو قانع کنیم که انگیزه‌های کنت خودخواهانه‌ست." نگاه پرسشگرانه‌ای به گیدئون انداخت. "و بعد حلقه هرگز بسته نمیشه."

گیدئون پاسخ داد: "وقت خیلی زیادی می‌گیره تا سندیت اون کاغذها بررسی بشه. در حال حاضر، فالک استاد اعظم لژه و حتی ممکنه حرف ما رو باور نکنه. ولی من صد در صد مطمئن نیستم. تا الان جرأت نکردم اون کاغذها رو نشون کسی توی لژ بدم."

با سر تأیید کردم. در سال 1953، روی مبل، در مورد سوءظنش نسبت به حضور خائنی در جمع محافظان به من گفته بود. من هم وارد گفتگو شدم: "می‌دونین، همیشه این احتمال هست که بین محافظان زمان خودمون یک یا چند نفر وجود داشته باشن که در مورد اثر واقعی سنگ کیمیا اطلاع داشته باشن و از نقشه‌های کنت برای فناپذیر کردن خودش حمایت کنن." سعی کردم روی حقایق تمرکز کنم و در کمال تعجب با وجود آن همه احساساتی که در ذهنم می‌چرخید به طرز قابل توجهی موفق شدم. یا شاید به خاطر آن احساسات بود.

"فرض کنیم بابابزرگ خائن رو شناسایی کرده بوده؟ این موضوع مشخص می‌کنه چرا به قتل رسیده."

لوسی مبهوت تکرار کرد: "به قتل رسیده؟"

گیدئون گفت: "ما نمی‌تونیم ثابت کنیم. ولی به نظر میاد این طور باشه." من در مورد الهام عمه مدی و سرقت خانه در روز تشییع جنازه به او گفته بودم.

لیدی تیلنی متفکرانه گفت: "یعنی در هر دو طرف افرادی وجود دارند که تلاش می‌کنند حلقه بسته شود. کنت سن ژرمن از گذشته نخ را می‌کشد و یک یا چند نفر از همدستانش در آینده از برنامه‌هایش حمایت می‌کنند."

پل با مشت روی پشتی صندلی جلوی زده. با دندان‌های به هم فشرده غرید: "اه، لعنت به همه‌شون."

لوسی سرش را بلند کرد. "ولی تو می‌تونی به محافظان بگی ما رو پیدا نکردی! اگه خون ما داخل کرونوگراف وارد نشه، حلقه بسته نمیشه."

گیدئون گفت: "به این سادگی نیست. محافظان ..."

لیدی تیلنی حرفش را قطع کرد: "بله، می‌دانم برای ما مأمور مخفی گذاشته‌اند. دوقلوهای دو ویلر و اون مردک پوشالی پینکرسون - اسمیت. خوشبختانه، آنها فکر می‌کنند خیلی باهوش هستند و مرا - چون زن هستم - خیلی احمق فرض می‌کنند. هیچ وقت به فکرشان

هم نرسیده که مأموران مخفی ممکن است در کمال خوشنودی در برابر مبلغی بیش از درآمد ناچیز خود، اطلاعات را پنهان کنند." لبخند پیروزمندانهای زد. "و این وضعیت موقتی است. لوسی و پل به زودی تمام رد خود را پاک می کنند و با نام دیگری، زندگی جدیدی را شروع کرده و ..."

گیدئون حرف او را تمام کرد: "و به آپارتمانی در خیابان بلندفورد نقل مکان می کنند." لبخند پیروزمندان از چهره ی لیدی تیلنی محو شد. "ما همه ی اینها رو می دونیم؛ و به آقای پینکرسون - اسمیت دستور داده شده لوسی و پل را در معبد نگه دارد تا وقتی که من اونجا ازشون خون بگیرم. دقیقتر بگم، نامه ای با اطلاعات لازم فردا صبح به دست او می رسه."

پل که درست به اندازه ی من گیج به نظر می رسید گفت: "فردا؟ پس خیلی هم دیر نیست!"

گیدئون گفت: "چرا هست. چون از دید من، قبلا این اتفاق افتاده. من نامه رو یکی دو روز پیش به محافظانی که در پست نگهبانی سربروس مستقر بودند رسوندم. اون موقع، اصلا نمی دونستم جریان از چه قراره."

لوسی گفت: "پس ما باید پنهان بشیم."

"فردا صبح؟" لیدی تیلنی مصمم به نظر می‌رسید. "ببینم چی کار می‌تونم بکنم."

گیدئون گفت: "من هم همینطور." نگاهی به ساعت دیواری کرد. "ولی نمی‌دونم کافی هست یا نه. چون حتی اگه ما مانع از این بشیم که دست محافظان به لوسی و پل برسه، من مطمئنم که کنت روش و ابزاری رو پیدا می‌کنه که به اهدافش برسه."

لیدی تیلنی گفت: "دست کم خون من رو به دست نیاره."

گیدئون آه کشید. "شما خیلی وقت پیش به ما خون دادین لیدی تیلنی. من شما رو در سال 1916 وقتی با دو قلوهای دو ویلر در جنگ جهانی اول ترابرد کرده بودین ملاقات کردم. و شما با کمال میل چند قطره خون به من دادین. خود من هم در اون زمان تعجب کردم. بسیار امیدوارم که یه روزی فرصت کنیم و برداشتمون از اون موقعیت رو با هم در میون بگذاریم."

پل پرسید: "فقط من اینطوری‌ام یا بقیه شما هم احساس می‌کنین یکی داره توی مغزتون مترو حفر می‌کنه؟"

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به او اطمینان دادم: "من هم دقیقا همین احساس رو دارم. اطلاعات انقدر زیاده که همیشه همه رو با هم هضم کرد. هر ایده ده تا ایده‌ی جدید می‌سازه."

گیدئون گفت: "و تازه این اصلا همه‌ی ماجرا نیست. مطالب زیادی برای بحث وجود داره. متأسفانه ما به زودی بر می‌گردیم. ولی دوباره اینجا میایم - نیم ساعت دیگه خوبه؟ البته برای شما - برای من و گوئنت اگر همه چیز خوب پیش بره فردا صبح میشه."

پل زیرلب گفت: "من نمی‌فهمم." ولی لوسی انگار که مطلبی به او الهام شده باشد به آرامی پرسید: "اگه شما از طرف محافظان به یه مأموریت رسمی نیومدین، چطوری اینجا هستین؟" رنگش پریده بود. "یا بهتر بگم، چی شما رو اینجا آورده؟"

من شروع کردم: "ما ... ولی گیدئون نگاه سریعی به من انداخت و سرش را به طرز نامحسوسی تکان داد.

گفت: "دفعه‌ی بعد می‌تونیم این‌ها رو توضیح بدیم."

من هم به ساعت دیواری نگاه کردم. بعد گفتم: "نه."

ابروی گیدئون بالا پرید. "نه؟"

نفس عمیقی کشیدم. ناگهان متوجه شدم که حتی یک ثانیه هم نمی‌توانم صبر کنم. می‌خواستم همینجا و همین حالا حقیقت را به لوسی و پل بگویم.

دیگر عصبی نبودم تنها خیلی خیلی خسته بودم. انگار که شصت کیلومتر بدون توقف دویده‌ام و حدود صد سال نخوابیده‌ام. آرزو کردم کاش گیدئون به لیدی تیلنی اجازه داده بود برای آن چای نعنا داغ با شکر و لیمو زنگ بزند. ولی حالا مجبور بودیم بدون آن سر کنیم.

مستقیم به لوسی و پل نگاه کردم. به آرامی شروع به حرف زدن کردم: "قبل از اینکه برگردیم، باید چیز دیگه‌ای به شما بگویم. باید برایش وقت داشته باشیم."

وقتی برادر سینتیا با لباس یک کوتوله‌ی باغچه در را باز کرد، مثل این بود که دروازه‌ی جهنم را باز کرده باشد. موسیقی با بلندترین صدا پخش می‌شد و از آن مدل موسیقی‌هایی نبود که پدر و مادر سینتیا دوست داشته باشند با آن برقصند - چیزی مثل موسیقی کلپ‌ها بود. دختری که تاج کوچکی بر سر داشت با عجله از کنار کوتوله گذشت و در باغچه‌ی گل‌های ادیسی نزدیک ایوان بالا آورد.

صورتش سبز شده بود که با تم مهمانی تناسب داشت ولی البته ممکن بود آرایشش این طور بوده باشد.

بلند شد و فریاد زد: "ده امتیاز! می ترسیدم نتونم تا اینجا برسم."

گیدئون آهسته گفت: "اوه، مهمونی دبیرستانی. چه قشنگ."

من مات و مبهوت به اطراف زل زدم. یک چیزی در اینجا ایراد داشت. اینجا خانه‌ی با کلاس خانواده‌ی دیل در منطقه‌ی بالا شهر چلسی بود. جایی که معمولا صدای بلند تولید نمی‌شد. پس چرا این افراد حتی در سالن ورودی می‌رقصیدند؟ چرا انقدر تعداد زیاد بود؟ و این همه صدای خنده از کجا می‌آمد؟ معمولا در مهمانی سینتیا زیاد نمی‌خندیدند، فقط چند خنده زیر لبی گاه و بیگاه. اگر کلمه کسل کننده از قبل وجود نداشت، حتما در یکی از این مهمانی‌ها اختراع می‌شد.

برادر سینتیا فریاد زد: "عالیه، شما سرتاپا سبزین، پس بیاین تو!" و یک گیللاس از نمی‌دانم چه چیزی به دست من داد. "بیا! پانچ هیولای سبز! خیلی سالمه. آب میوه‌ی خالص، از میوه‌های تازه، رنگ سبز خوراکی - ارگانیک! و یه قطره‌ی کوچولو شراب سفید. البته شراب سفید ارگانیک."

در حالی که سعی می‌کردم دامن عظیم پیراهن ملکه الکساندرا را به سختی از در رد کنم پرسیدم: "پدر و مادرت تعطیلات آخر هفته رفتن سفر؟"

"چی؟"

ده دسی‌بل بلندتر سؤالم را تکرار کردم.

"نه، اون‌ها یه جایی همین اطرافن." صدای کوتوله‌ی باغچه کمی خمار بود. "دعواشون شد چون بابا اون دونه‌های سبز کوچیک سویا رو بالا و پایین انداخت و بعد همه دلشون خواست این کار رو بکنن و هر کس که می‌تونست به کلاه نوک‌تیز مامان بزنه امتیاز می‌گرفت و جایزه می‌برد. هی، موریل، تو اون قفسه چی کار می‌کنی؟ توالت اون طرفه."

به گیدئون گفتم: "قطعا یه چیزی ایراد داره." باید داد می‌زدم تا صدای مرا بشنود. "معمولا تو این مهمونی‌ها باید تو گروه‌های کوچیک مثل بروکلی صاف می‌ایستادیم و منتظر نصفه شب می‌شدیم. و سعی می‌کردیم از سر راه پدر و مادر سینتیا دور بشیم چون همیشه می‌خواستن با ما بازی‌های خوبی بکنن که هیچ کس از اون‌ها خوشش نمیومد."

گیدئون گیلاس را از دست من گرفت و یک قلمپ خورد. بعد با لبخند شیطنت آمیزی گفت: "فکر می‌کنم این توضیح بده جریان چیه. یه قطره‌ی کوچولو شراب سفید؟ این باید نصفش و دکای خالص باشه، حداقل نصفش."

خب، این خیلی چیزها را مشخص می‌کرد. داخل سالن رقص در اتاق نشیمن سرک کشیدم؛ مادر سینتیا که شبیه مجسمه‌ی آزادی لباس پوشیده بود در آنجا به طرز دیوانه‌واری می‌رقصید. گفتم: "بیا لزی و رافائل رو پیدا کنیم و با حداکثر سرعت از اینجا بریم."

یک فلفل سبز بزرگ به گیدئون برخورد کرد.

سارا که داخل لباس فلفل سبز سنجاق شده بود من و من کنان گفت: "عرد می‌خوام." بعد چشم‌هایش گشاد شد. "وای خدا ... تو واقعی هستی؟" انگشت اشاره‌اش را در کت گیدئون فرو کرد.

پرسیدم: "سارا، لزی رو ندیدی؟" کم‌کم اعصابم به هم می‌ریخت. "یا انقدر مستی که یادت نمیاد؟"

سارا فریاد زد: "من هوشیار هوشیارم." آنقدر تلو تلو می‌خورد که اگر گیدئون او را نگرفته بود حتما زمین می‌خورد. "می‌تونم ثابت کنم. کشتم شپش شپش کش شش پا را. کشتم شپش شپش کش شش

پا را. بفرما، تو هم بگو. هیچ آدم مستی نمی‌تونه این رو بگه، درسته؟" نگاه پراحساسی به گیدئون که به نظر می‌رسید کاملاً از این ماجرا تفریح می‌کند انداخت. "هی، اگه خون آشامی، راحت باش، من رو گاز بگیر."

برای یک لحظه، وسوسه شدم که لیوان را از گیدئون پس بگیرم و پانچ هیولای سبز را در گلویم خالی کنم. این دوزخ سبز پر سر و صدای جوشان فراتر از چیزی بود که اعصاب خرد شده‌ی من بتواند تحمل کند.

ما واقعا قصد نداشتیم به مهمانی برویم، چه با لباس ملکه الکساندرا و چه بی لباس ملکه الکساندرا. بعد از اینکه لباس‌های عصر ادواری خود را بیرون آوردیم و کلیسا را ترک کردیم، هنوز احساس می‌کردم به دلیل گفتگویمان با لوسی و پل از درون می‌لرزیم. تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که به رختخواب بروم و تا وقتی همه چیز تمام نشده بیرون نیایم. یا دست کم (برای اینکه این فکر به نظر غیر واقعی می‌رسید) به مغزم که از سرریز اطلاعات در حال انفجار بود، فرصتی بدهم تا همه چیز را در سکوت و آرامش تحلیل کند. با استفاده از یادداشت و مستطیل‌های کوچک و فلش‌های رنگی رنگی.

تشبیه پل در مورد حفر مترو در مغز ما کاملاً به جا بود. تنها چیزی که لازم داشتیم نقشه‌ی این مترو بود.

در عین حال، زلی چهار پیامک برای من فرستاده بود که می‌گفت باید بلافاصله به مهمانی برویم. به خصوص پیامک آخر اضطراری به نظر می‌رسید. "بهتره سرعتتون رو دو برابر کنین و بیاین اینجا وگرنه من مسؤول عواقبش نیستم."

"به به! گوئی!" گوردون گلدرمن بود که سر تا پایش با چمن مصنوعی پوشیده شده بود. به یقه‌ی باز پیراهن ملکه الکساندرای من زل زد و سوت کشید. "من همیشه می‌دونستم زیر لباس فرم مدرستهت چیزی بیشتر از یه قلب مهربون وجود داره."

چشم‌هایم را گرد کردم. گوردون نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و ضایع نکند ولی آیا لازم بود گیدئون هم به آن طرز احمقانه لبخند بزند؟

سارا داد زد: "هی گوردون. چهار بار پشت سر هم بگو کشتم شپش شپش کش شش پا را."

گوردون با اعتماد به نفس فریاد زد: "کشتم پیش پیش پا را. کشتم شپش پیش پا را. کشتم پیش شش شپش پا را! کاری نداشت. هی،

گوئنی، تو پانچ رو امتحان کردی؟" با حالت محرمانه‌ای به طرف من خم شد و در گوشم فریاد زد: "حدس می‌زنم من تنها کسی نبودم که فکر کرده بهتره یه کم ... امم ... حالشو بیشتر کنیم."

تصویری از مهمان‌ها در جلوی چشمم ظاهر شد که از کنار بوفه رد می‌شدند و با حالت مخفیانه اطراف را می‌پاییدند و بعد یکی یکی ودکای قاچاقی را به پانچ اضافه می‌کردند.

سارا چه‌چه زد: "شیش سیخ کباب سیخی شیش هزار!" تلو تلو خورد و به پشت گیدئون چنگ زد. "لزلی تو اتاق موسیقیه. دارن آواز می‌خونن. من می‌خوام برم گوش کنم فقط اول یه کم پانچ می‌خوام." کله‌ی لباس فلفل سبزی‌اش روی سرش تکان تکان می‌خورد. "این بهترین مهمونی‌ایه که تا حالا رفتم!"

گوردون نخودی خندید. "سینتیا باید ممنون باشه. بعد از امشب، هیچ کس دیگه نمیگه مهمونیاش کسل کننده‌ست. خیلی خوش شانسه! و کترینگ اونقدر غذای انگشتی سبز آورده بود که زنگ زدیم چند تا از دوستانمون هم بیان. بعضیاشون حتی لباس درست حسابی هم ندارن چه برسه به سبز!"

دوباره چشم‌هایم را گرد کردم و محکم گیدئون را درست از وسط دیوانه‌هایی که در حال رقص بودند کنار کشیدم و به اتاق موسیقی بردم.

گوردون دنبال ما آمد. "تو هم می‌خواهی آواز بخونی گوئنی؟ دفعه‌ی قبلی تو از همه بهتر بودی. اگه کتی تی‌شرتت رو با آب خیس نکرده بود حتما به تو رأی می‌دادم، خیلی جذاب شده بود و من ..."

"اه، خفه شو گوردون." می‌خواستم به طرف او برگردم ولی در همان لحظه شارلوت را دیدم. یا کسی که اگر در وسط اتاق موسیقی روی میز نایستاده بود و آهنگ پاپاراتزی لیدی گاگا را در میکروفون نمی‌خواند ممکن بود شارلوت باشد.

گیدئون چارچوب در را گرفت و زیر لب گفت: "وای، خدای من!" من لحظه‌ای نتوانستم چیزی بگویم. تعداد زیادی از هوادارانش دور میز ایستاده بودند و جیغ و سوت می‌زدند و شارلوت هم اصلا بد نمی‌خواند.

گوردون بلافاصله قاطی طرفداران شارلوت شد و تقاضای استریپ‌تیز کرد. عربده زد: "در بیار! اونا رو در بیار!"

رافائل و لزلی را دیدم و راهم را از میان جمعیت به طرف آنها باز کردم - لزلی با لباس نسبتا سبز گریس کلی و موهایی که به تناسب مد آن دوره فر زده بود دوست داشتنی به نظر می‌رسید. گیدئون همان دم در ماند.

لزلی داد زد: "بالاخره اومدین!" و مرا بغل کرد. "از اون پانچ خورد و حالا اصلا خودش نیست. از ساعت نه و نیم داره سعیمی‌کنه با همه در مورد انجمن مخفی کنت سن ژرمن و اینکه در بین ماها مسافر زمان وجود داره حرف بزنه. ما هر کاری تونستیم کردیم که بره خونه ولی مثل ماهی لیز می‌خوره و در میره."

رافائل که یک کلاه سبز باحال پوشیده بود ولی خودش اصلا سرحال به نظر نمی‌رسید گفت: "و خیلی از ما قوی‌تره. من همین الان تقریبا تا دم در بردمش ولی بعد بازوم رو پیچوند و تهدید کرد گردنم رو می‌شکنه."

لزلی با ناراحتی گفت: "الان هم که میکروفون رو گرفته." ایستادیم و به شارلوت انگار که یک بمب ساعتی در حال انفجار باشد نگاه کردیم. اعتراف می‌کنم بمب ساعتی خوشگلی بود.

کارولین اغراق نمی‌کرد. لباس پری عالی بود. حتی یک پری واقعی هم به اندازه شارلوت که شانه‌های ظریفش از میان ابری از توری سبز بیرون آمده بود، دوست داشتنی به نظر نمی‌رسید. گونه‌هایش سرخ شده بود، چشم‌هایش می‌درخشید و حلقه‌های درخشان مو در پشتش تا میان بال‌های زیبایش فرو ریخته بود؛ طوری به نظر می‌رسید که انگار با همین بال‌ها به دنیا آمده است. اگر می‌دیدم لحظه‌ای بعد از جا می‌پرد و در اتاق موسیقی به پرواز در می‌آید تعجب نمی‌کردم.

در عین حال، صدای آواز خواندنش اصلاً شبیه پریان نبود. در واقع، بی‌شبهت به صدای خود لیدی گاگا هم نبود.

در میکروفون فریاد زد: "می‌دانی که من پاپا- پاپاراتزی تو هستم." و وقتی گوردون دوباره داد زد: "اون‌ها رو در بیار!" شروع کرد با حالت وسوسه انگیزی یکی از دستکش‌های بلند سبزش را انگشت به انگشت و با کمک دندان‌هایش بیرون آورد.

زللی که بر خلاف میلش تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: "این رو از یه فیلم یاد گرفته. الان یادم نمیاد از کدوم فیلم."

وقتی شارلوت دستکش را در میان جمعیت انداخت و گوردون آن را گرفت، جمعیت یک صدا فریاد کشید.

همه داد زدند: "بعدی!" و شارلوت توجهش را به دستکش دیگر معطوف کرد. ولی بعد ناگهان متوقف شد. گیدئون را در درگاه دیده بود و چشم‌هایش را تنگ کرد. پشت میکروفون گفت: "خب، خب، ببین کی اینجا است!" و نگاهش روی سر مهمان‌ها چرخید تا روی من متوقف شد. "و البته ... دختر خاله‌ی کوچولوی من هم هست! گوش کنین، شما می‌دونستین که گوئنت در واقع یه مسافر زمانه؟ قرار بود من باشم ولی اینطوری نشد. و یک‌هو من مثل یکی از خواهرای احمق سیندرلا اینجا وایسام."

طرفدارهای مبهوتش داد زدند: "آواز بخون!"

گوردون عربده کشید: "اون‌ها رو در بیار!"

شارلوت سرش را به یک طرف خم کرد و چشم‌های آتشینش روی گیدئون ثابت ماند. زد زیر آواز: "ولی من تا وقتی که پسره مال من بشه دست نمی‌کشم! هاه‌ها، این که شوخی بود! من تا این حد سقوط نمی‌کنم." انگشت اشاره‌اش را به سمت گیدئون گرفت و

گفت: "اون هم می‌تونه در زمان سفر کنه. و به زودی همه‌ی بیماری‌های جهان رو درمان می‌کنه."

لزلی زیر لب گفت: "اه، گندش بززن."

گفتم: "یکی باید اون رو بیاره پایین."

رافائل گفت: "آره ولی چطوری؟ مثل ماشین جنگی می‌مونه. شاید باید یه چیز سنگینی رو پرت کنیم طرفش."

شنوندگان شارلوت مطمئن نبودند چه خبر است. به نوعی متوجه شده بودند که شارلوت اصلا حال خوبی ندارد. فقط گوردون با سرخوشی داد می‌زد: "اون‌ها رو در بیار!"

سعی کردم با نگاهم به گیدئون اشاره‌ای بکنم ولی او به شارلوت نگاه می‌کرد. آهسته به طرف میزی که روی آن ایستاده بود به راه افتاد.

شارلوت نفس عمیقی کشید و میکروفون آهش را به همه‌ی نقاط اتاق موسیقی پخش کرد. "من و اون ... همه چیز رو در مورد تاریخ می‌دونیم. ما با هم سفر زمان یاد گرفتیم. باید ببینیم چطور مینوت می‌رقصه. یا شمشیر بازی می‌کنه. یا پیانو می‌زنه."

گیدئون تقریبا به او رسید.

شارلوت با حالتی رویایی گفت: "اون به طرز ترسناکی در هر کاری که می‌کنه خوبه. اوه، و می‌تونه به هشت زبون ابراز عشق کنه." و برای اولین بار در زندگی‌م دیدم که اشک در چشمان شارلوت جمع شد. "نه اینکه تا حالا نسبت به من ابراز کرده باشه - اوه، نه! چشمش فقط دنبال دختر خاله‌ی احمق منه."

لبم را گاز گرفتم. این حرف‌ها بوی قلب شکسته را می‌داد و هیچ کس در دنیا بهتر از من قلب شکسته را درک نمی‌کرد. چه کسی باورش می‌شد که شارلوت اصلا قلب دارد؟ یک بار دیگر آرزو کردم تئوری قلب مارزپانی لزی درست باشد. هر چند قلب خودم هم درد گرفت و مجبور بودم به سختی تلاش کنم تا امواج حسادتی را که مرا به غرق شدن تهدید می‌کرد فرو بنشانم.

گیدئون دستش را به طرف شارلوت گرفت. "بیا بریم."

گوردون که دقیقا به اندازه‌ی یک ماشین کمباین احساسات داشت داد زد: "هوووو!" ولی بقیه‌ی مهمان‌ها نفسشان را حبس کرده بودند. شارلوت به گیدئون گفت: "من رو تنها بگذار." کمی نوسان داشت. "من هنوز حرفم تموم نشده."

گیدئون با یک خیز روی میز پرید و لحظه‌ای بعد به زور میکروفون را از چنگش بیرون کشید. اعلام کرد: "نمایش تموم شد. بیا شارلوت، من می‌برمت خونه."

شارلوت مثل یک گربه‌ی خشمگین به او پرید. "اگه به من دست بزنی گردنت رو می‌شکنم. می‌دونی که کراو ماگا بلدم!"

"منم همینطور، یادته؟" دوباره دستش را به طرف او گرفت. شارلوت با تردید آن را گرفت و حتی اجازه داد گیدئون او را از میز پایین بیاورد؛ یک پری خسته و مست که دیگر به سختی می‌توانست روی پایش بایستد.

گیدئون بازویش را دور کمر او انداخت و به طرف ما برگشت. مثل اکثر اوقات، چهره‌اش نشان نمی‌داد به چه چیزی فکر می‌کند. خیلی کوتاه گفت: "من این رو حل می‌کنم. شما دخترا با رافائل برین خونه‌ی من. اونجا همدیگه رو می‌بینیم."

یک لحظه نگاهمان به هم افتاد.

به من گفت: "به زودی می‌بینمت."

سرم را پایین آوردم. "به زودی می‌بینمت."

شارلوت یک کلمہ ی دیگر ہم حرف نزد.

و من فکر کردم، شاید ، سیندرلا ہم وقتی با شاهزادہ سوار بر اسب سفیدش دور می شد، کمی احساس گناہ می کرد.

همیشه، از اکنون‌ها تشکیل شده است.

امیلی دیکنسون

چهارده

لزلی غرغر کنان گفت: "یه دلیل دیگه برای اینکه از الکل دوری کنیم. هر جوری هم به این موضوع نگاه کنی، وقتی زیادی مشروب بخوری و خودت رو به نمایش بگذاری، احساس می‌کنی یه احمق کامل هستی. من که دوست ندارم دوشنبه تو مدرسه جای شارلوت باشم."

گفتم: "یا جای سینتیا." وقتی بیرون می‌رفتیم دیدیم که دختر صاحب تولد در اتاق رختکن با پسری که دو سال از ما پایین‌تر بود در حال ماچ و بوسه است. (تحت این شرایط، به خودم زحمت ندادم با سینتیا خداحافظی کنم به خصوص که حتی سلام هم نکرده بودیم.)

رافائل گفت: "و من هم دوست ندارم جای اون بدبختی باشم که روی پاهای قورباغه‌ای خنده‌دار آقای دیل بالا آورده."

به طرف خیابان چلسی مانور پیچیدیم. "ولی شارلوت واقعا گل سر سبدشون بود." لزی بیرون پنجره‌ی فروشگاه پارچه مبلی ایستاد ولی به جای نگاه کردن به ویتترین، تصویر خودمان را تحسین می‌کرد. "زیاد دوست ندارم این رو بگم ولی واقعا دلم براش می‌سوزه."

آهسته گفتم: "منم همینطور." هر چه نباشد، من دقیقا می‌دانستم عاشق گیدئون بودن چه حسی دارد. و متأسفانه این را هم می‌دانستم که وقتی جلوی همه خودم را به نمایش بگذارم هم چه احساسی دارد.

"اگه شانس بیاره فردا صبح همه‌ی این‌ها رو فراموش کرده." رافائل در جلویی آپارتمان گیدئون در یک ساختمان آجری قرمز را باز کرد. خانه‌ی خانواده دیل در خیابان فلاد خیلی نزدیک بود، برای همین لباس عوض کردن برای مهمانی در خانه‌ی گیدئون منطقی به نظر می‌رسید.

تازه حالا دقیق به آنجا نگاه کردم. قبلا، بعد از ملاقات با لوسی و پل در سال 1912، آنقدر از نظر احساسی به هم ریخته بودم که متوجه

چیزی نشدم. مطمئن بودم که گیدئون در یکی از آن آپارتمان‌های خیلی کلاس بالایی زندگی می‌کند که چند صد متر فضای خالی دارند و همه جا از شیشه و فولاد ساخته شده و یک تلویزیون تخت به اندازه یک زمین فوتبال دارد. ولی اشتباه می‌کردم. راهروی باریکی از در و از کنار یک پلکان کوچک به اتاق نشیمن پر نوری منتهی می‌شد؛ دیوار پشتی یک پنجره‌ی عظیم بود. بقیه‌ی دیوارها تا سقف با قفسه‌هایی که پر از کتاب، دی‌وی‌دی و چند پوشه بود و همینطور روی هم انبار شده بود پوشیده شده و جلوی پنجره یک مبل بزرگ خاکستری با تعدادی زیادی کوسن قرار داشت.

ولی قلب اتاق، یک پیانوی بزرگ بود، هر چند میز اتویی که به آن تکیه داده بود کمی از ابهت آن کم می‌کرد. و کلاه سه گوشه‌ی که روی یکی از گوشه‌های در پیانو آویزان شده بود هم به این تصویر نمی‌خورد. مادام روسینی احتمالاً نومیدانه دنبال این کلاه می‌گشت. ولی شاید سلیقه‌ی گیدئون در مورد دکوراسیون منزل این طور بود.

رافائل نقش یک میزبان خوب را بر عهده گرفت و پرسید: "چی دوست دارین بخورین؟"

لزلی پرسید: "چی داری؟" و نگاه مشکوکی به آشپزخانه انداخت که در آن سینک ظرفشویی لبالب از بشقاب‌ها و ظرف‌هایی بود که با چیزی که احتمالا قبلا سس گوجه فرنگی بود پوشیده شده بودند. یا شاید این هم یک آزمایش پزشکی و جزئی از تحصیل گیدئون بود.

رافائل در یخچال را باز کرد. "هومم. بگذار ببینم. شیر داریم ولی تاریخ انقضاش چهارشنبه گذشته بود. آب پرتقال ... اوه. میشه آب پرتقال جامد بشه؟ یه جورایی تو پاکت صدا میده. آهان، این به نظر خوبه، ممکنه یه جور لیموناد باشه. اگه با یه چیزی قاطیش کنیم ..."

"من فقط یه کم آب می‌خوام، لطفا." لزلی در حال افتادن روی مبل بزرگ خاکستری بود ولی در آخرین لحظه به یاد آورد که لباس گریس کلی برای لم دادن مناسب نیست و با دقت روی لبه‌ی مبل نشست. من با یک آه عمیق خودم را کنارش انداختم.

"گوئنی بیچاره." با محبت گونه‌ام رانوازش کرد. "چه روزی بود! حتما داغون شدی. اگه بگم اصلا داغون به نظر نمیای حالت بهتر میشه؟"

شانه ام را بالا انداختم. "یه کم."

رافائل با لیوان و یک بطری آب برگشت و چند مجله و کتاب از جمله کتاب مصوری در مورد مردان عصر روکوکو را از روی میز کنار زد.

با لبخند شیطننت آمیزی به من گفتم: "میشه چند متر از اون دامن رو بکشی کنار تا برای من هم روی مبل جا باز بشه؟"

گفتم: "مهم نیست، روی دامن بشین." سرم را به عقب تکیه دادم و چشم‌های را بستم.

لزلی از جا پرید. "نه، نه، نشین! یه چیزی رو پاره می‌کنیم بعد دیگه بهمون اجازه نمیدن از مادام روسینی لباس قرض بگیریم. بیا، بلند شو، من بندهاش رو برات باز می‌کنم." دست مرا کشید و دوباره بلندم کرد و به کمک کرد لباس ملکه الکساندرا را بیرون بیاورم. "وقتی ما داریم این کار رو می‌کنیم تو یه طرف دیگه رو نگاه کن رافائل."

رافائل تمام قد روی مبل دراز کشید و به سقف زل زد. "باشه، این جوری خوبه؟"

وقتی دوباره بلوز و شلوارم را پوشیدم و چند قلپ آب خوردم احساس کردم بهتر شدم.

بعد از اینکه دوباره روی مبل نشستیم لزلی آهسته پرسید: "دیدن ماد ... یعنی لوسی و پل چه حسی داشت؟"

رافائل با همدردی به من نگاه کرد. "حتما خیلی ناجوره که مادر و پدرت همسن خودت باشن."

با سر تأیید کردم. "یه کم ... عجیب و غریب و ... اعصاب خورد کن بود." و بعد ماجرا را برای آنها تعریف کردم؛ از جریان سرپیشخدمت دم در تا اعتراف ما به اینکه قبلا حلقه‌ی خون را با کرونوگراف دزدی بسته‌ایم. "وقتی فهمیدن ما واقعا سنگ کیمیا - یا به قول دوست گارگوپلم زمربوس، نمک برق‌برقی - رو داریم رسماً قاطی کردن. به شدت آشفته شدن و وقتی لوسی قاطی می‌کنه حتی از من هم بیشتر حرف می‌زنه، باورت میشه؟ دائم تکرار می‌کردن که ما چه کار وحشتناکی کردیم تا اینکه بهشون گفتم از ... اممم، رابطه‌ی فامیلی دقیقمون خبر دارم."

چشم‌های لزلی گرد شد. "خب؟"

گفتم: "خب بعدش ساکت شدن. تا این که یه لحظه بعدش همه‌مون زدیم زیر گریه." چشم‌هایم خسته‌ام را مالیدم. "حدس می‌زنم همه‌ی اون اشک‌هایی که این چند روزه ریختم می‌تونست یه زمین خشک تو آفریقا رو سیراب کنه."

"وای، گوئنی." لزلی با بیچارگی بازوی مرا نوازش کرد.

سعی کردم لبخند بزنم. "آره، و بعد بهشون این خبر خوب رو دادیم که در واقع کنت نمی‌تونه من رو بکشه چون ظاهرا من فناپذیرم. البته اون‌ها باور نکردن و زمانمون داشت تموم می‌شد برای همین نتونستیم بگیریم استیل من سعی کنه یه حرکت سریع بزنه و من رو خفه کنه یا یه چیزی مثل این تا به اون‌ها ثابت بشه. مجبور شدیم اون‌ها رو مات و مبهوت ول کنیم و بدوییم تا به موقع به کلیسا برسیم و برگردیم."

"خب حالا چی؟"

گفتم: "قراره فردا صبح دوباره به دیدن اون‌ها بریم و بعد گیدئون نقشه‌ی هوشمندانه‌ش رو به اون‌ها بگه. تنها مشکل اینه که هنوز باید تمام شب روی نقشه‌ش کار کنه. و اگه نصف من هم خسته باشه حتی نمی‌تونه درست فکر کنه."

"خب، قهوه برای همینه دیگه. و من هم برای همین انجام - لزی هی باهوش. "لزی لبخند دلگرم کننده‌ای به من زد. بعد آهی کشید. "ولی تو درست میگی، به این راحتی هم نیست. منظورم اینه که عالیه که شما دو تا یه کرونوگراف برای سفر در زمان دست خودتون دارین ولی مدت زمانی که می‌تونین ازش استفاده کنین هم حد و

حدودی داره. به خصوص که باید یادمون باشه فردا قراره برین و دوباره کنت رو ببینین که در این صورت فقط دو ساعت یا کمتر از حد مجاز ترابردتون باقی می‌مونه."

بی توجه گفتم: "چی؟"

لزلی آه کشید. "اون قسمتش رو تو آنا کارنینا نخوندی؟ نمی‌تونی در روز بیشتر از پنج و ساعت و نیم ترابرد کنی، وگرنه عوارض داره." لزلی وانمود کرد متوجه حالت تحسین کننده‌ی صورت رافائل نشده است. "و نمی‌دونم که از اینکه اون چیز نمکیه رو دارین خوشم میاد یا نه. اون ... خطرناکه. امیدوارم حداقل اون رو جایی مخفی کرده باشین که کسی نتونه پیداش کنه."

تا جایی که می‌دانستم بطری هنوز در جیب کت چرمی گیدئون بود ولی این را به لزلی نگفتم. "پل حداقل بیست بار به ما گفت باید اون رو از بین ببریم."

"و اون احمق نیست!"

"نه!" سرم را تکان دادم. "گیدئون فکر می‌کنه اون برگ برنده‌ی ما میشه."

رافائل گفت: "چندش. البته همیشه می‌تونی محض شوخی تو اینترنت حراجش کنی. پودر فناپذیری، فقط یک بار مصرف شود. حداقل قیمت، یک پوند."

به تلخی گفتم: "من که به جز کنت کسی رو نمی‌شناسم که دوست داشته باشه فناپذیر باشه. من که اصلا از اینکه زنده بمونم و همه اطرافم بیفتن و بمیرن خوشم نیاد. ترجیح میدم خودم رو از یه صخره پرت کنم پایین تا اینکه توی دنیا تنها بمونم!" با این فکر آه دیگری را فرو نشاندم. "شما فکر می‌کنین این جریان فناپذیری من ممکنه یه مشکل ژنتیکی باشه؟ هر چی نباشه من فقط یه ژن سفر زمان ندارم، دو تا ژن دارم."

لزلی گفت: "ممکنه یه ارتباطی داشته باشه. و اینکه حلقه از همه لحاظ با تو بسته میشه."

برای مدتی غرق در افکارمان نشستیم و به دیوار رو به رو خیره شدیم. چند کلمه به لاتین با رنگ سیاه روی آن نوشته شده بود. بالاخره از لزلی پرسیدم: "اونجا چی نوشته؟ یادت نره یخچال رو پر کنی؟"

رافائل گفت: "نه. یہ نقل قول از لئوناردو داوینچیہ، و خانوادہی دو ویلر از اون دزدیدن تا به عنوان شعار خانوادگی خودشون استفاده کنن."

لزلی گفت: "پس حتما انگلیسیش یہ چیزی تو مایہهای اینہ: "ما فقط پز نمیدیم، واقعا فوق العادہ ہستیم." یا "ما ہمہ چیز رو می‌دونیم، و ہمیشہ حق با ماست!"

خندیدم.

رافائل گفت: "میگہ "کسی کہ بر یک ستارہ تمرکز کردہ باشد، عقیدہاش را تغییر نمی‌دہد." "گلویش را صاف کرد. "چطورہ یہ کم کاغذ و قلم پیدا کنم؟ کہ بہمون کمک کنہ بہتر فکر کنیم؟" لبخند عجیب و غریبی زد. "شاید یہ جورایی نامناسب باشہ، ولی باید بگم من از این بازی مرموز شما لذت می‌برم."

لزلی راست نشست. لبخندی بہ آہستگی روی صورتش پخش شد و کک و مک‌های روی بینی‌اش شروع بہ رقصیدن کردند. گفت: "من ہم همینطور. منظورم اینہ کہ می‌دونم واقعا بازی نیست و مسالہی مرگ و زندگیہ ولی من هیچ وقت تو زندگی‌م بہ اندازہی این دو ہفتہی گذشتہ حال نکردم." نگاہ عذرخواہانہای بہ من انداخت.

"ببخشید گوئنی ولی خیلی خیلی باحاله که دوستت یه مسافر زمان فناپذیر باشه. حدس می‌زنم خیلی باحال تر از اینکه خودت باشی."
 نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. "راست می‌گی. اگه جامون عوض میشد من هم بیشتر کیف می‌کردم."

بعد از اینکه رافائل با کاغذ و مداد رنگی برگشت، لزلی بلافاصله شروع به کشیدن مستطیل‌های کوچک و فلش کرد. "اون جریان مربوط به همدست کنت در بین محافظانه که واقعا اعصاب من رو به هم می‌ریزه." مدتی ته مداد را جوید. "هر چند این خودش هم یه جور فرضیه‌ست ولی مهم نیست. عملا می‌تونه هر کسی باشه، نه؟ وزیر بهداشت، اون دکتر خل و چل، آقای جورج مهربون، آقای ویتمن، فالک ... اون احمق موقرمز، اسمش چی بود؟"

گفتم: "مارلی. ولی فکر نمی‌کنم اون به این جور کارها بخوره."

"در هر صورت، از اعقاب راکوزیه. و همیشه کسی که کمترین احتمال نسبت بهش میره این جور کارها رو انجام میده، خودت که می‌دونی!"

رافائل موافقت کرد: "درسته. کسایی که بی‌خطر به نظر میان معمولاً خلافکارن. به خصوص باید مراقب احمق‌هایی که تته پته می‌کنن باشین."

"این همدست کنت، بگذار فعلاً بهش بگیم آقای ایکس، می‌تونه قاتل پدربزرگ گوئنی باشه." لزی با جدیت روی تکه کاغذش یادداشت کرد. "و احتمالاً همونی خواهد بود که قراره وقتی کنت اکسیرش رو به دست آورد گوئنی رو بکشه." نگاه محبت آمیزی به من انداخت. "حداقل از وقتی فهمیدم تو فناپذیر هستی یه کم کمتر در این مورد نگرانم."

گیدئون گفت: "فناپذیر، نه آسیب‌ناپذیر." همه‌ی ما از جا پریدیم و با تعجب به او نگاه کردیم. بدون سر و صدا به آپارتمان برگشته بود و حالا دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود. هنوز لباس قرن هجدهم‌ش را به تن داشت و مثل همیشه با دیدن او قلبم به طرز دردناکی تپید.

در حالی که آرزو می‌کردم لحنم همانطور که قصد داشتم بی‌تفاوت به نظر برسد پرسیدم: "شارلوت چگونه؟"

گیدئون با خستگی شانهایش را بالا انداخت. "حدس می‌زنم باید فردا صبح چند تا آسپرین بخوره." جلوتر آمد. "شماها چی کار می‌کنین؟"

"نقشه می‌کشیم." لزلی زبانش را از گوشه دهانش بیرون آورده بود و مدادش را به سرعت در بالای کاغذ تکان می‌داد. "و نباید جادوی کلاغ رو فراموش کنیم." بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با ما.

رافائل گفت: "گید¹، تو فکر می‌کنی همدست سری کنت بین محافظان کی می‌تونه باشه؟" ناخن‌هایش را می‌جوید. "من به عمو فالک مشکوکم. همیشه فکر می‌کردم خیلی عجیب و غریبه، حتی وقتی کوچیک بودم."

"بیخود." گیدئون به طرف من آمد و قبل از اینکه روی مبل راحتی چرمی فرسوده‌ی رو به رویی بیفتد موهای مرا بوسید. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و یک رشته مو را از صورتش کنار زد. "من نمی‌تونم حرفی رو که الان لوسی گفت از فکرم بیرون کنم. در مورد اینکه کنت به محض به دنیا اومدن گوئنت داره فناناپذیریش رو از دست میده."

¹Gid مخفف گیدئون

لزلی از نمودارهایش دل کند و سر تکان داد. گفت: "ولی برحذر باشید: وقتی ستاره دوازدهم نیروی خود را نمایان می‌کند، زندگی‌اش بر روی زمین به پایان طبیعی خود می‌رسد." و من باز هم عصبانی شدم که این شعر کوتاه مسخره می‌تواند مرا از عمق وجود بلرزاند. "و اگر جوان نابود شود، درخت بلوط پایدار می‌ماند، و تا انتهای زمان به سرعت در زمین ریشه می‌دواند."

رافائل پرسید: "همه‌ی این‌ها رو حفظی؟"

لزلی که کمی خجالت کشیده بود گفت: "همه‌ش رو نه. ولی خیلی از این شعرها یه جورایی تو مغزم گیر کرده." بعد به طرف گیدئون برگشت. "من این طور فکر می‌کنم: اگه کنت اون پودر رو در گذشته بخوره، فناناپذیر میشه. ولی فقط تا زمانی که ستاره‌ی دوازدهم طلوع کنه، یعنی ... امم ... تا وقتی گوئنت به دنیا بیاد. بعد خداحافظ فناناپذیری؛ مثل هر کس دیگه‌ای پیر میشه. مگر اینکه گوئنت رو بکشه تا این روند رو متوقف کنه. ولی قبل از اون، باید اول از همه گوئنت یه موقعیتی فراهم کنه تا اکسیر به دست اون برسه. و اگه هیچ وقت دستش به اکسیر نرسه، دیگه فناناپذیر نخواهد بود. منظورم رو می‌رسونم؟"

گفتم: "یه جورایی." و به پل و سیستم مترویی که در مغز ما ساخته می‌شد فکر کردم.

گیدئون به گندی سرش را تکان داد. متفکرانه پرسید: "ولی فرض کنیم ما تمام این مدت تو استدلال‌اتمون اشتباه می‌کردیم؟ فرض کنیم کنت مدت‌ها پیش تونسته پودر رو به دست بیاره؟"

تقریبا دوباره گفتم "چی؟" ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم.

"این امکان نداره چون حلقه‌ی خون یکی از کرونوگراف‌ها هنوز بسته نشده و امیدوارم اکسیر اون یکی یه جای امن پنهان شده باشه."

گیدئون، هنوز به گندی، گفت: "بله. بله، دقیقا در همین لحظه این حرف درسته. ولی لزوماً به این معنی نیست که همینطور باقی بمونه." وقتی حالت مبهم چهره‌های ما را دید آهی کشید. "به این فکر کنین: امکان داره که در یه برهه‌ای از زمان در قرن هجدهم، کنت - به هر وسیله‌ای که شده - اکسیر رو به دست آورده باشه و فناپذیر شده باشه."

هر سه‌ی ما به او خیره شدیم. موهای بدن من بدون اینکه دقیقا بدانم چرا سیخ شده بود.

گیدئون ادامه داد: "که خودش یعنی ممکنه در همین لحظه هنوز زنده باشه." مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد. "ممکنه یه جایی اون بیرون بگرده و فقط منتظر باشه که ما اکسیر رو در قرن هجدهم به دستش برسونیم. و بعد منتظر فرصت بمونه که تو رو بکشه، گوئنت."

چند ثانیه‌ای سکوت حاکم شد. بعد زلی گفت: "نمیگم دقیقا می‌فهمم چی میگی ولی حتی اگه به هر دلیلی شما دو تا نظرتون رو عوض کنین و اکسیر روی برای کنت ببرین ... یه مشکل کوچیکی نداره؟" با خوشحالی خندید. "اون نمی‌تونه گوئنی رو بکشه."

رافائل مدادش را روی میز چرخاند. "و در هر حال، حالا که شما دو تا هدف واقعی کنت رو می‌دونین، چرا باید نظرتون رو عوض کنین؟" گیدئون بلافاصله جواب نداد، و حالت چهره‌اش وقتی بالاخره جواب داد بی‌تفاوت بود. "برای اینکه ممکنه به زور وادارمون کنن."

وقتی بیدار شدم احساس کردم چیز سرد و مرطوبی روی صورتم است و زمربوس گفت: "ده دقیقه دیگه ساعت زنگ می‌زنه."

غرغر کنان، پتو را روی سرم کشیدم.

"هیچ جور همیشه تو رو راضی کرد! دیروز شکایت می کردی که بیدارت نکردم." به نظر می رسید احساسات زمزیوس را جریحه دار کرده ام.

زیر لب گفتم: "دیروز ساعت کوک نکرده بودم. و الان خیلی خیلی زوده."

زمزیوس گفت: "اگه می خوام دنیا رو از شر یک خود بزرگ بین فناپذیر نجات بدی باید یه کم از خود گذشتگی بکنی." می توانستم صدای زمزمه اش را همانطور که دور اتاق پرواز می کرد بشنوم. "خود بزرگ بینی که امروز عصر باید ببینیش؛ اگه یادت نرفته باشه. بدو، از خواب پاشو، مثل گل وا شو."

وانمود کردم مرده ام. که کار سختی نبود، چون چه فناپذیر چه نه، احساس مرده ها را داشتم. در هر حال، به نظر نمی رسید زمزیوس زیاد تحت تأثیر تلاش های من قرار گرفته باشد. با خوشحالی بال بال زنان جلوی تخت من بالا و پایین می رفت و مثل پیرزن ها نصیحت می کرد و ضرب المثل هایی مثل سحرخیز باش تا کامروا باشی می گفت.

گفتم: "سحرخیزها می‌تونن تا دلشون بخواد کامروا باشن." ولی بالاخره زمریوس موفق شد. با اوقات تلخی، از تختخواب بیرون آمدم و در نتیجه رأس ساعت هفت صبح در ایستگاه متروی معبد بودم. خب، دقیق‌تر بگویم، هفت و شانزده دقیقه ولی ساعت موبایل من کمی جلوتر بود.

لزلی که زودتر از من در ایستگاهی که قرار گذاشته بودیم منتظر من بود، غر زد: "تو هم که عین من خسته به نظر می‌ای." در آن ساعت روز یکشنبه در ایستگاه خبری نبود ولی فکر کردم گیدئون چطور انتظار دارد بدون اینکه توجه کسی را جلب کند وارد یکی از این تونل‌های مترو شود. ایستگاه کاملا روشن بود و همه جا پر از دوربین‌های مدار بسته بود.

کیف سفری سنگینم را که پر از وسایل بود زمین گذاشتم و با بدخلقی نگاهی به زمریوس که انگار مسابقه‌ی اسکی مارپیچ داشته باشد با سر بین ستون‌ها پرواز می‌کرد انداختم. "تقصیر زمریوسه. نداشت از کانسیلر مامان استفاده کنم؛ گفت خیلی دیر شده. حتی نگذاشت سر راه یه سر به استارباکس بزنم."

لزلی با نگاه مشتاقی سرش را به یک طرف خم کرد: "تو خونه خوابیدی؟"

بی صبرانه پرسیدم: "آره، معلومه، کجا باید می خوابیدم؟"

"خب، من فکر کردم شما دو تا ممکنه بعد از رفتن من و رافائل یه استراحتی به خودتون داده باشین و نقشه کشیدن رو کنار گذاشته باشین." بینی اش را مالید. "به خصوص که من از قصد، خداحافظی با رافائل رو کلی طول دادم تا شما وقت داشته باشین از روی مبل به اتاق برین."

به گندی گفتم: "از قصد؟ وای، چقدر تو از خود گذشته‌ای!"

لزلی لبخند شیطنت آمیزی زد: "آره! نیستم؟" حتی سرخ هم نشد. "ولی موضوع رو عوض نکن. می تونستی به مامانت بگی میای خونه‌ی ما می خوابی."

لبخند کج و معوجی زدم. "راستش، من می خواستم این کار رو بکنم. ولی گیدئون اصرار داشت برای من تاکسی بگیره." با کمی ناراحتی اضافه کردم: "ظاهرا اونقدری که فکر می کردم وسوسه کننده نبودم."

لزلی مرا دلداری داد. "اون فقط احساس ... امم ... مسؤولیت می کنه."

زمریوس که پرواز مارپیچش تمام شده بود گفت: "می‌تونی این اسم رو هم روش بذاری." نفس نفس زنان کنار من روی زمین فرود آمد. "یا می‌تونی بهش بگی خسته کننده، بی حس و حال، ترسوی بدبخت ... " مکثی کرد تا نفسش جا بیاید، "بی جربزه، بی‌عرضه، یه جوجه‌ی محض ..."

لزلی به ساعتش نگاه کرد. مجبور بود برای اینکه صدایش با وجود سر و صدای متروی خط مرکزی به گوش برسد فریاد بزند. "و ظاهراً خیلی هم خوش قول نیست. بیست دقیقه گذشته." به چند مسافری که از مترو پیاده می‌شدند نگاه کرد. بعد، ناگهان چشم‌هایش درخشید. "آها، اومدن."

زمریوس با زبان چرب و نرمی دکلمه کرد: "آن روز صبح، دو شاهزاده افسانه‌ای که مشتاقان زیادی داشتند، اسب‌های سفید خود را برای اولین بار در اصطبل گذاشتند و با مترو سفر کردند. با دیدن آن‌ها، چشم‌های دو شاهزاده خانم درخشید و وقتی دو مجموعه‌ی متمرکز از هورمون‌ها با هم برخورد کردند و خود را به صورت بوسه‌های شرمگینانه و لبخندهای احمقانه بروز دادند، جن باهوش و خوشتیپ بی‌رقیب متأسفانه مجبور شد در سطل آشغال بالا بیاورد."

به طرز شرم‌آوری اغراق می‌کرد - هیچ کدام از ما لبخند احمقانه‌ای بر چهره نداشت. در نهایت، لبخند سعادت‌مندان‌های می‌زدیم. و هیچ کس هم شرمگین نبود، شاید به جز من، چون یادم آمد چطور دیشب گیدئون بازوهای مرا از دور گردنش باز کرده و گفته بود: "بهتره برات یه تاکسی خبر کنم. قراره فردا روز پرکاری داشته باشیم." کمی احساس اضافه بودن کرده بودم. از آن بدتر این بود که در همان لحظه داشتم آماده می‌شدم که بگویم "دوستت دارم". نه اینکه از مدت‌ها پیش این را نمی‌دانسته ولی ... خب، هنوز در عمل آن را نگفته بودم. و حالا کاملا مطمئن نبودم که او واقعا می‌خواهد این حرف را بشنود یا نه.

گیدئون گونه‌ی مرا نوازش مختصری کرد. "گوئنی، من می‌تونم تنهایی این کار رو بکنم، می‌دونی که. فقط باید مراقب محافظی که در حال انجام وظیفه‌ست باشم و وقتی در راه رفتن به لژه نامه رو دوباره ازش پس بگیرم."

لزلی گفت: "فقط رو خوب اومدی." با وجودی که هنوز تا رسیدن به ایده‌های واقعا عالی خیلی فاصله داشتیم، چهار نفری چیزی را که لزلی به آن "یک نقشه‌ی عملیاتی خام" می‌گفت طراحی کرده بودیم.

در هر صورت، باید دوباره لوسی و پل را می‌دیدیم و باید قبل از ملاقات امروز عصر با کنت این کار را انجام می‌دادیم. همچنین، باید کاری در مورد نامه‌ای که گیدئون هفته‌ی پیش به سال 1912 برده بود و می‌گفت لوسی و پل کجا پنهان شده‌اند، می‌کردیم. این نامه به هیچ وجه نباید به دست استاد اعظم آن زمان و دوقلوهای دو ویلر می‌افتاد. در مورد زمانی که می‌توانستیم برای سفر زمان پنهانی با کرونوگراف خصوصی‌مان صرف کنیم، محاسبه کرده بودیم؛ اگر نمی‌خواستیم ریسک کنیم و به خودمان صدمه‌ی فیزیکی جدی بزنیم (مثلاً تقلید کردن از زمریوس و بالا آوردن) حداکثر یک ساعت و نیم وقت داشتیم و اینکه چطور از هر دقیقه‌ی آن به خوبی استفاده کنیم، برای خودش دردسری بود.

اول، رافائل خیلی جدی پیشنهاد داده بود که می‌توانیم کرونوگراف را قاچاقی وارد مقر فرماندهی محافظان کنیم و یک راست از آنجا سفر کنیم، ولی حتی برادر بزرگترش هم جرأت انجام چنین کاری را نداشت.

گیدئون پیشنهاد دیگری داده بود و چند کاغذ لوله شده از یکی از قفسه‌های کتابش بیرون کشیده و از بین آناتومی سه بعدی انسان و

سیستم ساختار دست انسان، نقشه‌ای از تونل‌های مترو زیر زمینی منطقه‌ی معبد بیرون آورده بود. به خاطر این نقشه بود که الان در ایستگاه مترو با هم ملاقات می‌کردیم.

اخم کردم. "می‌خوای بدون ما این کار رو انجام بدی؟ ولی ما توافق کردیم در آینده همه کارها رو با هم بکنیم."

رافائل گفت: "دقیقا. در غیر این صورت آخرش میگی خودت تنهایی دنیا رو نجات دادی." قرار بود رافائل و زلی بالای سر کرونوگراف نگهبانی بدهند و با اینکه زمریوس کمی رنجیده بود و گفته بود می‌تواند به همان خوبی این کار را انجام دهد، دانستن اینکه در صورتی که مجبور می‌شدیم جای دیگری برگردیم، آنها می‌توانستند کرونوگراف را بردارند و با خودشان ببرند مایه‌ی آرامش بود.

زلی به گیدئون پرید: "در هر صورت، تو قطعاً بدون ما حسابی تو در دسر میفتی."

گیدئون دست‌هایش را در هوا بلند کرد. "باشه، باشه، فهمیدم." کیف سفری مرا برداشت و نگاهی به ساعت انداخت. "خب، دقت کنین. قطار بعدی ساعت هفت و سی و سه دقیقه می‌رسه. بعد از اون، دقیقا

چهار دقیقه وقت داریم که قبل از اینکه قطار دیگه‌ای بیاد به اولین گذرگاه برسیم. تا وقتی نگفتم چراغ قوه‌هاتون رو روشن نکنین."

لزلی در گوش من پچ پچ کرد: "حق داری. به دستور دادن اعتیاد داره."

رافائل از ته دل فحش داد: "مغدا! نزدیک بودا!"

من هم موافق بودم. نور چراغ قوه‌های ما از روی دیوارهای موزاییک شده گذشت و صورت‌های رنگ پریده‌مان را روشن کرد. واگن‌های مترو پشت سر ما صدا می‌کردند.

حالا دیگر می‌دانستیم چهار دقیقه، برای بالا رفتن از مانع انتهای ایستگاه، پایین پریدن و دویدن در طول تونل و فاصله گرفتن از مسیرهای مجهز به الکتریسیته، پنجره زمانی خیلی کوچکی است. تازه، نباید زمانی را که صرف کردیم تا بعد از پنجاه متر آخر به گیدئون برسیم و نفس نفس زنان با بدبختی جلوی در آهنی منتهی به در سمت راست تونل ایستادیم را فراموش کنیم؛ گیدئون کلید اسکلتی را از جیبش بیرون آورد و شروع به باز کردن قفل کرد. در

¹Merde گند

همین لحظه بود که زلی، زمریوس و من یک‌صدا و همراه با سر و صدای قطاری که نزدیک می‌شد، شروع به جیغ زدن کردیم، "زود باش، زود باش، زود باش!"

گیدئون عذرخواهانه نگاهی به ما کرد و گفت: "روی نقشه نزدیک‌تر به نظر می‌رسید."

زللی اولین کسی بود که خودش را جمع و جور کرد. نور چراغ قوه را به فضای تاریک رو به رو انداخت و دیواری را که با آن راهرو حدود سه متر جلوتر از ما ناگهان تمام می‌شد روشن کرد. نقشه را چک کرد. "خب، اینجا درسته. این دیوار تو سال 1912 هنوز ساخته نشده بود. بقیه‌ی گذرگاه پشت دیواره."

گیدئون زانو زد، کرونوگراف را باز کرد و تنظیمات را وارد کرد؛ من هم لباس‌های 1912 مان را از کیف بیرون آوردم و آماده شدم شلوارم را در آورم.

گیدئون با حواس پرتی به من نگاه کرد: "چی تو فکرته؟ می‌خوای با یه لباس بلند تو این راهروها بدوی؟"

"من فقط فکر کردم ... منظورم اینه به خاطر سندیت ..."

گیدئون گفت: "گور پدر سندیت."

زمریوس پنجه‌هایش را به هم زد. با ذوق و شوق گفت: "کاملاً درسته، گور باباش!" بعد به طرف من برگشت. "رفیق ناباب روت اثر گذشته. درست هم به موقع!"

گیدئون به طرف من سر تکان داد. "اول تو گوئی."

جلوی کرونوگراف زانو زدم. ناپدید شدن جلوی چشمان مجذوب لزی و رافائل، کمی عجیب بود ولی تا الان متوجه شده بودم که کل این جریان، یک روند آشنا دارد. (هر لحظه ممکن بود به دنبال چند نان تازه برای صبحانه از قرن گذشته سر در بیاورم.)

گیدئون کنار من فرود آمد و نور چراغ قوه‌اش را به رو به رو تاباند. همانطور که انتظار داشتیم در سال 1912 دیواری در کار نبود؛ نور چراغ تا زمانی که در یک راهروی بلند و باریک ناپدید می‌شد ادامه داشت.

با لبخند شیطنت آمیزی پرسیدم: "حاضری؟"

گیدئون هم با لبخند جواب داد: "هر وقت تو حاضر باشی."

من نمی‌دانستم حاضرم یا نه. تونل مترو به اندازه‌ی کافی ترسناک بود و اگر مدت طولانی اینجا گیر می‌افتادم احتمالا برای درمان کلاستروفوبیای¹ حاد به روان‌درمانی نیاز داشتم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم سقف راهروها کوتاه‌تر و تعداد انشعاب‌ها بیشتر می‌شد. اینجا و آنجا، پله‌هایی رو به پایین وجود داشت و یک‌بار هم با راهرویی مواجه شدیم که سقف آن ریخته بود و مجبور شدیم برگردیم. هیچ صدایی به جز صدای نفس کشیدن ما و تق تق ضعیف پایمان و هر از گاهی صدای کاغذ وقتی گیدئون مجبور بود به نقشه نگاه کند نبود. تصور می‌کردم از جای دیگری هم صدای خش خش می‌شنوم. احتمالا یک ارتش کامل از موش‌ها در این هزارتو زندگی می‌کرد و در همان تخیل‌م‌فکر کردم اگر من یک عنکبوت غول‌پیکر بودم، اینجا مکان ایده‌آلی برای زندگی و شکار کردن بود.

گیدئون با تمرکز زمزمه کرد: "خب، باید اینجا یه پیچ به سمت راست باشه."

احساس می‌کردم برای چهلمین بار پیچیدیم. همه‌ی راهروها مثل سیبی که از وسط نصف کنیم شبیه هم بودند. هیچ چیزی که جهت

¹Claustrophobia ترس از فضای بسته

را مشخص کند وجود نداشت. و چه کسی می‌دانست آیا این نقشه درست است یا نه؟ فرض کنیم ابله‌ی مثل مارلی آن را کشیده باشد! در این صورت، احتمالاً من و گیدئون را در سال 2250 به صورت دو اسکلتی که دست یکدیگر را گرفته بودند بیرون می‌آوردند. وای، نه، داشتم فراموش می‌کردم. اگر این اتفاق می‌افتاد فقط گیدئون اسکلت می‌شد، و من زنده و سالم به استخوان‌های او چسبیده بودم که زیاد هم تصویر بهتری نبود.

گیدئون ایستاد، نقشه را تا کرد و در جیب شلوارش گذاشت.

سعی کردم خونسرد باشم. "گم شدیم؟ شاید اون نقشه به درد نخور باشه. اگه هیچ وقت ..."

بی‌صبرانه حرف مرا قطع کرد: "گوئنت. از اینجا به بعد، من راه رو بلدم. زیاد دور نیست. بیا."

"آهان. فهمیدم." از خودم خجالت کشیدم. امروز صبح واقعا کمی، خب، دخترانه رفتار کرده بودم. با عجله به راهنمان ادامه دادیم. برای من یک راز بود که چطور گیدئون فکر می‌کرد راهش را در این هزارتو بلد است.

"لعنتی!" پایم در یک چاله آب فرو رفت. و درست کنار چاله، یک موش قهوه‌ای نشسته بود و چشم‌های قرمزش را در نور چراغ قوه‌ی من به هم می‌زد. با صدای بلند جیغ زدم. احتمالا جیغ من به زبان موش‌ها "چقدر تو نازی!" معنی می‌داد چون موش روی پاهای عقبش نشست و سرش را به یک طرف خم کرد.

جیر جیر کردم: "تو اصلا هم ناز نیستی! برو گمشو!"

گیدئون که در پیچ بعدی ناپدید شده بود صدا زد: "کجایی؟"

آب دهانم را فرو دادم و کل جرأتم را جمع کردم و از کنار موش دویدم. موش‌ها مثل سگ‌ها نبودند، نه؟ اگر سگ بود دنبال من می‌دوید تا پایم را گاز بگیرد. برای اینکه مطمئن‌تر باشم نور چراغ قوه را به چشم‌های موش تاباندم تا حواسش را پرت کنم و به جایی که گیدئون منتظرم بود برسم. بعد نور را به جلو برگردانم و دوباره جیغ زدم. سایه‌ی یک مرد در انتهای راهرو دیده می‌شد.

"اه، لعنتی!" گیدئون به سرعت نور مرا گرفت و به طرف سایه‌ها کشید. ولی دیر شده بود. حتی اگر جیغ هم نزده بودم، نور چراغ قوه‌ام مرا لو داده بود.

زیرلب گفتم: "فکر کنم من رو دید."

گیدئون عبوسانه گفت: "شرط می‌بندم دید. اون منم! چه احمقی بودم! زود باش، تو اول برو. با من مهربون باش." و با این حرف، مرا به جلو هل داد تا دوباره تلو تلو خوران وارد راهرو شوم.

زیر لب گفتم: "چه غلطی می‌کنی ... " و دوباره زیر نور چراغ قوه‌ی دیگری گیر افتادم.

صدای گیدئون را شنیدم که با ناباوری گفت: "گوئنت؟" ولی این بار، صدا از جلوی من می‌آمد. نیم ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم. بعد متوجه شدم که مسیرمان به گیدئون قبلی که می‌رفت نامه را به استاد اعظم سال 1912 بدهد برخورد کرده است. نور چراغ قوه‌ام را روی او انداختم. وای، خدا، بله، این هم گیدئون بود! و در چند متری من ایستاد و با حیرت محض به من نگاه کرد. برای دو ثانیه، با نور چراغ قوه‌هایمان همدیگر را کور کردیم، بعد او گفت: "چطور اومدی اینجا؟"

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. گفتم: "خب، توضیحش یه کم پیچیده‌ست." هر چند دوست داشتم بگویم: "هی، تو یه ذره هم عوض نشدی!" پشت آن بخشی از دیوار که در آنجا پنهان شده بودیم، آن یکی گیدئون در هوا ایما و اشاره می‌کرد.

گیدئون جوان تر جلوتر آمد و گفت: "زود باش، توضیح بده!"
 یک بار دیگر، آن یکی گیدئون دیوانه وار دستهایش را تکان می داد.
 من نفهمیدم سعی دارد چه علامتی برای من بفرستد.
 "یه دقیقه، لطفا." لبخند دوستانه‌ای به نسخه‌ی جوان ترش زدم.
 "باید یه چیزی رو روشن کنم. الان بر می گردم."

ولی ظاهراً نه نسخه جوان تر گیدئون و نه نسخه‌ی مسن تر او علاقه‌ای
 به توضیح نداشتند. گیدئون جوان تر دنبال من راه افتاد و سعی کرد
 بازوی مرا بگیرد و در همان زمان، گیدئون مسن تر صبر نکرد که او
 این طرف پیچ را ببیند، جلو پرید و با کل وزن چراغ قوه‌اش روی
 پیشانی خودش کوبید. گیدئون جوان تر مثل یک گونی سبب زمینی
 روی زمین افتاد.

"داغونش کردی!" زانو زدم و با وحشت به زخمش که خونریزی
 می کرد نگاه کردم.

گیدئون بی احساس گفت: "زنده می مونه. بیا، وقت نداریم! قبلاً نامه
 رو تحویل داده. اون ... لگد ملایمی به خودش زد: "... وقتی تو رو
 دید در حال برگشتن بود."

توجهی به او نکردم و موی گیدئون بیهوش را نوازش کردم. "تو خودت زدی توی سر خودت! یادته چقدر سر این موضوع با من بد رفتار کردی؟"

گیدئون لبخند ضعیفی زد. "بله، یادمه. و واقعا متأسفم. ولی کی انتظار همچین چیزی رو داشت؟ بیا! قبل از اینکه اون احمق دوباره بیدار بشه. خیلی وقته که نامه رو تحویل داده." بعد چیزی به فرانسوی گفت. حدس می‌زدم فحش‌های آبداری باشد چون مثل چیزی که رافائل گفته بود کلمه‌ی مغد چند بار تکرار شد.

صدایی کاملا نزدیک به ما گفت: "خب، خب، خب، مرد جوان. شاید این پایین نزدیک سیستم فاضلاب باشیم، ولی دلیلی نداره به این راحتی ادبیات فاضلابی به کار ببریم."

گیدئون چرخید ولی به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشد تازه‌وارد را هم به راحتی خودش بزند. شاید چون این صدا مهربان و شوخ‌طبعانه بود. چراغ قوه‌ام را بالا آوردم و آن را روی چهره‌ی یک غریبه‌ی میان سال تاباندم و بعد از آنجا روی به پایین تا بینم اسلحه‌ای به سمت ما نشانه نرفته باشد. نرفته بود.

"من دکتر هریسون هستم." با تعظیم کوچکی خودش را معرفی کرد؛ چشم‌هایش با کنجکاوی بین صورت گیدئون و گیدئونی که روی زمین افتاده بود در حرکت بود. "و من همین الان نامهات را از کارآموزی که در پست سربروس نگهبانی می‌داد گرفتم." پاکتی را که مهر قرمز بزرگی داشت از جیب کتش بیرون آورد. "لیدی تیلنی به من اطمینان داد که این نامه نباید تحت هیچ شرایطی به دست استاد اعظم یا هیچ یک از اعضای حلقه‌ی داخلی بیفتد. البته به جز من."

گیدئون آهی کشید و پیشانی‌اش را با پشت دستش مالید. "ما تو راه بودیم که دقیقا جلوی همین رو بگیریم ولی گذشتن از این راهروها خیلی وقت گرفت ... و بعد انقدر احمق بودم که سر راه خودم سبز شدم." نامه را گرفت و در جیب کتش چپاند. "ممنون."

"یه دو ویلر به اشتباهش اعتراف کرد؟" آهسته خندید. "خب، این جدیده. ولی خوشبختانه لیدی تیلنی کارها را به دست گرفته و من به یاد ندارم هیچ کدام از نقشه‌هایش تا به حال شکست خورده باشد. به علاوه، بحث کردن با او به کلی بی‌فایده است." به گیدئونی که روی زمین افتاده بود اشاره کرد. "کمک نیاز داره؟"

گفتم: "ضرری نداره اون زخم رو ضدعفونی کنیم و یه چیز نرمی زیر سرش بگذاریم." ولی گیدئون حرف مرا قطع کرد. "بیخود! چیزیش نمیشه!" توجهی به اعتراض‌های من نکرد و مرا بلند کرد. "باید برگردیم. لطفا سلام ما رو به لیدی تیلنی برسونین دکتر هریسون. و به اون بگین من خیلی ممنون ایشون هستم."

دکتر هریسون گفت: "باعث افتخار است." در حال برگشتن و دور شدن بود که فکر دیگری به ذهن من رسید.

گفتم: "اوه، دکتر هریسون، میشه به لیدی تیلنی بگین اگه در آینده موقع ترابرد به دیدنش رفتن ترسه؟"

دکتر هریسون تأیید کرد. "حتما." برای ما دست تکان داد و گفت: "موفق باشید!" و بعد با عجله دور شد.

داشتم می‌گفتم: "خداحافظ!" که گیدئون دوباره به طرف دیگر کشید. خودش را بیهوش و تنها روی زمین رها کرد.

با دلسوزی گفتم: "مطمئنم این جا پر از موشه. و موش به طرف خون جذب میشه."

گیدئون گفت: "اون‌ها رو با کوسه قاطی کردی." ولی بعد ناگهان ایستاد، به طرف من برگشت و مرا در آغوش گرفت. در میان موهای من زمزمه کرد: "من خیلی متأسفم! چقدر احمق بودم! حقم بود اگه یه موش میومد و یه گازی به من می‌زد."

بلافاصله هر چیزی را که اطرافمان بود فراموش کردم (در واقع، در کل همه چیز را فراموش کردم)، بازوهایم را دور گردنش انداختم و شروع به بوسیدن او کردم، اول فقط هر جایی را که در آن لحظه به آن می‌رسیدم و بعد لب‌هایش را. او هم مرا نزدیک‌تر کشید ولی بعد از سه ثانیه عقب زد.

به تندی گفت: "ما واقعا برای این کارها وقت نداریم گوئی!" و دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید.

آهی کشیدم. چندین بار. خیل عمیق. ولی گیدئون چیزی نگفت. دو راهرو بعد، وقتی ایستاد و نقشه را بیرون آورد، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و پرسیدم: "برای اینه که من درست نمی‌بوسم؟"

"چی؟" گیدئون مات و مبهوت از بالای نقشه به من نگاه کرد.

"من تو بوسیدن یه فاجعه‌ی کاملم، درسته؟" سعی کرم حالت هستریک صدایم را کم کنم ولی موفق نشدم. "می‌دونی، قبل از این

هیچ وقت ... یعنی درست بوسیدن حتما زمان و تجربه لازم داره. فیلم‌ها همه چی رو به آدم یاد نمیدن، می‌دونی که! و وقتی تو من رو پس می‌زنی یه جورایی احساساتم جریحه دار میشه."

گیدئون نقشه را پایین آورد و نور چراغ قوه‌اش به زمین افتاد. "گوئنی، گوش کن ..."

حرفش را قطع کردم. "آره، می‌دونم عجله داریم. ولی باید می‌گفتم. هر چیزی بهتر از اینه که من رو پس بزنی یا ... یا اینکه تاکسی بگیرم. من انتقاد پذیرم. یا دست کم، اگه خوب بگی قبول می‌کنم."

"گاهی اوقات تو واقعا ... " گیدئون سرش را تکان داد. بعد نفس عمیقی کشید و کاملا جدی گفت: "گوئنت، وقتی تو من رو می‌بوسی، احساس می‌کنم تماسم رو با زمین از دست میدم. نمی‌دونم چطور این کار رو می‌کنی یا از کجا یاد گرفتی. اگه از یه فیلم بوده، خب، ما باید بریم و با هم اون فیلم رو ببینیم." لحظه‌ای مکث کرد. "چیزی که می‌خوام بگم اینه که وقتی تو منو می‌بوسی، تنها چیزی که می‌خوام اینه که تو رو در آغوشم بگیرم و احساست کنم. لعنتی، من اینقدر عاشق توام که حس می‌کنم یه نفر یه قوطی بنزین یه جایی درون من ریخته و اون رو آتش زده! ولی در حال

حاضر، ... ما نمی‌تونیم ... باید حواسمون جمع باشه. یا یکی از ما حواسش جمع باشه." نگاهی که به من کرد بالاخره به تردیدهایم پایان داد. "گوئنی، این چیزها من رو می‌ترسونه. بدون تو، دیگه زندگی من معنی نداره ... اگه اتفاقی برای تو بیفته من هم می‌خوام بمیرم."

سعی کردم به او لبخند بزنم ولی ناگهان بغض گلویم را گرفت. شروع کردم: "گیدئون ... ولی اجازه نداد حرفم را تمام کنم.

"من نمی‌خوام ... خب، تو نباید مثل من باشی، گوئنی. چون کنت می‌تونه از همچین احساساتی علیه ما استفاده کنه. و می‌کنه!"

زمزمه کردم: "خیلی برای گفتن این حرف دیر شده. من عاشق توام. و نمی‌خوام بدون تو زندگی کنم."

به نظر می‌رسید گیدئون ممکن است هر لحظه زیر گریه بزند. دست مرا گرفت و تقریباً آن را له کرد. "پس فقط می‌تونیم امیدوار باشیم که کنت هرگز هرگز این رو نفهمه."

گفتم: "و امیدوار باشیم که هنوز بتونیم یه نقشه‌ی هوشمندانه بریزیم. پس بیا دیگه اینجا صبر نکنیم. ما عجله داریم."

گیدئون گفت: "یک ربع، نه حتی یک دقیقه بیشتر!" روی زیراندازی که روی چمن‌های هاید پارک انداخته بودیم، جلوی کرونوگراف زانو زده بود؛ زیاد از گالری سرپنتین¹ فاصله نداشتیم و به دریاچه و پل دید داشتیم. با اینکه به نظر می‌رسید امروز هم مثل دیروز روز بهاری خوبی باشد، هنوز به شدت سرد بود و چمن‌ها خیس شبنم بودند. کسانی که برای دویدن یا به گردش بردن سگ‌هایشان آمده بودند از کنار ما رد می‌شدند و بعضی از آنها با کنجکاووی به گروه کوچکمان نگاه می‌کردند.

همانطور که بندهای زیردامنی را که در ناحیه باسن لایی داشت می‌بستم گفتم: "ولی یک ربع کافی نیست!" با این زیردامنی، لباسم دور من مثل یک کشتی که بادبان‌هایش را برافراشته باشد موج می‌زد و روی زمین هم کشیده نمی‌شد و به همین دلیل بود که امروز به جای کوله پشتی آن ساک سفری بزرگ را آورده بودم. "اگه دیر برسه چی؟" یا اصلا نرسد. پنهانی از این مسأله وحشت داشتم. "من مطمئنم ساعت‌ها در قرن هجدهم خیلی دقیق کار نمی‌کردن."

¹Serpentine Gallery

گیدئون غرید: "پس بدشانسی میاریم. در هر صورت ایده‌ی دیوانه‌واریه. اون هم امروز!"

زمریوس با خستگی گفت: "یه بار هم شده درست می‌گه." داخل ساک سفری پرید و سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت و خمیازه گل و گشادی کشید. "وقتی برگشتین منو بیدار کن. من امروز خیلی زود بیدار شدم." مدت کوتاهی بعد، صدای خرخرش را از داخل کیف شنیدم.

لزلی با دقت لباس را روی سر من کشید. همان لباس آبی گلداری بود که برای اولین ملاقاتم با کنت پوشیده بودم و از آن زمان در کمدم آویزان بود. گفت: "برای دیدن جیمز بعدا خیلی وقت داریم. برای اون، همیشه همون زمان تو همون روزه، هر وقتی که تو اینجا بری به دیدنش." شروع به بستن قلاب‌های کوچک پشت من کرد.

با او مخالفت کردم. "همین قانون در مورد جلوگیری از تحویل اون نامه هم صادق. اون هم لازم نبود همین امروز باشه. گیدئون می‌تونست مثلاً سه شنبه بزنه تو سر خودش یا آگوست سال دیگه. نتیجه‌ش همون می‌شد. تازه، در نهایت لیدی تیلنی کارها رو به دست گرفت."

رافائل شکایت کرد: "وقتی شماها در مورد این چیزها حرف می‌زنید من همیشه سرگیجه می‌گیرم."

گیدئون گفت: "من فقط می‌خواستم قبل از اینکه لوسی و پل رو ببینیم تموم شده باشه و راحت باشیم. قطعاً فهمیدنش خیلی سخت نیست."

گفتم: "و من هم می‌خوام واکسینه کردن جیمز تموم بشه و راحت باشیم." و با لحنی پر ابهت اضافه کردم: "اون وقت اگه اتفاقی برای ما بیفته، دست کم زندگی اون رو نجات دادیم!"

رافائل پرسید: "شما دو تا واقعا می‌خواهید جلوی این همه آدم غیب و ظاهر بشین؟ فکر نمی‌کنید کار به روزنامه بکشه و مردم بخوان با شما تو تلویزیون مصاحبه کنن؟"

لزلی سرش را تکان داد و با جدیت گفت: "بیخود. ما از مسیر اصلی فاصله داریم و مدت زیادی هم غیب نیستیم. فقط سگ‌ها متوجه میشن." صدای خرخر زمریوس عوض شد.

لزلی ادامه داد: "ولی یادت باشه دقیقا در همون جایی که فرود اومدین برگردین. می‌گم چی کار کنین، با یکی از این کفشای قشنگ جاتون رو علامت بگذارین." یکی از کفش‌هایی را که رافائل پوشیده

بود به من داد و لبخند درخشانی زد. "خیلی حال می‌ده! من می‌خوام از این به بعد هر روز این کار رو بکنم، لطفا!"

رافائل گفت: "من نمی‌خوام." لحظه‌ای به جوراب‌هایش نگاه کرد و با دلتنگی انگشت‌های پایش را تکان داد و بعد دوباره به مسیر اصلی خیره شد. "اعصابم کاملا به هم ریخته. چند دقیقه پیش تو مترو، مطمئن بودم یکی دنبال ماست. خیلی منطقیه که محافظان یکی رو بفرستن که مراقب ما باشه. و اگه یه نفر بیاد تا کرونوگراف رو از من و لزی بگیره، من نمی‌تونم بدون کفش حتی یه لگد درست و حسابی بهش بزنم."

لزی زیر گوش من گفت: "یه کم بدبینه."

رافائل گفت: "شنیدم. و درست نیست. من فقط محتاطم."

گیدئون کوله پشتی لزی را پشتش انداخت و گفت: "و من نمی‌تونم بفهمم چطور دارم واقعا همچین کاری می‌کنم." ابزار واکسن را در آن انداخت. "ما همه‌ی قوانین طلایی رو یک‌جا می‌شکنیم. بیا، گوئنت، اول تو."

کنار او زانو زده و به او لبخند زد. حاضر نشد لباس‌های سبزآبی قرن هجدهم را برای این سفر بپوشد، هر چند سعی کردم برایش

توضیح بدهم با این لباس‌های معمولی جیمز را خواهد ترساند. یا حتی بدتر، جیمز ما را جدی نخواهد گرفت.

با این حال گفتم: "ممنون که این کار رو برای من می‌کنی." و انگشتم را در محفظه‌ی زیر یاقوت گذاشتم.

گیدئون گفت: "خواهش می‌کنم." و بعد صورتش در مقابل چشمانم محو شد. وقتی موفق شدم دوباره درست ببینم، روی برگ‌های خیس در بین بلوط‌هایی که روی زمین ریخته بود زانو زده بودم. به سرعت ایستادم و کفش رافائل را در جایی که فرود آمدم گذاشتم.

باران می‌آمد و هیچ کس دیده نمی‌شد. فقط یک سنجاب سراسیمه به بالای درخت رفت و با کنجکاوی به ما نگاه کرد.

گیدئون در کنار من فرود آمد و به اطراف نگاه کرد. باران را از روی صورتش پاک کرد و گفت: "هومم، من که میگم آب و هوا برای سواری و واکسیناسیون عالییه."

پیشنهاد دادم: "پشت این بوته منتظر بمونیم." برای اولین بار، من بودم که دست گیدئون را گرفتم و او را هدایت کردم.

مردد بود. اصرار کرد: "فقط ده دقیقه. اگه تا اون موقع پیداش نشد، بر می‌گردیم سراغ کفش رافائل."

گفتم: "باشه، باشه."

در این زمان هم، روی بخش باریک دریاچه یک پل وجود داشت، هر چند اصلا شبیه چیزی که من می‌شناختم نبود. کالسکه‌ای در جاده‌ی کنار پارک حرکت می‌کرد. و یک اسب سوار از ساحل مقابل یورتمه به سمت پل می‌آمد. سوار بر یک اسب خاکستری.

فریاد زدم: "اوناهاش." و شروع کردم با تمام قوا دست تکان دادن. "جیمز! من اینجام!"

گیدئون پرسید: "چطوره یه کم بیشتر خودت رو تو چشم بکنی؟"

جیمز که کتی با چندین لایه شنل و نوعی کلاه سه گوش پوشیده بود، اسبش را چند متری دورتر از ما متوقف کرد؛ باران از لبه‌ی کلاهش می‌چکید. چشم‌هایم روی موهای خیس من و حاشیه‌ی لباسم چرخید و بعد گیدئون را برانداز کرد.

با لحن مشکوکی از گیدئون که در کوله پشتی لزی مشغول کند و کاو بود پرسید: "تو دلال اسب هستی؟"

توضیح دادم: "نه، اون دکتره. تقریبا." جیمز را دیدم که به نوشته‌ی روی کوله پشتی زل زده بود. نوشته بود هلو کیتی باید بمیرد. شروع کردم: "وای جیمز، خیلی خوشحالم اومدی. تو این هوا و اینا - و دیروز تو مهمونی رقص منظورم رو خوب توضیح ندادم. می‌دونی، جریان اینه. می‌خوام در مقابل یه بیماری که قراره توی یه سال آینده تو رو مریض کنه و متأسفانه به خاطرش می‌میری، یعنی آبله، از تو محافظت کنم. اسم اون مردی که این بیماری رو بهت میدن یادم رفته ولی مهم نیست. خبر خوب اینه که ما یه چیزی آوردیم که تو رو کلا از ابتلا به آبله نجات میدن." لبخند درخشانی به او زدم. "فقط باید از اسبت بیای پایین و آستینت رو بالا بزنی و بعد ما اون رو بهت تزریق می‌کنیم."

طی سخنرانی من چشم‌های جیمز گرد و گردتر شد. هکتور (که واقعا اسب خاکستری باشکوهی بود) با حالتی عصبی یک قدم به عقب برداشت. جیمز گفت: "این یک رسوایی است. تو از من می‌خواهی تو را در پارک ملاقات کنم و بعد سعی داری یک داروی مشکوک و یک داستان مشکوک‌تر را به من بفروشی؟ و همراهت به نظر من بسیار شبیه به یک سارق یا راهزن است!" دنباله‌ی کتش را عقب زد تا

بتوانیم شمشیری را که در کنارش آویخته بود ببینیم. "به شما اخطار می‌دهم، من مسلح هستم و می‌توانم از خودم دفاع کنم!"

گیدئون آه کشید.

"وای، جیمز، گوش کن!" جلوتر رفتم و افسار هکتور را گرفتم. "من فقط می‌خواهم به تو کمک کنم و متأسفانه وقت زیادی نداریم. پس لطفاً از اسب پیاده شو و کت رو در بیاور."

جیمز با عصبانیت گفت: "من چنین کاری نمی‌کنم. و این گفتگو تمام شد. از سر راه من برو کنار، دختر غریبه! امیدوارم این آخرین ملاقات ما باشد! برو کنار!" و به نظر می‌رسید می‌خواهد مرا با شلاق سواری‌اش بزند. ولی به این کار نرسید، چون گیدئون او را گرفت و از اسب پایین کشید.

هر دو بازوی جیمز را پشت او پیچاند و پرخاش کرد: "ما وقت بازی کردن نداریم."

جیمز مثل یک ماهی به خودش پیچید و ناله کرد: "گردن کلفت‌ها! به من حمله شده!"

به او اطمینان دادم: "جیمز، همه‌ی اینها به صلاح توئه." ولی طوری به من نگاه کرد که انگار خود شیطان را دیده است. "تو نمی‌دونی ولی ... ولی از جایی که من اومدم، من و تو با هم دوستیم. دوستای خیلی خوب!"

جیمز فریاد زد: "کمک! دیوانه‌ها! به من حمله شده!" و با ناامیدی به هکتور خیره شد. ولی به نظر نمی‌رسید اسب خاکستری تمایلی داشته باشد که مثل اسب سیاه وحشی به نجاتش بیاید. به جای اینکه قهرمانانه به ما حمله کند، سرش را خم کرد و با متانت شروع به چریدن کرد.

سعی کردم توضیح بدهم: "من دیوانه نیستم. من ..."

گیدئون بی صبرانه حرف مرا قطع کرد: "خفه شو و شمشیرش رو بردار گوئی گردن کلفت. و بعد سوزن و سرنگ واکسن رو برای من از کوله در بیار."

آهی کشیدم و کاری را که گفته بود انجام دادم. او حق داشت. فایده‌ای نداشت انتظار داشته باشیم جیمز درک کند.

گیدئون آمپول را با دندان باز کرد و غرغر کنان گفت: "درست شد. اگه تو دو دقیقه بعد یه تکون کوچک بخوری اون گلوت رو پاره می‌کنه، روشن شد؟ و حق نداری دوباره کمک بخوای."

نوک شمشیر را به طرف گلوی جیمز گرفتم. "صادقانه میگم، جیمز، فکر نمی‌کردم کار به اینجا بکشه، باور کن! تا جایی که به من مربوط میشه، می‌تونم تا هر وقت بخوای تو مدرسه‌ی ما بگردی - خدایا، دلم خیلی برات تنگ میشه! اگه درست فکر کرده باشم، این آخرین باریه که همدیگه رو می‌بینیم." اشک در چشمانم جمع شد.

جیمز طوری به نظر می‌رسید که انگار ممکن است هر لحظه از ترس غش کند. زمزمه کرد: "اگر به پول نیاز دارید می‌تونید کیف مرا بردارید، ولی از جان من بگذرید! خواهش می‌کنم."

گیدئون گفت: "باشه، باشه، نگران نباش!" یقه‌ی پهن کتی را که جیمز پوشیده بود عقب زد و سوزن را مستقیم روی گردنش گذاشت. جیمز وقتی فشار سوزن را حس کرد ناله‌ی ضعیفی کرد.

پرسیدم: "معمولا بالای بازو نمی‌زنن؟"

گیدئون غر زد: "معمولا لازم نیست اول بازوی مریض رو بیچونیم." و جیمز دوباره ناله کرد.

گفتم: "روش مسخره‌ای برای خدا حافظی کرده." بینی‌ام را بالا کشیدم. "بیشتر ترجیح می‌دادم بغلت کنم تا اینکه شمشیر بگیرم روی گلوت! تو همیشه بعد از زلزلی بهترین دوست من تو مدرسه بودی." اولین قطره اشک روی صورتم سرازیر شد. "و بدون تو، من هیچ وقت فرق بین عالجناب، والاحضرت، اعلی حضرت و اینا رو نمی‌فهمیدم ..."

گیدئون گفت: "تموم شد." جیمز را رها کرد و او هم چند قدمی عقب رفت و به گلویش چنگ زد. "در اصل بهتره یه پانسماں روش بگذاری ولی بدون اون هم مشکلی نداره. مراقب باشه آلوده نشه." گیدئون شمشیر را از دست من گرفت. "حالا، سوار اسبت شو و بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی برو، فهمیدی؟"

جیمز سرش را به نشانه تأیید پایین آورد. چشم‌هایش هنوز از ترس گشاد بود انگار نمی‌توانست باور کند ماجرا تمام شده است.

هق هق کنان گفتم: "خدا حافظ. خدا حافظ جیمز آگوستوس پرگرین پیمپول-بوتام! تو بهترین روحی بودی که من تا به حال دیده‌م!" جیمز با نفس‌های سنگین و کمی نامتعادل سوار اسبش شد.

گیدئون اضافه کرد: "اگه شمشیرت رو می‌خوای زیر درخت بلوطه."
ولی جیمز مهمیزهایش را در پهلوی هکتور بیچاره فرو کرد. تا وقتی
که در پشت درختان ناپدید شدند به آنها نگاه کردم.

گیدئون که وسایل ما را جمع می‌کرد پرسید: "راضی شدی؟"
اشک‌هایم را از گونه‌هایم پاک کردم و به او لبخند زدم. "ممنون! واقعا
خیلی باحاله که دوست پسرت دانشجوی پزشکی باشه."

گیدئون لبخند شیطنت آمیزی زد: "قسم می‌خورم بار آخریه که به
کسی واکسن می‌زنم. بیمارها خیلی قدر شناسن!"

معشوق قادر به مردن نیست، چون عشق، خود، فناپذیری است ...

امیلی دیکنسون

پانزده

زمریوس داد زد: "پاتو بذار رو گاز پیرمرد! وقتشه به اون آدم بده
نشون بدیم!"

من در ماشین گیدئون در صندلی کمک راننده نشسته بودم.
زمریوس روی پاهایم بود و گیدئون راهش را در بین ترافیک
عصرگاهی خیابان استراند باز می کرد.

زمریوس را ساکت کردم: "ساکت شو. تا جایی که به من مربوطه
کنت می تونه تا ابد منتظر بمونه."

گیدئون نگاه پرسشگرانه‌ای به من انداخت. "چی گفتی؟"

"اوه، هیچی." به بیرون پنجره خیره شدم. "گیدئون، تو واقعا فکر
می کنی ایده‌مون جواب میده؟" حال و هوای شاد امروز صبحم از بین

رفته بود و جای آن را ناآرامی و جویدن ناخن گرفته بود که باعث می شد احساس لرز کنم.

گیدئون شانه‌هایش را بالا انداخت. "دست کم بهتر از اون - چی بهش گفتی؟ - برنامه‌ی عملیاتی خامیه که قبلش داشتیم."

حرفش را تصحیح کردم. "من نگفتم، زلی بود." لحظه‌ای هر دو در افکارمان غرق شدیم. ملاقاتمان با لوسی و پل هر دوی ما را تکان داده بود. و من هیچ وقت متوجه نشده بودم سفر زمان می‌تواند چقدر انرژی مصرف کند. در راه برگشت درست وسط تمرین یک گروه سرود فرود آمدیم و مجبور شدیم در حالی که خوانندگان هفتاد ساله ما را تعقیب می‌کردند فرار کنیم. ولی دست کم الان برای ملاقات با کنت سن ژرمن آمادگی داشتیم. ایده‌ای ناگهانی به ذهن لوسی خطور کرد و همین ایده بود که بعدا باعث ناآرامی و جویدن ناخن شد.

زمریوس فریاد زد: "مراقب باش داری چی کار می‌کنی رفیق!" چشم‌هایش را با پنجه‌هایش پوشاند. "چراغ قرمز بودا!"

گیدئون پایش را روی گاز فشار داد و راه یک تاکسی را بست و به سمت راست به طرف مقر فرماندهی محافظان پیچید. کمی بعد،

طوری که لاستیک‌های ماشین صدا داد، در محوطه پارکینگ توقف کرد. به طرف من برگشت دست‌هایش را روی شانه‌های من گذاشت. با لحنی جدی شروع کرد: "گوئنت، هر چیزی هم که بشه، می‌خوام بدونی که ..."

نتوانست ادامه بدهد. در همان لحظه، در سمت من با شدت باز شد. نزدیک بود برگردم و آقای مارلی نفرت انگیز را حسابی گوشمالی بدهم که دیدم آقای جورج است که با حالتی مضطرب دستش را روی سر طاس براقش می‌کشد. با لحن سرزنش آمیزی گفت: "گیدئون، گوئنت، بالاخره اومدین! شما یه ساعت دیر کردین."

زمریوس از روی پای من پایین پرید و چه‌چه زد: "هر چی دیرتر بشه، مهمونی باحال‌تره." نگاهی به گیدئون انداختم، آهی کشیدم و بیرون آمدم.

آقای جورج بازوی مرا گرفت و اصرار کرد: "بیاین بچه‌ها. همه چیز برای شما آماده شده."

"همه چیز" به معنی یک لباس رویایی با گلدوزی‌های کرم رنگ و حریر و مخمل و زربافت با سایه‌ای از رنگ طلایی برای من و یک کت گلدوزی شده‌ی رنگارنگ برای گیدئون بود.

"اون‌ها، میمونن؟ روی کت؟" گیدئون طوری به گلدوزی‌های روی کت خیره شده بود که انگار اسید رویش ریخته باشد.

"بله، اگه دقیق‌تر بگیم اون‌ها میمون‌های کبوشی¹ هستن." مادام روسینی لبخند درخشانی به گیدئون زد و به او اطمینان داد گلدوزی حیوانات غیر بومی آخرین مد سال 1782 بوده است. مادام روسینی بحث هیجان انگیزی را شروع کرد تا به ما بگوید چقدر زمان صرف کرده تا فایل‌های گلدوزی را از روی مدل‌های اصلی تولید کند تا چرخ خیاطی‌اش بتواند بر اساس آنها طرح بزند ولی آقای جورج حرف او را قطع کرد. دم در منتظر ما بود و به ساعت طلایش نگاه می‌کرد. اصلا نمی‌دانستم چرا اینقدر عجله دارد. در هر حال، برای کنت که فرقی نمی‌کرد اینجا چقدر دیر شده باشد.

آقای جورج که برای اولین بار جلوتر از ما می‌رفت اعلام کرد: "امروز از اتاق مستندات ترابرد می‌کنین." چشممان هم به فالک و سایر محافظان نیفتاده بود. حدس می‌زدیم در تالار اژدها نشسته باشند و سوگندهایی را که در زمان ورود به لژ خورده بودند تجدید کرده یا مشغول نوشیدن به سلامتی قوانین طلایی باشند یا هر کار دیگری که محافظان وقتی به هم می‌رسیدند انجام می‌دادند.

¹capuchin monkeys

فقط خانم جنکینز با یک پوشه‌ی کلفت با عجله رد شد - محض تنوع در روز یکشنبه کار می‌کرد! - و برای ما دست تکان داد.

گیدئون پرسید: "آقای جورج، دستور العمل امروز چیه؟ جزئیات خاصی هست که باید یادمون بمونه؟"

آقای جورج بلافاصله گفت: "خب، برای کنت سن ژرمن هم دقیقا مشابه شما از زمان مهمونی سپری شده - یعنی دو روز. با این حال، ما خودمون هم یه کمی از دستوراتی که توی نامه‌ش داده بود گیج شدیم. طبق چیزی که نوشته، گوئنت سه ساعت و نیم با اون وقت می‌گذرونه در حالی که ملاقات تو فقط پونزده دقیقه‌ست گیدئون. ولی ما فرض کردیم که کار دیگه‌ای برای تو در نظر گرفته چون صریحا گفته که هیچ کدوم از شما نباید امروز ترابرد دیگه‌ای داشته باشه." مکث کوتاهی کرد و از پنجره‌ی بلند به کلیسای معبد نگاهی انداخت. نمای خوبی از اینجا دیده می‌شد. "ما دقیقا نمی‌دونستیم از اشارات خاصی که توی نامه شده بود چه برداشتی بکنیم ولی ... ظاهرا کنت مطمئننه که نزدیکه حلقه‌ی خون بسته بشه. نوشته باید همه‌ی ما در حال آماده باش باشیم."

زمریوس گفت: "اوهو!"

من هم فکر کردم او هو، و نگاه سریعی به گیدئون انداختم. به نظر می‌رسید انگار با اینکه عملیات یاقوت کبود و کهربای سیاه در واقع برای دیروز برنامه ریزی شده بود، کنت انتظار داشته آنها شکست بخورند. و انگار تمام وقت نقشه‌های دیگری برای ما در آستین داشت.

احتمالا نقشه‌ی هوشمندانه‌تری نسبت به نقشه‌ی ما.

ناآرامی و ناخن جویدن من تبدیل به وحشت محض شد. فکر تنها بودن با کنت باعث شد موهای تنم سیخ شود. گیدئون، انگار که می‌توانست فکر مرا بخواند، ایستاد و مرا محکم بغل کرد و توجهی هم به آقای جورج نکرد.

در گوش من زمزمه کرد: "چیزی نیست. فراموش نکن، اون نمی‌تونه کاری بکنه که به تو صدمه بزنه. تا وقتی این رو ندونه، جات امنه." مثل یکی از همان میمون‌های کبوشی روی کتتش به او آویزان شدم. آقای جورج گلویش را صاف کرد. "خب، من خوشحالم که می‌بینم شما دو تا اختلافاتتون رو حل کردین." لبخند مودیانهای چهره‌اش را پوشاند. "اما در هر صورت، باید راه بفتیم."

فقط وقت داشتم صدای زمریوس را بشنوم که فریاد می‌زد: "مواظبش باش، خنگه!" و بعد وارد سال 1782 شدم. اولین چیزی که بعد از فرود آمدن دیدم صورت راکوزی بود که تنها حدود بیست سانت با من فاصله داشت. جیغ کوچکی کشیدم و کنار پریدم. خود راکوزی هم با وحشت از جا پرید.

صدای خنده‌ای شنیدم و با اینکه خوشایند و موزون بود، همه‌ی موهای کوچک پشت گردنم سیخ شد. "گفتم کنار بایست، میرو." وقتی گیدئون کنار من فرود آمدم، آهسته برگشتم. کنت سن ژرمن، با کت ساده‌ی مخمل خاکستری تیره و کلاه گیس سفیدمثل همیشه، ایستاده بود. به عصایش تکیه داده بود و برای یک لحظه، شکننده و پیر به نظر می‌رسید - در واقع، کهن‌سال.

ولی بعد صاف ایستاد و زیر نور شمع دیدم که لب‌هایش تکان خورد و پوزخندی زد. "خوش آمدید عزیزانم. خوشحالم که می‌بینم سلامت هستید - و حدس می‌زنم رجزخوانی‌های آلاستر در مورد مرگ گوئنت تنها تخیلات مردی در حال احتضار بوده است." یک قدم نزدیک‌تر آمد و انگار منتظر چیزی باشد به من نگاه کرد و لحظه‌ای طول کشید تا به ذهنم برسد که احتمالا منتظر تواضع من است.

برای همین تواضع کردم. وقتی دوباره بلند شدم توجه کنت به گیدئون جلب شده بود.

پرسید: "امروز وقتی برای تعارفات نداریم. آیا از طرف استاد اعظم خود برای من پیغامی داری؟" و گیدئون نامه‌ی مهر و موم شده‌ای را که آقای جورج به ما داده بود به او داد.

همانطور که کنت مهر را شکست و شروع به خواندن نامه کرد، نگاه مختصری به اتاق انداختم. یک میز و چندین صندلی در اتاق بود که بعضی از آنها روکش پارچه‌ای داشتند. قفسه‌های دور اتاق پر از کتاب، طومار، و بسته‌های کاغذ بود و درست مثل زمان خودمان در اتاق مستندات یک تابلوی نقاشی بالای شومینه آویزان شده بود. ولی این یکی پرتره‌ی کنت سن ژرمن نبود. یک تابوی جذاب طبیعت بیجان از کتاب، طومار، یک قلم پر و دوات بود. راکوزی، بدون اینکه از او دعوت شود روی یک صندلی افتاد و چکمه‌هایش را روی میز گذاشت. شمشیرش را بدون غلاف مثل یک اسباب بازی که نمی‌تواند از آن جدا شود، با بی‌خیالی در دست گرفته بود. چشم‌های عجیب و بی‌جان از من رد شد و با تحقیر لب‌هایش را جمع کرد. اگر هم

آخرین ملاقاتمون را به یاد می‌آورد، مشخص بود اصلا قصد ندارد به خاطر رفتارش عذرخواهی کند.

کنت خواندن نامه را تمام کرده بود. نگاه نافذش را به من دوخت و بعد سرش را تکان داد. "یاقوت سرخ به آواز جی ماژور^۱، جادوی کلاغ، که حلقه دوازده را به سر منزل مقصود می‌رساند. چطور از شمشیر بی‌رحم لرد آلاستر گریختی؟ آیا او همه‌ی این‌ها را تصور کرده بود؟"

گیدئون گفت: "او واقعا گوئنت را زخمی کرد." تعجب کردم که چقدر صدایش خونسرد و دوستانه است. "ولی فقط یک زخم بی‌خطر بود - اون واقعا خوش شانس بود."

کنت گفت: "متأسفم که شما دو نفر خود را در چنین موقعیتی یافتید. من به شما قول داده بودم که کسی به شما صدمه نخواهد زد و همیشه به قول خودم عمل می‌کنم. ولی دوستم راکوزی نیز آن شب کمی وظایف خود را فراموش کرده بود، اینطور نیست، می‌رو؟ که باعث شد که من باز هم متوجه شوم گاهی انسان بیش از حد به دیگران تکیه می‌کند. اگر لیدی لاونیای دلفریب سراغ من نیامده

^۱ صحیح آن نت سل است ولی چون از اول ترجمه به اشتباه اینطور نوشته شد تغییر داده نشده است.

بود، دبیر اول من ممکن بود به هوش آمده و فرار کند ... و لرد آلاستر در تنهایی از فرط خونریزی می‌مرد."

با لحن تندی گفتم: "این، لیدی لاونیای دلفریب بود که اول کار ما رو فریب داد. اون ..."

کنت یک دستش را بلند کرد. "خودم همه را می‌دانم، فرزند. آلکوت فرصت زیادی برای اعتراف به گناهانش داشت."

راکوزی خنده‌ی خشنی کرد.

"و آلاستر هم حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، با وجودی که در انتها سخنانش کمی نامفهوم به گوش می‌رسید، درست نمی‌گویم می‌رو؟" کنت لبخند ناخوشایندی زد. "ولی بعدا می‌توانیم در این مورد صحبت کنیم. امروز وقت کمی داریم." نامه را برداشت. "حالا که اصل و نسب واقعی گوئنت مشخص شده، نباید کار سختی باشد که پدر و مادرش را راضی کنیم کمی از خون خود را به ما بدهند. امیدوارم از تمام دستورات من در نامه پیروی کرده باشید، اینطور نیست؟"

گیدئون با سر تأیید کرد. صورتش رنگ پریده و عصبی بود و سعی می‌کرد به من نگاه نکند. ولی تا الان همه چیز مطابق پیش بینی ما

پیش رفته بود. البته، به طور کلی. گیدئون گفت: "عملیات کهربای سیاه و یاقوت کبود امروز انجام می‌شود. اگر ساعت روی دیوار درست باشد، در عرض چند دقیقه‌ی آینده، من دوباره به سال 2011 بر می‌گردم. و آنجا همه چیز برای ملاقات لوسی و پل آماده شده است."

کنت با خشنودی گفت: "دقیقا." پاکتی از جیب کتش بیرون آورد و به گیدئون داد. "طرح کلی نقشه‌ی من در اینجا است. نمی‌خواهم هیچ کدام از محافظانم در آینده حتی به فکر مداخله در حرکات تو بیفتند."

به طرف شومینه رفت و مدتی متفکرانه به آتش خیره شد. چشم‌هایش در بالای بینی عقابی‌اش برق می‌زد و ناگهان به نظر می‌رسید حضور مقتدرانه‌اش کل اتاق را فرا گرفته است. فریاد زد: "همین امروز، همه‌ی پیش‌گویی‌ها محقق خواهند شد. همین امروز، درمان همه‌ی بیماری‌ها و دردها، معجزه‌ای که تا امروز مانند آن شناخته نشده است، به بشریت اهدا خواهد شد." مکث کوتاهی کرد و انگار که منتظر تشویق باشد به ما نگاه کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم با حالت تحسین آمیزی بگویم "وای، چه عالی!" ولی در حال حاضر چندان به توانایی بازیگری‌ام اطمینان نداشتم. گیدئون هم تنها در

سکوت به او نگاه کرد. و راکوزی آنقدر جرأت داشت که در همان لحظه آروغ بزند.

کنت با اوقات تلخی نچنچ کرد. به گندی اضافه کرد. "فکر می‌کنم همین کافی باشد." به طرف من آمد و دستش را روی شانهام گذاشت. خیلی تلاش کردم دست او را همانطور که یک رطیل را پس می‌زنم پس نزنم. با لحن چرب و نرمی گفت: "در این فاصله، فرزند دوست داشتنی من، من و تو زمان دلپذیری را با هم خواهیم گذراند، اینطور نیست؟ من مطمئنم تو درک می‌کنی که باید کمی بیشتر از گیدئون جوان همراه من باشی." سری تکان دادم و فکر کردم شاید کنت کم‌کم عقیده‌اش را در مورد زنان اصلاح کرده است. اگر فرض می‌کند من این‌ها را درک می‌کنم پس نمی‌توانم به اندازه‌ای که او معمولاً تصور می‌کند احمق باشم، مگر نه؟ با این حال، باز هم به حالت بنده نوازانه‌ی خودش برگشت. "هر چه نباشد، دوست جوان ما گیدئون باید به کهربای سیاه و یاقوت کبود بیاوراند که اگر خون خود را همان وقت و همان جا تحویل ندهند دخترشان خواهد مرد." به آرامی خندید و به طرف گیدئون برگشت. "می‌توانی اگر دوست داری کمی رنگ و لعابش را بیشتر کنی، در مورد سلیقه‌ی راکوزی برای خون باکره‌ها و رسوم قدیمی ترانسیلوانیایی در رابطه با بیرون آوردن

قلب انسان‌های زنده به آنها بگو. ولی من مطمئنم لزومی به این کارها نخواهد بود. اگر آن زوج جوان احمق را شناخته باشم، آنها بلافاصله خون خود را خواهند داد."

راکوزی خنده‌ای شبیه پارس سگ کرد و کنت هم به او پیوست.
"می‌توان آدم‌ها را به راحتی بازی داد، موافق نیستید؟"

گیدئون شروع به حرف زدن کرد: "ولی در مورد گوئنت ... شما که واقعا نمی‌خواهید ... و نگاه خیره‌اش کمی جا به جا شد. هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد."

کنت لبخند زد. "نگران نباش، واقعا چه فکری می‌کنی پسر عزیز من؟ حتی یک مو هم از سر او کم نخواهد شد. تنها مدتی گروهان من خواهد بود. منظورم این است تا زمانی که تو با خون از سال 1912 برگردی و آن را مستقیما به سال 2011 ببری." صدایش را بالا برد. "و در زمانی که انجمن اخوت گرد هم می‌آید و زمانی فرا می‌رسد که حلقه‌ی خون در کرونوگراف بسته می‌شود، این تالارهای مقدس خواهد لرزید." آهی کشید. "آه، چقدر آرزو داشتم که بتوانم در آن لحظه‌ی جادویی حضور داشته باشم. باید همه جزئیات را برای من بگویید."

آره، حتما، شرط می‌بندم همین آرزو را دارد. چه مزخرفاتی. متوجه شدم که ناخواسته دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. فکم درد گرفته بود. در این فاصله کنت به طرف گیدئون رفته بود و آنقدر نزدیک به او ایستاده بود که نوک بینی‌هایشان تقریبا به هم می‌خورد. گیدئون حتی پلک هم نزد. کنت انگشت اشاره‌اش را بلند کرد. "بعد اکسیر در زیر نشان ستاره دوازده‌پر پیدا می‌شود و وظیفه‌ی تو این خواهد بود که آن را بدون تأخیر برای من بیاوری." هر دو شانه‌ی گیدئون را گرفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. "بدون تأخیر."

گیدئون با سر تأیید کرد. گفت: "تنها در این فکرم که چرا می‌خواهید اکسیر را برای شما به این سال بیاورم؟ در قرن بیست و یکم، زمان خود ما، برای بشریت سودمندتر نیست؟"

کنت گیدئون را رها کرد و با لبخند جواب داد: "یک سؤال هوشمندانه و فیلسوفانه. خوشحالم که آن را پرسیدی. ولی زمانی برای این مکالمات نداریم. خوشحال می‌شوم زمانی که وظیفه‌ات به پایان رسید در مورد نقشه‌های پیچیده‌ام برایت توضیح بدهم. تا آن زمان، تنها باید به من اعتماد کنی!"

تقریبا با صدای بلند خندیدم. تقریبا. سعی کردم نگاه گیدئون را به خودم جلب کنم ولی با اینکه مطمئن بودم متوجه شده است، کماکان به من نگاه نمی کرد.

گیدئون گفت: "یک چیز دیگر هم هست: لوسی و پل کرونوگراف خودشان را دارند. می توانند سعی کنند امروز یا شاید قبل از آن به ملاقات شما بیایند و مانع از همه‌ی این اتفاقات از جمله تحویل اکسیر شوند."

"آه، حتما تا حالا به اندازه‌ی کافی در مورد قوانین پیوستگی زمان آموخته‌ای که بدانی آن‌ها تا کنون موفق به خراب کردن نقشه‌های من نشده‌اند، در غیر این صورت ما الان اینجا با هم نبودیم، این طور نیست؟" کنت لبخند زد. "و البته، من اقدامات امنیتی خاصی را برای چند ساعت آینده تا زمانی که اکسیر در دستان من قرار گیرد تدارک دیده‌ام. راکوزی و مردانش هر فردی را که بدون اجازه نزدیک ما بیاید خواهند کشت."

گیدئون سری تکان داد و دستش را روی شکمش گذاشت. گفت: "شروع شد،" و بالاخره نگاهمان به هم افتاد. "به زودی با اکسیر بر می‌گردم."

کنت با خوشحالی گفت: "مطمئنم که مأموریت خود را در حد عالی انجام خواهی داد، پسرم. سفر به خیر. من و گوئن در زمانی که تو نیستی با یک گیلان کوچک شراب پورت وقت خود را می‌گذرانیم." نگاهم را به گیدئون دوختم و سعی کردم تمام عشقم را در چشم‌هایم نمایش دهم و بعد او ناپدید شد. احساس می‌کردم می‌خواهم زیر گریه بزنم ولی دندان‌هایم را به هم فشار دادم و خودم را وادار کردم به لوسی فکر کنم.

در سالن منزل لیدی تیلنی در حال خوردن چای و ساندویچ، بارها و بارها این را مرور کرده بودیم. می‌دانستم که اگر می‌خواهیم کنت را یک بار و برای همیشه شکست بدهیم باید با اسلحه‌ی خود کنت با او مواجه شویم. و به نظر کار ساده‌ای می‌رسید؛ دست کم اگر فرضیات لوسی درست بود. او این نقشه را کشیده بود و در ابتدا ما آن را رد کردیم. بعد، پس از کمی فکر، گیدئون سری تکان داد و گفت: "بله، ممکنه درست بگی." و دوباره شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد.

لوسی ادامه داد: "فرض کنیم ما کاری رو که کنت می‌خواه انجام بدیم و خونمون رو به گیدئون بدیم. بعد اون می‌تونه حلقه‌ی خون رو

در کرونگراف دوم بنده و اکسیر رو به کنت تحویل بده و بعد کنت دوباره فناپذیر میشه."

پل گفت: "که دقیقا همون چیزیه که ما سالها سعی داشتیم مثل طاعون ازش دوری کنیم، درسته؟"

لوسی دستش را بلند کرد. "یه دقیقه صبر کن. بذار فکر کنیم."

من هم تأیید کردم. نمی‌دانستم دقیقا می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد ولی جایی در پس ذهنم به آرامی علامت سؤالی شکل می‌گرفت. بزرگ‌تر شد و تبدیل به یک علامت تعجب شد. "پس کنت فناپذیر میشه - تا وقتی من به دنیا بیام؟"

گیدئون گفت: "درسته." در وسط راه رفتنش ایستاد. "و این یعنی اون هنوز هم در تاریخ جهان در حال سفره، زنده و سالم. به خصوص در زمان خودمون."

پل اخم کرد. "منظورت اینه که ..."

لوسی سرش را به علامت تأیید پایین آورد. "منظورمون اینه که کنت تمام این مدت داشته این برنامه رو با پخش زنده و تمام رنگی تماشا

می کرده." لحظه‌ای مکث کرد. "و حدس می‌زنم تو ردیف اول هم نشسته بوده."

حدس زدم: "یکی از اعضای حلقه‌ی داخلی."

بقیه هم تأیید کردند. "حلقه‌ی داخلی. کنت یکی از محافظانه."

حالا که با کنت نشسته بودم به صورتش نگاه کردم. کدام یک از آنها بود؟ ساعت بالای شومینه با صدای بلند تیک تیک می‌کرد. تا زمان برگشتم به اندازه‌ی یک ابدیت طول می‌کشید.

کنت به من اشاره کرد که روی یکی از مبل‌هایی که روکش گلدار داشت بنشینم، دو گیللاس شراب قرمز تیره برای هر دوی ما ریخت و یکی را به من داد. بعد روی مبل مقابل من نشست و گیللاش را به طرف من بلند کرد. "به سلامتی تو گوئنت! دو هفته پیش در چنین روزی یکدیگر را برای اولین بار ملاقات کردیم - خب، از نقطه نظر من که اینطور بود. متأسفانه اولین دریافتی که از تو داشتم چندان مطلوبم نبود. ولی حالا دوستان خوبی هستیم، موافق نیستی؟"

بله، حتما! شرابم را چشیدم و بعد گفتم: "شما در اولین ملاقاتمان تقریباً مرا خفه کردید." کمی دیگر نوشیدم. بعد تقریباً شجاعانه

اضافه کردم. "در آن زمان فکر می‌کردم شما می‌تواند افکار را بخوانید. ولی فکر می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کردم."

کنت با حالتی از خود راضی خندید. "خب، من قادرم جریان‌های اصلی افکار افراد دیگر را بفهمم ولی جادویی در کار نیست. در واقع، هر کسی می‌تواند این کار را یاد بگیرد. وقتی قبلا با هم ملاقات کردیم به تو در مورد سفرهایم به آسیا و اینکه چطور دانش و توانایی‌های راهبان تبتی را آموخته‌ام گفته بودم."

بله گفته بود. و من خوب گوش نداده بودم. در واقع، همین حالا هم به سختی می‌توانستم کلماتش را تشخیص بدهم. ناگهان به طرز عجیبی نامفهوم به گوش می‌رسیدند، گاهی کشیده و گند و بعد انگار که کسی آواز می‌خواند. زمزمه کردم: "چه کوفتی ...". پرده‌هایی از مه صورتی جلوی چشمانم جمع می‌شد و هر چه پلک می‌زدم از بین نمی‌رفت.

کنت سخنرانی‌اش را قطع کرد. "احساس گیجی می‌کنی، نه؟ و حالا دهانت خشک شده است، درست می‌گوییم؟"

بله، همینطور بود! از کدام جهنمی می‌دانست؟ و چرا صدایش انقدر خشک به گوش می‌رسید؟ از پشت مه صورتی عجیب به او خیره شدم.

گفت: "ترسی نداشته باش، فرزندم. به زودی تمام می‌شود. راکوزی به من قول داده که دردی احساس نخواهی کرد. قبل از اینکه تشنج‌ها شروع شود به خواب خواهی رفت. و بعد اگر خوش شانس باشی تا انتهای کار بیدار نخواهی شد."

صدای خنده‌ی راکوزی را شنیدم. شبیه صداهایی بود که در تونل وحشت به جای صدای ارواح پخش می‌کنند. سعی کردم حرف بزنم: "ولی چرا ... " ولی ناگهان لب‌هایم بی‌حس شده بود.

کنت با لحن سردی گفت: "این جریان را شخصی تلقی نکن. ولی برای رسیدن به نقشه‌هایم متأسفانه باید تو را بکشم. پیشگویی‌ها این را نیز بیان کرده‌اند."

می‌خواستم چشم‌هایم را باز نگه دارم ولی نمی‌توانستم. چانه‌ام روی سینه‌ام افتاد و بعد سرم به یک طرف خم شد و بالاخره چشم‌هایم بسته شد. تاریکی مرا فرا گرفت.

اولین فکری که بعد از به هوش آمدن به ذهنم رسید این بود که شاید این بار واقعا مرده باشم. ولی من واقعا فرشته‌ها را به صورت پسر بچه‌های کوچک برهنه‌ای که چیزی به جز چند لایه چربی و یک لبخند مسخره نداشتند تصور نکرده بودم؛ شبیه همین موجوداتی که الان بالای سر من مشغول چنگ زدن بودند. در هر حال، به نظر می‌رسید آن‌ها تنها نقاشی‌های روی سقف هستند. دوباره چشم‌هایم را بستم. گلویم آنقدر خشک بود که به سختی می‌توانستم آب دهانم را فرو ببرم. روی چیز سفتی دراز کشیده بودم و به شدت احساس خستگی می‌کردم، انگار که دیگر هرگز قادر به تکان خوردن نخواهم بود.

جایی پشت گوش راستم صدای زمزمه‌ی موزونی را شنیدم. مارش عزای گرگ و میش خدایان اثر واگنر¹ بود؛ اپرای محبوب لیدی آریستا. صدای کسی که آن را با حالت خودنمایانه و نامناسبی زمزمه می‌کرد به نظر آشنا می‌آمد ولی نمی‌توانستم تشخیص بدهم چه کسی است. و نمی‌توانستم نگاه کنم که بینم چه کسی است چون چشم‌هایم نمی‌خواستند باز شوند.

¹Wagner's The Twilight of the Gods

صدا گفت: "جیک، جیک، من هرگز انتظار نداشتم تو، از بین همه‌ی این آدم‌ها، بتونی رد من رو بگیری. ولی دانش پزشکی الان فایده‌ای به حالت نداره." صدا خنده‌ی آرامی کرد. "تا زمانی که بیدار بشی، من از تپه‌ها گذشتم و دور شده‌م. می‌دونی، این وقت سال هوا تو برزیل خیلی خوبه. من چندین سال اونجا زندگی کردم. از سال 1940 به بعد. آرژانتین و شیلی هم خیلی دیدنی هستن." صدا لحظه‌ای مکث کرد تا چند نت موسیقی واگنر را با سوت بزند. "من همیشه به طرف آمریکای جنوبی کشیده میشم. و برزیل بر حسب اتفاق بهترین جراح‌های پلاستیک رو در جهان داره. اون‌ها پلک‌های افتاده‌ی اعصاب خورد کن، دماغ عقابی و چانه‌ی عقبم رو درست کردن. که برای همینه که خوشبختانه دیگه زیاد شبیه پرتوی خودم نیستم."

بازوها و پاهای بی‌حسم گزگز می‌کردند ولی خودم را کنترل کردم. احتمالاً بهتر بود فعلاً برای مدتی بی‌حرکت باشم.

صدا خندید. ادامه داد: "ولی حتی اگه کسی اینجا در لژ هم من رو می‌شناخت، مطمئنم هیچ کدوم از شما اونقدر عقل نداشتین که نتیجه‌گیری صحیحی بکنین. به جز اون موجود آزار دهنده، لوکاس

مونتروز، که درست در مرز لو دادن من بود ... وای، جیک، و حتی تو هم نفهمیدی که اون به خاطر سکتته‌ی قلبی نمرده و مرگش به خاطر زهرهای ماهرانه‌ی مارلی پدر بوده. چون شما انسان‌های عادی همیشه اون چیزی رو می‌بینین که می‌خواین ببینین."

صدای وحشت‌زده‌ای از جایی در پشت سر من بلند شد: "تو یه آدم بدجنس وحشتناک احمقی. تو بابای منو زدی!" می‌توانستم نسیم سردی را احساس کنم. "با گوئنت چی کار کردی؟"

بله، چی کار کردی؟ سؤال اصلی همین بود. و چرا گیدئون هیچ صدایی در نمی‌آورد؟

صدای تق‌تقی آمد و بعد صدایی مثل بسته شدن یک جعبه. "همیشه آماده‌این که مقاصد محافظان رو پیش ببرین، همه‌ی شما! درمانی برای همه‌ی بیماری‌های بشریت، چه مسخره!" خرناسی از روی تحقیر کشید. "انگار که بشریت لیاقتش رو داره! خب، اول از همه، شما نمی‌تونین دیگه به گوئنت کمک کنین." صدا در اتاق حرکت می‌کرد و من کم‌کم حدس می‌زدم متعلق به چه کسی باشد. و من با چه کسی طرف هستم، هر چند به سختی باورم می‌شد. "اون درست

به اندازه‌ی موش‌هایی که همیشه تو آزمایشگاه تشریح می‌کنی مرده. و اتفاقاً این یه تشبیهه نه یه استعاره."

چشم‌هایم را باز کردم و سرم را بالا بردم. پرسیدم: "ولی می‌تونین به عنوان یه نماد هم اون رو به کار ببرین، نه آقای ویتمن؟"

یک لحظه بعد از اینکه خودم را لو داده‌ام پشیمان شدم. اثری از گیدئون نبود! فقط دکتر وایت، بیهوش روی زمین دراز کشیده بود و صورتش هم به اندازه‌ی کت و شلوارش خاکستری بود. رابرت کوچولو که مشخص بود به شدت آشفته است، کنار پدرش چمباتمه زده بود.

"گوئنت." باید این امتیاز را به آقای ویتمن می‌دادم؛ از وحشت جیغ نزد. هیچ احساسی بروز نداد. فقط زیر تابلوی کنت سن ژرمن ایستاد و در حالی که دستش روی یک چرخ حمل بار بود که روی آن یک کیف لپ‌تاپ قرار داشت به من خیره شد. یک کت خاکستری برازنده با دستمال گردن ابریشمی پوشیده بود و یک عینک دودی را طوری روی موهایش بالا زده بود که انگار برد پیت در ساحل باشد. هیچ شباهتی به کنت تابلوی بالای سرش نداشت.

با حداکثر وقاری که می‌توانستم نشستم (دامن عظیم لباسم سر راه بود) و دیدم که روی میز دراز کشیده بودم.

آقای ویتمن نچنچ کرد، نگاهی به ساعت انداخت و بعد چرخ دستی‌اش را رها کرد. گفت: "خب، خب، خب، چقدر اعصاب خرد کن."

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. با او موافق بودم. "آره، اینطور نیست؟"

جلوتر آمد و ناگهان، انگار که شعبده بازی کرده باشد یک اسلحه‌ی کوچک سیاه از جیب کتش بیرون کشید. "چطور این اتفاق افتاد؟ مگه راکوزی سم رو به اندازه‌ی کافی قوی درست نکرده بود؟" سرم را تکان دادم.

آقای ویتمن اخم کرد و اسلحه را به طرف قلب من نشانه گرفت. می‌خواستم بخندم ولی فقط خرخر وحشت زده‌ای از گلویم بیرون آمد. با این حال پرسیدم: "می‌خوای دوباره سعی کنی؟" و حداکثر تلاشم را کردم تا با شجاعت به چشم‌هایش نگاه کنم. "یا متوجه شدی که نمی‌تونی به من صدمه بزنی؟" آهان! نقشه‌ی ما گرفته بود - هر چند اگر گیدئون هم حضور داشت خیلی خوشحال‌تر بودم.

آقای ویتمن دستی به چانه‌ی اصلاح شده‌اش کشید و متفکرانه به من نگاه کرد. بعد اسلحه‌اش را کنار گذاشت. با لحن آشنای یک معلم قابل اعتماد گفت: "نه." و ناگهان بالاخره چیزی از نسخه‌ی قدیمی‌تر کنت در او دیدم. "فکر می‌کنم فایده‌ای نداشته باشه." دوباره نچ‌نچ کرد. "حتما در تفکراتم اشتباهی مرتکب شدم. جادوی کلاغ ... چقدر ناعادلانه‌ست که تو با موهبت فناپذیری به دنیا بیای! از بین این همه آدم، تو! در هر حال، نکته‌ای داره، چون هر دو شاخه در تو جمع شدن ..."

دکتر وایت آهسته ناله کرد. نگاهی به او کردم ولی صورتش هنوز خاکستری بود. رابرت کوچولو از جا پرید. با لحن وحشت زده‌ای گفت: "مواظب باش، گوئنت! مطمئنم اون مرد وحشتناک نقشه‌ی بدی داره."

من هم همینطور. ولی چی؟

آقای ویتمن به آرامی تکرار کرد: "با مرگ ستاره، عقاب با قدرت بر می‌خیزد، و رویای باستانی و جادویی خود را تحقق می‌بخشد. زیرا ستاره‌ای از آسمان خارج می‌شود اگر با اختیار انتخاب کند که به خاطر عشق بمیرد. چرا بلافاصله به فکرش نیفتادم؟ خب. هنوز هم

دیر نشده." چند قدم به من نزدیک شد، یک جعبه‌ی نقره‌ای کوچک از جیبش بیرون آورد و روی میز کنار من گذاشت.

با تعجب پرسیدم: "توتونی چیزیه؟" کم‌کم احساس می‌کردم به شدت در مورد نقشه‌مان مضطرب هستم. چیزی غلط پیش می‌رفت. خیلی خیلی غلط.

کنت سن ژرمن که قبلا او را به نام آقای ویتمن می‌شناختم گفت: "البته، یه بار دیگه سرعت درکت پایینه. این جعبه‌ی کوچیک حاوی کپسول‌های سیانیده. می‌تونم بهت بگم که چرا اون‌ها رو همراه خودم دارم ولی دو ساعت و نیم دیگه پرواز دارم برای همین یه کم وقتم کمه. تحت شرایط دیگه، می‌تونستی خودت رو زیر مترو بندازی یا از یه آسمون خراش بپری پایین. ولی همین رو قبول کن، در اصل سیانید روش خیلی انسانی‌تویه. فقط کافیه یه کپسول رو بذاری توی دهن و بین دندان‌هاش خردش کنی. بلافاصله عمل می‌کنه. جعبه رو باز کن!"

قلبم ریخت. "تو می‌خوای ... من خودم رو بکشم؟"

"دقیقا." عاشقانه اسلحه‌اش را نوازش کرد. "چون راه دیگه‌ای برای کشتن تو نیست. و برای اینکه ... بذار بگیرم، بهت کمک کنم

تصمیمت رو بگیری، قصد دارم دوستت گیدئون رو در لحظه‌ای که وارد میشه بکشم." به ساعت نگاه کرد. "که میشه پنج دقیقه‌ی دیگه. برای همین اگه می‌خوای جونش رو نجات بدی بهتره بلافاصله اون کپسول رو بخوری. یا می‌تونی صبر کنی تا جلوی چشمت دراز به دراز بیفته. تجربه نشون داده چنین چیزهایی انگیزه‌ی خیلی قدرتمندی رو فراهم می‌کنن. به رومئو و ژولیت نگاه کن."

رابرت کوچولو گفت: "تو خیلی وحشتناکی!" و زد زیر گریه. سعی کردم لبخند دلگرم کننده‌ای به او بزنم و به طرز دردناکی نتوانستم. احساس می‌کردم دوست دارم خودم هم کنار او بنشینم و گریه کنم. شروع کردم: "آقای ویتمن ..."

با سرخوشی گفت: "من اون عنوانی رو که می‌دونی ترجیح میدم." "خواهش می‌کنم ... شما نباید ..." صدایم شکست.

"چرا تو منطق سرت نمیشه بچه‌ی احمق؟" آهی کشید. "باور کن من مدت‌ها منتظر این روز بودم. بالاخره سر زندگیم بر می‌گردد. معلمی تو دبیرستان سنت لنوکس؟ بین همه‌ی فعالیت‌هایی که تو دویست و سی سال گذشته داشتی، این از همه بیشتر به من فشار آورد. قرن‌ها نزدیک به نبض قدرت زندگی کرده بودم. ولی نه، به

جای اون باید به لوس و نرهای خنگ درس می‌دادم و از اون گذشته راهم رو از کارآموز تا حلقه‌ی داخلی لژ خودم باز می‌کردم. سال‌هایی که از زمان تولد تو گذشت برای من هولناک بود. نه فقط برای اینکه بدنم دوباره شروع به پیر شدن کرده بود و علائمی از زوال رو نشون می‌داد،" - در اینجا با حالتی از خود متشکر و مغرور لبخند زد - "بلکه برای اینکه من خیلی ... خیلی آسیب پذیر بودم. قرن‌ها بدون هیچ ترسی زندگی کرده بودم. در میدان‌های جنگ در میان غوغای گلوله‌ها رژه رفته بودم، خودم رو در معرض هر خطری که فکر کنی قرار داده بودم، همیشه می‌دونستم که هیچ اتفاقی برای من نمیفته. ولی حالا؟ تو این چند سال اخیر هر ویروسی می‌تونست کار من رو تموم کنه، هر اتوبوس لعنتی‌ای می‌تونست من رو زیر بگیره، هر آجر لقی می‌تونست بخوره توی سر من و من رو بکشه!"

در این لحظه، صدای تق تقی شنیدم و زمریوس با حداکثر سرعت از دیوار داخل شد. درست کنار من روی میز فرود آمد.

بدون اینکه به خودم نگرانی بدهم که کنت می‌تواند صدایم را بشنود از او پرسیدم: "محافظان کدوم جهنمی هستن؟" ولی ظاهراً کنت سؤال مرا به خودش گرفته بود.

گفت: "الان ديگه نمي تونن به تو کمک کنن."

زمریوس بال هایش را دیوانه وار به هم زد. "متأسفانه درست می‌گه. وقتی گیدئون برگشت، اون احمقا حلقه‌ی خون رو بستن و اون وقت این مردک سوسول که اینجاست مارلی بی‌خاصیت ابله رو گروگان گرفت و به زور اسلحه، محافظان رو تو اتاق کرونوگراف حبس کرد. الان همه شون اون جا زندانی‌ان و با بی ادبیا شون اتاق رو سیاه کردن."

کنت سرش را تکان داد. "نه، قطعاً این برای من زندگی نمی‌شد! و باید تموم می‌شد. یه دختر کوچک مثل تو چی می‌تونه به دنیا عرضه کنه؟ در عوض من هنوز برنامه‌های زیادی دارم. برنامه‌های عالی ..."

زمریوس داد زد: "حواسش رو پرت کن! فقط حواسش رو پرت کن، مهم نیست چه جوری."

به سرعت پرسیدم: "چطوری ... چطوری تونستین این مدت ترابرد کنین؟ منظورم اینه که سفر زمان کنترل نشده - حتما خیلی ناراحت کننده بوده."

خندید. "ترابرد؟ هاها! زندگی عادی من تموم شده بود و از همون لحظه‌ای که باید می‌مردم، دیگه لازم نبود نگران در دسرهای سفر زمان باشم."

"بابابزرگم چی؟ تو اون رو کشتی و دفترچه خاطراتش رو دزدیدی؟" اشک در چشم‌هایم جمع شد. بابا بزرگ بیچاره. چقدر به کشف کل جریان نزدیک شده بود.

کنت سرش را پایین آورد. "دوست باهوش ما لوکاس مونتروز باید ساکت می‌شد. مارلی پدر به این کار رسیدگی کرد. اعقاب بارون راکوزی در طی قرن‌ها به من خدمت کرده بودند، هر چند آخری مایه‌ی ناامیدیه. اون مردک رویایی موقرمز فضل فروش هیچ چیزی از هوش پلنگ سیاه رو به ارث نبرده." دوباره به ساعتش نگاه کرد و بعد منتظر، به چند مبلی که در اتاق مستندات بود خیره شد. "خب، ژولیت، اون دیگه هر لحظه ممکنه برسه. مشخصه که می‌خوای ببینی که رومئوت در خون خودش غلتیده!" ضامن اسلحه‌اش را آزاد کرد. "جای تأسفه. از پسره خوشم میاد. قابلیت‌های زیادی داره."

برای آخرین بار زمزمه کردم: "خواهش می‌کنم." ولی در همان لحظه، گیدئون در حالی که کمی زانوهایش را خم کرده بود تا به آرامی فرود بیاید کنار در فرود آمد. وقتی آقای ویتمن اولین گلوله را شلیک کرد حتی فرصت نکرده بود بایستد. و بعد گلوله‌ی بعدی. و بعدی و بعدی تا وقتی که کل خشاب اسلحه‌اش خالی شد.

صدای شلیک گلوله‌ها، همانطور که به سینه و شکم گیدئون برخورد می‌کردند، به طرز کرکننده‌ای در اتاق پژواک پیدا کرد. چشم‌های سبزش، کاملاً باز، در اتاق گشت تا به من افتاد. اسم او را فریاد زدم.

گیدئون، انگار که با حرکت آهسته، روی در لغزید و رد پهنی از خون را پشت سرش به جا گذاشت. بالاخره به طرز عجیبی در هم پیچیده، روی زمین دراز به دراز افتاد.

"گیدئون! نه!" با فریاد دیگری به طرف او دویدم و بدن بیجانش را در آغوش گرفتم.

زمریوس داد زد: "وای خدا، وای خدا، وای خدا!" و آب از دهانش بیرون پاشید. "خواهش می‌کنم بگو اینا جزء برنامه‌تون بوده. ولی اون که جلیقه‌ی ضد گلوله نپوشیده. وای خدا! چقدر خون!"

درست می‌گفت. خون گیدئون همه جا پخش شده بود. لبه‌ی لباس من مثل اسفنج آن را جذب می‌کرد. رابرت کوچولو در گوشه‌ای چمباتمه زده و دست‌هایش روی صورتش گذاشته بود و زار می‌زد.

زیر لب گفتم: "تو چی کار کردی؟"

"کاری که باید می کردم! و چیزی که تو مشخصا نمی خواستی جلوش رو بگیری." آقای ویتمن اسلحه را روی میز گذاشت و جعبه‌ی کوچک کپسول‌های سیانید را به طرف من گرفت. صورتش کمی برافروخته بود و سریع‌تر از معمول نفس می کشید. "و حالا وقتشه که تو تردید رو کنار بذاری! می‌خوای با بار گناه مرگش که روی وجدانت سنگینی می‌کنه زندگی کنی؟ اصلا می‌خوای بدون اون زندگی کنی؟"

زمریوس داد زد: "این کارو نکن!" و آب دهانش روی صورت دکتر وایت فواره زد.

من آهسته سرم را تکان دادم.

آقای ویتمن گفت: "پس لطف کن و صبر من رو امتحان نکن!" و برای اولین بار شنیدم که صدایش کنترل خود را از دست داد. دیگر حالت آرامش یا طعنه نداشت بلکه تقریبا دیوانه وار بود. "چون اگه باز هم من رو منتظر بذاری، باید انگیزه‌های بیشتری بهت بدم که زندگی رو تموم کنی! همه‌شون رو می‌کشم، یکی یکی؛ مادرت، دوست عذاب آورت لزی، برادرت، خواهر کوچولوی بامزهت ... باور کن، حتی یکیشون رو هم زنده نمی‌گذارم."

با دست لرزان جعبه‌ی کوچک را گرفتم. از گوشه‌ی چشم دیدم که دکتر وایت به لبه‌ی میز چنگ زد و با زحمت خودش را بالا کشید. خیس خیس بود.

خدا را شکر که چشم آقای ویتمن فقط به من بود. گفت: "دختر خوب. شاید بالاخره بتونم به پروازم برسم. و به محض اینکه به برزیل رسیدم ... " ولی موفق نشد بگوید در برزیل چه کار خواهد کرد چون دکتر وایت با قنذاق اسلحه به پشت سرش کوبید. صدای زشت خفه‌ای به گوش رسید و بعد آقای ویتمن مثل یک درخت بلوط قطع شده روی زمین افتاد.

زمریوس داد زد: "آره! دمت گرم! به اون حرومزاده نشون دادی که دکتر پیر هنوز هم جون داره." ولی این تلاش برای دکتر وایت زیادی بود. نگاه وحشت زده‌ای به آن همه خون انداخت و با آه ضعیفی دوباره کنار آقای ویتمن بر زمین افتاد.

بنابراین فقط من، زمریوس و رابرت کوچولو دیدیم که گیدئون ناگهان سرفه کرد و نشست. صورتش همچنان مثل روح سفید بود ولی چشم‌هایش پر از زندگی می‌درخشید. لبخندی آهسته روی صورتش پخش شد. پرسید: "تموم شد؟"

زمريوس گفٲ: "ٲو فلان فلان شدهٲ حقه باز!" در اوج تعجبش ناگهان صدايش را پايين آورد. "اون چه جوري اين كار رو كرد؟"
 "آره، تموم شد گيدئون!" خودم را در آغوش او انداختم و به زخم‌هايش توجهي نكردم. "آقاي ويٲمن بود و من نمي‌دونم چطور نتونستيم اون رو تشخيص بديم!"
 "آقاي ويٲمن؟"

سرم را تكان دادم و نزديك‌تر به او چسبيدم. "خيلي ترسيده بودم كه اين كار رو نكرده باشي. چون آقاي ويٲمن در مورد يه چيز كاملا درست مي‌گفت. من نمي‌خوام بدون تو زندگي كنم، حتي براي يك روز!"

"عاشقتم گوئي!" گيدئون چنان محكم مرا بغل كرد كه نفسم بند آمد. "البته كه كردم. خب، وقتي لوسي و پل بالاي سرم وايساده بودن چاره‌ي ديگه‌اي داشتيم؟ اون ماده رو تو آب حل كردن و مطمئن شدن كه من تا قطره‌ي آخر مي‌خورمش."

زمريوس فرياد زد: "حالا گرفتم! پس نقشه هوشمندانه‌ي شما اين بود! سنگ كيميا رو به خورد گيدئون بدين و حالا اون هم فناپذير

شده! فکر بدی نبود، به خصوص که در غیر این صورت ممکن بود گوئنی یکی از این روزها احساس تنهایی بکنه."

رابرت کوچولو دست‌هایش را از روی صورتش برداشته بود و با چشم‌های گشاد به ما نگاه می‌کرد. به او گفتم: "همه چی درست میشه رابرت عزیزم." چه حیف که هنوز روانکاو برای ارواح وجود نداشت. واقعا خلاء آن احساس می‌شد و لازم بود به آن رسیدگی شود. "پدرت به زودی خوب میشه. و اون یه قهرمانه."

گیدئون پرسید: "با کی حرف می‌زنی؟"

به رابرت لبخند زدم و گفتم: "یک دوست کوچولوی شجاع." او هم با تردید لبخند زد.

زمریوس گفت: "اوهو، فکر کنم داره به هوش میاد."

گیدئون هم متوجه شده بود. مرا رها کرد، بلند شد و به آقای ویتمن نگاه کرد. آهی کشید و گفت: "فکر کنم بهتره ببندمش. و زخم دکتر وایت هم باید پانسمان بشه."

گفتم: "آره، و بعد باید بقیه رو از اتاق کرونوگراف آزاد کنیم. ولی اول بهتره فکر کنیم ببینیم چی باید به اون‌ها بگیم."

گیدئون گفت: "و قبل از اون من باید حتما ببوسمت."

زمریوس غرغر کرد. "اه، واقعا که! انگار شما دو تا تا آخر دنیا برای اینجور کارا وقت ندارین!"

دوشنبه، در مدرسه همه چیز مثل همیشه بود. خب، تقریبا همه چیز.

علی رغم هوای بهاری، سینتیا یک شال ضخیم دور گردنش پیچیده بود و بدون اینکه به راست و چپ نگاه کند به سرعت از سالن ورودی ساختمان گذشت.

گوردن گلدرومن درست پشت سر او بود. با صدای بمی غرید: "اه، بابا، سینتیا! متأسفم ولی نمی تونی تا آخر عمر با من لج باشی. و من تنها کسی نبودم که فکر کردم مهمونی تو ... خب، لازمه یه کم سرحال تر بشه. من دیدم دوست پسر مدیسون گاردنر یه بطری دیگه ودکا توی پانچ خالی کرد. و سارا بالاخره اعتراف کرد اون دسر سبز تا نود درصد مشروب خونگی مادر بزرگش بوده."

سینتیا گفت: "برو پی کارت!" به سختی سعی می‌کرد گروهی از بچه‌های سال هشتمی را که به او اشاره می‌کردند و ریز ریز می‌خندیدند نادیده بگیرد. "تو ... تو باعث شدی من جلوی کل مدرسه مایه‌ی خنده بشم! هیچ وقت نمی‌بخشمت!"

زمیوس گفت: "فکر کن، من اون مهمونی رو از دست دادم!" روی مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی ویلیام شکسپیر نشسته بود. یک تکه از بینی شاعر طی حادثه‌ی کوچکی که آقای گیلیس مدیر مدرسه بعد از اینکه پدر گوردون هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ای به مدرسه داده بود تا سالن ورزش را بازسازی کنند به آن "یک تصادف کوچک تأسف بار گفته بود" ناپدید شده بود. قبل از آن آقای مدیر گفته بود این حادثه "تخریب خودسرانه‌ی بخش ارزشمندی از یک اثر فرهنگی" است.

گوردون جیرجیر کرد: "سین! مزخرفه!" احتمالاً هیچ وقت نمی‌توانست از مرحله‌ی تغییر صدای دوران بلوغ بگذرد. "هیچ کس علاقه‌ای به اینکه تو موقع ماچ بوسه با اون پسره‌ی چهارده ساله چی کار می‌کردی نداره؛ جای گاز گرفتتا تا هفته‌ی دیگه میره و در هر حال خیلی جذاب بودن - آخ!" کف دست سینتیا با صدای بلندی روی گونه‌ی گوردون فرود آمد. "درد داشت!"

زیر لب گفتم: "سینتیای بیچاره! وقتی بفهمه آقای ویتمن محبوبش کارش رو ول کرده حتما داغون میشه."

"آره، بدون آقای سنجاب یه جورایی عجیبه. ممکنه حتی یک‌هو بینیم داره از ادبیات و تاریخ خوشمون میاد." لزلی بازویش را در بازوی من انداخت و به سمت پله‌ها رفتیم. "هر چند اگه منصف باشیم کلاس‌هاش بد بودن؛ با اینکه من هیچ وقت نمی‌تونستم تحملش کنم - حدس می‌زنم حس ششم قوی‌ای دارم."

گفتم: "تعجبی نداره. همه رو به صورت زنده تماشا کرده." زمزیوس در کنار ما پرواز می‌کرد. در راه رفتن به طبقه‌ی بالا، احساس غم من بیشتر و بیشتر می‌شد.

لزلی گفت: "شاید، ولی دلیل نمیشه. امیدوارم تو سیاهچالای محافظان پیوسه. اوه، اونجا رو ببین. سینتیا داره زار زار گریه می‌کنه و می‌دوه طرف دستشویی دختر! خندید." یکی باید جریان شارلوت رو بهش بگه. شرط می‌بندم اون موقع حالش بهتر میشه! راستی شارلوت کجاست؟" لزلی به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

گفتم: "رفته پیش دکتر غدد! ما سعی کردیم به خاله گلندا بفهمونیم ممکنه این که شارلوت انقدر حالش بده، صورتش سبز شده، اخلاقش

افتضاحه و سردرد کشنده‌ای داره دلایل دیگه‌ای داشته باشه ولی حتی فکر خماری بعد مستی برای خاله گلندا قابل درک نیست؛ به خصوص وقتی پای دختر بی عیب و نقصش در میون باشه. کاملاً متقاعد شده شارلوت یا سرطان خون داره یا تومور مغزی. و امروز صبح هم آمادگی نداشت باور کنه که شارلوت به طرز معجزه آسایی خوب شده حتی وقتی عمه مدی با ظرافت یه بروشور در مورد مصرف الکل در دوران بلوغ رو درست جلوی اون گذاشت."

لزلی خنده‌ی ریزی کرد. "می‌دونم بدجنسیه‌ها ولی نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. احساس می‌کنم یه کم حقشه. فقط یه کم. یه وقت سر خودم نیاد؟ فقط همین امروز. از فردا دوباره با شارلوت خیلی خوب برخورد می‌کنیم، باشه؟ حتی شاید بتونیم برای پسر عموم جورش کنیم."

"شاید. اگه واقعا می‌خوای بری جهنم این کار رو بکن." گردن کشیدم تا از بالای سر بچه‌هایی که جلوی من بودند نگاهی به گوشه‌ای که جیمز می‌ایستاد بیندازم. خالی بود. با وجودی که همین انتظار را داشتم، ناراحت شدم.

لزلی دست مرا فشار داد. "دیگه اونجا نیست، نه؟"

سرم را تکان دادم.

لزلی گفت: "این یعنی نقشه‌ت جواب داده. گیدئون هم یه روزی دکتر میشه."

زمریوس بالای سر من پشتک وارو زد. "نمی‌خوای به خاطر اون از خود راضی کله‌خر احمق گریه کنی که؟ به لطف تو، یه زندگی طولانی و سعادت‌مندانه داشته هر چند شرط می‌بندم در طول اون زندگی چندین نفر رو دیوونه کرده باشه."

یواشکی بینی‌ام را پاک کردم و گفتم: "آره می‌دونم." لزلی یک دستمال به من داد. بعد رافائل را دید و برای او دست تکان داد.

"تو هنوز منو داری. برای بقیه‌ی زندگی ابدیت." زمریوس بوسه‌ی مرطوبی از گونه‌ی من کرد. "من خیلی از اون دوستت جیمز باحال‌ترم. و خطرناک‌تر. و مفیدتر. و اگه اون دوست پسر فناپذیرت بعد یکی دو قرن نظرش رو عوض کنه و دنبال کس دیگه‌ای بگرده من کنارت می‌مونم. من وفادارترین، خوشگل‌ترین و باهوش‌ترین دوستی هستم که هر آدمی آرزوش رو می‌کنه."

همانطور که به زلی و رافائل که سه بار گونه‌ی همدیگه رو بوسیدند
 - طبق گفته‌ی رافائل روش معمول فرانسوی‌ها برای سلام کردن بود
 - نگاه می‌کردم دوباره گفتم: "آره می‌دونم."

زمریوس لبخند موزیانه‌ای به من زد. "هر چند اگه احساس تنهایی
 می‌کنی، نظرت چیه یه گربه بگیریم؟"

گفتم: "شاید بعدا. وقتی دیگه تو این خونه زندگی نمی‌کردم و اگه
 رفتارت خوب باشه ... "ایستادم. جلوی من، یک هیکل تیره درست
 جلوی کلاس خانم کانتر ظاهر شد. یک گردن لاغر بالای یک ردای
 مخملی و بالای گردن، چشم‌های سیاه پر کینه‌ی کنت دی مادرونه
 یا همان دارت ویدر به من زل زده بود.

بلافاصله مزخرف گویی‌هایش را شروع کرد. "پس اینجا پیدایت
 کردم، شیطانی با چشم‌های یاقوت کبود! قرن‌ها جستجو می‌کردم،
 هرگز استراحت نکردم، همه جا به دنبال تو و امثال تو بودم برای
 اینکه بر مرگ شما سوگند خورده‌ام و یک مادرونه هرگز قول خود را
 نمی‌شکند!"

زمریوس پرسید: "دوستته؟" از تعجب میخکوب شده بودم.

روح با صدایی از بیخ گلو گفت: "آآآآآه!" شمشیرش را کشید و با سرعت به طرف من هجوم آورد. "خون تو زمین را سیراب خواهد کرد، شیطان! شمشیر مقدرس ائتلاف فلورنتین از درون تو ..."

شمشیر را بلند کرد تا ضربه‌ای بزند که اگر شمشیر واقعی بود و روحی نبود قطعا بازوی مرا قطع می‌کرد. با این حال خودم را جمع کردم.

زمریوس درست جلوی من فرود آمد و به روح گفت: "هی، ولش کن رفیق! ما نمی‌تونیم اینجا ضرر و زیانی بزنیم. مشخصه که تو هیچی در مورد شیاطین نمی‌دونی. این یه انسانه - البته یه کم غیرعادیه - و اون شمشیر مسخره‌ی روحیت نمی‌تونه بهش صدمه‌ای بزنه. اگه می‌خوای شیطان بکشی، راحت باش، شانست رو با من امتحان کن."

دارت ویدر لحظه‌ای ناراحت شد ولی بعد غرید: "من تا زمانی که وظیفه‌ام را به انجام نرسانده‌ام هیچگاه از کنار این موجود شیطانی دور نخواهم شد. من هر نفسی را که می‌کشد نفرین خواهم کرد."

آهی کشیدم. چه چشم انداز ترسناکی. تصور کردم دارت ویدر برای باقی زندگی‌ام به من چسبیده باشد و تهدیدهای خونین بکند. اگر تمام مدت زیر گوشم نفس بکشد حتما همه‌ی امتحاناتم را رد

می شوم، جشن فارغ التحصیلی ام را خراب می کند، روز عروسیم را به هم می ریزد، و ...

ظاهرا زمزیوس هم به چنین چیزهایی فکر کرده بود. معصومانه نگاهی به من کرد. "لطفا همیشه بخورمش؟ خیلی لطفا؟"

لبخندی به او زدم. "وقتی انقدر مؤدبانه خواهش می کنی چطوری می تونم بگم نه؟"

آخر این هفته، لرد و لیدی پیمپول-بوتام نامزدی پسر ارشد خود، جیمز پیمپول بوتام، با دوشیزه محترمه آملیا بتون¹، کوچک‌ترین دختر ویکنت مونتبتون² را اعلام کردند. این نامزدی برای کسی مایه‌ی شگفتی نبود زیرا علاقه‌مندان ماه‌ها در مورد رابطه‌ی محبت آمیز بین این زوج جوان صحبت می‌کردند و طبق شایعات، آنها در مهمانی منزل کلاریج (به گزارش قبلی ما مراجعه نمایید) در حالی که دست در دست هم در باغ قدم می‌زدند دیده شده بودند. همچنین، جیمز پیمپول-بوتام که ظاهر دلپسند و رفتار بی‌نقصش این روزها او را در بین جمعیت متأسفانه کوچک مردان شایسته‌ای که در جوامع اشرافی در سن ازدواج هستند متمایز می‌سازد، سوارکار و شمشیر باز ماهری نیز می‌باشد. همسر ایشان نیز با سلیقه‌ی بی‌نظیرش در آخرین مد و تمایل ستودنی خود در فعالیت‌های خیریه شناخته شده است. عروسی این زوج در ماه جولای در ملک ییلاقی پیمپول-بوتام برگزار خواهد شد.

روزنامه‌ی اجتماعی لندن

¹Amelia Batton

²Viscount Mountbatton

گزارش لیدی دانبری

24 آوریل 1785

مؤخره

بلگراویا، لندن

14 ژانویه 1919

"بسیار زیباست عزیز من. آن رنگ‌های مات در عین برازندگی، خوشایند است. ارزشش را داشت که پارچه‌ی پرده‌ای را از ایتالیا سفارش بدهیم، موافق نیستی؟" لیدی تیلنی در اتاق مهمان‌خانه قدم زده و همه چیز را بررسی کرده بود. پس از آن به سراغ سربخاری وسیع اتاق رفت و عکس‌هایی را که در قاب نقره‌ای روی آن قرار داشت مرتب کرد. لوسی مخفیانه می‌ترسید مبادا انگشتش را در دستکش بر روی سربخاری بکشد و به او بگوید با دقت کافی بر کار خدمه نظارت نکرده است. که قطعاً درست بود.

لیدی تیلنی ادامه داد: "بله، باید بگویم مبلمان واقعا با سلیقه است. می‌دانی که اتاق مهمان‌خانه، نمایشگر هر خانه‌ای است و هر کسی می‌تواند در اینجا بلافاصله ببیند که خانم خانه سلیقه‌ی خوبی دارد."

پل نگاه شیطنت آمیزی به لوسی انداخت و لیدی تیلنی را محکم بغل کرد. با خنده گفت: "وای مارگارت، وانمود نکن این‌ها کار لوسی بوده. تو خودت همه‌ی چراغ‌ها و کوسن‌ها را انتخاب کردی. تازه بگذریم از این که به انتخاب خیاط هم نظارت کردی. و ما حتی نمی‌تونیم بهت کمک کنیم یه قفسه ایکیا¹ رو سر هم کنی تا اینجوری لطفت رو جبران کرده باشیم."

پیشانی لیدی تیلنی چین خورد.

"بخشید یه شوخی بین خودمونه." پل خم شد و یک تکه چوب دیگر در آتش انداخت.

لیدی تیلنی به تابلویی که روی دیوار رو به رو آویزان بود اشاره کرد و شکایت کرد. "فقط حیف است که آن تابلوی وحشتناک نامتناسب تأثیر ترکیب زیبایی شناختی مرا خراب کرده است. نمی‌توانستید دست کم آن را در اتاق دیگری آویزان کنید؟"

¹Ikea

پل صبورانه گفت: "مارگارت، اون تابلو یه اثر اصل مودلیانیه.¹ صد سال دیگه، یه دنیا میرزه. لوسی وقتی تو پاریس پیداش کرد نیم ساعتی جیغ می کشید."

لوسی با او مخالفت کرد: "نخیرم. فوقش یه دقیقه. در هر حال اون تابلو آینده‌ی بچه‌ها و نوه‌هامون رو تضمین می‌کنه. اون و تابلوی شاگال² که توی راه پله آویزونه."

لیدی تیلنی گفت: "انگار که به آن نیازی خواهید داشت. مطمئنم کتاب تو پرفروش خواهد بود پل، و می‌دانم که اداره اطلاعات به شما دو نفر حقوق واقعا قابل توجهی پرداخت می‌کند. که البته با توجه به خدمتی که برای کشور انجام دادید حق شماست." سرش را تکان داد. "هر چند به نظرم درست نیست لوسی چنین شغل خطرناکی را دنبال کند. به شدت منتظرم ببینم جایی ساکن شود و کمی بیشتر به امور خانه بپردازد. که شکر خدا به زودی همینطور خواهد شد."

"و من به شدت منتظرم که شופاژ اختراع بشه." لوسی در حالی که می‌لرزید روی یکی از مبل‌های راحتی کنار آتش افتاد. "و چیزهای دیگه." به ساعت روی سربخاری نگاهی انداخت. با لحن عصبی گفت:

¹نقاش معروف ایتالیایی Modigliani

²نقاش معروف فرانسوی Chagall

"ده دقیقه دیگه می‌رسن اینجا. لویزا می‌تونه شروع کنه به چیدن میز. فکر می‌کنی گوئنت وقتی بشنوه قراره یه برادر یا خواهر کوچولو داشته باشه چه عکس‌العملی نشون بده؟ منظورم اینه حتما حس عجیبیه." برجستگی کوچک شکمش را نوازش کرد. "اگه فرض کنیم بچه‌ی ما بچه‌دار بشه، اون‌ها قبل از اینکه گوئنت به دنیا بیاد پیر میشن. و شاید حسودیش بشه. هر چی نباشه، ما اون رو وقتی نوزاد بود رها کردیم و حالا اگه ببینه ..."

پل حرفش را قطع کرد: "مطمئنم خیلی خوشحال میشه." دستش را روی شانه‌ی لوسی گذاشت و عاشقانه گونه‌اش را بوسید. "گوئنت هم درست مثل تو بخشنده و دوست داشتنیه." گلپوش را صاف کرد تا احساسات ناگهانی‌اش را پنهان کند. ادامه داد: "من بیشتر از وقتی می‌ترسم که گوئنت و اون مرد جوون به من بگن قراره پدربزرگ بشم. امیدوارم یه مدتی عقب بندازنش."

"ببخشید." خدمتکار به اتاق آمد. "فراموش کردم؛ میز را در اتاق ناهارخوری بچینم یا اینجا خانم برنارد؟"

قبل از اینکه لوسی بتواند جواب بدهد، لیدی تیلنی با آزرده‌گی نفس عمیقی کشید. خیلی جدی گفت: "اولا، لویزا، باید اول در بزنی."

ثانيا، بايد صبر كنى تا كلمات بيا داخل را بشنوى. ثالثا، نبايد با اين موى نامرتب جلوى خانم و آقاى خانه ظاهر شوى. و رابعا، نبايد به اون‌ها بگى آقا و خانم برنارد، فقط آقا و خانم."

خدمتكار وحشت زده گفت: "بله، بانوى من. پس من الان ميرم و كيك رو ميارم، خانم."

لوسى آهى كشيد و در حالى كه بيرون رفتن او را تماشا مى‌كرد گفت: "فكر نكنم هيچ وقت به اينجور چيزا عادت كنم."